۸	۱۱	۱۴	۱
۱۳	۲	۷	۱۲
۳	۱۶	۹	۶
۱۰	۵	۴	۱۵

روش مربع ازین قرار است که در این مربع از یک تا شانزده نوشته شود

محرره [illegible]

از راه [illegible]

در مطبع [illegible]

۸	۱۱	۱۴	۱
۱۳	۲	۷	۱۲
۳	۱۶	۹	۶
۱۰	۵	۴	۱۵

روش مربع از این قرار است که در این مربع از هر سمت بشماری [illegible]

محرر عمر محمود شاه

ای راه زکار من نالوان

در بطن تو گنبد [illegible]

حجة الحق حکیم ناصر خسرو العلوی

چنین گوید کمترین خلق الله ناصر بن خسرو بن حارث بن عیسی بن حسن بن
محمد بن موسی بن محمد بن علی بن موسی الرضا علیه السلام که در ریعان عمر شعوف بودم بتحصیل
علوم و کمالات تا مشرف شدم بحفظ کتاب الهی و سر تنزیلات سماوی که نازل گردیده است به پیغمبر ما
صلی الله علیه و آله الطاهرین در نه سالگی و بعد از آن مدت پنجسال دیگر تتبع بنجوم و هیئت و
رمل و اقلیدس و مجسطی نمودم و از هفت سالگی تا پانزده سالگی اوقات بعلم فقه و تفسیر و اخبار و ناسخ و منسوخ
و وجوه مختلفه مصروف داشتم و جامع کبیر را که تصنیف کرده است امام علم و زکی اقدم محمد بن
حسن الشیبانی و کلیات سایل را که جدم حضرت علی الرضا علیه التحیة و الثنا تصنیف فرموده
یاد گرفتم و سهل تفاوتی یافتم در میان ایشان یعنی تصنیف امام رضا علیه السلم و تصنیف محمد
الشیبانی و نسخ متداوله بسیار از کتب فقه و اخبار خواندم و قریب بهفتصد تفسیر تلمیذ و برخی
بمطالعه گذشتم و در سن سی و دو سالگی زبان اصحاب هر سه کتاب یعنی توریة و انجیل و زبور آموختم

و این هر کتاب را

۱۹۵۴

دخل فی نوبتی من الکتب المبتاعة فی الطهران
[illegible]
العبد محمد [illegible]
الاشرف [illegible]
[illegible]
[illegible]

این همه کتاب اصطلاح این مذهب را بس گفتم و مدت شش سال دیگر درین کار بها [illegible] کردم و بعد از
و درایمان اسلام و شرایع و تهذیب باطن مشغول شدم و منطق اکبر و حکم جاماسبی [illegible] و جمیع
چهار رسالهٔ [illegible] و طلسمات و نیرنجات و آنچه بآنها تعلق دارد از اول تا بآخر بدیدم و اکثر قسم [illegible]
قطعا آنچه از حضرت عیسی علی نبینا و علیه السلام شنیده بودم کشف نمودم و بتحقیق در رسیدم [illegible]
از آن بجائی رسیده که در دنیا هیچ دقیقه از دقایق نماند که بر من ظاهر نشد [illegible] بواسطهٔ [illegible]
اختلاف [illegible] بعضی [illegible] پادشاه مشغول گشتم و بجائی [illegible]
و خدم و حشم [illegible] رسیدم و در آن زمان [illegible] پادشاه [illegible] بودم [illegible]
در [illegible] از مطالعهٔ [illegible] محروم بودم [illegible]

ما عشق ترا بکار آورده ایم — بر خاک تو عجز و انکسار آورده ایم
آنگاه [illegible] — جان پیش [illegible] نثار آورده ایم

و در آن ایام مدتی [illegible] پادشاه [illegible] صاحب [illegible] که علما و فضلا
[illegible] احوال من [illegible] بر من [illegible] نسبت کردند و [illegible]
[illegible] کتاب من که در [illegible] تصنیف کرده بودم و آن کتاب [illegible]
[illegible] ایشان [illegible] بود و قصد من کردند [illegible]
[illegible] کار بجائی رسید که در شب تیره و تار [illegible]
و اعوان و خدم و حشم و اسباب سلطنت [illegible] ابوسعید بن خسرو علوی [illegible]

و این بهره کتاب افضلا این مذهب درس گفتم و مدت شش سال دیگر درین کتابها نظر کردم و بعد از
رسوخ در ایمان و اسلام و شرایع و تهذیب باطن مشغول شدم و منطق اکبر و حکم جاماسبی الهی و چهل و
چهار رسالهٔ تسخیرات و طلسمات و نیرنجات و آنچه بآنها تعلق دارد از اول تا آخر همه را فرا گرفتم و کتاب
[illegible] را که از حضرت عیسی علی نبینا و علیه السلام شنیده بودم کشف نمودم و بتحقیق او رسیدم و بعد
از آن بخاطرم رسید که در دنیا هیچ دقیقه از دقایق نماند که بر من ظاهر نشد آنگاه بواسطه گردش روزگار و
اختلاف لیل و نهار بصدر قضا و وزارت پادشاه مشغول گشتم و بکمال خطیر و مال کثیر و اعوان بسیار
و خدم بی شمار رسیدم و دور از زمان مرا تعلقی [illegible] پادشاه بهم رسیده بود و تسخیر او کرده بودم بنوعی که
در هیچ وقت از مطالعه نسخهٔ ملاطفت و التفات او محروم نبودم و چون این حال ایام آنچه سپهر [illegible] میرسانیدم

ما عشق ترا بیاد کار آوردیم | بر خاک تو عجز و انکسار آوردیم
ناگاه غمت در دل ما کرد نزول | جان پیش بت بهر نثار آوردیم

و در آن ایام عزت [illegible] پادشاه یافتم و در امور ملکی و مالی صاحب اختیار گشتم بنابرین که علما و فضلا
[illegible] احوال من حسد بردند و در غیبت من [illegible] ملک بکفر و زندقه نسبت کردند و بر قتل من فتوی
نوشتند و کتاب من که در فقه تصنیف کرده بودم و آن کتاب موسوم است به [illegible] و ملک
مصر سخن ایشان را بجا آورد و انقیاد رای باطل ایشان نمود و قصد من کردند همان [illegible] که نزد من خبر
میخواندند و شاگردی میکردند مرا ازین معنی خبر ساختند القصه کار بجائی رسید که در شب تیره و تار از جمله اموال
و اعوان و خدم و حشم و اسباب سلطنت دل برداشته [illegible] ابو سعید بن خسرو علوی

باول خویش و خاطر اندوهگین بی پدر و برادر از شهر مصر بیرون آمدم و توکل بر علام جبار کرده راهی پیمودم تا آنکه بجلده
رسیدم و در آن دولت القادر بالله بوزارت و اختصاص سر بر سانیدم و مرتبه ام اضعاف مرتبه اول
شده و در جمیع امور مالی و ملکی او دست تصرف من قوی گشت و بعد از مدتی قرار بر بار ملاحده یعنی قلاع گیلان
و نواحی او بر رسالت فرستاد و چون با برادرم ابوسعید بگیلان رسیدیم ملک ملاحده و تهماربود گو
خوابان و جوابی من بر دوست و با خلیفه ضمنا باغی و در مقام خلافت من از آن شخص غافل چون به بار او رسیدم
پیغام خلیفه را گذاردم و اول نام مرا پرسید گفتم ناصرست و وزیر خلیفه ام پرسید کدام ناصر زین سوال او سخت
ترسیدم و بخلاف آنچه مطلب بود جواب گفتم و این پادشاه ملاحده شخصی بود زیرک و عاقل و پر فهم و
بینا گردید و من مشهوری گفت تو پسر خسرو علوی نیستی جواب گفتم نی آن مرد حکیم و دانشمند است و او را سالت
چکار گفت تو بر بسیاری حکیمان هیچ چیز از حکمت مطالعه کرده گفتم خالی از حکمتی نخواهم بود نموده
کتابی آورده بود گفت که جواب این تصنیفات ناصر خسرو علویست و هیچکس از علما وقت تا قادر بتحقیق معانی
این کتاب نیست و اندک شتابی تو نظر کن چون کتاب را برگرفتم و نگاه کردم دیدم کتابی بود که من در منطق
الهی جمع آورده بودم و آنرا اکسیر اعظم نام کرده ام گفت مسئله از وجود واجب بیان کن من آن از آن
کتاب مسئله چند بیان نمودم بمن گفت تو این کتاب را خوانده گفتم خوانده ام تا این جملت و این سخن بودیم
که ناموس معتزلی که در نزد من چیزی میخوانده بابلی و از آن انجمن حاضر شد چون چشمش بمن افتاد نعره زد و بیهوش
شد رئیس ملاحده از این حالت در تعجب افتاد چون بعد از زمانی ناموس بهوش آمد پادشاه از آن پرسید که
ای ناموس این چه حالت بود که ترا از دیدن این حال پیش آمد ناموس گفت ای شهریار این حکیم ناصر خسرو

علویست چون رئیس این را بشنید برخاست مرا در کنار گرفت و دست مرا بوسه داد و گفت که الحمد لله
طالب بمطلوب و عاشق بمعشوق رسید بعد از آن پرسید که این شخص کیست که همراه تست گفتم
این برادر من ابوسعید خسرو علویست آنرا نیز ملاطفات بسیار کرده و بعد از فراغ از صحبت
و گفت و گو مکتوب خلیفه را بوی دادم چون مطالعه نمود مخالفت و عصیان ظاهر ساخت من از آن حال
وا آزرده خاطر گشتم اما هیچ نتوانستم گفت و همان روز جمیع امور ملکی و مالی خود را بمن بازگذاشت
و بنوعی با من سلوک پیش گرفت که شرح آن نتوان کرد چون مدت غیبت من دور و دراز کشید خلیفه
رسول دیگر فرستاد تا حقیقت احوال من دریابد چون رسول خلیفه اداء رسالت نمود پادشاه ملاحده
گفت که بخلیفه بگوی که ما ترا انقیاد نخواهیم نمود و حکیم ناصر خسرو علوی را نیز بخدمت تو نخواهیم فرستاد
چون رسول خلیفه را از آن حالات آگاهی داد و بنهایت آزرده گشت اما علما و فضلا و حکما و فقها همگی خوشحال
شدند و خلیفه چون دید که حکیم نیامد قرار بر آن داد که مرتبه دیگر کس نزد پادشاه ملاحده فرستد چون
مدتی بر آمد من از ملک ملاحده بگریختم جماعتی از عقب من فرستاد تا مرا گرفتند و بندم نمود و گفت ای
پسر خسرو من سالها ترا میخواستم و بجان طالب تو بودم اکنون که فلک ترا بدست من انداخته هیچ وجه
مفارقت ممکن نیست که بهوت من دو سال در حبس بودم و همان وزارت و با من بود و پسر او نزد
من چیزی میخواند و بسیاری از حکمت و نجوم و سایر علوم را تحصیل کرد روزی ملک ملاحده مرا
طلب کرد و گفت ای حکیم فاضل تفسیری میخواهم بر قرآن بنویسی که من کلام الهی را بنوعی تاویل
کردم که موافق مذهب ایشان بود و در بیان آن کلام مجبور بودم و از خوف تلف نفس خود

نخواهیم

برخصت شرح شریف تفسیر نوشتم و حضرت حق سبحانه و تعالی اعتقاد و اخلاص ضمیر مرا دید
پس آن پادشاه نسخه او را باطراف و اکناف عالم فرستاد علما و فقهای روزگار آن کتاب را
مطالعه نمودند و مرا تکفیر نمودند و نسبت بکفر دادند و بر من نفرین و لعنت میکردند و عجب از ایشان
که نظر برخصت شرح شریف نمودند و از مسئله غافل گشتند و حق تعالی و تقدس برحال من
مطلع است که بصحبت او راضی نبودم و مصاحبت من با او نبود مگر از ترس و ضرورت در میانه ایشان
عالمی نبود که با او صحبت توان داشت دلگیر و آزرده خاطر بودم تا آخر شنیدم که در مملکت شما حکیمی هست
که با او صحبتی توان داشت گفتند آری و این حال بزرگواری هست که او را فارابی میگویند اگر او را طلب
نمائی شاید که فی الجمله از این دلگیری خلاصی یابی چون این سخن شنیدم از ملک التماس حضور او کردم
و کس بطلب او روانه بعد از چند گاهی خبر آوردند که او بجوار رحمت ایزدی پیوسته است از این بسیار بگذر
شدم و غمگین گشتم زیرا که در آن مملکت بود پس دوستی غنیمت بود القصه بطریق
اضطرار در میان ایشان میبودم تا روزی برادرم ابوسعید گفت ای برادر چرا از علم روحانیات
که روزگاران بتحصیل کرده در مانده طلسم اعظم را بباز و روحانیان را بخوان و شر این کافر را از خود
دور کن آنگاه بفکر دور و دراز افتادم و سخن او را قبول کردم بعد از آن بخدمت ملک آمدم
گفتم ایها الملک برادرم را در جمیع امور مهارت تمام است امیدوارم که وزارت و رتق و فتق امور دولت را
از من باز گرفته با او تفویض فرمائی تا من بدعای تو مشغول بوده نشر علوم حکمیه کرده باشم رئیس
ملاحده گفت این منصب از آن تست از هر که خواهی بگیر و بهر که خواهی بده من شغل وزارت برادرم

گذاشتم

گذاشتم و خود بدعوت روحانیات مشغول شدم چون روحانیات را مسخر کردم حاجت خود عرض
نمودم و التماس کردم که در آن دو روز مرا از شر این ظالم خلاصی دهند یکی از روحانیان گفت
اگر فرمان دهی این لحظه او را هلاک کنم گفتم نه بیمارش کن تا بتدریج از هم بگذرد و هیچکس را گمان بدی
در حق من نباشد آنگاه مدت بیماری او را بیست و چهار روز قرار دادم در همان روز حال او متغیر شد و اطبا را
طلب کرد و گفت که علاج این مرض چیست این چه بیماریست من گفتم دو سه روز صبر کن تا مرض تشخیص یابد
چون دو سه روز گذشت مرا باز طلب کرد و گفت نظر کن تا معلوم شود که این مرض از چیست تامل کردم
و گفتم من حقیقت این بیماری را نمیدانم و مثل این مرض هرگز ندیده ام پس فرمود تا جمیع اطبای مملکت
حاضر نمودند علاج آن بیماری را نتوانستند چون وقت مرگ نزدیک شد و روحانیان را بنحوی حرکت دادم
که از جهت مرگ بیهوش شد و چون بهوش آمد مرا طلب کرد و من از آن سخت ترسیده بودم زیرا که
هلاک آدمی کار بس خطیر است چون نزدیک او رفتم گفت ای پسر خسرو علوی من دانستم که تو مرا کشتی تا این
بیماری من نیست مگر از تو و تسخیر تو مر روحانیات را حواله کردی ایشان از من باین کار رسید بعد از آن
گفت من ترا و شرف علم ترا دوست میدارم و بتو هیچ آزاری نرسانم اگر راستی گفتی و اگر دروغ
گفتی بپرهیز و از مملکت من برو که مبادا بعد از من ترا هلاک کنند ای پسر خسرو من معامله ترا با خود را
بجا گذاشتم آنگاه از نزد او بیرون رفتم ترسان و لرزان بخانه آمدم و برادر خود ابوسعید را طلب
داشتم و گفتم این ظالم کشته شد ما را امشب از این شهر بیرون باید رفت چون شب آمد همگی از جا
گفتم که زبان آن را بگیر تا سخن نگوید روحانی زبان او را بگرفت و بعد از آن بخاطر نگذشت که چون روز شد

بحیله و تدبیر از آن شهر بیرون رویم چون روز شد بخدمت پسر ملک رفتم و گفتم در صحرای دمشق
گیاهی هست که این مرض را علاجست اگر فرمائی من بروم و آن گیاه را بیاورم پسر ملک رخصت
داده آنچه از ضروریات در کار بود برداشتم و باتفاق برادرم بیرون آمدم چون این سخن را علما و فقهای
ایشان شنیدند بخدمت پسر ملک رفتند و گفتند حکیم ناصر را مگذار که برود که ملک را کشته و
بالفعل گریخته میرود و پسر ملک گفت چگونه نگذارم او را و حال آنکه بطلب دوای ملک میرود و عاقبت بسیصد نفر
همراه کردند و مرا بار دادند رخصت دادند چون هفت فرسنگ از شهر بیرون رفتیم شبی در قهستان فرود
آمده بودیم برادرم ابوسعید نزد من آمد و گفت چرا برج التجا نمیبری تا این جماعت را دفع کند روز دیگر
ببرج التجا بردم چون شب شد برج فرود آمد تمام آن ملحدان را بقتل آورد بنوعی که یکنفر نماند
که خبر بیرون برد القصه بعد از مشقت بسیار بشهر نیشابور رسیدیم و با شاگردی که بود حکیم و فاضل
و دانشمند و در تمام شهر نیشابور هیچکس مرا نشناخت آمدیم در مسجدی قرار گرفتیم و در اثنای سیر و
طواف در شهر بر در مدرسه مجمعی میدیدیم که شتم و لعنت میکردند بکفر و زندقه مرا نسبت میدادند و شاگرد من
از اعتقاد خلق نسبت بمن خبری نداشت روزی در بازار میدیدیم که شتم و لعنت میکردند شخصی از اهل مصر
مرا دید شناخت نزد من آمد گفت ناصر خسرو نیستی این برادرت نیست من از ترس دست ورا
بگرفتم و بخرش مشغول ساختم و بمنزل آوردم و گفتم سی هزار مثقال طلا بستان و این از آشکار
مکن چون آن شخص راضی شده در حال روحانی گفتم تا وجه را حاضر ساخته باو دادم و از منزل خود بیرون
کردم پس با ابوسعید بیازار آمدیم و بدکان موزه دوزی رسیدیم موزه خود را دادم تا مرمت کند ناگاه از

شهر بیرون

شهر بیرون رویم که ناگاه از آن طرف بازار غوغا برخاست و موزه دوز برخاست و روان شد بعد از ساعتی باز
گشت پاره گوشت بر سر درفش کرده من سوال کردم چه غوغا بوده و این چه گوشت است موزه دوز گفت
همانا در این شهر از شاگردان ناصر خسرو شخصی پیدا شده و با علمای این شهر مباحثه کرده و فقها
قول ویرا انکار داشته هر یک بقول معتمدی تمسک میجستند و او از اشعار ناصر خسرو شعری بر طبق
مطلب خود میخواند فقها از جهت ثواب ویرا پاره پاره کرده و من نیز پاره از گوشت او بجهت ثواب بردم
و چون برادر احوال ابوسعید خود اطلاع یافتم تاب در من نمانده موزه دوز را گفتم موزه بمن ده که در شهری که شعر
ناصر خسرو را خوانند نمیتوان بود و موزه گرفتم و با برادر خود از نیشابور بیرون آمدم و اندوه و حسرت
بر من غلبه کرده همیشه در کوهها و بیابانها با برادر خود میرفتم تا کسی از احوال من مطلع نگردد تا بعد از
قطع منازل ببلده بدخشان رسیدیم و بخدمت فخر آل رسول عیسی بن احمد علوی ملک بدخشان
مشرف گشتم و مرا اعزاز و اکرام زیاد از حد میکرد و روز بروز در نوازش من می افزود تا بمرتبه
وزارت رسانید و در آن ولایت احوالم بهتر از اول گردید و مصر و بغداد از خاطرم محو شد و آن کتابی که نظم نموده
ملک ملاحده نوشته بودم بآن دیار رسیده حکیم نصرالله نام در آن وادی مردی بود فاضل و دانشمند و
آن دیار بکرامات مشهور و معروف مردم آن دیار اکثر مذهب اهل بیت بودند مگر نصرالله که در تسنن تعصب
داشت مع هذا نظر برفعت جاه و مرتبه با من عداوت میسنمود و محب اولاد پیغمبر نیستم آنگاه بخدمت
ملک از آنجا رسیدم و حال خود را اظهار کردم مرا بغایت عزت داشت و وزارت بر من عرض کرد
گفتم دیگر عمل دنیا از من بر نمی آید و پیری بر من غلبه کرده عذر من در پذیرفت اما من از عداوت فقها

بنفس خود خایف بودم غاری که در آنقریه است اختیار کردم و طلسمات بسیار از بهر دفع ضرر ساختم
و پیوسته در آن مقام بعبادت قیام مینمودم تا مدت بیست و پنجسال در آن غار بعبادت پروردگار گذرانیدم
و ریاضت نفس را بجائی رسانیدم که در هر سی شبانه روز یکمرتبه طعام و آب میخوردم بعد از آنکه جور
ملک و عداوت علما و جبر و قهر کفار مشاهده کردم دامن سلامت برپا پیچیدم و از میان ایشان
کناره گرفتم و در هر هفته یکمرتبه سلطان بخدمت میرسید و بانفاس من برکت میجست و من
او را بعدل و داد ترغیب مینمودم و ابن ابوسعید همراه من بود و خدمت میکرد و بالفعل ایام
عمر من بصد و چهل سال رسیده است و قوی بغایت انحطاط شده و عقل روی بنقصان آورده و
تقصیرات زیاده گذشته و در اثنای اینحال هاتف غیب آواز داد و زوال حیات تقریر کرد و گفت ای
پسر خسرو علوی در بلاد حق سبحانه و تعالی تخم کردی بعبادت و معامله از هر نوع نمودی و از لطف خدا
حیات بی اندازه یافتی و در تمام مذاهب یهودی و نصاری و ارواح سماوی ترا انقیاد کردند و نفس تو بعالم
علوی پیوست این زمان وقت رحیل و هنگام زوال قیل و قالست پس از خواب غفلت بیدار گشتم
و بعضی از حالات خود را درین رساله نوشتم تا اهل روزگار را اعتبار باشد یا اخ السعید روح من
از بدن من مفارقت خواهد کرد و در روز جمعه از ماه ربیع الاول در غار یمکان بدخشان در هنگامی که شمس در اسد
و قمر در سرطان باشد یا اخ السعید چون خطاب **یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی
الی ربک راضیة مرضیة** این رساله را باهل اسلام برسان و تقصیر من
یا اخ السعید بدان و آگاه باش که حضرت حق سبحانه و تعالی در حقیقت موصوفست بجمیع صفات

کمال و منزه

کمال و منزه از نقصان و زوال کتب و رسل و ملائکه او بر حق‌اند و نشر خلایق و حشر بر حقست و او خالق جزو
و کل است و نزول جبرئیل و پرواز نامها و روز قیامت و جواز صراط و عذاب قبر حق است و افضل
انبیا پیغمبر ما است و خلفاء راشدین بعد از وی اکرم و اشجع و از خیل ایشان جد بزرگوار امیرالمؤمنین
علی بن ابیطالب علیه الصلوة والسلام یا اخ السعید حاضر بودی و محفل کفار ابی را چگونه الزام دادم در باب
بحث نشور روز ثانی که میگفت اگر قیامت حق بودی تا بقدر تاخیر در آن نمیشد من گفتم هرگاه پیغمبر صلی الله
علیه و آله و سلم از روی کلام الهی بوساطت جبرئیل خبر داده باشد و وعده فرموده باشد البته
در آن وعده خلاف نیست آنچه در کلام الهی واقع شده بعمل خواهد آمد کفار ابی گفت از چه ظاهر میشود صدق پیغمبر شما
که البته در آن خلافی نیست چون ثابت میشود صدق پیغمبری گفتم از روی معجزه و خرق عادات ابی
گفت از چه معلوم میشود که معجزه او حق است چون بعثت اصل پیغمبری او من گفتم این سخن مکابره است
چه معجزه آنحضرت از غایت شهرت و وضوح احتیاج باثبات ندارد و معلم اول ارسطو گفته است که چون
با دعوت نبوت جمع شود دیگر محل تأمل نیست یا اخ السعید هاتف غیب خبر داد که یکروز و نیم از عمر من
باقی مانده مرا بدعا مدد کن و از برای من از جانب الهی مغفرت درخواه و در این زمان نظر بنماز و روزه و
زکوة و حج و تصدقات و مجاهدات قدرت نیست و امید بکرم رب العالمین دارم که آرزوی مرا بر آورد و مرا
ضایع و معطل نگذارد بنا بر آنچه خود فرموده **انا لا نضیع اجر من احسن
عملا** و ایمان مقدم اعمال حیاتست یا اخ السعید چون روح مفارقت کند بمجلس ارا
خبردار کن تا وقتی که مرا بدست خود بشوئی و قبر مرا درین سنگ خاره و میان حقیقی این غار بکن و چون بکنی ان

مشغول شوی و نفری از علما جن که هر دو بزرگ و فاضل عصر خود بودند نزد تو حاضر خواهند شد تو
بهیچ وجه متعرض احوال ایشان مشو با ایشان مصاحبت کن که ترا درین باب بسی [illegible] نمایند و بعد از
آن که عمر مرا اتمام کرده باشی از همه جهة خاطر جمع نموده نزد یک پادشاه و علما و فضلا روی و بگوی
بزرگ من رحلت کرد بحق اسلام و آخرت و ایمان که او را ضایع مگذارید چون ایشان بر من نماز
کردند و باز گردیدند جنازه مرا بردار که آن دو جنی ترا مدد خواهند کرد چون مرا بقبر در آوری بگو
خداوندا بنده گنهکار ترا آوردم بر او رحمت کن چون مرا مدفون سازی آن کتاب من که در علم
ریاضیات و آن کتاب دیگر من که در مجربات و الحکایات مجوزات اگرچه مشهور شده باشد و قانون اعظم مرا
نزد پسر عم من منصور بفرست و کتاب دیگر مرا که زاد المسافرین نام دارد نزد سید الحکما عیسی بن
علوی بفرست و آن کتاب دیگر مرا که در فقه است و دستور اعظم نام دارد بنصر الله قاضی بدخشانی ده
و کتاب اشعار مرا بحاشا بن کیومکان ده و باقی مسوده‌ها برای تست لکن آنچه دانی بده و بهر کس که خواهی
و بعد از من درین قریه ساکن مباش و آنگاه که خواهی سفر کنی این تعویذ را بردار [illegible]
بر در غار شکل سیزده در سیزده طرح کن پس این تعویذ را بر آن شکل که طرح کرده بزن تا بشکند
و قدرت الهی را ملاحظه کن و مرا بکرم خدا باز گذار و بهر کجا که دلت خواهد برو و توکل بر علام ضمایر کن و باخ
السعید زمان ذکر و وقت اعتصام بحبل المتین حقیقت و من در بر نفس خود ترسانم
بجهة بدی افعال و قلت طاعات و بضاعت مزجات و من امیدوارم در مناجات بجد بزرگوارم
امیر المؤمنین علی علیه السلام اقتدا میکنم الهی مرا از ظلمت شب عدم بیرون و بنجش فضل خود

تربیت فرمودی و علم و معرفت و حکمت روزی کردی و ملک و ریاست ارزانی داشتی و بعد از آن
براه راست خود هدایت فرمودی و از من هیچ کاری که مقرون رضای تو باشد در وجود نیامد بکرم
نظر بر عمل اندازی امیدوارم که رحمت کنی زیرا که باحسان سزاواری الهی اگرچه مستحق رحمت نیستم تو
مستحق احسانی **هذا آخر کلام الحکیم** ابو سعید برادرش
نقل میکند که چون مناجاتش باینجا رسید دست مرا گرفت و گفت **بگو کلنا علی**
ربنا السماء لا اله الا الله محمد رسول الله من چند نوبت
اعاده این کلمات کردم و آن تکرار نمود و من دیرگاه بود تا تمنای آن داشتم که فوت حکیم فاضل را
مشاهده کنم زیرا که در باب فوت حکما و دانشمندان زیاده از حد گفته‌اند در آن ساعت برادرم بسوی من نظر کرد
من آن نگاه گمان بردم که آب میطلبد قصد کردم که آب بسوی او برم گفت حمد و ثنای پروردگار را که مرا از زلال
رحمت خود سیراب کرد پس ترک آب دادن کردم و در برابر او قرار گرفتم و بمن التفات نمیکرد
و روی خود را بر قدمش میمالیدم و اضطراب میکردم تا دیدم که نزدیک شد که چشمان او در حدقه غایب
شود و عرق از پیشانی او همچون مروارید میغلطید و آن وقت در خنده شد او بسیاری بخندید من
از آن خنده شادمان شدم و گفتم ای جان برادر با برادر شما مانده خود حرفی بگو که نزدیکست که جان از
من مفارقت کند پس بمن نگاه کرد چنان نگاهی که مشتاقی بمشتاق یا عاشقی بمعشوقی نگاه کند گفت
لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله و جان از جسم او
روان شد چون نگاه کردم دیدم که بجوار رحمت ایزدی رفته است چون اینحالت مشاهده کردم بیهوش شدم

و بعد از زمانی بهوش آمدم و روانه شهر مکان شدم و مصالح دفن بدست آورده بغار آوردم و در فکر
کندن قبر در آن سنگ خاره فرو رفتم که ناگاه دو نفر از علماء جن بر من سلام کردند و نوحه
زاری بی اندازه نمودند و بطور رسانیدند بنوعی که من خود را فراموش کردم پس مرا گفتند ای برادر
حکیم زمانه اکنون تنها و بیچاره ماندی که همچنان برادری بسفر آخرت اختیار نمود غم مخور
که همه را این راه در پیش است صابر باش و جزع مکن که خدا صابران را دوست میدارد پس شروع
در کندن قبر کردند و در آن طور زمین در کمال آسانی قبری چنانچه فرو بردند و من در کار ایشان حیران مانده
بودم و آب از دو چشم چون فواره روان بود و هیچ ضبط خود نمیتوانستم نمود چون قبر تمام
شد یکی از آن دو جنی آب آورده تا حکیم را غسل دادیم و در مندیل مصری که دو سه مرتبه همراه خود
بزیارت برده بود پیچیدیم و کفن کردیم و بعد از آن بجانب علما و فضلا و نصر الله قاضی و ملوک و
اهالی رفتم و ایشانرا خبردار کردم بعضی گفتند خوب شد که آن کافر گمراه مرد و بعضی میگفتند
و اختر ما از آن علم و فضل و حکمت و دانشمندی برس باز هر کس چیزی میشنیدم اما ساکت و صابر بودم
و ملک جهانشاه که پادشاه آن ولایت بود جیب خود را تا دامن چاک زده ماتم گرفت و زیاده از حد زاری کرد
و جمیع مردم شهر جمع شدند و خواستند که حکیم را بشویند من گفتم که این امر کفایت شده و برو بد نماز گذاریم
پس علی گفت الحکیم زمان و نادره دوران مانند رسول صلی الله علیه و آله و سلم در غار زیستی تا آنحضرت
از غار بیرون آمده تو از غار بیرون نیامدی نگاه گفتند که آخر او کجا دفن خواهیم کرد من گفتم در غار وصیت کرده
که مقام طاعت است دفن کنیم اکثر متعجب کردند که در حجره سما چون قبر حفر توان کرد من گفتم بتوفیق الله تعالی

اکنون نیز کفایت شده جمله تعجب کردند که در حجره سما چون قبر حفر توان کرد من گفتم بتوفیق الله تعالی اکنون نیز
کفایت شده جمله تعجب کردند و دانستند که همه آنها از غایت لطف الهی است نگاه بجماعت یاران جنی تمام
و عذر ایشان خواستم و هر یک بمقام خود رفتند غیر از رئیس ما حمد که میخواست دفن حکیم ملاحظه کند
و آن محرم بود پس او را نیز عذر خواستم چون تمام رفتند و مجلس خالی ماند جنازه را از ابر گرفتم و جنیان مرا
نصرت دادند حکیم را در قبر در آوردیم گفتم خداوندا بنده گنهکار ترا آوردم مرا آن رحمت کن چون او را دفن
کردم کتابهای او را که وصیت کرده بود بر گرفتم و نزد خود داشتم و آن چه چیز بود دانسته نستم که قول بجا خلاف اگر
نمانده بود پس از آن غار بیرون آمدم و عرض و طول آن غار صد و شصت و پنج ذرع بود بواسطه طلسمی که حکیم بسته بود
از درون آن غار بطریق صبح صادق روشنی مینمود پس بموجب فرموده بشکل سبزه در سبزه و در
غار شنیدم و آن غار را از آن بگذشتم در ساعت در آن غار بهم آمده با سایر اجزای کوه یکسان گشت

سید الحکماء و سند الشعراء حکیم ناصر خسرو

و هو ابو المعین ناصر بن خسرو بن حارث بن علی بن حسن بن محمد بن علی بن محمد بن علی بن موسی الرضا
علیه التحیة والثنا اصحاب سیر و ارباب خبر را در تحقیق حالات وی اقوال است قوم عظمه
و غلا فی تعظیمه و قوم کفره و غلا فی تکفیره بعضی گفته اند که اصل وی
از فرقه الاسلام لا تحبیت و شیعه سبعیت و بنام نزار که داعی خلیفه اسماعیلیه است دعوت
کردی مردم را بمذهب ایشان خواندی و آن طایفه را ناجیه میگویند و جمعی آورده اند که اصل وی از
صفاهانست لیکن در ولایت خراسان نشو و نما یافته و از جمله حکمای مصری و پیسیلی است و مذهب

تناسخ داشته و در آن وادی سخنان و دلایل گفته و این نظم را باو نسبت میدهند **نظم**

مردکی را بدشت گرگ درید ✦ زو بخوردند کرکس و زاغان ✦ این یکی رید بر سر کهسار ✦ وآن دگر
رید در بن چاهان ✦ اینچنین کس بحشر زنده شود ✦ تیز در ریش مردک نادان ✦ و طایفهٔ از اهل تحقیق
او را برخی داشته اند در میان طوایف اسلام عارف و موحدش میدانند و این بیت از اشعار او میخوانند

بیت

گر بشریعت روی پیمبر مصطفی است ✦ ور بحقیقت روی ناصر خسرو خداست ✦

علی ای حال مقتدای صنادید علما و عرفای زمان و پیشوای حکما و شعرای جهان است بحر عمیق فضایلش محل
تلاطم امواج حکمت و معرفت و دریای بی پایان کمالاتش مخزن لآلی در طریقت و حقیقت خورشید
تابنده ضمیرش شمع لگن فصاحت گستریست و آینهٔ رای منیرش جام جهان نمای انجمن دانشوری خلفای
زمان و سلاطین لازم القران کوشش او است بجز او افکارش داشته و علمای علام و فضلای کرام [illegible]
وجهه تحقیقاتش سبب هدایت و ارشاد پنداشته مجملاً حکیمی فاضل و دانشمندی کامل بوده و بسبب
تتبع و تبحر در جمیع علوم و فنون و ریاضات و مجاهدات و تصفیه و تجلیه گوی سابقت از علما و حکمای صاحب
سعادات ربوده و بصحبت بسیاری از افاضل و مشایخ زمان و عرفا و محققان دوران رسیده و مصنفات
بیشمار در هر علمی و از هر مذهبی بنظر امعان دیده چنانچه آورده اند که در علوم غریبه مثل کیمیا و نیرنجات و
عجیبه مانند سیمیا و تسخیر روحانیات بمثل او کمتر بوده و در مجلس او از دانشمندان و ماهران هر فن
تاب مقاومت بحث و مغالطات او نبود و در تبیین مشکلات و توضیح معضلات فن توحید و نکته
گذاری بیان شافی داشته و در ظهور حقایق و اثبات دقایق ببرهان متین و حجت بین محکم کار میساخت

حکیم الهی یعنی شیخ سنائی در روش سخنوری و طرز شاعری تتبع وی میکند و در طریق زهدیات
و مواعظ و پندیات بشیوهٔ وی قصاید میگوید و دیوان اشعار وی قریب سی هزار بیت پیدا میشود
در میان مردم روزگار اشعار بلند و قصاید بالا دست او پسند در آنجا بسیار است و کتاب
روشنائی نامه از جملهٔ مثنویات او است آورده اند که ولادتش در سنهٔ اربع و تسعین و ثلثمائه اتفاق افتاده و
قریب صد و چهل سال عمر یافت و در زمان صبی ایام نشو و نما تحصیل اکثر علوم نموده و با معلم
ثانی اعنی ابو نصر فارابی همدرس و شریک بحث بوده و در عنفوان جوانی جمیع علوم را مسخر طبع خود
ساخت و در اطراف عراقین و خراسان و هندوستان شهرت تمام یافت و در آخر دولت سامانیان
از خراسان بطرف مغرب و دیار مصر و شام متوجه گردیده و در زمان خلافت ابو تمیم معد بن ظاهر فاطمی
الملقب بمستنصر بالله که از اولاد و خلفای اسمعیل بن امام ناطق جعفر بن محمد الصادق علیهما السلام
و خلیفهٔ هشتم است از انجماعت بملک مصر بمنصب وزارت رسید و چون مستنصر نزار را که اسن
اولادش بود ولیعهد کرده ناصر از جملهٔ ائمهٔ آن مذهب و داعیان وی شد و بعد از آن چون مستنصر از
نزار رنجیده خاطر گشته او را خلع نموده فرزند دیگر را احمد که ملقب است بلقب المستعلی بالله ولیعهد
داد حکیم ناصر بواسطه آنکه اسمعیلیان دو شعبه گشته بودند و جانب مستعلویان قوت داشت
از آنجا رنجیده ببغداد افتاد و در روزگار خلافت القائم بامر الله که از خلفای عباسی است باز بمنصب وزارت رسید
و خلیفه در تعظیمش افزوده درجه اش اضعاف مرتبهٔ اول گردید و بعد از آن بعلتی از آن منصب معاف
شده بدیار ملاحده برسالت رفت و روزگاری نیز در آنجا صرف و بسر برده آخر بلطایف الحیل از آن

قید بحث بطرف خراسان مراجعت کرد و در آن سفر بسیاری از اکابر و مشایخ را دریافت از آن جمله
منقولست که میان او و شیخ المشایخ ابو الحسن خرقانی مدتی مصادقت و دوستی بود و شیخ او را تعظیم
و تکریم بیش از وصف مینمود و بعد از آن بواسطهٔ معاندان و طاغیان در دیار خراسان نیز
نتوانست ماند و از آنجا مخفی بیرون آمده بکوهستان بدخشان افتاد و در غار قریهٔ یمکان بین اعمال بدخشان
ساکن گشته بتصفیهٔ نفس و سلوک مشغول گردید و در آن مغاره مدت بیست و پنج سال بانواع عبادات
و اصناف ریاضات روزگار گذرانید از آنجا گویند دایم روزه بودی و بعد از بیست و پنج روز بیکبار غذا
خوردی و در روزگار مقتدای خلیفهٔ عباسیان و سلطان ابراهیم بن مسعود از غزنویان فی
سنهٔ احدی و ثمانین و اربع مایه درگذشت و بوصیتی که کرده بود در همان مغاره مدفون گشت و تفصیل این
حالات و تبیین این واقعات که مجملاً مذکور شد از رسالهٔ وی که مسمّاة برسالهٔ **الکند اثمد فی زاد**
القیمة نیکو معلوم میشود و صدق این توصیف از آنجا چنین بسیکرده و آن رساله ایست که
در اواخر عمر تصنیف کرده و وقایع احوال خود را از اول عمر تا آنهنگام که در مغارهٔ یمکان بعالم بقا
توجه نموده در آنجا بر خصه عرض نماید و فقیر حقیر راجی عفو تقی الدین محمد الحسینی ترجمهٔ آن رساله را در ذیل
بیان حالات وی ایراد مینماید تا حقیقت مذهب و حالات وی بر ناظران این خلاصه و الکشاف مختصرین و
وجهی لایح و ظاهر گردد و نسخه وجوده **مفتتح الرساله** چنین میگوید بندهٔ مغفرت
طلبنده از گناهان کبیره و خود را امیدوار از کرم خداوند سبحانه و تعالی عفو خطایای کبیره را
ابو المعین ناصر خسرو العلوی بعد از آنکه دست راست از دست

چپ تیز کردم مدتی مدید حریص بودم بر تحصیل انواع کمالات تا مشرف بحفظ کتاب الهی و سایر تنزیلات
سماوی که نازل شده است بر پیغمبر ما صلی الله علیه و آله و در سن نه سالگی و بعد از حفظ قرآن مدت پنج سال
دیگر بعلم لغت و صرف و نحو و عروض و قافیه و اشتقاق و رسایل استیفا مشغول گشتم و در سن چهارده سالگی
تتبع نجوم و هیات و رمل و اقلیدس و مجسطی و مساحت با طرق مختلفهٔ آن با اختلاف اهل بصره و روم و هند
و یونان و بابل قریب به سه سال روزگار گذرانیدم و در سن هفده سالگی تا پانزده سالگی مشغول گشتم بعلم فقه
و اخبار و تفسیر و معرفت ناسخ و منسوخ و وجوه قرآات مختلفه و جامع الکبیر و کبیر را که تصنیف کرده است
امام اقدم و ذکی اعلم محمد بن حسن شیبانی حنفی و کتاب شامل که جد من علی بن موسی الرضا علیه التحیة
والثنا تصنیف فرموده یاد گرفتم و سهل تفاوتی یافتم میان ایشان یعنی میان تصنیف امام علی بن
موسی الرضا علیه السلم و تصنیف محمد شیبانی و شرح بسیار از کتب شد و له و تعد و اخبار
خواندم و قریب به هفتصد تفسیر بعضی بتلمذ و بعضی بمطالعه گذشتم و در سن سی و دو سالگی زبان صحایف
و کتاب عیسی و توریة و انجیل و زبور را آموختم و این هر کتاب با اهل این کتب همچو تحقیق معلم
و بهموره اقلیس معلم و بطلیموس صغیر و خواندم و مدت شش سال در انها فکر و مطالعه کردم و بعد از آن بعلوم
علم و ایمان و اسلام و شرایع و مذاهب او دل مشغول شدم منطق اکبر و حکم جاماسب و الهی و طبیعی و قانون
اعظم و طب و ریاضی و معاملی و حساب و اشکال صد و صدکار که جد من امیر المومنین علی بن ابیطالب
علیه السلام است و در روز قلع در خیبر بالهام حق جل و علا او را علم آن حاصل شده است و در سن
چهل و چهار و شش سال دیگر تسخیرات و سحریات طلسمیه و آنچه تعلق با نها دارد با اختلاف حکمای عالم از

اوایل و اواخر و کتاب قسطا بن لوقا بعلبکی که از عیسی علیه السلم شنیده بود کشف کردم و تحقیق آن نمودم
و بعد از آن در خاطر من افتاد که هیچ علمی نماند الا آنکه دانستم و هیچ دقیقه از دقایق نماند الا آنکه
بر من مکشوف گشت بعد از آن بواسطهٔ گردش روزگار و اختلاف لیل و نهار بمصر افتادم و بامور وزارت
ملک مصر مشغول گشتم بجاه خطیر و مال کثیر و اعوان بسیار و خدم بیشمار رسیدم ولیکن خود پیش من
معزول و باطل بودم چنانکه کلام فصحا از آن ناطق است **وَمَا هِيَ اِلَّا جِيفَةٌ مُسْتَحِيلَةٌ**
عَلَيْهَا كِلَابٌ هَمُّهُنَّ اجْتِذَابُهَا و در آن ایام نزدیک پسر ملک مصر مرا
تعلق پدید شد و تعهد وی کردم چنانچه در هیچ وقت از غایت ملاطفت وی خالی نبودم و از مطالعه
آن جمال کیفیت آن وصال لمحه محروم نماندم و مضمون این مقالات بسامع جلال آن نیر سپهر جمال
میرسانم **رباعی** عاشق ز ابتدا دکار آوردیم * بر خاک تو عجز و افتقار آوردیم *
ناگاه غمت بدل اگر دوز نزول * جان پیش غمت بهر نثار آوردیم * و در آن ایام تقرب پیش آن
وصف نزد آن پادشاه یافتم و در جمیع امور ملکی و مالی تصرف کردم تصرف کلی تا فتوی و درس علما
بغایتی که فقها و اصحاب فتوی برجال من حسد بردند سفها را بر گماشتند تا بغیبت و ذکر مثالب
من قیام نمودند و در ایام غیبت من از ملک مصر مرا بکفر و زندقه نسبت کردند و بقتل من فتوی دادند
و کتاب مرا که در فقه تصنیف کرده بودم و موسوم بمبسوط در پیش ملک سوختند و ملک مصر
بسخن ایشان مغرور شد و انقیاد رای باطل ایشان نمود و قصد قتل من کرد و کوید پسرش در خفیه بواسطه
مصادقتی که با من داشت انجمن من اظهار کرد **القصه** کار بجایی رسید که در شبی

تاریک که از ظلم تاریکتر بود جمله سواری اعوان و خدم و حشم و اموال و اسباب را که داشته باز
گذاشتم خود سعید بن خسرو با دل حزین و خاطر اندوهگین بی توشه از مصر بیرون آمدم و توکل بر علام ضمایر
کرده راه می پیمودم تا چنانکه ببغداد رسیدم و در آوان دولت القادر بالله باز بوزارت او مشرف
گشتم و بحالت اول و مرتبه خود رسیدم تا آن وقت که مرا او برادر من سعید به دیار ملاحده یعنی قلاع مصر
و نواحی آن برسالت فرستاد و چون بدان جانب رسیدم ملک ملاحده طالب من بود و مترصد که خلیفه
انقیاد نماید یا باغی شود من از آن غافل چون بدیار وی رسیدم و رسالت خلیفه باو رسانیدم نام مرا
پرسید من گفتم نام من ناصر است و وزیر خلیفه ام گفت که ام ناصر از این سوال بترسیدم و بخلاف آنکه
گمان بردم جواب دادم و این رئیس ملاحده شخصی زیرک و تیزفهم و نیکو منظر بود مرا گفت تو پسر خسرو
علوی حسینی گفتم نه او مرد حکیم است و ابرسالت بچکار گفت تو بهیبت کمال که هیچ جز از حکمت بهر آن گفتم
خالی از حکمت اند گفت نیستم فرمود تا کتابی آوردند و آن کتابی بود عظیم الهیئه مرا گفت این از تصانیف ناصر خسرو است
و بمجلس از علما این اسماعیلیه نظر کن در این کتاب چون بکتاب نگریستم و در وی نگاه کردم دیدم که کتاب
منست که در منطق الهی جمع کرده بودم و اکسیر اعظم نام نهاده و مرا گفت بیان کن مسئله از
واجب الوجود و بعضی از مسائل آن کتاب بیان کردم مرا گفت این کتاب را خوانده گفتم نخوانده ام لیکن
سهل بحثی است اما در این سخن بودیم که ناموس مغربی که در بابل نزد من شاگردی میکرد در آن مجلس
حاضر شد و مرا بدید و نعره بزد و بیهوش افتاد رئیس ملاحده در او نظر کرد و گفت که این کیست گفت این است
حکیم ناصر خسرو و رئیس ملاحده از تخت برخاست و مرا در کنار گرفت و دست من ببوسید و گفت مطلوب

بطالب سعید و محبوب بر سر عاشق آمد و راحت بمحزون متصل گشت پس گفت این شخص که با تو میباشد
کیست گفتم این برادر منست گفت سعید است گفتم بلی گفت حال او مسعود شد و کار او نیکو گشت و مرا حال
ساکن گشت و چون برسالت خلیفه او را تبلیغ کردم و مکتوب خلیفه با او دادم مکتوب را پاره کرد و مخالفت را
ظاهر گردانید من ازین حالت حیران شدم مرتبه مرا بدرجه اعلی رسانید و جمیع تصرفات امور مملکت خود را بمن
و برادرم واگذاشت و چون مدتی که میان من و خلیفه تعیین شده بود گذشت خلیفه رسول فرستاد تا از حال
من تفحص کند و چون رسول خلیفه آمد و نزد رئیس ملاحده مرا بدید تبلیغ رسالت کرد رئیس ملاحده او را
گفت بخلیفه بگو که ما ترا انقیاد نمیکنیم و رسول را رخصت مراجعت نمیدهیم رسول بازگشت و خلیفه را از حال
من خبر داد خلیفه بغایت اندوهگین شد و فقها او با او و وزرا او هر کس که در نوعی از علوم دستی داشت
شادمان گشتند و بعد از آنکه مدتی برین بگذشت از پیش وی که نخجم جماعتی از پی من فرستادند و مرا گرفتند
و نزد وی آوردند گفت ای پسر خسرو من ترا در خواب بخشیدم تو در بیداری بپای خود آمدی ترا از پیش من بهیچ وجه
مفارقت ممکن نیست که بوت پس فرمود تا مرا در شهر بند کردند و مدت ده سال در آن حبس
بماندم و پسر او نزد من چیزی میخواند و بسیاری از حکمت و اکثر علوم تحصیل کرد و مرا فرمود که تفسیری
نویسم و قرآن را بوجهی تأویل کنم که موافق مذهب ملاحده باشد و در آداب ملوک چیزی نویسم
تا ایشان بآن عمل نمایند من از خوف تلف نفس خود برخصت شرع تفسیری موافق مذهب ایشان
نوشتم و خدای تعالی آگاهست از ضمیر و اسرار من که من بیزارم از آن اعتقاد پس آن تفسیر را بآفاق و
اطراف فرستادند و فقها و علما و حکما آنرا دیدند و مرا بکفر و زندقه نسبت کردند و بر من نفرین و لعنت

گفتند و عجب

گفتند و عجب از حال ایشان که نظر بحقیقت نکردند و از مسئله غافل شدند و خدای تعالی بحال من
مطلع است که من بصحبت او و وزارت او و تصرف در اموال و الطاف او راضی نبودم و مصاحبت من
با او نبود مگر از ضرورت و از روی ناچاری که خاطر من ملول شده بود از جهت آنکه در میان ایشان هیچ علم
و حکمت نبود و کسی که او را توجهی بسوی علم و حکمت باشد پیدا نمیشد بار رئیس ملاحده گفتم که مرا صاحبی است
که او را بحضر قادر ای میسکویه گویند اگر او را طلب کنی تا در اینجا باشد نیکو خواهد بود گفت مرا که اعوان خود را تا او را طلب
کنند و باینجانب بیارند تا مرا مونس و مصاحب باشد خبر دادند که او مرده است القصه در میان ایشان
بطریق اضطرار میبودم تا روزی از روزها برادر من سعید گفت ای برادر چرا از علم تسخیر که آنرا کشف کرده
و آموخته دور ماندی طلسم اعظم بساز و جان ما را از این جوان و شر این کافر شریر را از سر ما دور گردان
بفکر خود باز آمدم و سخن او را قبول کردم پس قسم بخدمت رئیس ملاحده و گفتم ای ملک من پیر
شده‌ام و مرا در اکثر علوم دستی هست کاشکی امروز وزارت را از من گرفته برادر من تفویض کنی تا من
بدعای تو مشغول باشم و نشر علم کنم مرا گفت این منصب از آن تست هر که میخواهی برجوع کن بعد از
آن وزارت را ببرادر گذاشتم و بدعوت و دعاها مشغول گشتم و این را اختیار کردم که عقوق مرا
انتقام کنند از برای آنکه او بیمار گردانیدن و هلاک ساختن و قبض شده منسوب چون وی را تسخیر کردم
و حاجت بروی عرض کردم و التماس نمودم که مرا از دست این ظالم کافر خلاص کند یکی از رجال
گفت اگر فرمائی او را فی الحال هلاک کنم یا بیمارش گردانم گفتم بیمارش ساز تا بتدریج هلاک
شود و جمیع مدت این عمل بیست و سه روز بود و چون زمان اجل او نزدیک آمد اندک بیماری در رئیس ملاحده

پیدا شد فَزَادَهُ اللهُ مَرَضًا مرا طلبید و گفت ای حکیم علاج این بیماری چیست و این چه
بیماریست گفتم سه روز صبر باید کردن تا بظهور علامت معلوم شود و مدت هلاک او را بیست و چهار روز
تعیین نمودم و چون سه روز بگذشت مرا طلبید و گفت نظر کن تا معلوم کنی که چه مرض است تامل
و تفکر کردم گفتم که من حقیقت این بیماری نمی‌دانم و مثل این بیماری هرگز ندیده‌ام فرمود تا طبیبان
اطراف را حاضر ساختند و چون طبیبان آمدند آن بیمار را اندازه شد که از چیست و آن آفت
سماوی یا ارضی است علی الجمله وقت موت نزدیک رسید روحانی او را بنوعی تحریک کرد که وی از هیبت آن
بیهوش شد و چون بهوش آمد مرا طلبید و من آن روز ترسان بودم که هلاک آدمی کار پر خطر است
بنا بر آنکه حضرت بهترین موجودات فرموده است که اَلْآدَمِیُّ بُنْیَانُ الرَّبِّ
مَلْعُونٌ مَنْ هَدَمَ بُنْیَانَ الرَّبِّ و چون نزد او رفتم مرا گفت ای پسر خسرو من ستم
کردم مرا کشتی و این بیماری من نیست مگر از تو و آن تسخیر تو مر روحانیان را و حواله کردی تو ایشان را بر من
تا عقل از من زایل گشت و چون پیشتر ازین مریخ را تسخیر کرده بودم در بغداد تا مرا حفظ کند در وقت
فرستادن من برسالت در آن وقت بوی توسل نمودم باز مرا گفت که من ترا و علم ترا و شرف
نسب ترا دوست میدارم و ترا هیچ نمیگویم اگر کشتن من را قرار میکنی پس زمین بوسه دادم و عذر خواهی
کردم پس مرا گفت از شهر ما بیرون رو تا ترا بعد از من نکشند و بجای آن داشتم آنچه با من کردی از حبس
او بیرون آمدم ترسان و لرزان بر حال خود و برادر خود را طلبیدم و گفتم که این مرد ظالم کشته شد ا
ازین شهر بیرون رویم او گفت چون بیرون رویم ازین دیار گرفتار و بچه جهت اینجا باشیم چون شب در آمد بگذیرا

از روحانیات

از روحانیات گفتم که زبان وزیر اکبر تا سخن نگوید آن روحانی زبان وزیر گرفت بعد از آن در خاطرم گذشت
که چون روز شود بطریق حیله از آنجا بیرون آییم برادر خود را گفتم که فردا ظاهر بیرون آییم بجهت سیر که
در خاطر من آمده است چون روز شد بنزدیک رئیس قاعده آمدیم و او قادر نبود بر سخن گفتن پس ضرورة
بلسان او را گفتم که درین مجلس کجا بایست که این مرض افاده میکنند و فردا ما از برای آن بیرون رویم
و از اسب و استر آنچه بآن احتیاج بود در خواستیم و فقها پیشتر و را گفتند که اینها را اگذار ترا ما و نه گفت چون
نگذارم ایشان را اگر از برای چیزی که در مصلحت سیر میروند نزدیک به پنجاه کس از قاعده بر ما رقیب کرد اشتند
و بیرون آمدیم تا نزدیک سیزده فرسخ رفتیم و شبی در میان کوهستان فرود آمدیم در آن شب مریخ را تسخیر
کردم و مریخ فرود آمد و همه آن جماعه را با سلاح و مراکب ایشان بسوخت القصه بنشابور رسیدیم و با شاگردی
بود حکیم و بغایت زیرک و تیز فهم بود و در جمیع نشابور بمجلس او کسی نشناخت جمیع مدارس نشابور را
گشتیم و بیا مدار رسیدیم بهر مدرسه که رسیدیم دیدیم که درس لغت میکردند و شاگردان بمن مکنی گفتند
روز دمی شخص مصری را نشناخت و باز را گفت تو پسر خسرو علوی هستی و این شخص کجا در تو دست بسته پیش
او را اگر شنو بکلمات مشغول گردانیدم و او را در خفیه گفتم که هزار مثقال زر بتو میدهم خاموش باش و او را بردم
بخانه و هزار مثقال زر بتو میدهم خاموش باش و او را بردم بخانه و هزار مثقال زر با و تسلیم کردم و بدکان
موزه دوزی آمدم و شاگردی کردم ازین حال که خلق با من چه طریق خبر نبود تا گاه آواز ها در بازار بلند شد و برادر
من آمد و خفاف بسوی آن غلبه آمد بعد از زمانی پاره پاره گوشت بر سر دارش کرده گفتم این چه غوغا بود و این چه گوشت است
که در دست تو است خفاف گفت جوانی در این شهر پیدا شده بود که او را نام خسرو است و بنفیحی

بحث کردند فقها او را انکار کردند و هر یکی از ایشان بقول معتقدی تمسک جستند و آن جوان بشعری از
اشعار ناصر خسرو تمسک کرد فقیهان او را از برای ترویج دین کشتند و او را پاره پاره کردند و از گوشت
او تبرک گرفتند من نیز این پاره گوشت را بطریق تبرک گرفتم گفتم او را از برای آن کشتند که
تبرک کنند بجهت عزت آن این خود مذهب بعضی از نکار است که علما و حکما را کشته بجهت تبرک
زیارت قبور ایشان و اگر او را بجهت تعصب دین کشته این را کسی تبرک نگوید موزه دوز گفت او را
کشته و چنین گفتند که گوشت او را بجهت تبرک بگیر بعد از آن موزه دوز را گفتم که موزه را بمن ده
تا ازین شهر بیرون روم در شهری که شعر ناصر خسرو را خوانند در او چیزی نباشد موزه را از وی
گرفتم و مشغول شدم بالکسیری از برای تعبیر ابدان و بعد از آن با برادر خود از آن شهر بیرون آمدم
و اندوه و حسرتی عظیم از برای شاگرد حکیم شهید خوردم و بسیار گریستم و بسیاری از کوهها و دریاها
قطع کردیم تا ببلده بدخشان رسیدیم و بخدمت فخر آل رسول سید علی بن اسد حسینی علوی ملک بدخشان
مشرف شدم و مرا اکرام و اعزاز بسیار کرد و بتشریف وزارت خود مشرف گردانید و حال من
مثل آن شد که در مصر و بغداد و دیار ملاحده بود و آن کتابی که در دیار ملاحده نوشته بودم باین دیار رسیده
بود حکیم ایشان بحضر ساوری مرد کامل عالم بود و این دیار دیار سعادت و کرامت و مروت و خیرات
می نمود و اهل آن بلده بصحبت حکما و علما و صلحا دوست شده اغلب ایشان بر مذهب اهل بیت بودند
غیر از فقهای ایشان و بزرگ فقها نصر الله قاضی با من دشمن بود و بنا بر منصب مرتبه مرا بود پس
نزد یک سید مرتضی رفت و فتوی بر قتل من نوشت لاجرم مضطر شدم و از آن دیار نیز بطریق

اضطرار در شب

اضطرار در شب بیرون آمدم و در همان شب با برادر خود بقریه یمکان که از قرای بدخشانست رسیدم
اهل آنجا را محب آل رسول صلی الله علیه و آله یافتم و مذهب ایشان مذهب اهل بیت علیهم السلام
بود پس بخدمت کلانتر ایشان رفتم و اظهار حالت و نسب خود کردم مرا بغایت تعظیم کرده وزارت
بر من عرض نمود از آن اعراض کردم و گفتم من نخواهم بودن با عالم یا متعلم و کسی بر من غالب شده است
عذر من قبول کن که من بنشر احکام و علم دین اسلام مشغول گردم القصه التماس من بقبول کرده
مرا معتقد و دوست و جمیع اعوان و انصار او انقیاد کردند و من بر نفس خود خایف بودم از مکر فقها و بسبب
آن غاری که در آن قریه بود اختیار کردم و طلسمهای بسیار بجهت رفع شر و ضرر ترتیب کردم و بریاضت
و ذکر و مداومت بر نمازهای مفروضه اقدام نمودم و مدت بیست و پنج سال بندگی حق سبحانه و تعالی بجای
آوردم بعد از آنکه تتبع کرده بودم در حیات خود تفحص هر چه تمامتر و جمیع مذاهب دانستم و عهد و پیمان
و ملزومات دنیای بی بنیاد گذشتم و ریاضت من این زمان بدانجا رسیده است که پنجت و پنج روز بی طعام
و شرب میگذرانم بعد از آنکه ظلم ملوک و جور امرا و بخل حکام و لاف فضلا و حسد ندما و تزویر فقها
و کبر علما و کلام نظرا و شناعت سفها را مشاهده کردم پس دامن سلامت در پای کرامت کشیدم و از زبان
ایشان کناره گزیدم و هر هفته سلطان بلشکر خود می آمد و امید بود با التماس من بترک صحبت داد او را
ارشاد طریق عدل و احسان میکردم و بامتناع از ظلم و عدوان اشاره مینمودم و دلالت بر خیرات
و رعایت حق مستحقان میفرمودم و برادر من بعد در اینمدت خدمت من میکرد و این زمان
عمر من بصد و چهل رسیده است و قوی در غایت انحطاط شده و عقل روی بزوال آورده و اوان رحلت است

و تقصیر از حد تجاوز نموده و از تماشای این احوال هاتف قدس ندای زوال حیات من رسانیده و گفت ای سیر
فی
حسنه تصرف در بلاد حق و تخم ستم او کردی و بعباد او بهر نوع معامله کردی و بکرم او حیات بسیار یافتی
و در جمیع مذاهب سلوک نمودی و بجمیع طرایق سیر کردی و ارواح سماوی ترا انقیاد کرده و نقش تو منقوش
علوی و سفلی گشت این زمان ترا وقت رحیل و هنگام زوال اقبال و قلیت پس بیدار گشتم و بعضی از احوال
خود را ذکر کردم تا اعتبار ساری باشد مر هر کس را که باین نوع سلوک افتد و بروی باد که بحطام این دنیای دنی
مغرور نگردد که بغایت سریع الزوال و قریب الانتقالست نعیم او و دایم نه و جحیم او نامتناهی حکیم او علاج
نتوان کردن هم او راست درین معانی و صنعت ذو قافیتین

وعده این چرخ همه باد بود — وعده طلب کرد و فرستاد و تود
باد شمر کار جهان ار کنیت — تار جهان ابجز از باد پود
دانا داند که نداند ز طبیع — آتش او جز که نبیند دود
زود ببینی که زدولت نبید آخر — تا نشوی از نبیدی از او زنود
جانت باید است و تنت ارز و — سود باید همه اباد بود
باز نگهدار بدین غم مخور — اندوه این سود بر افتاد سود

وسید حسن غزنوی نیز نکو گفته در این معنی

مباش خاطبان وجال کس کا پنجا — ز خون کشند عروس ز آب مروارید
هزار جانش فدا کاندرین عدم خانه — چو عنکبوت کفن هم بدست خویش تنید

یسان ببند

یسان ببند چو گردون و گوشه بنشین — که قطب گشت هر آنکس که گوشه بگزید
چرا که یکانه عالم شد آفتاب از آنکه — ز خود علایق عالم بتیغ تیز برید

فصل فی خطابات الاخیه **یا اخی** روح من با ایمان مفارقت کند انشاء الله
العلی العظیم العلیم بامداد روز جمعه پنجه هم از ماه ربیع الاول در غار یکان در آن صبح نفس بجز از
حفظه کرام و صبح اقبحی هیچ از خیر علام نخواهد بود در حالتی که شمس در اسد و قمر در سرطان بود و در
تدلیس مشتری **یا اخی** السعید سعد که الله سبحانه فی الدارین چون غنیمت بداریم این گنج
کی یافته ایم و حال آنکه این مرتبه جد ما محمد رسول الله است صلی الله علیه و آله و سلم و این مرتبه سکون است
در غار و میان اشرار **یا اخی** چون خطاب **یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی
الی ربک راضیة مرضیة** بروح من رسید بشنو این زمان از من سخنی
و یاد گیر این رسالها باهل اسلام غافل از این خطیره معزور بزخارف امال حسر تصیر رسان بدان که
خدای تعالی یکیست و موصوف بصفات کمال و منزه است از نقصان و زوال و انزال کتب و ارسال رسل و
ملائکه او همه حق اند و نشور و حشر حق است و خیر و شر بتقدیر اوست و او خالق جزئیات و کلیات است و نزول
جبرئیل و ملائکه حق است و دیدن مهاد قیامت و عذاب قبر و گذشتن بر صراط حق است و افضل انبیا
پیغمبر ما است صلی الله علیه و آله و اکمل شرایع شریعت اوست و خلفاء راشدین حق اند و اعلم ایشان
جد ما علی بن ابیطالب است علیه الصلوة و السلم **یا اخی** سخن فلاسفه در امر نشور و حشر و نزول
ملائکه ترا مغرور نگرداند که اخبار رسالت و انکار رسالیه بر صحت رسیده و آن شهادت مقبول و دلایل معقول

باور رسانیده است **یا اخی** حاضر بودی در محفل عراق که فارابی کافر را الزام کردم
در بحث نشور از قبور در زمانی که میگفت اگر قیامت حق بودی چندین تاخیر طویل نیافتی و من او را گفتم
که ای منکر چونست که غافل شدی از زمان ما تا زمان پدر آدم علیه السلم و در این زمان بوجود شده ایم
با وجود تاخیر طویل از تاخیر چیزی عدم و لازم نمی آید و من دیدم فارابی را که در معجزه منکر شده در گفت
بچه معلوم میشود پیغمبری پیغمبری من گفتم بدعوی او گفت بچه معلوم میشود که دعوی او صحیح است گفتم بظهور
معجزه بر دست او گفت بچه معلوم میشود که معجزه او صحیح است گفتم این مکابره است که تو میکنی و حال آنکه معلم اول
یعنی ارسطو گفته است که چون معجزه را مشاهده کنی دیگر مجال اعتراض با استعانت امور تنجیم یقین نماید که
آن معجزات آن کس را که دعوی پیغمبری کرده است باور و ایمان آرید و او را تصدیق کنید که بالاتر از مشاهده خبری
دیگر نیست و با وجود مشاهده مکابره نتوان کردن **یا اخی** بدانکه اشرف علوم علم توحید است که اشرف
کاینات آدمست حکمت ازلیه اقتضای آن کرد که محل اشرف علوم اشرف کاینات باشد و آیه تجلی یعنی آیه
فلما تجلی ربه للجبل وارد نمیشود از برای آنکه آن بطریق معجزه بوده و معجزه نیست الا چیزی
که بخلاف عادت باشد **یا اخی** بدانکه اول واجبات معرفت حق سبحانه و تعالی است و ذات
ایمان بخدای تعالی و بعد از این نماز است چنانکه در حکمت نبویه وارد شده است که **اول**
العلم معرفة الجبار و چنانکه ایمان باز نمیدارد آدمیان را از محرمات مانند در آتش چنین نماز
باز میدارد از منکر و فحشا و بغی **یا اخی** بدانکه چون آدمی از حیز عدم بصحرای وجود آید بمنزله گیاهی
که او را همین نشو و نما باشد و بس که بماند که فرقی و فرق آنست که او را حیاتی باشد معطل و این مرتبه نبات است از

مراتب حیوان

مراتب حیوان باز از این مرتبه منتقل شود بمرتبه حیوان صرف و حال او در این مرتبه همین باشد
که غذای اشرف و الطف خورد و لباسی در دایل البتی بهتر پوشد و بعد از آن منتقل شود بمرتبه حیوان
حقیقی و نفس را در این مرتبه سرور حق ابتهاجی باشد بامور روحانی متشکل مر روح را عروجی بمعارج قدسی
بواسطه طبیعی لطیفه زیرکی و لیفه را حاصل شود و چون چنین باشد بدانکه او را در اصل خلقت سبحانی
ماده نتیجه دهد که لیاقت بدین مدارج داده است کسی که او را حاصل شده است سعادت ابدیه و کرامت
سرمدیه بدرستی او در آورده او است کامل مکمل و بالغ مبلغ **یا اخی** بدانکه مر روح را ابتهاجی و
سروریست بروحانیات و بذکر حق سبحانه و تعالی و بفکر در بدو رغبت بحق جل جلاله و در ملکت اعضا
و با وجود این منقاد و تابع دلست و دل بمثال مومی است که بهر شکل و صورتی که مصور او را سازد او
آن شکل و صورت را قبول کند و هوا و نادانی و کبر و کینه و حسد و جمیع اخلاق ردیه دشمنان
و حاسدان روح در دل اند و هرگاه که دل ایشان را انقیاد کند و تابع ایشان شود در دست ایشان
مسخر گردد و احتراز روح که حال او همچو حال لولو یا یاقوتی باشد که در نجاست افتاده بود یا همچو روغنی
که در نخجار یا خطائی که در بند دستان اسیر شده دل هلاک گردد و روح فاسد شود و عقل کم در گردد
و لشکر اخلاق حمیده فرشته منهزم شود بر تو باد که از خلق روی بگردانی و در خلوت نشینی تا حس
و حرکت از نبوه و عاد و تنگ تجربه و نقش نمانی باشد یا تو شود و از انجاس مردمان گرمی و ملال
از رنج و خطائی از بند خلاص گردانی **یا اخی** هر وقت که نفس تو منقاد تو شود و هوا مطیع تو
گردد و کبر از تو زایل گردد و دشمن دار حی خلق ترا وداع کند و لشکر اخلاق ذمیمه از تو منهزم شود بدانکه سلاح

مبارک شد و کار تو میمون گشت و شمس سعادت تو از برج اقبال طالع شد و قمر هدایت تو از مطلع
سعادت طلوع کرد و زهره نشاط تو از آسمان مجد و خورشید و مشتری عزت تو بنور آمال مستغنی
شد و عطارد علم تو با اقبال تو بیفزود و مریخ هیبت تو مر ترا حاصل گشت و زحل تقدیر با تو پیوست و رغبت
بتحصیل کمالات نائل و لوح روح را بنقوش علوم حقیقی منقش ساز و عنان عنایت را بسوی
تقوی و صلاح معطوف دار **یا آخی** برسان از من بجمیع مردم خاصه بحکما مغرور بدریافت
عقلهای خود و بگوی مر ایشان را که ای غافلان مغرور روا نیست تقصیر کنندگان قاصر این جماعت روی
گردانیده اند از حقی که لمعان او برق را خجل گردانیده است و نیر را بحجت او فایق شده است آن
حقانیت که فرود آمده است آن کتاب ناموس اکبر یعنی جبرئیل به پیغمبر ما صلی الله علیه و آله و سلم
نزول متین و اشتغال حقیقی با تیز مثل شما مغرور بودیم و عقل را در جمیع امور امام گردانیده بودیم و
سبحانه که حق تفکر است تفکر نکرده و دو مید و زبان زده و متحیر شده پس حمد و ثنا مر خدا را
جل جلاله که ما را براه راست خود هدایت کرد بعد از آنکه گمراه گشته بودیم براهین خود که هیچ ملاعب بود
از قضایای حکمیه که مبنی بر ظنون فاسده و اوهام باطله بود و اکنون مثل شمای متفلسفه مغرور
مثل الحکما نیست که طرب ایشان را مغرور گردانیده باشد و ایشان تشنه باشند و در حرارت تابستان
در بیابان صعب جدا از گیاه خشک و پسندیده است شما را از برای اعتبار کار من در تصرفات ملکیه
و علمیه و حکمیه و منطقیه و فقهیه و نظریه و طبیه و سحریه و تسخیریه و خیالیه و آنچه نام علم بر آن صادق
می آید و پسندیده است شما را از حال من و آنچه من روشن گردانیدم در عقلیات مرقوم بر سید اعوس

افلاطون در دو کتاب ایشان باطاطوس و سایر و ینسا من نزدیک به بیست هزار خطا و تصدیق
کرده اند مر حکمای عصر من هیچ شیخ بن بالاطوس یونانی و حکیم مغربی و علاء الاهوری و شریک من ابو نصر
فارابی و عبد الله عیسی و طیار بابلی و با وجود این حال چون حق بر من ظاهر شد روی از همه گردانیدم
و بعبادت حق سبحانه و تصفیه باطن از اخلاق ذمیمه مشغول گشتم چون باشد حال شما و حال آنکه شما
در علم دین و شریعت کاہل و حیران و واله مانده اید **وَسَیَعْلَمُ الَّذِینَ ظَلَمُوا**
أَیَّ مُنْقَلَبٍ یَنْقَلِبُونَ **یا آخی** اگرچه مردم و فهما مرا بکفر نسبت
کردند بسبب علم من و عدم انقیاد من ایشان را خدای تعالی میداند آنچه در خاطر رفته در دل
من و توجه الی از مذهب من و دیانت من و آنچه من گفته ام در بعضی از کتب خود در مقام مناظره
آن از برای الزام خصم بوده نه از برای آنکه معتقد من بوده باشد یا در دل من و طبیعت من
از آن استقراری بوده و آنچه در اشعار خود گفته ام از الفاظ موهمه بعضی بطریق استفهام است و تأویل آن
معانی و بعضی مستعمل است بر وضع اصلی که اهل اصطلاح از آن معنی نقل کرده اند و در آنها هیچ
فسادی نیست و لیکن جماعتی که کم بضاعت اند آنها را ندانسته اند و مرا بسبب آن بکفر نسبت کرده اند
یا آخی تو میدانی که من در مدت حیات خود هیچ مسکری نخورده ام و زنا نکرده ام و از ملک
و نه از غیر آن پادشاه را بر هیچ کس مسلط نکرده ام با وجود قدرت **یا آخی** تو میدانی که من
چهار گنج گذارده ام و دویست هزار مثقال زر حلال انفاق کرده ام که ملک مصر مرا بخشیده بود در وقت
وزارت و در مدت حیات خود افطار نکرده ام نه در سفر و نه در حضر گشاده رو و گشاده دست بوده ام

و در مذهب هیچکس از علما قدح نکرده‌ام یا أخی رئیس ملاحده را اگرچه بطلسم هلاک کردم نبوده‌ام
کر بقضای حق سبحانه و تعالی و قدر او چنانکه میفرماید فَإِذَا جَاءَ أَجَلُهُمْ لَا يَسْتَأْخِرُونَ
سَاعَةً وَلَا يَسْتَقْدِمُونَ و کان من آیات که در کشتن او ما جور باشیم یا أخی
با من مصاحبت کردی و از من استفاده نمودی و طریقه من دانستی و مجاهده من دیدی با من اتفاق کن و
[illegible] ز دل خود را از اشتغال دنیا معزول کرده‌اند ملعون و دانستی که پادشاهی و ریاست بلاد
معموره را الحمد لله گذاشته‌ام و اخوان موافق و محافل حکما و نظرا و مجامع فضلا و شعرا را ترک کرده‌ام و این زمان عبادت
حق عز و علا بکل اقبال نموده و در غار این قریه قبیحه قرار گرفته و طاعت حق جل جلاله را ریاست
و ملک دانسته و حکومت بلده معموره شناخته و اوقات محفوظ اخوان موافق کردانیده و تفکر در آلاء خدا
تعالی کرده و بهتر است از محافل حکما و مناظره با نفس خبیثه مقهوره و هر ساعتی به از مناظره نظرا و تربیت دادن
اخلاق ناپسندیده و استعمال اوصاف حمیده به از مجامع فضلا و استغنا بر وجدانیات به از اشعار شعرا و این
زمان مدت [illegible] در این غار مهیب استقرار [illegible] ام و احتیاج بطعام و شراب ندارم الا
بعد مدت [illegible] باعتبار آنکه طعام من از مطبخ کرم حق و شراب من از زلال افضال است چون
ینابیع حکمت از قلب من جاری باشد باقتضای مَنْ أَخْلَصَ لِلّٰهِ تَعَالَى أَرْبَعِينَ
صَبَاحًا ظَهَرَتْ يَنَابِيعُ الْحِكْمَةِ مِنْ قَلْبِهِ
عَلَى لِسَانِهِ یا أخی عار باشد بر من که استعمال نمایم طعامی که محتاج باشد
بصنع و ابتلاع و کیموس و کیلوس و طرح و مادۀ جمیع اسقام و امراض بود و در غزا اسباب [illegible]

در اسباب معاصی

در اسباب معاصی بود و چون یک لقمه یا دو از مقدار معلوم زیاده شود و غیر از خسران محض و وبال صعب نباشد
و نقل از فعل سموم بود و وبال باشد که تعرض کنم بشرابی که محتاج باشد بطرب و تصفیه و مال و اراقه بود و معاونت
از ساقی و [illegible] قرار یابد طعام طعام حق جل جلاله و شراب شراب دست [illegible] از طعام او
اطعمه دنیا بری خواهد گشت و هر گاه از شراب و جرعه نوشیده شربه دنیا [illegible] و یک ادنی اعتبار شد حمد و ثنا خدای را
که مرا باین کرامت سرمدیه مخصوص کردانید اَللّٰهُمَّ أَحْيِنِي فَقِيرًا وَأَمِتْنِي
فَقِيرًا إِلَيْكَ وَاحْشُرْنِي يَوْمَ الْحَشْرِ فِي زُمْرَةِ الْفُقَرَاءِ یا أخی
الآن اوان رحیل و الفراق وَالْتَفَّتِ السَّاقُ بِالسَّاقِ فَلَقَدْ نَعَبَ
غُرَابُ الْبَيْنِ وَجَاءَ زَمَانُ ذَاكَ الَّذِي وقت آن آمد طایر روح بامر يَا أَيَّتُهَا
النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ ارْجِعِي إِلَى رَبِّكِ رَاضِيَةً مَرْضِيَّةً از آشیان ناسوت
طیران نماید اکنون همه را هم بر تو کشف کردانم آنچه حاصل ریاضت است آنچه دیده‌ام و روی از
احوال و بیان کنم که چون واصل شدم برضای حق سبحانه و تعالی که مطلوب نفس قدسی و روح [illegible] است
بشنو ای برادر صالح و صدیق که اسباب وصول بسیار است و لیکن بیرون آمدیم بجهاد اکبر و جنگ
کردیم با خصم اعظم در میدان اهوال بتوفیق الله الاعظم غباری بر انگیخته شد و لشکر نفس اماره منهزم شد
و قهرمان روح نفس اماره را قهر کرد و زیر قلب و ظفر یافت و شیر عقل بر او غالب شد و لشکر اخلاق حمیده
غنیمت عزیزه گرفتند و صحرای هستی از پیش لشکرهای اسلام صاف گشت و رایات سعادت
از شارق ظفر برآمد و سلطان روح اقالیم سبعه گرفت و سلطنت خود را بر اعوان و ولایات خود ظاهر

عزیزه
بسیار بودن ۴

ظاهر ساخت و اعوان و انصار او را انقیاد کردند و این اول منزلست از منازل سالکان تا آن زمان که روزی
بیرون آمدم با اخوان صدق و صفا در صحرای وحدت بصحبت تمام بجناب حق سبحانه با مجاهده و مشاهده
و شمع از صحبت و مسافرت تا رسیدم بعقباتی بزرگ با انوار غایره و سالکان را دریافتم که بعضی صورت
سفید و بعضی سیاه دل و غافل و دراز امل و نفس خواست تا میلی بآنها کند هاتف غیب
آواز داد که با این طایفه گمراه و دشمن التفات مکن از آنجا درگذشتم و بلندی و پستی آنرا قطع کردم بعد از آن
بر ما ظاهر شد شهری معمور در و بستان بسیار و آبهای بیشمار روان و در وی اطایب عزیزه و عجایب کثیره ساکنان
او بسیار چون آدمیان بصورت ولیکن ایشان از عقل بود و نه فکر و نه زیرکی چشمهای ایشان خورد و لبهای
ایشان تنک و غلاجهای ایشان کشاده بود و با جهان ملاحظه کنند و نفس خواست که با ایشان
میلی کند و با ایشان ساکن شود هاتف غیب سمع او را قرع کرد که بطعام این اصناف مغرور شو و باین
اجلاف التفات منمای و براه خود رو و پس با آنجماعت اقامت نکردم و از ایشان درگذشتم تا بشهری
دیگر رسیدم لطیف و افضل از شهر اول اهل این شهر عالم و عاقل و مهذب که میل با ایشان آهسته باشد
ولیکن با وجود این حاسد و نکار نفس با ایشان التفات کرد و خواست تا درکند و هاتف او را تنبیه کرد
که با این جماعت ساکن شو و نظر کن تا چه چیزی ساکن شدم با ایشان زمانی مرا اکرام کردند و اعتذار نمودند
و چون دریافتند که من اهل علم اسلام قصد من کردند هاتف آواز داد که مسافرت کن تا مسافرت کردم
و بعد از آن عقبات بسیار مهیب مهلک قطع کردم تا غایتی که نفس اماره خود را فراموش کردم و هیچ
در نمی یافتم مگر آنقدر که حرکت میکردم و چون بخود آمدم ظلمات بسیار دیدم بعضی بر بالای بعضی

من از خود آمدن و در آن ظلمات ممتنع شد هاتف از ظلمات سؤال کردم هاتف گفت این ظلمات
هستی تست هرگاه که هستی تو زایل شود و نابینه مضمحل گردد ترا ممکن شود که بگذری از این ظلمات
و اگر نه هلاک شوی و در آن ظلمات در آمدم و خبط بسیار کردم و هیچ جز ندیدم و هیچ چیز تعقل کردم
و ساعت بساعت از خود رفتم و چون بهوش آمدم و از پس آن ظلمات انوار بسیار دیدم بعضی بر بالای
بعضی و در میان آن انوار شهری دیدم و در آن شهر مرغزار بسیار و درختان مرغان مختلف بتسبیح و تقدیس
و تهلیل مشغول و در وی بستان و در آن بستان حوضی و در آن حوض آبی بسوی عالم ظلمات و بس
نزدیک من آمدند و مرا حرکت دادند که در این حوض در آی در آن حوض آمدم و غسل کردم و بیرون آمدم در ایشان
نظر کردند و مرا گرفتند و باز در آن حوض انداختند باز بیرون آمدم باز با من همان معامله کردند باز ایشان
تضرع کردم و التماس نمودم که با من دیگر چنین مکنید ایشان گفتند که صفات بشریت
از تو زایل میگردانیم غیر از حدوث پس جامه خضری آوردند و در من پوشانیدند هاتف را
گفتم این چه موضعست و این دو کس کیانند گفت این موضع ازاله بشریت است و این دو کس بشر
موکلند تا با ایشان این معامله کنند بامر حق سبحانه و مرا گفت روان شو و من نیز روان
شدم و رفتم تا غایتی که زمان و مکان منتهی شده و سمت بشریت نماند و رسیدم بمدینه اکبر تا درون
شدم و هستی مستغرق که از زنده بالاتر از اوصاف و دور از انصاف بوجهی که زبان و بیان از من
زایل شد و دیدم آنچه دیدم و دانستم آنچه دانستم و ذلیل و خوار شدم و نیز دیکبار و دیگر بار ریحان و
بیان بما باز داد و در تکلم بار رساند سبحانک سبحانک ما اعظم

شانك ما عبدناك حق عبادتك وما عرفناك حق معرفتك پس کشف کردن حجاب
از حجاب هیبت و جلال تا مشرف شدیم بردای محبت و متوج گشتیم بتاج کرامت
آنچه بیان کردیم برای تو یا اخی از احوال آدمی و مقدار او و آنکه از این مجاهدات بی سبب
و از این مکاشفات محروم است امثال این ریاضات محال میدارد و اهل ریاضت را
بجنون و غلبه خشکی و فساد دماغ نسبت میکنند و مشاهدات را بر خیالات که از گرسنگی باشد حمل میکنند
فاولئك كالانعام بل هم اضل سبيلا صم بكم عمي فهم لا يعقلون
بر ایشان باد که ابدان خود را تربیت کنند و در تحصیل اعتدال مزاج خود مجاهده کنند و ارواح
خود را تربیت دهند و ما از جمله آنهاییم که ایشان علی هدی من ربهم واولئك
هم المفلحون و ابو نواس چه نیکو گفته است انا العبد المقر بفرط ذنبي

وانت السيد الرب الغفور	فان عذبتني فالذنب مني
وان تغفر فانت به جدير	و بهترین ابیات آنچه ابن قابل گفته است
ودنيا تبتغي وهوى هواه	واترك ما اريد لما يريد
رضيت بحكمه في كل حال	هو المولى ونحن له عبيد
و از این بهتر قول ابراهیم بن ادهم است رضی الله عنه	هجرت الخلق كلا في رضاكا
وايتمت العيال لكي اراكا	فان قطعتني بالقهر اربا
لما حن الفؤاد الى سواكا يا اخ	هاتف غیب آواز داد و خبر کرد از عمر من

بگذرد و بعضی

بگذرد و بعضی از روز دیگر باقی مانده است و بس مرا مدد کن به دعا و کن باختتام بالخیر و از برای من
مغفرت طلب و مرا این زمان نظر نیست بنماز و زکوة و حج و صدقات و عدل رعیت و نیست بر علوم
بسیار و ریاضت و مجاهده و خلو اعتقاد و اعتماد بر محض کرم خداوند است جل جلاله و این زبان
امیت در تقلیب قلب و این نوشته شده است و دل بی کبر و حسن بی مشورت من و این محض
فضل او است و امید این زمان آنست که این اثر در من ضایع نکرده اند بنا بر آنچه فرموده است
ان الله لا يضيع اجر من احسن عملا يا اخي
چون روح من مفارقت کند هیچکس را از علما و حکما و قوم خبر مکن تا آن غایت که مرا بدست خود مشغول
و چون مرا شسته باشی قبر مرا در همین غار بکن و چون بکنند قبر من مشغول شوی و کس از علمای
جن نزدیک تو خواهند آمد با ایشان هیچ تعرض مکن و ایشان ترا یاری خواهند داد و چون
قبر مرا تمام کردی نزدیک علما و حکما برو و در ضایع معطل ترک من رحلت کرد در بحر اسلام و خوف
ایمان که او را ضایع گذارید و نماز بر من تو گذار و چون نماز تمام کنی ایشان را بگوی که او را ابین بگذارید و شما
بمکان خود باز گردید و چون ایشان باز گردند جنازه مرا بگیر و جنیان ترا نصرت خواهند کرد و چون
مرا در قبر در آری بگو که خداوندا بنده حقیر گناهکار را آورده ام بر وی رحمت کن و چون مرا در قبر دفن
کنی کتاب مرا که در علوم یونانیست با کتاب دیگر که در سحریات هندیه است بنزد ارکه مشهور شده است و قانون
اعظم نام بنزد یک پسر عم من منصور هدیه فرست و کتاب مراکز المسافرین نام دارد بنزد یک ملک
سید الحکما علی بن اسد العلوی فرست و کتاب دیگر مرا که در فقه است و دستور اعظم نام دارد بفقیه

نصر الله قاضی بدخشانی بده و کتاب اسمعیل جهانگیر بن کیومرث گیلانی صاحب خطه شیعه بده و باقی مروت
برای تو بکن آنچه خواهی بده و بهر که خواهی بعد از من در این قریه ساکن مباش و چون خواهی که
از این غار بیرون آئی این تاره‌واره را بر گیر و در وی چیزی از آب بست آن آب را وقت بیرون آمدن
بر در غار نثارش کن و نقش سبزه در سبزه ده بر در غار بکش و زمانی بر آنجای نظر کن و مرا به خدای
جل جلاله بسپار و هر کجا خواهی برو یا اخی این زمان زمان ذکر و زمان اعتصام بحبل متین
حق است جل جلاله و من بر نفس خود ترسانم بواسطه بدی افعال و اقوال و قلت طاعت و درجات عبادت
و من این ساعات در مناجات بجهه خود و علی بن ابی طالب صلوات الله علیه و آله و السلم و اسیار
در خلوت این مناجات کرده است

الهی لک الاحسان والحمد والعلی — تبارکت تعطی من تشاء وتمنع
الهی تری حالی وفقری وفاقتی — وانت مناجاة الخفیة تسمع
الهی فلا تقطع رجائی ولا تزغ — فؤادی فلی فی سیب جودک مطمع
الهی فان تغفر فعفوک منقذی — والا فبالذنب المدمر اصرع
الهی بحق الهاشمی وآله — وحرمة ابرارهم لک خشع
فلا تحرمنی یا الهی وسیدی — شفاعته الکبری فذاک المشفع
فصل علیه ما دعاک موحد — وناجاک اخیار ببابک رکع

الهی مرا از ظلمت شکم بیرون آوردی و بفضل
فضل خود تربیت کردی و بعلم و حکمت و معرفت روزی گردانیدی و ملک و ریاست دادی و مسخر گردانیدم

بعون تو و عقول علویه را بعد از آن هدایت کردی و مرا راه راست خود دادی من هیچ کاری نیامدم را
برضا تو نزدیک گردانیدی از من راضی شو یا ربی و یا سیدی و یا مولای
و یا غوثی و عصمتی بی آنکه نظر بعمل ناقص من کنی زیرا که تو با جان عزیز اولی
الهی اگر من مستحق رحمت نیم تو مستحق احسانی بر مستحقان و بزرگی و کرامی با جان عظیم و کرم قدیم
خود بر من احسان کن یا لا اله الا انت سبحانک انی کنت
من الظالمین بر من رحمت کن و سکرات موت را بر من آسان گردان بعد از آن سعید
برادر خود روایت میکند چون با بیچاره سید دست مرا گرفت گفت توکلنا علی
رب السماء والارض ورب ما بینهما و مرا گفت بگو
یا اخی لا اله الا الله محمد رسول الله و من با او این
کلمه بگفتم و دیر بود که مرا التماس آن بود که مردن بکمال مشاهده کنم از بسیاری سخن فقها که در حق
سکنه شده و برادر من بسوی من اشارت کرد و من پنداشتم که آب میطلبد قصد کردم که آب بجوی او دهم
گفت که حمد مر خدای را که مرا از زلال سلسبیل خود سیراب گردانید ترک آب کردم و نشستم و بعد از آن هیچ چیز
تکلم نکرد و چشمهای او نزدیک بود که چشمهای تنهای او غبار کرد و عرق از پیشانی او بسیم مروارید
عمانی روان شد و در خنده آمد و خنده بنهایت کرد و من از آن بنهایت شادمان گشتم و او را
گفتم که با من سخن گوی که نزدیک است که روح از جسد من مفارقت کند در این غار مرحوش بیل
و من نظری کرد و هیچ نظر شادمان و گفت لا اله الا الله محمد

رسول الله و آب از چشم او روان شد و دست مرا گذاشت در وی نگاه کردم دیدم
که قالب خالی کرده است رحمة الله علیه بعد از آن او را گذاشتم و بقریه ملکان رفتم و متین پیدا کردم
و آمدم و بنیاد کندن قبر او کردم و دو کس نزد من آمدند و گریستند و مرا گفتند که تنها ماندی
و برادر تو بعالم آخرت نقل کرد رحمة الله و قبر او را باشانی کنند و من در ایشان نظر کردم آب از
چشم من میرفت چون قبر تمام شد یکی از ایشان آب آورد تا من او را شستم و با مندیل مصری
کرباس دو پیچ کرده بود او را کفن کردم بعد از آن بجانب علما رفتم و حضرت قاضی و ملوک را از این خبر کردم
از ایشان بگفتند که حسرتا بروی بر علم و حکمت وی و بعضی از ایشان بگفتند که مرد این کار کرام
و من صبر میکردم و هیچ نمیگفتم و ملک جهانشاه حبیب خود را تسلی میکرد و مرا در بر گرفت و سید
مرتضی علی بن اسد علوی نیز همچنین و خلایق جمیع شدند تا او را بشویند گفتم این امر کفایت
شده است بر وی نماز گذارید سید مرتضی گفت تا نماز بطریق رسول علیه الصلوة والسلام بیستی در غار
ولیکن آنحضرت از غار بیرون آمد و تو بیرون نیامدی و بعد از نماز گفتند او را کجا دفن خواهیم
کردن گفتم که وصیت کرده است که او را در مقام طاعت او در همین غار دفن کرده شود و استحسان کردند
و بعضی تعجب کردند و گفتند که صخره بها را چون توان کندن با ایشان گفتم این نیز کفایت
شده است آمدند و دیدند که قبری کنده و مهیا شده است پس گفتم ایشان را بارک الله علیکم
اکنون باز گردید بمقام خود همه رفتند غیر از سید مرتضی او را نیز عذر خواستم چون مجلس نماند
جنازه را گرفتم و جنیان مرا نصرت کردند تا او را در قبر نهادم و همان لحظه کتابها را از غار بیرون

آوردم و ملک

کردم و بملک ملکان دادم و باز در غار آمدم و قبر او را در بر گرفتم و گریه شدید کردم و آن روز شب نیز
میگریستند و غار و رها که ایشان داده بود در بر داشتم و ندانستم که در آن چه سر است لیکن میدانستم
که قول حکیم فاسد و گزاف نخواهد بود از در غار بیرون آمدم و مقدار مغاکی آن غار شصت و پنج گز بود و چون
صبح روشن میشود بواسطه طلسمی که کرده بود و آن آب که در غار بود تماشا کردم و بشکل سبزه و دو سبزه
در آنجا نقش نمودم و دیدم در آن نگاه کردم بعد از آن که نگاه کردم دیدم در غار بسنجه و صخرها محکم شده
از آنحال تعجب کردم و گفتم ای ناصر در هر چیزی حیله کردی که در موت هم ما را آورده است در این

رباعی

از قعر گل سیاه تا اوج زحل * کردم همه مشکلات عالم را حل *
بیرون جستم ز بند هر مکر و حیل * هر بند گشاده شد مگر بند اجل *

الحمد لله الذی له الملک الدائم والدوام السرمد
هو الاول والآخر والظاهر والباطن وهو علی
کل شیء قدیر وصلی الله علی سید الاولین
والآخرین محمد وآله
اجمعین

بسم الله الرحمن الرحیم

خداوندی که در وحدت قدیمست از همه اشیا / نه اندر وحدتش کثرت نه محدث زو ازو تنها
چه گویی از چه او عالم پدید آورد از اول / که ذات او سبب بد و صورت نه بالا بود و نه پهنا
همی گویی که بی معلول خود علت بود سابق / چنان چون بی عدد واحد و یا بی کل خود اجزا
معلولی چو یک حکمت و یک صفت این هر دو عالم را / چرا چون علت سابق توانا باشد و دانا
هر آنچه امروز بتواند بفعل آوردن از قوت / نیاز و عجز گر نبود ورا چه دی و چه فردا
همی گویی زمانی بود از معلول با علت / پس از تاخیر محض آورد موجودات پیدا
اگر تو هیچ چیزی را نه ای قایم بذات او / بس آید نقض وحدت را تضاد و شکل در الا
در این صورت اگر تو هیچ حرف و صوت میخواهی / مسلم شد که بی معلول نبود علت تنها
زمانی کز فلک زاید زمان نابوده چون باشد / زمان چون بد نا موجود و ناموجود بی مبدا

مقدم هست نیز از او چو بر اعداد وحدت را / زمان حاصل مکان باطل حدث لازم قدم برجا
مکن هرگز بدو فعل اضافت گر خرد داری / بجز ابداع یک مبدع کلمح العین او ادنی
بدان فعلش بدان گونه که ذاتش منفعل گردد / چنان کز کمتری قصدی بکاه فعل ذات ما
مجاز وحدت محضش برون از ذات و چیزی / که او عالم است اثبات خاص اندر همه اشیا
که از هیولاش وصفی کنی بیرون برو مقصود / که باشد بی خلاف آنکه نه فرد او احد و یکتا
اگر چه بی عدد اشیا همی بینی درین عالم / ز خاک و باد و آب و آتش و کانی و از دریا
چو با روت ار توانستی بپنجا کی از گردون / از اینجا هم توانی شد برون چون زهره زهرا
زکوه دانخ از هستی فزونی اندرین عالم / که جز یک چیز را یک چیز نبود علت اشیا
خرد دان اولین موجود و زان پس نفس و جسم آنگه / نبات و کون نگون حیوان و آنگه جانور گویا
همی هر یک بجز و ممکن بد و موجود ناممکن / همی هر یک بجز و دیده بد معدوم ناپیدا
چه گویی چیست این پرده بدین سان بر هوا برده / چو در صحرای آذر گون یکی خرگاه از مینا
بجز و جنبد همی گویی کسی میداردش جنبان / و یا بهر چه گردان شد بدین سان گردش بالا
چو تجدید و جنبش همی نقل مکان گویی / و یا گردانند حالی بحال دون یا والا
بیان کن حال جایش را اگر دانی مرا ورنه / بسوی اندر ره حکمت بتقلید از شمر عمیا
چو نگشت همی گویی ببرهان و قیاس آخر / بگو چیست از برون این گنبد خضرا
اگر بیرون خلا گویی خطا باشد که نتواند / بود در صورت جسمی بدین سان گشته اندروا

چه پیدا و بدین گوی معلق گوی خاکی را / میان آتش و آب و هوا و تند و رخجا
گر اجزای جهان جمله بنی آدم ازان جزوی / گر او رفت چون نقطه میان شکل سیما
پدر پس چون هوا گو را القیمه ز سوی آب آرد / بسالت باز گیرد و بسوی مولد و منشا
اگر ضنه ندارد شکیجان چرا بر جای پیوسته / بوند از غایت وحدت برادروار در یکجا
و گر گوئی که در معنی نیند اضداد یکدیگر / تفاوت از چه پس شان آمد میان صورت و اسما
ز اول هستی خود را اگر بشناسی آنگاهی / عنان بر تابی از این گردون وزین بازیچه غبرا
تو اسرار الهی را بدانی گر نه ادر تو / بود ابلیس با آدم کشیده تیغ در هیجا
تو از معنی همان چیزی که در بستان جان پرور / ز شکل و رنگ گل بیند دو چشم مرد نابینا

ای گنبد گردنده بی روزن خضرا / با قامت فرتوتی و با قوت برنا
فرزند توایم ای فلک ای مادر بدمهر / ای مادر ما چونکه همی کین کشی از ما
فرزند تو این تیره تن خامش خاکیست / پاکیزه خرد نیست نه این جوهر گویا
تن خانه این گوهر والای شریف است / تو مادر این خانه و این چرخ معلا
چون کار خود امروز درین خانه بسازیم / مفرد و بروم خانه سپارم بتو فردا
زندان تو آمد پسرا این تن و زندان / زیبا نشود گرچه بپوشیش بدیبا
دیبای سخن پوش بجان بر که ترا جان / هرگز نشود ای پسر از دیبا زیبا

این بند

این بند نه چیزی که خداوند نهاده است / بر ما که نه پندیش که خاطر بینا
در بند مدارا کن و در بند میان را / در بند مکن خیره طلب ملکت دارا
گر تو بمدارا کنی آهنگ بیابی / بهتر بسی از ملکت دارا بمدارا
ور آرزوی لذت حسی بشتابد / پیش آر ز فرقان سخن آدم و حوا
بشکیب ازیرا که همی دست نیابد / بر آرزوی خویش که مرد شکیبا
آزار مگیر از کس و بر خیره میازار / کس را اگر آرزوی مکافات و مساوا
پرکینه مباش از همگان ایم چون خار / و نیز یکبار زبون باش چو خرما
کز گند فتاده است بچاه اندر سرگین / وز بوی چنان سوخته شد عود مطرا
با هر کس منشین و مبر از همگان نیز / بر راه خرد رو نه بکس باش و نه عنقا
چون یار موافق نبود تنها بهتر / تنها به صد بار چو نادانت همتا
خورشید که تنهاست چو نیکیست بروز آن / بهتر ز ثریاست که هفتاست ثریا
از مشتری و کی جهان تنگ مکن دل / با دهر مدارا کن و با خلق مواسا
احوال جهان گذرنده گذرنده است / سرماست پس گرما و پس صفرا
ناجسته به آن چیز که او با تو نماند / بشنو سخن خوب و مکن کار بصفرا
در خاک چه زر مانده چه سنگ ترا گور / چه زیر گریجی چه در خانه خضرا
با آنکه برآورد بصنعا در غمدان / بنگر که نمانده است نه غمدان و نه صنعا

غمدان

دولت جهان صعب فریبنده مر او را ‌ ‌ هشیار و خردمند نجسته است همانا

گر هیچ خرد داری و هشیاری و بیدار ‌ ‌ چون مست مرو بر اثر او و تمنا

آبست جهان تیره و بس ژرف بدو در ‌ ‌ زنهار که تیره نکنی جان مصفا

جانت به سخن پاک شود زانکه خردمند ‌ ‌ از راه سخن بر شود از چاه به جوزا

فخرت به سخن باید ازیرا که بدو کرد ‌ ‌ فخر آنکه بکرد از پس او ناقه غضبا

زنده به سخن باید گشتنت ازیراک ‌ ‌ مرده به سخن زنده همی کرد مسیحا

چون تیر سخن راست کن آنگاه بکوشش ‌ ‌ بیهوده مکن چوب تپر تاب ز پهنا

نیکو به سخن شو نه بدین صورت ازیراک ‌ ‌ والا به سخن گردد مردم نه به بالا

با دام نه از بید و سپیدار بیار است ‌ ‌ هرچند فزون کرد سپیدار ور آزا

بیدار چو شیداست پدیدار و لیکن ‌ ‌ پیدا به سخن گردد بیدار ز شیدا

دریای سخنها سخن خوب خدایست ‌ ‌ پرگوهر با قیمت پر از لؤلؤ لالا

شوراست چو دریا به مثل ظاهر تنزیل ‌ ‌ تاویل چو لؤلؤست سوی مردم دانا

اندر بن دریاست همه گوهر و لؤلؤ ‌ ‌ غواص طلب کن چه دوی بر لب دریا

اندر بن شوراب ز بهر چه نهاده است ‌ ‌ چندین گهر و لؤلؤ ارزنده زیبا

از بهر پیمبر که بدین صنع ورا گفت ‌ ‌ تاویل بدانا ده و تنزیل بغوغا

غواص ترا جز گل شوراب نداده است ‌ ‌ زیرا که ندیده است ز تو جز که معادا

معنی طلب

معنی طلب از ظاهر تنزیل چو مردم ‌ ‌ خرسند مشو همچو خر از قول بآوا

قندیل فروزی به شب قدر بمسجد ‌ ‌ مسجد شده چون روز و دلت چون شب یلدا

قندیل میفروز و بیاموز که قندیل ‌ ‌ بیرون نبرد از دل پرجهل تو ظلما

ورز بد نهانی لیکن بطمع در ‌ ‌ ورخوانی در چاه بشب خط معما

کردار نه مردمی از بهر چرا اند ‌ ‌ مؤمن نه تو نا ایمن و ترسان نه تو ترسا

خرّام و شو خرم از اقبال زمانه ‌ ‌ زیرا که نشد وقف تو این مرکز غبرا

واسیمه بسی کرد فلک پیغمبران را ‌ ‌ واشفته بسی گشت بدو کار مهیا

دارا که هزاران خدم و خیل و حشم داشت ‌ ‌ بگذاشت همه پاک و بشد با تن تنها

بازیت بیابند و زمانه که بیابد ‌ ‌ ز تو خلق بها هیچ نه مول و نه مولا

آن روز بیابند همه خلق مکافات ‌ ‌ هم ظالم و هم عادل بی هیچ محابا

آن روز در آن هول و فزع بر سر آن جمع ‌ ‌ پیش شهدا دست من و دامن زهرا

تا داد من از دشمن اولاد پیمبر ‌ ‌ بدهد بتمام ایزد دادار تعالی

بچشم نهان بین نهان جهان را ‌ ‌ که چشم عیان بین نه بیند نهان را

نهان در جهان چیست آزاده مردم ‌ ‌ ببینی نهان را نه بینی عیان را

جهانست آهن بنا یادش بستن ‌ ‌ گرزی اهل شیعت سیوم نیست آزا

سپیدار

دو چیز است بند جهان علم و طاعت | اگرچه گشاده است مر هر دو آزرا
تنت کان و جان گوهر علم و طاعت | بدین هر دو بنگار تن را و جان را
بسان گمان بود روز جوانی | قراری نبوده است هرگز گمان را
چگونه کند باور آسمانت | چو خود دیدی از بس قرار آسمانرا
سرانجام زودا که این جهانت | ببر رشته باید این زود بارا
درین بام گردان و این بام ساکن | ببین صنعت و حکمت غیب دانرا
نگه کن که چون کرد بی هیچ حاجت | بجان سبک جفت جسم گرانرا
کرا خفته است اندرین گنبد سبز | مرین تیره گوی درشت و کلانرا
چگونه که فرساید این چرخ گردان | چو بیجاده مر شمسه و سایبانرا
نه فرسودنی ساخت این فلک را | نه آب روان و نه باد بزانرا
ازیرا حکیم است و صنع است و حکمت | مرین بی نشان و بی رهبرانرا
چه گویی بود مستعین مستعان گر | نباشد چنین مستعین مستعانرا
اگر اشتر و اسب و استر نباشد | کجا قهرمانی بود قهرمانرا
مکان و زمان هر دو از بهر صنع است | ازین نیست حد مر زمین و زمانرا
اگر گویی این در قرآن نیست گویم | همانا نگویی نخوانی قرانرا
قرانرا کی خوانی هست کایزد | حوالت بدو کرد مر انس و جانرا

برزان — وزنده
قهرمان — کارفرمایی ۱۳

پیمبر شبانی بدو داد از امت | بامر خدای این رمه بیکرانرا
تو بر آن گزیده خدای و پیمبر | گزیدی فلان و فلان و فلانرا
معانی قرآن بس تر زبانی | که طاقت نداری بسی ترشانرا
قران خوان نشانیست ای قران خوان | یکی میزبان کیست این شهره خوانرا
ازین خوان خوب آن خورد نان و نعمت | که بشناسد آن مهربان میزبانرا
بمردم شود آب و نان تو مردم | زمینی که سنگ کند آب و نانرا
ازین گرد و زان خوشه‌های گواران | مهین خاندان و بهین خاندانرا
چو هاروت ماروت لب خشک ازانت | از شط دجله مر آن بدنشانرا
اگر دوستی خاندان بایدت هم | چو ناصر بدشمن بده خانمانرا
مخور انده خانمان چون نماند | همی خانمان تو سلطان و خانرا
ز دنیا زیانت بدین سود کردی | اگر خوار گیری بتن سود و زیانرا
بجان کسان اندری پیش بنشین | مدان خانه خویش خوان کسانرا
یکی شایگانی سخن کن بطاعت | که دوران بدو نیست چرخ کیانرا
یکی رایگان حجتی گفت بشنو | ز حجت مر این حجت رایگانرا

ازرده کرد کژدم غربت جگر مرا | گویی زبون نیافت ز گیتی مگر مرا

سوزیان — نفع و سود
شایگان — لایق و سزاوار

در حال خویشتن که همی ژرف بنگرم
صفرا همی برآید ز انده بسر مرا

گویم چرا نشانهٔ تیر زمانه کرد
چرخ بلند جاهل بیدادگر مرا

گر در کمال فضل بود مرد را خطر
چون خوار و زار کرد پس این بی‌خطر مرا

گر بر قیاس فضل بگشتی مدار دهر
جز بر مقر ماه نبودی مقر مرا

نی نی که چرخ و دهر ندانند قدر فضل
این گفته بود گاه جوانی پدر مرا

دانش به از ضیاع و به از جاه و مال و ملک
این خاطر خطیر چنین گفت مر مرا

با خاطر منور روشن‌تر از قمر
ناید بکار هیچ مقر قمر مرا

با لشکر زمانه و با تیغ تیز دهر
دین و خرد بس است سپاه و سپر مرا

گر من اسیر مال شوم همچو این و آن
اندر شکم چه باید زهره و جگر مرا

اندیشه مرا شجر خوب بر و رست
پرهیز و علم ریزد ازو برگ و بر مرا

گر بایدت همی که ببینی مرا تمام
چون عاقلان بچشم بصیرت نگر مرا

منگر بدین ضعیف تنم زانکه در سخن
زین چرخ پر ستاره فزونست اثر مرا

هرچند مسکنم بزمین است روز و شب
بر چرخ هفتم است مجال سفر مرا

گیتی سرای رهگذرانست ای پسر
زین بهتر است نیز یکی مستقر مرا

از هرچه حاجت است بدو مر مرا خدای
کردست بی‌نیاز درین رهگذر مرا

شکر آن خدای را که سوی علم و دین خویش
ره داد و سوی رحمت بگشاد در مرا

پلک

نفایه

جر

اندر جهان بدوستی خاندان حق
چون آفتاب کرد چنین مشتهر مرا

وز دیدن و شنودن دانش نگه نکرد
چون دشمنان خویش بجهل کور و کر مرا

گر من درین سرای نه بینم در آن سرای
امروز جای خویش چه باید بصر مرا

ای ناکس و نفایه تن من درین جهان
همسایه نبود کس از تو بتر مرا

من دوستار خویش گمان بردمت همی
جز تو نبود یار بحضر و سفر مرا

بر من تو کینه‌ور شدی و دام ساختی
وز دام تو نبود اثر نه خبر مرا

تا مر مرا تو غافل ازین بیافتی
از مکر و غدر خویش گرفتی بجز مرا

گر رحمت خدای نبودی و فضل او
افگنده بود مکر تو در جوی و جر مرا

اکنون که شد درست که تو دشمن منی
نیز از دو دست تو نگوارد شکر مرا

خواب و خور است کار تو ای بی‌خرد جسد
لیکن خرد بهست ز خواب و ز خور مرا

کار خر است سوی خردمند خواب و خور
ننگ است ننگ با خرد از کار خر مرا

من با تو ای جسد ننشینم درین سرای
کایزد همی بخواند بجایی دگر مرا

آنجا هنر بکار و فضایل نه خواب و خور
بس خواب و خور ترا و خرد با هنر مرا

چون پیش من خلایق رفتند بی‌شمار
گرچه دراز مانم رفته شمر مرا

روزی بپر طاعت ازین گنبد بلند
بیرون پریده گیر چو مرغ به پر مرا

هرکس همی حذر ز قضا و قدر کند
وین هردو رهبرند قضا و قدر مرا

نام قضا خرد کن و نام قدر سخن / یاد است این سخن ز یکی نامور مرا
واکنون که عقل و نفس سخنگوی خود منم / از خویشتن چه باید کردن حذر مرا
ای گشته خوش دلت ز قضا و قدر بنام / چون خویشتن ستور گمانی مبر مرا
قول رسول حق چو درختی است بارور / برکش ز راه کار و توئی و ثمر مرا
چون برگ خوار گشتی اگر کاو نیستی / انصاف ده بگوی جفا و مجوز مرا
ای کرده این تو بجز میم بجان خویش / از جور اینکه کرده خران بار خر مرا
دانم که نیست جز که بسوی تو ای خدای / روز حساب و حشر سفر و وزر مرا
گر جز رضای تست غرض مر از عمر / بر چیز باده بدو عالم ظفر مرا
واندر رضای خویش تو یارب بدو جهان / از خاندان حق تو مکن ابتر مرا
همچون پدر بحق تو سخن گوی و زهد ورز / زیرا که نیست کار جز این ای پسر مرا
گر نی که حجتی تو نباشی براه من / از نان خشک چیزه چه بندی کمر مرا

سلام کن ز من ای باد مر خراسان را / مر اهل فضل و خرد را نه عام و نادان را
خبر بیاور از ایشان بمن چو داده بوی / ز حال من بحقیقت خبر مر ایشان را
بگو بریشان که جهان سرو من چو چنبر کرد / بمکر خویش و خود این است کار کیهان را
نگر که تان نخرد غره عهد و پیمانش / که او وفا نکند هیچ عهد و پیمان را

کیهان

فلان اگر بشکست اندر آنچه خواهد کرد / جهان بدو بنگر تو بچشم بهمان را
ازین همه بستاند بجمله هرچش داد / چنانکه باز ستد هرچه داده بود آن را
از آنکه در دهنش این زمان نهد پستان / دگر زمان بستاند بقهر پستان را
نگه کنید که در دست این و آن چو خراس / بچند گونه بدیدید مر خراسان را
بملک ترک چرا غره اید یاد کنید / جلال و دولت محمود زاولستان را
کجاست آنکه فریغونیان ز هیبت او / ز دست خویش بدادند گوزگانان را
چو هند را بسم اسب ترک ویران کرد / بپای پیلان بسپرد خاک ختلان را
کسی چو او بجهان دیگری نداد نشان / همی بسندان اندر نشاند پیکان را
چو سیستان ز خلف ملک ازیشان بستند / وز اوج کیوان سر بر فراشت ایوان را
فریفته شده میگشت در جهان و بلی / چنو فریفته بود این جهان فراوان را
شما فریفتگان پیش او همی گفتید / هزار سال فزون باد عمر سلطان را
بفر دولت او هر که قصد سندان کرد / بزیر دندان چون موم یافت سندان را
پریر قبله احرار زاولستان بود / چنانکه کعبه است امروز اهل ایمان را
کجاست اکنون آن مردوان جلالت و جاه / که زیر خویش همی دید برج سرطان را
بریخت چنگش و فرسوده گشت دندانش / چو تیز کرد برو مرگ چنگ و دندان را
بسی که خندان کرداست چرخ گریان را / بسی که گریان کرداست نیز خندان را

خراس

قرار چشم چه داری به زیر چرخ چو نیست / قرار هیچ به یک حال چرخ گردان را
کناره گیر ازو کین سوار تازان است / کسی کنار نگیرد سوار تازان را
بترس سخت ز سختی چو کار آسان شد / که چرخ زود کند سخت کار آسان را
برون کند چو در آمد به خشم گشت زمان / ز قصر قیصر را و ز خان خود خان را
بر آسمان ز کسوف سیه رهاش مبین / مر آفتاب درفشان و ماه تابان را
ز چیزهای جهان هر چه خوار و ارزان شد / گران شده شمر آن چیز خوار و ارزان را
میانه کاری باش ای پسر کمال مجوی / که مه تمام نشد جز ز بهر نقصان را
ز بهر حال نکو خویشتن هلاک مکن / بدر و مرجان مفروش خیره مر جان را
نگاه کن که چو فرعون دیو ظاهر شد / نماند فرمان در خلق خویش یزدان را
اگر شراب جهان خلق را چو مستان کرد / تو شان رها کن چون هشیار مستان را
نگاه کن که به حیلت همی هلاک کنند / ز بهر زر نکو طاوسان پران را
بقول قادر یزدان قادرند و لیک / باعتقاد همه لعنت اند شیطان را
گمان شان که شما باعتقاد دیوانید / که دیو خواندن خویش ایزد تو دیوان را
چو مست خفت به بالینش بر توای هشیار / مزن گزافه بانگشت خویش پیکان را
زیان بود و نباشد ستا و چنانکه نبود / زیان و معصیت دیو مر سلیمان را
ترا تن تو چه بند است و این جهان زندان / مقر خویش مپندار بند و زندان را

ز علم و طاعت جانت ضعیف و عریان است / بعلم کوش و بپوش این ضعیف عریان را
بفضل بنده یزدان ز بنای تو / خدای را تو چنانی چو لاله نعمان را
پاک کار تن اندر کرد جان پنهان / به پیش او دار این آشکار و پنهان را
خدای با تو بدین صنع نیکو احسان کرد / بقول و فعل تو بگذار شکر احسان را
جهان زمین و سخن تخم و جانت دهقان است / بکشت باید مشغول بود دهقان را
من این سخن که بگفتم ترا نکو مثلی است / مثل پسند بود هوشیار مردان را
ترا کنون که بهار است جهد آن بکنی / که تا گلی بکف آری که ز مستان را
دل تو نامه عقل و سخنت عنوان است / بکوش سخت و نکو کن تو نامه عنوان را
ترا خدای ز بهر بقا پدید آورد / ترا و خاک و هوا و نبات و حیوان را
نگاه کن که بقا را چگونه میکوشد / بجز دگی مسکر دانه سپندان را
درسرای ز چوبست بلکه دانا نیست / که بنده نیست ازو به خدای سبحان را
بجد او پدر جمله باز باید گشت / بروز حشر همه مؤمن و مسلمان را
مر رسول رسول خدای فرمان داد / مؤمنان که بدانند قدر قرآن را
کنون جز آسان اکنون بحیله ویران کرد / از و چگونه ستانم زمین ویران را
چو خلق جمله ببازار جهل رفتستند / همی چه بیم بیارم گشاده دکان را
مر ایدران بجز آسان زمین یکان گشت / کسی چرا طلبد در سفر خراسان را

سپیدان

یکان

از غم بهره همین گشت مرا که به شعر / برشته بکشم این زر و دُر و مرجان را

نیز نگیرد جهان شکار مرا / نیست دگر با غمانش کار مرا

دیدمش و دید مر مرا و بسی / خورد و هم خوردمش خست خار مرا

چون خورم اندوه او چو می نخورد / گردش این چرخ مرد خوار مرا

چون نکنم پیش آتشش خوار که او / برکند از پیش خویش خوار مرا

هر که زمین در دو سر نخواهد و غم / گو به غم درد سر مدار مرا

هر که پیاده بکار نیستمش / نیست بکار او همان سوار مرا

چند بگشت این زمانه بر سر من / گرد جهان از خنگ سار مرا

یار من و غمگسار بود و کنون / غم بفزودست غمگسار مرا

گر تو ای روزگار پیدا شد / نیز دگر گرد پیش آر مرا

نیز نخواهد گزید اگر بهم / زین سپس از آسیب مار مرا

من نپسندم ترا بود و کنون / چون نپسندی همی تو یار مرا

سر تو دیگر بدا آشکار دگر / سر یکی بود و آشکار مرا

یار من امروز علم و طاعت بس / شاید اگر نیستی تو یار مرا

شاید اگر نیست بر در ملکی / جز به در کردگار بار مرا

خوار مرا

بار نخواهم

بار نخواهم سوی کسی که کند / منت او پشت زیر بار مرا

چون نخشم بر کسی ستم که نبود / حشمت آن محتشم بکار مرا

ننگرم زین پس سوی حرمت کس / کاید ازین زشت کار عار مرا

زمزم اگر ز آبها چه پاکتر است / پاکتر از زمزمست ازار مرا

خواندن فرقان و زهد و علم و عمل / مونس جانند هر چهار مرا

چشم و دل و گوش هر یکی همه شب / پند دهد با تن نزار مرا

چشم همی گوید از حرام و حرم / بسته همی دار زینهار مرا

گوش همی گوید از محال و دروغ / راه بکن سخت و استوار مرا

دل چه کند گویدم همی ز هوا / سخت نگهدار مردوار مرا

عقل همی گویدم موکل کرد / بر تن و بر جانت کردگار مرا

نیست بجز تو با سپاه هوا / کار بگر حرب و کارزار مرا

سر نکند خرد چگونه کشم / فضل خرد داد بر چهار مرا

دیو همی بست قطار سرم / عقل برون کرد از آن قطار مرا

گر نه خرد بستدی مهارم از او / دیو کشان کرده بد مهار مرا

غار جهان گرچه تنگ و تار شده است / عقل پسندست یار غار مرا

هیچ مکن ای پسر ز دهر گله / گر ز دی شکر است صد هزار مرا

بست بدو گشتم و زبان و سخن / هردو بدین گشت بسی کار مرا

و هر همی گوید که بر سفرم / تنگ بکش سخت و کنار مرا

و هرچه چیز است عمر سوی خرد / گر و بجز عمر نام دار مرا

عمر شد آن مایه بود و دانش و دین / ماند از و سود یاد کار مرا

راهبری بود سوی عمر ابد / این عدد عمر مستعار مرا

این عددی عمر بود و رهبر ما / سوی خرد داده رهگذار مرا

سنگ سیه بودم از قیاس خرد / کرد چنین در شاهوار مرا

خار خلال بودم از مثال خرد / سرو سهی کرد و بختیار مرا

دل ز خرد گشت پر ز نور مرا / سر ز خرد گشت بی خمار مرا

پیش رو من عقل بود تا بجهان / کرد بحکمت چنین هشار مرا

بر سر من تاج دین نهاده خرد / وین هنری کرد و بردبار مرا

از خطر آتش و عذاب ابد / وین و خرد کرد بر حصار مرا

وین چو دلم پاک دید گفت بلا / وین بدل پاک بر نگار مرا

پیش دل اندر بکش نشست کهم / در عمل و علم کن نثار مرا

کردم در جانش جای و نیت و دریغ / این دل و جان زین بزرگوار مرا

چون بکنم جان من فدای که محشر / آسان کرده بدو شمار مرا

لاجرم اکنون

لاجرم اکنون جهان شکار منست / گرچه بپیداست و شکار مرا

گرچه بسی خلق را فگار کنند / گرد نیارد جهان فگار مرا

جان من از روزگار برتر شد / بیم نیامد ز روزگار مرا

نکوهش مکن چرخ نیلوفری را / برون کن ز سر باد و خیره سری را

بری دان از افعال چرخ برین را / نشاید ز دانش نکوهش بری را

همی تا کند پیشه عادت همی کن / جهان مر جفا را تو مر صابری را

هم امروز از پشت بارت بیفکن / میفکن بفردا مرین داوری را

چو تو خود کنی اختر خویش را بد / مدار از فلک چشم نیک اختری را

بچهره شدن چون پری کی توانی / بافعال مانند شو مر پری را

ندیدی بنوروز گشته بصحرا / بعیوق ماننده لاله طری را

اگر لاله پر نور شد چون ستاره / چو از وی پذیرفت صورتگری را

تو با هوش و رای از نکو محضران چون / همی برنگیری نکو محضری را

نگه کن که ماند همی نرگس تو / ز بس سیم و زر تاج اسکندری را

درخت ترنج از بر و برگ رنگین / حکایت کند کله قیصری را

سپیدار ماندست بی هیچ چیزی / از یراک بگزید مستکبری را

نکوهش

اگر تو از آموختن سر بتابی	نجوید سر تو همی سروری را
بسوزند چوب درختان بی بر	سزا خود همین است مر بی بری را
درخت تو گر بار دانش بگیرد	بزیر آوری چرخ نیلوفری را
نگر نشمری ای برادر گزافه	بدانش دبیری و نه شاعری را
که این پیشه‌هاییست نیکو نهاده	مر الفغدن راحت آن سری را
یکی این و آن هر دو نطقست لیکن	نماند همی سحر پیغمبری را
چو کبک دری باز مرغست لیکن	خطر نیست با باز کبک دری را
پیامبر بدان داد مر علم حق را	که شایسته دیدش مر این مهتری را
بهارون ما داد موسی مر آن را	نبود دستی بدان سامری را
ترا خط قید علوم است و خاطر	چو زنجیر مر مرکب لشکری را
تو با قید بی اسب پیش سواران	نباشی سزاوار جز چاکری را
ازین کشته گر بدانی تو بنده	شه سنقر و میر مازندری را
اگر شاعری را تو پیشه گرفتی	یکی نیز بگرفت خنیاگری را
تو دربان آنجا که مطرب نشیند	سزد گر ببری زبان جری را
صفت چند گویی ز شمشاد و لاله	رخ چون مه و زلفک عنبری را
بعلم و بگوهر بکن مدحت آن را	که مایه است مر جهل و بدگوهری را

الفغدن — بمعنی اندوختن و کسب کردن

بنظم اندر آری

بنظم اندر آری دروغی طمع را	دروغست سرمایه کافری را
پسنده است با زهد عمار و بوذر	کند مدح محمود مر عنصری را
من آنم که در پای خوکان نریزم	مرین قیمتی دُر لفظ دری را
ترا ره نمایم که چنبر کرا کن	بسجده مرین قامت عرعری را
کسی را کند سجده دانا که یزدان	گزیدستش از خلق مر رهبری را
کسی را که بسترد آثار عدلش	ز روی زمین صورت جابری را
امام زمانه که هرگز ز دست	برشیقش سامری ساحری را
نه پیسی بجز حکمتش مردمی را	نه عیسی بجز همتش برتری را
اگر عقل و صدر خواهی نشسته	نشانده در انگشتری مشتری را
بتوزی امامی که خط پدرش است	بتعویذ حرز است مر خیبری را
ببین گر ترا باید که بینی بظاهر	از او صورت و سیرت حیدری را
بیا و نظر کن ز نور علمش	که در دست چشم خرد ظاهری را
اگر ظاهری مردمی را بجستی	بطاعت برون کردی از سر خری را
ولیکن تو بر نیستی سوی دانا	اگر جویی حکمت باقری را
مرا همچو خود خر همی چون شمارد	چه ماند همی غل مر انگشتری را
نه پسندد که پیشش نهی نظم و نثرم	چو دو پا کند کاغذ دفتری را

جری — جرئت و دلیری

غل — بند

بخوان هر دو دیوان من تا ببینی | یکی گشته با عنصری بحتری را

ای روی داده صحبت دنیا را | شادان و برفراشته آوا را
قدت چو سرو و روی چو دیبا | وآراسته بدیبا دنیا را
شادی بدین بهار چو می بینی | چون بوستان خسرو صحرا را
برنا کند صبا بفسون اکنون | این پیرگشته صورت زیبا را
تا تو بدین فسون بپذیری | این گنده پیر جادوی رعنا را
وز تو بجز فسون بر باید | این فر و زینت و سیما را
چون کودکان بخیره همی خری | زین گنده پیر لابه و شترا را
لیکن زفا نیابد ز و فردا | امروز دید باید فردا را
دنیا بجملگی همه امروز است | فردا اشمر و باید عقبی را
فردات را ببین بدل امروز | بگشای تیره دیده بینا را
عالم قدیم نیست سوی دانا | مشنو محال دهری شیدا را
چندین هزار بوی مزه و صورت | بر دهریان بس است گوا ما را
رنگین که کرد و شیرین در خرما | خاک درشت ناخوش غبرا را
خرماگری ز خاک که آموخت است | این نغز پیشه دانه خرما را

خط خطا که کرد جزع یمانی را | بوی از کجاست عنبر سارا را
بنگر بچشم خاطر و چشم سر | ترکیب خویش و گنبد آرا را
گرگشته و پر فر و خوانی | این خطهای خوب معما را
بر پرس که کرد کار چرا کرد است | این گنبد مدور خضرا را
ویران ز بهر چه خواهد کرد | باز این بزرگ صنع مهیا را
چون بند کرد در تن پیدائی | این جان کارجوی نه پیدا را
وین جان کجا شود چو مجرد شد | وین جا گذاشت این تن رسوا را
چونت گذار پس چنان حرب | امروز مر سکندر و دارا را
بهمن کجا شد و کجا قارن | زان پس که قهر کرد اعدا را
رستم چرا نخواند بروز مرگ | آن تیز پر و چنگل عنقا را
آنها کجا شدند و کجا اینها | زین تا بپرس یکسره دانا را
عمر و شو بروز توانائی | کاخر ضعیفی است توانا را
برنا رسیدن از چه و چند و چون | عار است نو رسیده برنا را
نشنوده که چند برسیده است | پیغمبر خدای بحیرا را
والا نگشت هیچکس در عالم | تا دیده مر معلم والا را
تیرین و سرخ گشت چنان خرما | چون برگرفت سختی گرما را

بپرس بکار با شکیبائی زیرا که ظفر هست شکیبا را
صبر است کیمیای بزرگیها نستوده هیچ دانا صفرا را
یاران بصبر بیت کند گرچه زشت است روی آن که و خارا را
از صبر زدبانت باید کرد گر زیر خویش خواهی جوزا را
یوسف بصبر خویش پیمبر شد رسوا شتاب کرد زلیخا را
یاری ز صبر خواه که یاری نیست بهتر ز صبر مرتن تنها را
صبر از مراد نفس و هوا باید این بود قول عیسی شعبا را
بنده مراد دل نبود مردی مردی بگوی مرد صمایا را
در صبر کار بند تو چون مردان هم چشم گوش را و هم اعضا را
تا زین جهان بصبر برون نائی چون یابی آن جهان مصفا را
آنجات سلسبیل دهند آنکه کاینجا پلید دانی صهبا را
صبرست و عقل این جهان صما بر جان نه این بزرگ دو همتا را
فضل تو چیست بنگر بر ترسا از سر برون کن هوس و سودا را
تو مومنی گرفته محمد را او کافرست گرفته مسیحا را
ایشان پیمبران و رفیقانند چون دشمنی تو بیهده ترسا را
بشناس امام و مسجد و آنکه قندیل ز انگور و چلیپا را

صمایا

صمّا
و کر دو حادثهٔ زمانه و سخت

قتیب

مشهور قوم نصاری ... دین دار ... کال ایشان ...

حجت بعقل گوی

حجت بعقل گوی و مکن در دل با خلق خیره جنگ و معادا را
در عقل واجبست یکی گفتی این نفسهای خرده اجزا را
او را بحق بنده باری دان مرجع بدوست مر اینها را
او را اگر شناخته بی شک دانسته ز مولا مولا را
توحید تو تمام بود گردد گر بدانسته احد یکتا را
راز نیست اینکه راه ندانسته اینجا درین بهایم غوغا را
از زاهد و جهل که همی گوید من دیده ام فقیه بخارا را
کان کور دل ندارد و بپذرفتن پند سوار دلدل شهبا را
حجت ز بهر شیعت حیدر گفت این خوب و خوش قصیدهٔ غرّا را

بنگر که چیست خوش ای برنا دیبا است انگور خوش حلوا
بنگر که مر این دو را چه پیدا اند آنکه انگور خوش سوی دانا
حلوا نخورد که چو بیابد خر دیبا نبود بکار بوزینا
جز مردم با خرد نمی یابد هنگام خورد و نظر خوشی زینها
حلوای خرد نکو خود بیا کن تا مرد خرد نکو دیدت رعنا
شربت نکو بنجی و خوش دانش هر دو خوش و خوب در خور همتا

دیبای دلست شرم زی عاقل / حلوای دلست علم زی والا
خوار تو ئی ار نکو و باشرمی / گر شرم کند نکو بود خود را
گر شرم نبایدت ز نادانی / بی شرم تر از تو کیست در دنیا
کوری تو کنون بوقت نادانی / آموخت کند بحق بینا
تو عورت جهل را نمی بینی / آنگاه شود بچشم تو بینا
این عورت بود آنکه پیدا شد / در طاعت دیو از آدم و حوا
ای آدمی ار تو علم نآموزی / چون مادر و چون پدر شوی رسوا
چون پست بودت قامت دانش / چون سرو چه سود مر ترا بالا
و ناز تو چون چرا و چون پرسد / بالات سخن نگوید ای برنا
شاید که ز بیم و شرم و رسوائی / در جستن علم دل کنی یکتا
آموخت خدای مر آدم را / چون عور و برهنه گشت خرکالا
برپرس که چه بود نیک از آن اسما / بنگر بفروغ عامه و غوغا
تا نام کسی نخست نآموزی / در مجمع خلق چون کنیش آوا
از نام هنام دار ره یابد / چون عاقل تیزهش بود جویا
خورسند شو بنام بی معنی / نام تهی است زی خرد عنقا
این عالم مرده سوی من نامست / وان عالم زنده ذات والا

بمضمون آیه شریفه
وعلّم آدم الاسماء کلها

سوی همه

سوی همه چیز راه بنماید / این نام رونده بر زبان ما
دو نام دگر نهاد روم و هند / این اگر تو خواهیش همی خرما
بر بیت زعین و نون و بی و ری / نام معروف عنبر سارا
چندین عجبی نه چه پدید آمد / از خاک بزیر گنبد خضرا
این رستنی است اردان هر سو / وان بی سخنست این سوم گویا
این زشت و سپید آن سیه نیکو / آن کند و تلخ و این خوش و بویا
از مایه جسم و از یکی صانع / یاقوت چرا ستاین و آن مینا
این جزو کجاست چیستش بشناسی / ور کل اصیل کردت اجزا
از علت بودش جهان برپرس / مشکن ز زبان و هر زیان سودا
انکار که روز آخر است امروز / زیرا که هنوز نامدت فردا
چون آخر عمر این جهان آمد / امروز بیایدش یکی مبدا
کشتی خرد است دست در وی زن / تا غرقه نگردی اندرین دریا
گر با خردی چرا نپرهیزی / اینجا بهراس زین خورنده اژدرها
با طاعت در ترس باش همواره / تا از تو بدل حسد برد ترسا
پرهیز ز طاعت و بد انشش کن / وانگه بر شو بکوکب جوزا
زین چرخ برون خرد همی گوید / صحراست یکی ولی گران صحرا

زانجا همی آید اندرین گنبد / از بهر من و تو اینهمه نعما
هرگز نشده است خلق ازین زندان / جز که ره نردبان علم آنجا
چون جانت بعلم شد در آن معدن / سرما ز تو دور ماند و هم گرما
پیداست خدای را و خود بشناس / او با صفت و ذات بی‌صفت تنها
وانرا که فلک بامر او گردد / ایزد بش بگوی چیزهای شیدا
کان بنده ایزد است و فرمان بر / مولای خدای را مدان مولا
ور زو از خدای اگر نه آگه / بر حجت دین چرا کنی صفرا

حکیمان را چه میگوید چرخ پیر دورانها / بسیر اندر ز حکمت بر زبان مهر و ماه اینها
خزان گوید بسبزه‌ها همی‌شان دیمه و بهمن / که کوبیدشان همی چون سنگ بر ما خز برانها
بقول چرخ گردان بر زبان باد نوروزی / حریر سبز در پوشند بستان و بیابانها
درخت بارور فرزند زاید بی‌شمار و مر / درآویزد فرزندان پس ایشان ز پستانها
فراز آیند از هر سو بسی مرغان گوناگون / پدید آرند هر فوجی بلحن دیگر الحانها
بسان پر ستاره آسمان گردد سحرگاهان / ز سبزه آبدار و سرخ گل و ز لاله بستانها
بگفتار که بیرون آرد چندان خز و دیبا / درخت مفلس و صحرای بیچاره ز پنهانها
ندانی باغ ویران جز زبان باد نوروزی / بقول او کند ایدون همی آباد ویرانها

مطلع

خلقان: کهنه

چو از برج حمل خورشید بشارت کرد زی صحرا / بفرمانش بصحرا بر طراز گشت خلقانها
نگونسار ایستاده مر درختان را همی بینی / دهانهاشان نهان در خاک برکرده ز نشیبانها
درختان از بهاران کار بندند و تابستان / ولیکن تا نیاید نفرماید جز آسایش زمستانها
بقول او دی کمان آن باشد و لاغر / نیاساید تب و لرز و برآساید چو مستانها
که گوید کو رو آید و را که هنگام باید تان / همی جستن که از دی تان نباشد خیره بستانها
درآویزد همی هر یک بدین گفتار با زینها / سلاح خویش را گویی بچنگ خویش و دندانها
چرا واقف نشد نیها بر این اسرار ای غافل / نگفتستی تو واقف بر چنین پوشیده درمانها
ببین دهر فریبنده چو طرغوه شدی خیره / ندانستی که بسیار است او را کر و دستانها
بگوید جز که شیرین جان فرزندانش این جانی / ندارد سود با تیغش نه جوشنها نه خفتانها
همی گوید بفعل خویش هر کس را ز ما دایم / که من همچون نوایی بهوش و بیستم فراوانها
اگر با تو بنیانی چه خواهم کرد بنشینی / که امسال آن کنم با تو که کردم پار با آنها
همی بینم که روز و شب همی گردی بناکامت / بپیش حادثات من چه گوی پیش چوگانها
زمینها نهان عمر خویش بگذشتی و میدانی / که هرگز یار ندهند سوی این بهره و میدانها
که از دیده چه میگویی تو هر شب سبز گنبد را / ببین بر رسته نرگسها و زر اندود پیکانها
اگر بیدار و هشیاری گوش سوی من داری / بیاموزم ترا الحکمت زبان چرخ و دورانها
همی گوید که این گنبد سراهای محکم و عالی / نرستستند در عالم ز باد و زم و بارانها

مهرگان

بهمن

دیمه

زمین کو مایهٔ نهماست و انبار اهسی گوید | کز اصل هست جانها را که سوی آن شود جانها
بتاریکی و بد مرده همیشه روشنائی مان | کز از دشوارها هرگز نباشد خالی آسانها
بمال و قوت دنیا مشو غره چو دانستی | که روزی آن جوان بود زآن پر آرد نانها
و گر دشوار آید پس مشو نومید از آسانی | که از سر کین همی روید چنین خوشبوی ریحانها
چهار است بند پنجم کرده اندر هفتمین زندان | چرا ترسی اگر تا زنده‌ای بجهانند و زندانها
درین صندوق ساعت عمر را این دهر بی رحمت | همی بر باد پیماید بدین گردنده پیکانها
ز عمر بیجهانی هر کو حق خویش بستاند | برون باید شدنش از زیر این پیروزه ایوانها
چو زین منزلگه پشیها برون شو وزان پس | نیاید باز سوی او زیادها و نقصانها
درین الفنج کو بنیاد خویشی بیداران | که هم زو دست بر خوانها و هم الفت بر کانها
بباید تشنه و درویش بیماران که الفنجد | درین ایام الفغدن شراب و آب و نانها
گران باید گران امروز رفتن بر ره طاعت | گران آید مر آنکس را بروز حشر میزانها
نبعتهار سند آنها که بنمودند ره طاعت | بسته تهار سند آنها که بشکستند پیمانها
خداوند جهان باتش نسوزد بد فعالان را | برین قایم شده است اندر جهان بسیار برهانها
از آن را خداوند در خشانیم سوی ما | سزای سوختن گشتند بدگوهر بخیلانها
بدی با جهل یار است جاهل گمتش باشد | نپرهیزد و زبد گرچه پیغمبر آید بفرقانها
نه بینی حرص این جهال و مر کردار بدزان پس | که پیوسته همی ورزند بر زیر کرپانها

الفنج

الفغدن

برین قول

برین قول چون مبرم کز فعل چو نشترشان | بسان نامهای زشت زیر خوب عنوانها
ز بستان گوید ت پرهیز کن و آنکه طمع را خود | بگوید صد هزاران بر غذای خویش بهتانها
اگر یکشب بخوان خوانی مرا و را مژده ور گردد | بخوانی در بهشت عدن بر حلوا و بریانها
بباغی در که مرغان از درختانش بپیش تو | فرود آیند بریان و شکم آگنده بر خوانها
چنین باغی نشاید جز که مرخوار ز میانی را | که بر دارند بیت و بگردن بار کیهانها
چنین چون گفتی ای محتت که بر جهال این زشت | فرو بارد در خشم تو همی اندوه و طوفانها
برین ایوان اگر نفرین کنی نشاید که ایشان را | همی هر روز بر گرد و نفرین تو دیوانها

ای گشته جهان و دیده و داشش را | صد بار خریده مرد لامش را
بر لفظ زمانه هر شبا روزی | بسیار شنوده کلامش را
گفتست مرا که پیغام من | تا چند کنی طلب مقامش را
بارنده بدوستان و یاران فر | نم فیته عنت مرغامش را
بر ریخ بنویس چون کند وعده | گفتار محال و قول خامش را
چون چاشت کند بخویشتن پیوت | تو ساخته باش کار شامش را
گر بر تو سلام خوش کند روزی | دشنام شمار مر سلامش را
کس را نظام دیده جانی | کو خنده نکرد مر ظلامش را

برخوانی

ده‌لام

فر

وز باب نام خویش بربودش | تا زو ببرد باب و نامش را
پرهیز کن از جهال جاهل | ای گشته جهان و دیده دامش را
وآگاه کن ای برادر از عذرش | دور روز دیگر خاص و عامش را
وآنرا که از و همی طمع دارد | گو ساخته باش انتقامش را
گر بر فلکست بام کاشانه اش | چون دشت شمار پست بامش را
من کز همه حال و کارش آگاهم | هرگز طلبم مراد و کامش را
ونیکس که حلال او همی جوید | چون خواهد جست مر حرامش را
آنرا طلب ای جهان که جویانست | این بیهده ناز و عز و دامش را
ور مشتری و قمر بیارایی | در قبه زین و اوستامش را
گر روم بده و سپاری و بر که | تا بشنوی گفتی غلامش را
آخر بدهی به زنگ و رسوایی | بی شک بگر و ز لاف ولامش را
هر چند که شاه نامور باشد | تا بوده کنی نشان و نامش را
وآشفته کنی بدست بیدادی | احوال بنظم و نغز رامش را
بشنو پدرانه ای پسر پندی | این پند که داد نوح سامش را
پرهیز کن از کسی که نشناسد | دینار و نعیم بی قوامش را
وز دل بچراغ دین و علم حق | نتواند برد مر ظلامش را

وز دست بشوی

ز دوست بشوی چشم تا جوشی | پاسخ مده ای پسر پیامش را
بگذارش تا بدین همی خرد | دینار مزور و حطامش را
شکر مبتل بخر از ره عبرت | رخساره خشک چون رخامش را
بل تا بکشد بگرزنی دوزخ | دیو از پس خویشتن لگامش را
بر راه امام خویش می تازد | او را مپذیر و مه امامش را
دیوانست حریص کام او حرصش | بشناس بهوش یوه کامش را
چون صورت راه دیو را دیدی | بگذار طریقت نغامش را
وآنکه بگذار شکر ایزد را | وین منت و نعمت تمامش را
دامی است بزرگ شکر او بر تو | بگذار سجود و جهد و دامش را
شکری بگذار علم و دینش را | زان به که شراب یا طعامش را

پارسا بر کالبد ای دل که باشد پارسا | پارسا شو تا شوی بر هر مرادی پادشا
پارسا شو تا بباشی پادشا بر آرزو | کآرزو هرگز نباشد پادشا بر پارسا
پادشا گشته آرزو بر تو ز بی باکی تو | جان و دل دادی بدست این پادشا را باژروا
آرزو دیوست چندین چون سواری بر دیو | تو رها کن دیو را تا زو بیابی خود رها
دیو را پیغمبران دیدند و راندندش ز پیش | دیو را نادان نه بیند من بنمودم مر ترا

حطام
ریزه هر چیز
رخام
لگام
باژروا

خویشتن را چون فریبی چون بپرهیزد ز بد — چون نهی چون خود کنی عصیان بهانه بر قضا
چونکه گر تو بد کنی زان دیو را باشد گناه — ور نکو نیکی کنی زان مر ترا باشد ثنا
چون نبینی بشی که می بر خویشتن لعنت کنی — از عزودر خویشتن لعنت چرا داری روا
پاره کردستند جامه دین تو بر لا جرم — آن سگان مست کشته روز حرب کربلا
آن سگان کز خون فرزندانش هیچ بنده جاه — روز محشر سوی آن میمون پی همتا نیا
آن سگان کت جان نکردی عذر از عیب شان — تا نشوی تن آب دوستی اهل عبا
چون بحجب آن زبر روی زشتی روز حشر — نشنود گوشت ز رضوان خبر سلام و مرحبا
ای شده مدهوش و بیهش پند حجت را بدار — گر عطای پند بر تو نیست در دنیا عطا
بر طریق است و چون باد کرده مباش — گاه با باد شمال گاه با باد صبا
چون بجنبد از خشم از دو پیغمبرش — می ندارم از کسی در دل خوف و نه رجا
خوب و پیدای طراز دیم حکیما زاکز و — تا قیامت مر سعادت راز چند کس جزا
گر بجواب اندر کسائی دیدی این دیبای سخن — سوده کردی شرم و خجلت مر کسائی را بکا

بچه ماند جهان گر بسراب — سپس او تو چون روی شباب
چون شده ست خلق غره بدوی — همه خرد و بزرگ و کودک و شاب
زانکه مدهوش گشته اند همه — اندرین خیمه چهار طناب

گر ندیدی طنابهاش ببین — جمله ی خاک و باد و آتش و آب
بر مثال یکی فتیله شدی — چند گردی بسایه و مهتاب
از چه شد همچو ریسمان گمن — آن سر سبز و تازه همچو سداب
خوش خوش این گنده پیر پرون گرد — از دهان تو درهای خوشاب
وان نقاب عقیق رنگ ترا — گرد خوش خوش ز ناب خضاب
چند گفتی و بر رباب زدی — غزل و عذر بر صفات رباب
بس کن آن قصه رباب کنون — زر و نالان شدی چو رود رباب
چون نه مینی گری همی ز ندست — طمع و حرص و خوی بد چو کلاب
پس خویشت کشید پنجه سال — بر امید شراب و آب سراب
گر نمست وقت آن آمد — که بدانی سراب را ز شراب
همه بگذشت بر تو پاک چو باد — مال و ملک و تن درست و شباب
وین ستمگر جهان بشیر بشست — بر بنا گوش هات پر غراب
ماندی اکنون خجل چو آن مفلس — که بشب گنج بیند اندر خواب
چشمت از خواب بیهشی بکشا — خویشتن را بجوی و اندر یاب
سپس این ماه ون ... خرگوش — گر بپرواز بر شد است عقاب
هر زمان بر کشد یا بانگ بلند — زین سیه چاه ژرف این دولاب

حکمت ای پسر ندارد سود | با تن خویش کرد جنگ و حساب
همه آن کن که بر پسندت | زان توانی درست داد جواب
گر بترسی ز تافته دوزخ | از ره طاعت خدای متاب
سوی توبه گر از گناه بدوست | خلق را پاک بازگشت و مآب
گر نیابی ز نامهٔ خویش | پاک بستر بدین خالص و ناب
ز آتش حرص و آز و بیشرم گر | دل نگهدار و چون تنور متاب
کاتش آز چون فروخته شد | کرد باید ز روی خویش کباب
نیک بنگر بروز نامهٔ خویش | در میان خار و خس بخراب
با تن خود حساب خویش بکن | گر مقری بروز حشر و حساب
بحرام و خطا چو نادانان | مفروش ای پسر حلال و صواب
مرغ درویش بی گناه مگیر | گر بگیرد ترا عقاب عقاب
ای سپرده عنان دل بخطا | تنت آباد و دل خراب و بی آب
بر خطاها گر خدای نکرد | با تو اندر خطاب خویش خطاب
همچو گرگان بودنت پیشه است | نسبتی داری از کلاب و ذباب
خوی گرگان همی کنی پیدا | گرچه پوشیده جبه بر ثیاب
در ثیاب ار بوده از درویش | کی بدست آیدت بهشت و ثواب

کارهای چپ

بلاغه

کارهای چپ و بلا یه مکن | که بدست چپت دهند کتاب
تخم گر جو بود چو آرد بر | بچه سنجاب آید از سنجاب
خود ببینی که عذاب و عنا | چون نمائی مرا عنا و عذاب
چون از آز و زر ببیند شیئی | گر بدیده شود در او انشاب
و ندرو بر گناه کار بعدل | قطره ناید که بلا ز سحاب
چونکه از خیل دیو نگریزی | در حصار مسبب الاسباب
بر پی اسب جبرئیل برو | تا نگیردت دیو زیر رکاب
بس نمانده است کافتاب خدای | سر ز مغرب برون کند ز حجاب
تو ز غوغای عامه بگمندی | خویشتن را حذر کن و مشتاب
سپس یار بد نماز مکن | که بخفتست مار در محراب
که شود سخت زود دیو لعین | زیر نعلین بو تراب تراب
بر ره دین حق تو پیش از صبح | خوش همی بو ز روشنی مهتاب
اندرین ره ز شرع تحفه جوی | چون شوی تشنه با جلاب و گلاب
نو عروسیست این که از رویش | خاطر او بر کشیده نقاب

برمن بیچاره گشت سال او ماه و روز و شب | کارها کرد و ند بس نغز و عجب چون بوالعجب

گشت بر من روز و شب چندانکه گشت از گشت او — موی من مانند روز و روی من مانند شب

ای پسر گیتی زنی غدّارست بس غر از فریب — فتنه سازد خویشتن را چون بت آزر ز ذهب

تو ز شادی خنده خندی و نیستی آگه از آنکه — او همی بر تو بخندد روز و شب در زیر لب

چون خوری اندوه گیتی کو فرو خواهدت خورد — چون کنی بر خیره او را از تو بگریزد طلب

چون طمع داری ز لب بیهوده زان خونخواره فرد — کو همی کوشد همیشه کز تو برباید سلب

ای طلبکار طرب با مطرب و با غمزه وار — چند جویی در سرای رنج و تیمار و تعب

در زمینت چون نی بوقی بجاست خرد — ورنه مجنونی چرا می پای کوبی در سرب

شاد کی باشد درین زندان تاری هوشمند — یاد چون آید سرود آنرا که تن دارد بتب

کی شود زندان تاری مر ترا بستان خوش — گرچه زندان را بدستانها کنی بستان لقب

علم و حکمت را طلب کن گر طرب جویی همی — تا بشاخ علم و حکمت بر طرب یابی رطب

آنکه گوید های و هوی و پای کوبد هر زمان — آن بحق دیوانه باشد مخوان آنرا طرب

من همیکان در زندانم ازین دیوانگان — عالم السری تو فریاد از تو خواهم ای رب

اندرین زندان سنگین چون بماندم بی دوا — از که جویم جز که از فضلت [illegible] را سبب

جمله گشتستند بیزار و نفور از صحبتم — هم زنان و همنشین و هم زمین و هم نسب

کس نخواند نامه من کس نگوید نام من — جاهلان از تعصب خویش و عالم از بیم شغب

چون کنند از نام من پرهیز خر چون خدای — در مبارک ذکر خود گفتست نام بولهب

غر — زن فاحشه [illegible]

سلب

شغب — بر گفتن [illegible]

من برون آیم

من برون آیم [illegible] زنه بهای بد — پاکتر زان کز دم آتش برون آید ذهب

عامه بر من تهمت دینی و فضلی می نهند — بر سرم فضل من آورد اینهمه شور و جلب

ور ترا از من برین دعوی گوا باید گواست — مر مرا هم شعر و هم علم حساب و هم ادب

سخت بسیار اگرچه کم بین پی بهای شوره ده — زاندکی چو بوید پدید آید بساعت در نصب

می فروش اندر خرابات این است امروز و من — پیش محراب اندرم با هم ورش و با [illegible]

ایمنی و بیم دنیا هر دو با یکدیگر اند — ریگ آموییست بیم و ایمنی رود عرب

چون نخواهد ماند راحت آن چه باشد جز که رنج — چون نیارد بر درخت این چه باشد جز حطب

گر ندارد حرمتم جاهل مرا کمتر نشد — سوی دانا ز نسب نه جاه قدر و نه حسب

نزد مردم مر رجب را آب و جاه و حرمتست — گرچه گاو و خر ندارد حرمت ماه رجب

نامدار و مفتخر شد بقعه یمگان بمن — چون بفضل مصطفی شد مفتخر دشت عرب

عیب ناید بر عنب چون بود پاک و خوب و خوش — از چه از سرگین برون آید همی تاک عنب

من بیمگان در نهانم علم من پیدا چنانکه — فعل نفس هستی پیداست او در زیر حجب

مونس جان و دل من هست تسبیح و قرآن — خاک پای خاطر من چیست اشعار و خطب

راست گویم علم ورزم طاعت یزدان کنم — این سه چیزست ای برادر کار عقل مکتسب

مایه و تخم همه خیرات یکسر راستیست — راستی تخمیست پیدا آرد خشب را ز خشب

مردم از گاو ای پسر پیدا از علم و طاعتست — مردم بی علم و طاعت گاو باشد بی ذنب

جلب — [illegible]

آمویه — شهریست در کنار رود جیحون و رود نیست که از کنار [illegible] میگذرد و آنرا آمو نیز گویند فرهنگ

وریج — اینجا بمعنی حاصل کردن باشد

ذنب — دم

عطب

طاعت و احسان و علم و راستی را برگزین گوش چون داری بگفت بو حنیفه و بو قبب
از پس پیغمبر حیدر بدین دوره مره یک رمه پیکان نگارا تا بنفزاید عطب
زانکه هفتاد و دو دارد تا بسی دین امام هست حاصل جز ننگ تا بسی جرب
بولهب را زن بپشت هیزم دای تا بسی بنگر آنکه زنش را در گردن افکنده کنب
از زمین تو مر ایشان را زبس سستی همی نیست روی مر ترا از تو بریشان خرب
پند گیر از شعر حجت و زپس ایشان مرو تا نمانی عمرها با بیکران اندر کرب

ای شب باران چو زهجران طناب علت غولی و ز تو امنیت خواب
گر تو صعب است که مردم ز تو هست در آرام و تو خود در شتاب
تو چو یکی زنگی ناخوب و پیر دخترکان تو همه خوش و شاب
زادن ایشان ز تو امی کنده پیر هست شگفتی چو ثواب از عقاب
تا تو نیابی ننمایند هیچ دخترکان رو کنهان با حجاب
روی همین را تو نقابی و لیک ایشان را امنیت نقابت نقاب
چند گریزی ز خواهل درین قبله روزن و بابای غراب
در تو همی پیری باید پدید زانکه ز مردم تو ربابی شباب
آب نی چونکه بشوید همی شرم کن از روی تو بر شرم و آب

دانند

قحاب

نغب

نبیل

نبل

چند بنوزن شکستی تبر چند گنجشک گرفتی عقاب
چند رعد از تو بنالید رعد آتش بخوردی بفراق رباب
چند گه از بیم تو بگریختند از رمه گرسنه ایشان زیاب
شاه حبش چون تو بود گر کند شمشیر از صبح و سنان از شهاب
چند گه شستی ز رجا بلان بر کف شان تحف و میانشان قحاب
حرمت تو سخت بزرگست از آنکه در تو دعای تو گشایند باب
ای که ندانی تو همی قدر شب سورة واللیل بخوان از کتاب
قدر شب اندر شب قدر است و بس برخوان از سوره و معنی بیاب
همچو شب دنیا دین را ثبت ظلمتش از جهل و ز عصیان سحاب
خلق نه چونی همه خفته ز علم عدل نهان گشته و فتنش اضطراب
این که تو چونی نه همه مردم اند بل که ذباب اندر زیر ثیاب
گرده ز بهر ستم و جور و جنگ جنگ چو چپیل و چو شمشیر ناب
خانه خمار چو قصر مشید منبر ویران و مساجد خراب
مطرب تا روز شده بر ره او مقری بی مایه و الحانش غاب
حاکم در جلوه خوبان بروز بزم نشینان نعب اندر شراب
خون حسین آن بچشید در صبوح وین بخورد اشتر صالح کباب

غره مشو گرچه بآواز زم / عرضه کند بر تو عقاب و ثواب
چون بخورد ساتکینی هفت و هشت / با کلوخش تاب ندارد رباب
این شب و مینت نباشد نگفت / نیم شبان بانگ و فغان کلاب
گاه سحر بود کنون سخت زود / بر زند از مغرب تیغ آفتاب
تازه شود صورت دین را جبین / سهل شود شیعت حق اصعاب
زیر رکاب علم فاطمی / رام شود چرخ ولازار قاب
خاک خراسان شود از خون دل / زیر بر دشمن جاهل خضاب
بر سر جهال بامر خدای / منقلب او بکند احتقاب
کر شود باطل از آواز حق / کور شود چشم خطا از ثواب
چونکه نخواهی پس شصت سال / ای متغافل ز تن خود حساب
صید زمانه شدی و دام تست / مرکب هوا ربسیمین رکاب
چند درین بادیه خوب و زشت / تشنه بتازی بامید سراب
دنیا خود جست و بجستی تو دین / چیست بدست تو جز از باد و یاب
گر بود پرسش ز تو سستی ولیک / گرت بپرسند چه داری جواب
گرت خوش آید سخن من کنون / رو ز بیابان سوی شهر تاب
شهر علوم آنکه در او علی است / مسکن مسکین و ره آب مناب

هر چه جز از شهر بیابان شمر / بی بر و بی آب و خراب و یباب
روی بشهر آر که اینست روی / تا نفریبدت ز غولان خطاب
هر که نتابد ز علی روی خویش / بی شک از او روی بتابد عذاب
جان و تن و حجت تو مر ترا / باد تراب قدم ای بو تراب
از شرف مدح تو در کام من / گرد عبیر است و بعالم گلاب

همه تعریف بسی خواند از این خانه خراب / اگر بسر شت چنین تر از آب و تراب
آن بعقده که برانداخت چنین بر سر ما / قوت دستی خواب خرمی پیری و شباب
وعده کرد و دانست بدان شهر غریب بسی / جامه و نعمت کان خلق نه بیاد است بخواب
آن شرابی که ز کافور مزاجست در او / مهر شکفته بر آن پاک گوارنده شراب
وز زنانی که کسی دست بر ایشان ننهاد / همه دوشیزه و همزاد و بیکصورت و شباب
تو بگویی که این وعده درستاست ولیک / نیست کردار تو اندر خور این خوب جواب
وعده را طاعت باید چو بقری تو بوعد / سر متاز طاعت بر حکم گر وعده متاب
زان شرابی که تو داری چه حلالست بلبینه / در بهشت این همه عالم چو سراییست خراب
زان همه وعده بسی کو بچه خورسند شوی / یار تو یافت از بوی تو شو ... بیاب
زان کزین خانه بیابان تو بسی بوی بهشت / تشنه سانی می صاف بسی تیره جلاب

تو بدین تیر واز آن صاف بدان خرسندی / که بدست اندر گنجشک برابر است عقاب

چون نیابد بکه گرسنگی کبک و تذرو / چکند گر نخورد مرد ز مردار کباب

چونکه بر ناید ازو نی ناله زیر و بم چنگ / کس نیارامد بر زمزمه آواز رباب

پر شود معده ترا چون نبود میده و کشک / خوش کند مغز ترا گر نبود مشک سداب

ای خردمند چه نازی پس شغل جهان / هیچ تشنه نپسندد پس خشک و نجسند سراب

گر عذاب آن بود ای خواجه که در رنجه شوی / چون برنجی ز جهان گرنه جهانست عذاب

سر بسر رنج و عذابست جهان گر بهشتی / مطلب رنج و عذابش چو مقری بحجاب

طلب رنج نسوی مرد خردمند خطاست / مشمر گرت خرد هست خطا را بصواب

تو چو خرگوش چه مشغول شدستی بگناه / گر به بر رست کلالست و گرو یو کلاب

پند کی گیرد فرزند تو ای خواجه ز تو / چون ربابست بدستت ده و بر ریش خضاب

چون سزاوار عتابی تن خویش تو خود / کی رسد از تو بهمسایه و فرزند عتاب

چون نخواهی تو ز من پند مرا پند مده / بستد انگار مرا با تو در میناب خباب

در خور قول نکو باید کردنت عمل / تو ز گفتار زبانی و بکردار عقاب

قول چون زر بود و زیر نقاب این بخرد / بعمل گشت جدا نقره و سیم از سیماب

کار روا نیست اوای چو عمل نیست برد / ایزد از بهر عمل کرد بآیات خطاب

علمت کو بعمل فخر کن ایرا که خدای / با تو از بهر عمل کرده در میناب ثواب

گرچه صعب است

گرچه صعب است عمل از قبل بهشت / جمله آسان شود ای پور پدر بر تو صعاب

چون نیابد بت عمل راه نیابی سوی علم / نکند مرد سواری چو نباشدش رکاب

چون بعلمی برهد مردم از بند عظیم / کان نهفتست بتنزیل درون زیر حجاب

چون نیابی ره تاویل بعلمش نرسی / ور نگفتست میان من و تو اصل بیاب

ز سوی ح او سرابست ره لاله بعمل / گرچه از آب خورد لاله که خورده است ز آب

علم را جز که عمل بند نه بیاست حکیم / علم را کس نتواند که ببندد بشتاب

قول چون یار عمل گشت بباش آنچه برنج / مرد چون گشت شناور نشکوهد ز غاب

کس ز آتش نرسد جز که ز نادان از آنکه / نبود جز که تف دود با غاز سحاب

پاره خون بود اول که شود نافه مشک / قطره آب بود ز اول لولوی خوشاب

همچو لولو کند ای پور ترا علم و عمل / ره باب تو همین است برو بر ره باب

بر تو این خوردن وین رفتن و این خفتن و خاست / نیک بنگر که کرا افگند و زین کار چه خواست

گر بناکام تو بود اینهمه تقدیر چرا / همه عمر چنین خواب خوریت کام و هواست

چون شدی فتنه ناخواسته خویش بگو / راست میگوی که هشیار نگوید جز راست

ور تو خود کرده تقدیر چنین بر تن خویش / صانع خویش تویی پس خود و این قول خطاست

راست گفت که تن بند خدایست ترا / اندرین خانه وین خانه ترا جای چراست

کاست
ناقص و کم

گرچه اندوه تو و بیم تو از کاستن است / ای فزوده ز چرا چاره نیابی تو ز کاست
زیر گردنده فلک چون طلبی چیز بقا / که نزد حکما گشتن او ز آیات فناست
گشتن حال تو چون گشتن چرخ و شب و روز / بر درستی که ترا جای بقا نیست گواست
منزل تست جهان ای سفری جان عزیز / سفرت سوی سرائیست که آن جای بقاست
غم ویرانه چو زین جای همی برگذری / گرچه ویرانست این منزل ما با نواست
توشه از طاعت یزدانت همی باید کرد / که درین صعب سفر طاعت او توشهٔ ماست
یکی الفنج ز پرهیز و خرد پوش سلاح / که برین راه یکی منکر و صعب اژدرهاست
بهترین راه گزین کن که دو ره پیش تو است / یک ره آن سوی نعیم است و دگر سوی بلاست
از پس آنکه رسول آمد با وعد و وعید / چند گویی که بد و نیک بتقدیر و قضاست
گنه و کاهلی خود بقضا بر چه نهی / گر چنین گفتن بی‌معنی کار سفهاست
گر خداوند قضا کرد گنه بر سر تو / پس گناه تو بقول تو خداوند تراست
بکُشش نی تو خدا نیست بدین مذهب زشت / گرچه بشکفت نیاری گفت ازین بیم قفاست
اعتقاد تو چنین است و لیکن بزبان / گویی او حاکم عدلست و حکیم الحکماست
با خداوند زبانت بخلاف دل تو است / با خداوند جهان نیز ز راه روی ریاست
بمیان قدر و جبر ره راست بجوی / که سوی اهل خرد جبر و قدر درد و عناست
بمیان قدر و جبر روند اهل خرد / ره دانا بمیانهٔ دو ره خوف و رجاست

[illegible]

راست آنست

راست آنست ره دین که پسند خرد است / که خرد اهل زمین را ز خداوند عطاست
عدل بنیاد جهانست بیندیش که عدل / جز بحکم خرد از جور بحکم که جداست
خرد است آنکه چو مردم سپس او برود / کو گهر روید ازین جنبش کز او خاک سزاست
خرد آنست که مردم ز بهاء و شرفش / از خداوند جهان اهل خطاب و ثناست
خرد از هر خللی تست و ز هر غم فرجست / خرد از بیم امانست و ز هر درد شفاست
خرد اندر ره دنیا سره یار است و سلاح / خرد اندر ره دین نیک سلاح است و عصاست
بی خرد گرچه بپا باشد در بند بود / با خرد گرچه بود بسته چنان دان که رهاست
ای خردمند نگه کن بره چشم خرد / تا ببینی که برین امت نادان چه وباست
آنکه گوید همه افعال خداوند کند / کار بنده همه خاموشی و تسلیم و رضاست
وانکه گوید همه نیکی ز خدایست ولیک / بدی ای امت بدبخت همه کار شماست
وانگه این هر دو مقرند که روزیست بزرگ / هیچ شک نیست که آن روز مکافات و جزاست
چو مرا کار نباشد بنوم زاهل جزا / اندرین قوم خرد را بنگر راه کجاست
چون بود عدل اگر آن کو نکند جرم عذاب / زین سخن این هیچ روا نیست اگر زی تو رواست
حاکم روز قضا ای تو شده مست که گر / نه حکیم است که بسازنده گردنده سماست
اندرین راه خرد را اثر اینست گذر / بره و رسم خرد رو که ره او پیداست
مر خداوند جهان را بشناس و بگذار / شکر او را که ترا این دو به از ملک سباست

حکمت آموز و کم آزار و نکوگوی و بدانکه / روز حشر این همه را قیمت و بازار و بهاست
مردم آنست که دین و هنر است جامهٔ او / نه یکی بی‌هنر و فضل که دیباش قباست
جهد کن تا بسخن مردم گردی و بدان / که بجز مرد سخن خلق همه خار و گیاست
همچنان چون تن تازه به آبست و هوا / سخن خوب دل مردم را آبست و هواست
سخن خوب ز حجت شنو از والا لی / که سخنهاش سوی مردم والا والاست
گر سخنهای کسائی شده پیر و ضعیف / سخن حجت با قوت تازه برناست

باب ما النظر فی امور الدنیا

هر که چون خر فتنهٔ خواب و خور است / گر چه آدم صورتست آن هم خر است
ای که شکمت پر ز نعمت جان تهی / چون کنی بیداد کازرو اوراست
گر ز اخر بت پرستی کار نیست / چون همی لعنت کنی بر بت پرست
از بت ار گر تو ائی گر خز و بز / تنت چون بت پر ز نقش آزر است
گر درخت از بهر بر باشد عزیز / جان بر است و تن درخت بر و راست
تن بجان زنده است و جان زنده بعلم / دانش اندر کان جانت گوهر است
علم جان جان تست ای هوشیار / گر بجوئی جان جانرا در خور است
سوی دانائی براه در سپهانکه / جان تنت را علم جانرا مادر است
چشم دلرا باز کن بنگر نکو / زانکه نقشا دانکه بینی بنگر است

زیر این چادر نگه کن گر نبات / لشکری بسیار خوار و بی مراست
زیر دست لشکر دشمن شناس / کان بجاه و منزلت زین برتر است
وین خردمند سخندان زال پس / مهتر و سالار هر دو لشکر است
کس ز لشکر ندیده زیر چادری / وین حدیثی بس شگفت و نادر است
هر کسی کو زیر این چادر درون / خاطر چو یارا بی دیگر است
اینت گوید کرد کار را همه / چرخ و خاک و آب و باد و آذر است
وانکه گوید کرد کار نیک و بد / ایزد دادار و دیو ابتر است
نیست چیزی هیچ از این گنبد برون / هر چه هست اینست که میر ایدر است
کار یزدان جز صلاح و نیکوئی و خیر / کار دیوان جنگ و زشتی و شر است
وانت گوید بر سر هفتم فلک / جوی آب و باغ نار و عرعر است
صد هزاران خوب رویان نیز / هر یکی گوئی که ماه انور است
وانکه او راست هست خورد و خواب / این سخن زی او محال و منکر است
فکرت ما زیر این چادر بماند / راز یزدانی برون زین چادر است
این یکی کشتی است کو را بادبان / آتش است و خاک تیره لنگر است
جای رنج و اندهست این ای پسر / جای آسانی و شادی دیگر است
زین فلک بیرون نگوئی تا چه هست / کین حصار بس بلند و بیدر است

قول این و آن و دین ناید بکار | قول قول کردگار اکبر است
قول ازو بشنو و خطش همچنین | قول و خط من ترا خود از بر است
همچنان کز قول آن گوش بر است | خط او از خط ما نیکوتر است
چشم و گوش خلق بی قول رسول | از خط و از قول او کور و کر است
قول او را نیست جز عالم زبان | خط او را شخص مردم دفتر است
خط او بر دفترشهای ما | چشم و گوش و هوش و عقل و خاطر است
این جهان در جنب فکرتهای ما | هیچ اندر جنب دریا ساغر است
هر که زاید و سیم و زر جوید ثواب | بد نشان و بد هش و شوم اختر است
نیست سوی من سر قیصر خطیر | گر ز زر بر سر مر او را افسر است
چون همی قیصر ز زر افسر کند | نیست او قیصر که خر یا استر است
گر همی چیزی ببایدمان خرید | در بهشت آنجا محالت از زر است
از نیاز ماست اینجا زر عزیز | ور نه زر با سنگ سوده همبر است
روی دینار از نیاز ماست خوب | ور نه زشت و خشک و زرد و لاغر است
گر بهشتی تشنه باشد روز حشر | او بهشتی نیست بل خود کافر است
ور نباشد تشنه ور سلسبیل | گرچه سرد و خوش بود نا در خور است
آب خوش بی تشنگی ناخوش بود | مرد سیراب انگبینش منکر است

در بهشت ار خانهٔ زرین بود | قیصر اکنون خود بفردوس اندر است
این همه رمز و مثلها را کلید | جز که اندر خانهٔ پیغمبر است
گر بخانه در ز راه در شوند | این مبارک خانه را در حیدر است
هر که بر تنزیل بی تاویل رفت | او بچشم راست در دین اعور است
مشک باشد لفظ و معنی بوی او | مشک بی بوی ای پسر خاکستر است
در نهفته دختر تنزیل را | معنی و تاویل حیدر زیور است
مشکل تنزیل بی تاویل او | بر گلوی دشمن دین خنجر است
ای گشاینده در خیبر فرقان | بی گشایشهای خوبت خیبر است
دوستی تو و فرزندان تو | مر مرا نور دل و سایهٔ سر است
از دل آگه ما سینه و چاکریم | کو ترا از دل سپید و چاکر است
خاطر ما زر مدحتهات را | در جز احسان بی جنایت زرگر است

اعور
یک چشم

[illegible]

کشته الدنیا بالدنیا والناس بالضد

باز جهان تیزپر و خلق شکار است | باز جهان را جز از شکار چه کار است
نیست جهان خوار سوی ما ز ره معنی | خوردن او سوی ما زاو خوش و خوار است
قافله هرگز نخورد و راه نزد باز | باز جهان راه زن قافله خوار است
صحبت دنیا مرا نشاید از ایراک | صحبت او اصل ننگ و مایه عار است

صحبت دنیا بسوی عاقل هشیار / صحبت دیوار پر ز نقش و نگار است
کار جهان هیچو کار پیش ستان است / یکسره ناخوب پر ز عیب و عوار است
لاجرم از خلق جز که هست جدا زا / برد این دست بر نه جاه و نه بار است
سوی جهان هر بزرگ است ازیراک / معدت پر خمر و مغز پر ز خمار است
جانت شش ماه پر ز مهر خزان است / شش مه از آن پس پر از نشاط بهار است
تا بعبیر و بسبزه شاد و بناشی / خوردن و خفتن بسبزه کار حمار است
غره چرا گشته بکار زمانه / گرنه دماغت پر از فساد و بخار است
دسته گل گر زاده تو چنان دانک / دسته گل نیست آنکه بسته خار است
میوه او را نه هیچ بوی و نه رنگست / جامه او را نه هیچ پود و نه تار است
روی امیدت بزیر گرد و نهند است / گرت گمانست کاین سرای قرار است
روی نیارم سوی جهان که نیارم / کین بسوی من تبر زگرسنه مار است
هرکه بدانست خوی او ز حکیمان / همره این یار صعب نفت نیار است
رهبری از وی مدار چشم که دیواست / میوه خوش زو مکن طلب که چنار است
بهره تو زین زمانه روز گذاریست / بس کن از او زین قدر که با تو شمار است
جان عزیز تو بر تو وام خدایست / وام خدایست بر تو کار تو زار است
جز بجان جان گزارده نشود وام / گرت چه بسیار وام و دست گذار است

عوار ع
العوار العیب و الفساد صحاح

نمید

این همه مر مرگ راست همه پاک / اگرچه و بناست آنکه خشک و نزار است
مانده بچنگال گرگ مرگ شکاری / گرچه ترا شیر مرغزار شکار است
گر تو ازین گرگ دردمند و فکاری / جز تو بسی نیز دردمند و فکار است
ای شده غره بملک و مال و جوانی / هیچ مه ناز زانکه جای فخار است
فخر بجول و زر و سیم زنانراست / فخر من و تو بعلم و رای و وقار است
چونکه بزن سیرتی بکبر و سیاست / من حکیمم گر ترا ضیاع و عقار است
من شرف و فخر آل خویش و تبارم / گر دگری را شرف بآل و تبار است
آنکه بود بر سخن سوار سوار اوست / آن نه سوار است کو براسب سوار است
شهره درختیست شعر من که خرد را / نکته و معنی بر او شکوفه و بار است
علم عروض از قیاس بسته حصاریست / نفس سخنگوی من کلید حصار است
مرکب شعر و همیون علم و ادب را / طبع سخن سنج من عنان و مهار است
تا سخنم مدح خاندان رسولست / نابغه طبع مرا متابع و یار است
جنبل سخن را همی رهینه من کرد / آنکه ز یزدان بعلم و عدل مشار است
مشتری اندر نماز گاه مرا درا / پیش رو و جبرئیل غاشیه دار است
طلعت مستنصر از خدای جهان را / ماه منیر است و این جهان شب تار است
روح قدس را بفخر روزی صد بار / گرد در و مجلسش مجال و مدار است

ضیاع ع
عقار ی

النابغة شاعر معروف
و نبغ لم یکن بارث الشعر ثم قال اجاد و منه النابغة والهاء للمبالغة صحاح

قیصر رومی تقیصر و شرب او در | روز مظالم ز بندگان صغار است
خلق شمارند او هنر از یراک | هرچه شمار است جمله زیر هزار است
رایت او روز جنگ شهره در حقیقت | کش ظفر و فتح بر یمین و یسار است
خون عدو را چو روی خویش بر او داد | رنگ در عصر او بزرگ تغار است
مرکب او را چو روی سوی عدو کرد | نصرت و فتح از قفای عرش سوار است
پیش عدو خوار ذوالفقار خداوند | شخص عدو روز گیر و دار خیار است
تا ننهد سر بخط طاعت او بر | ناصبی شوم را سر از در دار است
ناصبی شوم را مغز سر اندر | حکمت حجت بکار رود و نه شعار است
نیست سزا را دو ناصبی شوم | از در این شعر من سزای فسار است

از منع دُر بار زمین چون سما شده است | وز لاله سبزه همچو سما پر سها شده است
گلبن چو برج جوزا گشته است و گل برو | نشکفته جابجا به سماک و عوا شده است
بارد بهشت باد صبا کوه و دشت را | بر زخمهای باد دی دوا شده است
این پیر کوژپشت کهن گشته شاخ گل | باز از صبا بصنعت باد صبا شده است
نوروز توبه بود جهان را از چنین | هر بد که کرده بود زمستان هبا شده است
گر باغ تازه روی جوان گشت خنده خند | چون ابر ناله از چه چنین با بکا شده است

شحنا
سماک
عوا

چون دو زنجی گر ابر سیاه و بر آتش است | ور بوستان چرا که بهشتی لقا شده است
زین پیشتر کلاه و دواج سپید داشت | اکنون وشی کلاه و بهائی قبا شده است
تا مینوا جهان بنوا گشت عندلیب | بر شادی از نوای جهان در نوا شده است
گرچه ز نوا و لحن بنه باغ را بگرز | آن بی نوا و لحن کنون با نوا شده است
این نو شکوفه زنده سر از باغ بر زده | بر باز روز حشر و قیامت گوا شده است
آنست بینگ بخت که پوشیده پیر دلش | از حشر بر یقین بگواهی گیا شده است
اقرار کن بروز قضا چون بچشم سرت | نوروز مر گیا را روز قضا شده است
چون و چرا مجوی ز بون چرا مباش | زیرا که خود دستور زبون چرا شده است
بنگر نبات مرده که چون زنده شد تخم | ز آنکش نبود تخم چگونه فنا شده است
علم است تخم مردم و مردم ز بهر علم | بر نیک و بد بعلم سزای جزا شده است
زیرا که علم و عقل ز فرمان ایزد است | بر دو هر دو جانور همه فرمان روا شده است
هر دو جهان و نعمتش از بهر مردم است | زین سوی جان و عقل و دو کون دو تا شده است
هر چیز را بجا و خطر سوی مردم است | دینار و سیم و زر بدو پربها شده است
زانروز عطات عقل و سوی ما ز هر کسی | با علم و حکمت از قبل این عطا شده است
هر کو به پیش عقل بی گردد حس را | او بی گمان ز دین و ز دانش جدا شده است
آن کو بعقل جور و جفا جوید و بلا | بی شک در این عطاش گمان خطا شده است

وشی
هکذا

او را بدانکه دیو جهد را مطیع گشت حکمت سفیه شده است و سعادت شقا شده است

گوینده‌ای که زیشان پیش و پس بود و حشو این سخن به پی دربا شده است

هر کو ز عقل روی بتابد بدین درون رویش چنان بشد که بسوی قفا شده است

مردم بدین عطا که جهان پادشاهش داد بر جمله‌ی جانوران پادشا شده است

هم زین قیاس همه مردم سوی خدای مهر پیمبران شرف مصطفی شده است

وز مصطفی بامر تو باید ایزدی مختار از امتش علی المرتضی شده است

حیدر عصای موسی و را است تازه روی اسلام را بموسی دور از عصا شده است

ایشان دو اند جان و تن دین سوی حکیم باطل ز حق بحکمت ایشان رها شده است

دین را تنست ظاهر و تاویل روح اوست تن زنده جز بروح بگیتی کجا شده است

گر زنده‌ای بظهر چه با دین چو مرده‌ای گر دولت بدام هوا مبتلا شده است

بسمل چرا حلال شده و مرده چون حرام این ز ابتدا نبود و کنون با نبها شده است

چون مرده را نگوارد بگو که چون مرده بنده بر همه نازا غذا شده است

از تن حلال خواری و از روح مرده خوار تن مدح او و جانت سزای هجا شده است

زی مشکلاتها نگشاید رهت کسی کو از زمین و دین بهوا بر هبا شده است

ای بر سوای دین بنشین بر زمین دین کادریس ازین زمین بمکان العلا شده است

سر بر زمین بسجده نهاده است بی رکوع آنکو نه ز او عصا بسوی انبیا شده است

از علم بی نصیب نمانده است لاجرم هر کو ز انبیا ز ره اوصیا شده است

بی آرد و مشو بسوی خانه ز آسیا آن کو بمزد گندم چون با آسیا شده است

هرگز جمال مال ندیدست جز بجواب هر کو گدای از پس دیگر گدا شده است

گنجور علم امام زمانست ز اهل بیت کین مطهره منزلت سوی او ز نیا شده است

آن کو بملک و فضل و خطاب و بحکم و عدل امروز ناگذشته سلیمان سوا شده است

دیوش مطیع گشته بمال و پری بعلم آن ماند این که هوش و خرد وش نشا شده است

دیو و پری بطاعت اویند لاجرم زیراک وعده باشش ز ایزد وفا شده است

ای مردمان چرا که باسلام منکرید یا تان دلیل بر خلل و بر بلا شده است

بر این بلند منبر و با بانگ قال و قیل از بهر طیلسان و عمامه و ردا شده است

این بر فراز آنکه تو گوییش حاجی است انکار کو بمکه و رکن و صفا شده است

آن کو بهندوان شد یعنی که غازیم از بهر برده کان نه ز بهر غزا شده است

این از بلا گریخته یعنی که ساعیم فتنه بجهل و شیفته کربلا شده است

پس پیش شنو آن سخن باطل کسی کز شارستان علم سوی روستا شده است

آگاه نیست که دین علم و طاعت است ای مردمان چه بود که هوش از شما شده است

بی علم بر عمل چو خران می چرا روید زیراک تان ز جهل هوا مقتدا شده است

آن مقتدی بچاه ضلالت فرو بسی ایدون گمان برد که بر سما شده است

ای حجت زمین خراسان سخن بطبع
در دین حق چو خنبر گزار مرا شده است

تا از علم و طاعت از اهل عبا شدی
از درد و رنج ناصبی اهل عنا شده است

پرهیز میفرماید از دنیا و از کثرت اشتغال بجهان در حیات

شاخ شجر دهر غم و شغله بار است
زیرا که بر این شاخ غم و شغله بار است

آن کو چو من از شغله و رنج حذر کرد
با شاخ جهان بیهده شوریدن یار است

با شاخ تو ای دهر و بدرگاه تو ایدر
بار آنچه غمر تو کار است و به بار است

چون بار من ای شغله فکندی تو خوش خویش
اندر حرمت چونکه مقیمت چه بار است

کردار ترا هیچ نه اصل است و نه مایه
گفتار ترا هیچ نه پود است و نه تار است

احسان و وفای تو بجد نیست پس اندک
لیکن جفا و مکر تو بی حد و کنار است

صد بند و بچه عدل تو ماندست بطرطوس
دستور بچه چهر تو در پیش کجا راست

آن گفت که من زیر تو بحال و قرارم
هر کو که نه حالت ترا و نه قرار است

پیچیده مکن تن من در شب و روز
همواره ستمکاره و خونخواره و دمار است

ای تن بیقین دان که ترا عاقبت کار
چون گرد تو پیچیده دو مار است و دمار است

ناچار ازینجا برود آنکه بیاورد
این خیمه سرای تو که این راه گذار است

بنگر که بجنبیت شکم مادر و پور را
امروز درین عالم چون ناخوش و خار است

انجا نمانی چو در انجا نماندی
تقدیر قیاس است بدین جای بکار است

کرمیت بغم

گر نیست بغم جان تو بر رفتن از آنجا
بر رفتن از اینجای چرا دلت فکار است

ای مانده درین راه گذر راحله ساز
از علم و ز پرهیز که راحت بقفار است

تو خفته و پشت تو بزه گشته گران بار
با بار گران خفتن از اخلاق حمار است

ای هیچ گنه چونکه ببستند تا ز میان
ای هیچ گنه چونکه ترا بند چهار است

در بند حصاریت روان تفت روا نز ا
در بند و حصاری تو ازین کار تو زار است

گر بند و حصار از قبل دشمن باید
چون دشمن تو با تو درین بند حصار است

این کالبد جاهل نخشخوار تو گر نیست
وین جان خردمند کی همیش نزار است

گویی همه مردان خرد جمله ربودی
گر همیش نزار تو برین گرگ سوار است

تن چاکر جانست مر او پیش ایراک
رفتن بر او بی پس چاکر عار است

دستار نیاید ز نوار ای پسر ایراک
هر چند پر از نقش و نگار است نوار است

جان تو درختیست خرد بار و سخن برگ
وین تیره جسد لیف درشت و خس و خار است

نی نی که تو بر اشتر تن شهره سواری
واندر ره تو جوی و جر و بیشه و غار است

زین اشتر یالک مهارش بخرد باش
زیرا که شتر مست و بر او بار مهار است

بار خرد است بدو فضل و ادب گیر
مر بار خرد را ادب و فضل شکار است

پرهیز کن از جهل و آموختن ایراک
جهلت مثل عورت و پرهیز ازار است

در سایه دین رو که جهان تافته گرمیست
با شمع خرد باش که عالم شب تار است

قفار ۲۱

بزه
گناه و خطا ۱۴

لیف

بشکن بسر خود آن در سخن جهل / زیرا که سخن آب خوش و جهل خمار است
بر علم تو حق است گزاردن حکمت / بگزار حق علم که ات دست گزار است
هر شاخ خرد را سخن حکمت برگ است / دریای سخن را سخن پند بخار است
ای گشته دل تو سیه از گرد جهالت / آیین دل چون قار تو پر گرد و قار است
چون قار سیه نیست دل او پر از گرد / گرچه دل چون قار تو پر گرد و غبار است
هزار ترنج و بهی و گوز بسی هست / این سبز درختان نه همه بید و چنار است
آن سر که بزیر کله زر برنج است / در مرتبه دور است از آن سر که بدار است
اندر هنر افسر شود از علم بتعلیم / آن سر که ز بس جهل سزاوار فسار است
بیهوده و دشنام مگردان بزبان بر / کین هر دو ز تو مار بزار است و مهار است
دشنام مده باز و بهندست بزی آنکه / دشنام شکل چون درم و دیر مدار است
دم بر تو شمرده است خداوند تو زیراک / فرداش بهر دم زدنی با تو شمار است
یا رب که خرد باید و طاعت بسوی آنکه / او را نه عدیلست و نه فرزند و نه یار است
اندر حرم آمد ای پسر آنک نمازی / کاز الجرم او کند از مزد بزار است
بشناس حرم را که هم اینجا بدر تست / بادیه و ریگ مغیلانت چه کار است
کم بیش نباشد سخن حجت هرگز / زیرا سخنش پاکتر از زر عیار است
زر چون بعیار آمد کم بیش نگیرد / کم بیش شود زر که بکان باغش و بار است

کوژ

از مزد

ای پسر آسایش

ای پسر آسایش من زیستن است / زانکه قرارم بدر مسکن است
روز و شب روشن و تاریم ز او / زین جسد تاری و جان روشن است
آب به پرویزن در چون بود / جان من آب و تن پرویزن است
گشتن این گنبد گفتت که نیست / گشتن او گشتن بل کشتن است
نیش نهان دارد در زیر نوش / سوسن خوش بویش چون سوزن است
دشمن ما بر ما در جان خویش / بد مکند گرچه بدل دشمن است
چونکه بچاه تو درای دهر پیر / خلق بجان کینه ورا ایمن است
مهر بر و فکن و کلکش دور / زانکه بد و کرکش و مهر افکن است
خار تش گیتی بسرت کی شود / آنات بر انگشت یکی ناخن است
در خوش زانده برتش و بدان / کآخر هر سور جهان شیون است
ور ز غم او تنگ کنی خبر دل / صبر همیکن که شب آبستن است
بر به بشتاب باز ز اشتاب / بر بدی از سیرت اهریمن است
صبر بجرب فلک اندر ترا / چون نکشد تیغ قوی جوشن است
تخم ظفر نیست مگر صبر بر / صبر چو زیتون و ظفر روغن است
هر که گرفت سر شاخ صبر / زین عجبی شاخ سلامت چنست

هیچ مکن صحبت با خوی بد / خوی بد ایرا عدوی دین است
خوی بد اندر ره آزادگی / بند دو دستست و غل گردنست
شاخ خوی بد بکن کاندرشت / بیخ خوی بد بدر کندنست
صحبت بدخو همه رنجست از آن / یار تست آن و غم او گفتنست
شهره بهاست ترا خوی نیک / خوی بد آنار دی و بهمن است
خوی نکو عادت پیغمبر است / راه خوی نیک سوی رستنست
خوی نکو گیر که با خوی نیک / مرد بماه دی در گلشن است
گوهر گویای ترا ساخته / تنت یکی نادره پیراهن است
چون تو چنین فتنه پیراهنی / سوده شود پیرهن ار ز آهن است
چون بغم معده در افتاده / معده ترا ژرف چه پرزنست
نیستی آگه که بروزی رسد / هر که درین خانه بی‌روزن است
ز قبل خوردنی آورده اند / عقل ترا زین قبل خوردنست
گلخن با دانا گلشن شود / گلشن با بیخردان گلخنست
وین همه چیزست بر و سوی دین / گرچه دل خلق بسوی زنست
جز که قرآن نیست خزینه علوم / مجمع علم است و بر و خازنست
قبله خلق است ز بهر نماز / نه بهر اقلیم یکی بودنست

آدم ربایند ز دجال کور / حکمت را دانش کی قارنست
امت احمد بامر خدای / از پدر و جد کش او ضامن است
عالم خلایق همه از علم او / چون ز نگه قاف یکی ارزنست
حجت را اشعر تابنده او / زمر و قرین هیچ خرد او گفتست

جز جفا با اهل دانش مر فلک را کار نیست / زانکه نادان را سوی دانا بسی مقدار نیست
بد بسوی مرد آید نیک با نیک آمد / آن مرا آزار جفت و این مرا این را بار نیست
نیست بسیار این فلک بنجه بدین گشتم ازو / رنج چند بهوشیار از مرگ هشیار نیست
نیک بد بینوش و بر سنجش بمعیار خرد / گر خرد برتر بود جهان سوی من معیار نیست
شک نه دانایان مبو و خشم نادانان مجوز / کاندرین عالم ز جاهل صعبتر خار نیست
مردمی ورز و بگرد از کار آزاده مجوی / مردم آزادان گرد و آزاده را آزار نیست
آنچه از هست ای مرکب او خوی هاست / رنجه گردد هر که از نام کسش بیزار نیست
این چهار از عنصر دان بسیار و اندک شمر / گرچه بسیار است او را شغل آن بسیار نیست
هر چه داد امروز فردا باز خواهد بیگمان / گر نخواهی رنج تن جز خیر او بیکار نیست
از درخت بردارش نفس شناسی دور / چون فراز آیی بر او در زیر کش بار نیست
عمر تو زاست نرخ و شکنا و خاک خشک / ز نرخ خاک دادن کار زیرکسار نیست

آنچه دانا گویدت از لفظ و معنی تار و پود / وانچه نادان گویدت آن را هیچ پود و تار نیست

دامداران ابدان و دور باش از داستان / صید نادانان شدن سوی خرد جز عار نیست

زانکه دین را دام سازد بیشتر پرهیز کن / زانکه سوی او چو آمد صید راه زنهار نیست

گر ترش عقل است هر گون جای این گفتار هست / ور ترش دین بود هر گون جای استغفار نیست

علم خود و برد کردن در خور کار و خر است / سوی دانا اینچنین بیهوده با را بار نیست

چون نکوئی گفت خدا از بهر چه موجود کرد / گر مراد او را بتو مشغول کردن ناچار نیست

وانچه او خود کرده باشد باز چون ویران کند / خوب کرده زشت کردن کار معنی دار نیست

نیک از تو چون پذیرد چون نخواهد بد بتو / گر بد و نیک تو او را بیخ نی و بار نیست ۲

گر همی گوید که یک بد را بدی سی نیک وهم / باز چون گوید که هرگز کشتنش ستار نیست

خشم گر بی جنگ جوئی چون بمالی از جواب / خشم کمینه سخن گستر که شهر آوار نیست

پس خشم و دار چون از جمله حیوان تراست / چونکه دیو و جانور را پس ز خشم و دار نیست

راه بنمایم ترا گر بر بند از می ز دل / جا بلا زین پیش دانا جای استکبار نیست

اصل اسلام این دو چیز آمد قران و ذوالفقار / زو مسلمان نه مشرک را درین پیکار نیست

همچنان کاندر سخن جز قول احمد نور نیست / تیز تیغی جز که تیغ حیدر کرار نیست

عروة الوثقی حقیقت مهر فرزندان اوست / شیعت است آنکس که اندر عهد او بسیار نیست

بر سر گنج کرزدان در دل احمد نهاد / جز علی گنجور نبود جز علی بندار نیست

هرکو نور آفتاب

هرکو نور آفتاب دین جدا گشته است ازو / روزهای او همیشه جز شبان تار نیست

ای خداوند حسام دشمن او بار زجهان / جز زبان حجت تو ابر گوهربار نیست

من رهی بیزار از جهای دشمن اولاد تو / خوابگاه و جای خور جز غار با کفتار نیست

دشمنان تو همه بیمار و بنده تن درست / دور تر بادند بیمار آنکه او بیمار نیست

من رهی از خیر بخوشنودی تو و اولاد تو / روز محشر هیچ امید از رحمت جبار نیست

فی التحضر عن الدنیا والتامل فیها

آنکه بنا کرد جهان زین چه خواست / گر بدل اندیشه کنی زین رواست

گشتن گردون و دو روز و شب / گاه کم و گاه فزون گاه کاست

آب رونده به نشیب از فراز / ابر شتابنده بسوی سماست

مانده همیشه بگل اندر درخت / باز روان جانوران چپ و راست

در بدل اندیشه ز مردم کنی / مشغله شان بیهده و بی منتهاست

میش و بز و گاو و خر و پیل و شیر / یکسره زین جانور اندر بلاست

تخم و بر و برگ و همه رستنی / دارویها خورش جسم ماست

هرچه خوش است آن خورش جسم تست / هرچه نه خوشست ترا آن دواست

آهو و نخچیر و گوزن و جز آن / هرچه مر او را ز گیابان چراست

گوشت همی باز نداز بهر تو / از خس و خار و بله اندر فلاست

پینو
بیکار
مرداسنگ

ور خس و ور خار بیکار گاو | روغن و پینو کنی و دوغ و ماست
نیست زنها ایمن نخجیر و شیر | در که و نه مرغ که اندر هواست
آتش بر دیگ به پیکار تست | آب به پیکار تو در آسیاست
باد به دریا و در ما را مطیع | کارکن و بارکش بی مراست
آن چکنی آن کر اکنون که خلق | هر یکی از دیگری اندر عناست
روم یکی گوید ملک منست | وآن دگری گوید چین مر مراست
این بسر گنج برآورده تخت | وان بیکی گنج درون بینواست
خالد بر بستر خز است و بز | جعفر در آرزوی بوریاست
این یکی آلوده تن بی نماز | وان دگری پاک دل پارساست
این بد چون آمد و آن نیک چون | عیب در این کار چگونه رواست
وانکه برین گونه نهاد این جهان | زین همه پرخاش مر او را چه خاست
با همه پس بیش که در عالم است | عدل نگوئی که در اینجا کجاست
مردم اگر نیک و صوابست و خوب | کژدم بد کردن و زشت و خطاست
چیست جواب تو بیاور که این | نیست خطا بل سخن بی ریاست
رسم کاقرار بعلم خدای | کار حکیمان و ره انبیاست
دیدن و دانستن عدل خدای | از تو تجسس نیست ز بیم قضاست

گرد هوا گرد تو کاین کار نیست | کار کسی کو بهوا مبتلاست
قول و عمل هر دو صفتهای تست | وز صفت مردم یزدان جداست
تا نشناسی تو خداوند را | مدح تو او را همه یکسر خطاست
بر فلک و هرچه درو حاصل است | جمله یکی بنده او را سزاست
عالم جسمی اگر از ملک اوست | ملکی بس بی مزه و بی بقاست
بس نه مقری تو که ملک خدای | هیچ نگیرد نه فزونی نه کاست
وانگه فزون آمد اگر کم شود | چون همه حال جهان از فناست
بس نشناسی تو مر او را بسی | قول تو بر جهل تو ما را گواست
اینکه تو داری سوی من نیست دین | تا بندانی که کفر و شقاست
معرفت کارکنان خدای | دین مسلمانی چون تو نیاست
کارکن است آنکه جهان ملک اوست | کارکنان را همه او ابتداست
کارکنانند ز هر دو ولیک | کارکنی صعب تر اندر کجاست
آنکه ترا خاک نگه دار او | بر تن تو جامه و در تن غذاست
آنکه همی گندم سازد ز خاک | آن نه خدائیست که روح نماست
اینهمه گر فعل خدائیست پاک | سوی شما حجت او بر شماست
بس بطریق تو خدای جهان | بی شک در آتش وجود تو بیاست

آنکه تو دانی که چنین اعتقاد
از تو درو زشت خطا و خجاست

کار بکن زانچه بدانی بحق
آنکه بر جان تو جای ثناست

کار کن تیز تو سوی کار کن
کار ترا نعمت باقی جزاست

بر پی و بر راه دلیلت برو
نیک دلیلا که ترا مصطفاست

غافل منشین که ازین کار کرد
تو غرضی کیسه و کیسه هباست

بر ره دین رو که سوی عاقلان
علت نادانی دین را شفاست

جان تو بی علم خبر لاغر است
علم ترا آب شریعت چراست

زار زوی حس پرهیز کن
آز روا را که یکی اژدهاست

غمر و تبار اشریعت بخر
کین دو بهائی و شریعت بهاست

عقل عطایست ترا از خدای
بر تن تو واجب دین زین عطاست

آنکه بدین اندر نا یدخر است
گرچه مر او را چو تو آدم نیاست

سوی خرد هیچ نخر خرترا است
هر که مر او را بسوی رضاست

در ره دین جامه طاعت بپوش
طاعت خوش نغز و نیکو رواست

مر تن نغزت را طاعت سراست
تا نه نیکی را طاعت سزاست

طاعت بی علم نه طاعت بود
طاعت بی علم چو باد هباست

چون تو دو چیزی بتن و جان خوش
طاعت بر جان و تن تو دو تاست

علم و عمل ورز که مردم بحشر
زآتش جاوید بدین دو رهاست

بر سخن حجت مگزین سخن
زانکه خرد با سخنش آشناست

گفته او بر تن حکمت سراست
چشم خرد را سخنش توتیاست

دیده رویت سخنهای او
گر سخن شعر کسائی کجاست

خرد چون بجان و شم بنگریست
ازین هر دو بیچاره بر جان گریست

مرا گفت کاینجا غریبست جانت
بدو کن عنایت که تنت ایدریست

عنایت نمودن بکار غریب
سر فضل و اصل نکو محضریست

کرا رایش بت ز بتگر بود
تنت را بیارای کاین بتگریست

نکوتر نگر تا کجا میروی
که گمره شد آن کو نکو ننگریست

اگر دیو را بار پیری دیده
وگر نه تنت دیو و جانت پریست

پرستی کجا باد در بند چراست
اگر دیوت اندر خر اشتریست

چو تنت از عرض جامه دارد بدان
که مر جانت را جامه جوهریست

بصابون دین شوی مر جانت را
بیاموز کین بس نکو گازریست

ز دانش یکی جامه کن جانت را
که بی دانشی مایه کافریست

سر علم علم و نیت کان
مثل میوه باغ پیغمبریست

بدین از خرد پرور و باش و بدان · که بی دینی ای پور بیشک خریست
که جهل و بد است و دانش دوا · که دانا چنین باز جهالت بریست
بدارو ی علم و درون علم دین · ز بس منفعت شکر عسکریست
سخن به ز هر شکر کز و مرد را · ز دُرّ و دفتر و ما یکی بهتریست
سخن در ره دین خردمند را · سوی سعد رهبرتر از مشتریست
گل جز سخن دیده هرگز کسی · که بی آب و بی نم نباشد طریست
بیاموز گفتار و کردار خوب · که این هر دو بنیاد نیک اختریست
مراد خدای از جهان مردمست · دگر هرچه بینی همه سرسریست
نه بینی که بر آسمان و زمین · مر او را خداوندی و مهتریست
خداوند تمیز و عقل شریف · خداوند تدبیری و قادریست
متاب ای پسر سر ز فرمان آنکه · ازوست این بزرگی و این سروریست
بطاعت بکن شکر احسان او · که این داد و زو خرد و خرمیست
بجز شکر نعمت نگیرد که شکر · عقابست و نعمت چو کبک دریست
بکن شکر جز فضل آنرا که او · بفردوس شکر ترا مشتریست
چنان جای انفس و ملک و بقاست · بقای و ملکی که نا اسپریست
کرا زهر ملک آرزو دیست چندانی · چرا مر ترا میل زی چاکریست

اسدی

[illegible]

طلب کن

طلب کن بقا را که کون و فساد · همه زیر این گنبد چنبریست
جهان را چو نادان نکوهش مکن · که بر تو مر او را حق مادریست
بعقل اندر و بنگر و شکر کن · مر آنرا که صنعش بدین پیکریست
چه چیز است این چرخ گردان برون · درین عاقلان را زبس داوریست
جهانی فراخست و خوش کاین جهان · درو کمتر از حلقه انگشتریست
مر آنراست فردا نعیم اندرو · که امروز بر طاعتش چاکریست
نباشد کسی تشنه و گرسنه · درو کین سخن در خور ظاهریست
چو تشنه نباشد کس آنجا بس آن · که جای شراب منی و دریست
حذر کن ز عام و ز گفتار خام · گرت میل زی مذهب حیدریست
ترا جان درین گنبد آبگون · یکی کارکن رفتنی لشکریست
بلفغج ملک سکندر کنون · که جانت درین بند اسکندریست
سخنهای حجت بحجت بشر · که قولش نه بیهوده و سرسریست

ازان گوش گیتی گله روا نیست · هر چند که نیکیش را بقا نیست
خوشتر ز بقا چیز نیست ایرا · ما را ز جهان جز بقا هوا نیست
چون تو ز جهان یافتی بقا را · پس چون که جهان در خور ثنا نیست

گیتی بمثل ادات و ما در — از مرد سزاوار ناسزا نیست
جانت ابدیست از خدای با تو — ناچیز شدن ترا روا نیست
فانی نشود هرچه کان بقا یافت — زیرا که بقا علت فنا نیست
ترسیدن مردم ز مرگ دردیست — کان را بجز از علم و دین دوا نیست
نزدیک خرد گوهر بقا را — از دانش به هیچ کیمیا نیست
الفغج که دانش این سرایست — اینجا بطلب هرچه مر ترا نیست
زین بند چو گشتی رها از آن پس — مر کوشش و الفغج را رجا نیست
گویند قدیمست چرخ و او را — آغاز نبودست و انتها نیست
ای مرد خرد در فنای عالم — از گشتن او دلیل گوا نیست
چون نیست بقا اندر و ترا چه — گر هست مر او را فنا و یا نیست
این گردش همواره چرخ ما را — گوید همه این خانه شما نیست
ای پیر چو این هست پس چه گوئی — زین بهتر و برتر دگر چرا نیست
این جای فنا چو آسیائیست — آن دیگر بیشک چو آسیا نیست
بی هیچ مر آن معدن بقا را — کین جای فنا را تبی و فا نیست
داروی بدی و خطاست توبه — آن کیست که او را بد و خطا نیست
روزیست مرین خلق را که آن روز — روز حسد و حیلت و دها نیست

دها — ... زیرکی

از روز بهی

از روز بهی عادلست فانی — کو را بجز از راستی قضا نیست
نیکی بد و بد جزای نیکی — بد را سوی او بجز بدی جزا نیست
از روز دو رهست مردمان را — هرچند کسان حد و منتها نیست
یک راه همه نعمتست و راحت — دیگر ره بجز شدت و عنا نیست
من روز قضا مر ترا هم امروز — بنمایم اگر در دلت عما نیست
بنگر که مر آنرا خواست بستر — وین را بمثل زیر بوریا نیست
وآنرا که بر آخور است تازیست — در پای برادرش لالکا نیست
مسعود همی بر حریر غلطد — بر پشت سعید از نمد قبا نیست
از روز همه اینجات نمودم — هرچند مر آنرا برین بنا نیست
مر چشم خرد را ز علم بهتر — ای پور پدر هیچ توتیا نیست
گر بر دل تو عقل پادشاهست — بهتر ز تو در خلق پادشا نیست
ایزد بفزاید عقل و هوشت — زین طیره مشو کین سخن جفا نیست
دنیا بفریبد بمکر و دستان — آنرا که بدستش خرد عصا نیست
چون دین و خرد هستمان چه باکست — گر ملک دنیا بدست ما نیست
شرم از اثر عقل و اصل دینست — وین نیست ترا گر ترا حیا نیست
بفروش جهان را بدین که او را — از دین و خرد و پرهیز بها نیست

لالکا — کفش و پای افزار بزبان ماوراء النهر

ای گشته بهی شاه را سوی من … گر نیست هنوز از مهار پا نیست
ای کام دلت دام کرده دین را … هش دار که این راه انبیاست
نعلین بدر دای تو دام و پوست … نزدیک من آن عقل پارو نیست
گر نیست بتقدیر جانت خرسند … با هوش و خرد جانت آشنا نیست
این آرزوی خواجه اژدها نیست … بدخو که ازین بتر اژدها نیست
ای زود بماندت از بلا باش … برزین سوی من مرز ادعا نیست
من با ندیم بیکان و زوان از آنم … کاندر دل من بشبهت و ریا نیست
آهوی محالات و آرزو را … اندر دل من معدن چرا نیست
ایخواجه بریاضت پارسا نیست … از آنکه ریاضت پارسا نیست

هر چرخ را نفر نیست و زکشتنش خبر نیست … بس نادره دوزخیست کش جز شرر ثمر نیست
حس قوت کو را دیوار هست دور نیست … باز نیست کش تن روان بجز جنبش جانور نیست
چون کربه خرکه فرزند چیز دگرش خبر نیست … از آنکه یکسی که او را جنس پدر نیست
وین بد پدر بسی از خورد و جز خورد نیست … زیرا ز پهلو قالب لشکرش ای بجز نیست
جز کرد و عذر او را چیز دگر هنر نیست … وستان و بند او را اندازه ای و مر نیست
جز صبر تر او را اندر جهان سپر نیست … مر غیبت صبر کو را جز چیز بال و پر نیست

این قصیده در بحر هزج اخرب مقبوض
مفعول مفاعلن فعولن
مفعول مفاعلن فعولن

وآن مرغ را بجز غم جز دانه دگر نیست … برخیز و پای او گیر گر هست روی و گر نیست
تا بگذرد زمانه کش کار جز گذر نیست … ابر زمانه را جز غدر و جفا سطر نیست
پدرود او آتشش اجز کرد و جز شرر نیست … تا ساعت کش مادر او را از خیل و حشر نیست
از خلق لشکرش جز بی دین و بدگهر نیست … او با نش و خیل او را ای اهل دین ظفر نیست
ای این خراست بی تک تا سر چه بی چهره و جز نیست … ای این درخت مردم پیداست بار و ور نیست
واندر خرد که مردم این صورت بشر نیست … ال جز که داد و دانش بر شخص مرد فر نیست
گر گفت نیست مردم آنکش که داد و گر نیست … برتر ز داد ایزد اندر جهان اثر نیست
بهتر ز بار حکمت بر شاخ نفس بر نیست … خوشتر ز نقش دانا نزد عاقلان شکر نیست
بگزیده آنکه فرش جز اسب و سیم و زر نیست … در چه سرون دارد آن دان که جز بقر نیست
هر چند هست بد بسیار از مرد بدتر نیست … از مردمی بر او نیست هر کو نکو سیر نیست
بهتر ز دین بهی نیست بدتر ز کفر شر نیست … دانش گزین که دانش آنیست کش گذر نیست
آبی که جز دل و جان آن آب را شمر نیست … جز بر کنار این آب یاقوت بر شجر نیست
چون برگ آن درخت دیبای شوشتر نیست … آهنگ این شجر کن کاسرت پر بطر نیست
کز بادیه جهالت جز سوی او سفر نیست … زیرا که جای بالا را جز در سقر مقر نیست
نیکو شمر شتاب که مردم بجز شتر نیست … از آنکه در دو عقلش مرد و برا ثمر نیست
بر جنت جز انسان جز پند مشتهر نیست … وین بشر مسن مرد او را جز پند و زیب و فر نیست

بطر
طغیان

این بس بهره‌ش که درو دشمن بصر نیست | زیرا که جز معانی بر قول او بصر نیست
بر جامه سخنهاش جز معنی آستر نیست | چون بند هاش بندی جز در قرآن کمر نیست

صفت بهار و آنکه خدای تعالی مرده را زنده کند بعد از مردن

چون در جهان نگه نگنی چونست | کز گشت چرخ دشت چو گردونست
در باغ و راغ منظرش از نگاری | پر نقش زعفران و طبر خونست
وان بر همچو کلبهٔ نداف آن | اکنون چو گنج لؤلؤ مکنونست
بر چرخ همچو لاله بدشت اندر | مریخ چون صحیفهٔ پرخونست
چونست بار شاخ سمن پروین | کز ماه نو خمیده چو عرجونست
با چرخ و بر ستاره نگه کن چون | بر لاله و سبزه در خور و مقرونست
چون روی لیلیست گل و پیشش | سرو نوان چو قامت مجنونست
چون مشتریست زرد کاش لیکن | این مشتری به عنبر معجونست
شرق از نور صبح سحرگاهان | رخشان بسان طارم زریونست
گوئی میان خیمهٔ پیروزه | پر زاب زعفران یکی آهونست
دشت ار چنین نبود به ماه دی | بار دی بهشت ماه چنین چونست
صحرا بلا نبود و روز شنگرف | از بهر چه منقش و مدهونست
خاکی که مرده بود و شده ویران | آگنده چون شد و ز چه گلگونست

عرجون

زریون

زرد رنگ قرمز

آهون

این مشک بوی

این مشک بوی سرخ گل زنده | زان زشت خاک مرده مدفونست
آن مرده را که کرد چنین زنده | هر کس که این نداند مغبونست
این کار از آنکه زنده کند ما را | ایزد بحشر آیه و قانونست
این مرده لاله را که شود زنده | یم سلسبیل و محشر هامونست
وان خشک خار و خس که بسوزندش | فرعون بی سلامت و قارونست
واندر حریر سبز و ستبرق تنها | سیب و بهی چو موسی و هارونست
دوزخ تنور شاید مر خس را | گل را بهشت باغ همایونست
اندر بهشت خواهد بد میوه | آنجا چنین که آید و اکنونست
پس هم کنون تو نیز بهشتی شو | کان از قیاس نیز همیدونست
نه خار در خور رطب و نخلست | نه گل سزای آتش و کانونست
پس نیست جای مؤمن پاکیزه | دوزخ که جای کافر ملعونست
نه در بهشت خلد شود کافر | کان جایگاه مؤمن میمونست
بندیش ازین ثواب و عقاب اکنون | کاین هر دو در برابر و موزونست
گر دیگرست مردم و گل دیگر | این را بهشت نیز دگرگونست
خرما و میوه‌ها به بهشت اندر | وان کزین بهشت که آید دونست
ای فتنه بر علوم فلاطونی | این تاج علمها افلاطونست

آن فلسفه است وین سخن دینی   این شکر است و فلسفه پیونست
از علم خاندان رسولست این   نه گفته عمر قرینونست
در خانهٔ رسول چو ماه نو   تاویل نور بود بر افزونست
در کار خوی نیک و کم آزاری   فرزند را وصیت با سونست
گر بد خواست خار وسمن خوشخو   این لاجرم گرامی و آن دونست
وین را بدین بپوش که وین دل را   درخورد و با نام و ساخته بر همونست
جان از بعلم شوی که مرجا نرا   علم ای پسر مبارک صابونست
بحراست علم را مثل قرآن   و ز بحر علم امام چو جیحونست
جیحون خوشست و با مزه و دریا   از ناخوشی و زهر چو طاعونست
ای علم جوی روی بجیحون نه   گر جانت بر هلاک نه مفتونست
دریا نه آب گر بمثل آبست   چون بر لبش نه تین و نه زیتونست
گر وهمثل بکرد که علم او   از طاقت جهل بیرونست
تاویل را طلب کن که جهودا نرا   این قول از پند یوشع بن نونست
تاویل برگزیده از جهل   ای هوشیار نادره افسونست
تاویل حق در شب ترسائی   شمع و چراغ عیسی و شمعونست
ای علم را اقرار کرده و گشتن   اندر میان حجت تا ذونست

هبنیو

قیرغیو

ملکی بیت عجمی زاد بز پان

برهون

این راز را دوست کسی داند   کش دل بعلم و عورت مشحونست

ای پسر از عمر تو یک ساعت است   ایزد را بر تو در و طاعت است
نعمت تخم است و در و شکر بار   وین بر و این تخم بهر ساعتست
طاعت اگر اصل همه شکرهاست   ثمر سر هر شرف و نعمت است
کرت همی عمر نیرز د شکر   بر تو بدیوانگیم تهمت است
مرد نکوصورت بی علم و شکر   سوی حکیمان بحقیقت بت است
مرد مخوان هیچ بتش خوان از آنکه   چون بت با قامت و با قیمت است
گر تو همی مردم خوانیش از آنکه   از قبل سیم و زرش حشمت است
نزد تو بس مردم گشتست امیر   زانکه بر او نیز زر و حیلت است
هر که نداند که کدامست مرد   همچو ستوران نه در رحمت است
مرد نهان زیر لست و زبان   دیگر یکسر گل و رصورتست
سوی خرد خرکه خردمند مرد   او سخن و کالبدش لعبت است
جز که سخن یافتن ملک را   هیچ نه آیاست و نه نیز آلفت است
جز بسخن بنده نگردد ترا   آنکس که با تو زنیک نسبت است
مرد رسولست و ستوده بپاک   این که همی گویند این آیت است

المرء
مخفی تحت
لسانه

پشك

مرد سخن یافته را در سخن — حلت و حجت و هم زینتست
حجت و برهان و سؤال و جواب — ضربت و تیغ و سپر و حربت
حرب که مرد سخندان بسی — صعب‌تر از معرکه حلت است
شیر بیابان از امر و جنگ — همسری و همبری و شرکت است
چنگل شیر آید و شمشیر شیر — لیکنش چون تیر تو بابت است
قول تو تیر است و زبانت کمان — گرت بدین حرب بدل رغبت است
هر که به تیر سخنت خسته شد — خستگیش نامش و بی‌حیلت است
پیش خردمند درین حربگاه — پنجه ازا همه تن عورت است
شهره شو و مرد شهره سخن — شهره سخن راهبر جنت است
روی متاب از سخن خوب و علم — کین دو ترا دایم با نسبت است
پرورش جان به سخنهای خوب — سوی خردمند همین خصلت است
کوکب علم آخر سر بر کند — گرچه کنون تیره و در خفیت است
هیچ مشو غره گر اوباش را — چند گهک نعمت با دولت است
سوی خردمند بصد بدره زر — جاهل بی‌قیمت و بی‌حرمت است
گر به مثل کشت چراغی کند — هیچ سر ظن که بود ظلمت است
قیمت دانش نشود کم بدانکه — خلق کنون جاهل و دون همت است

تو بکند شیر ز اشتر گزر — گرچه شتر کاهل و بی‌حمیت است
سرو همی بالد اگر چند خار — خشک و نگونسار و سقط قامت است
نیک و بد عالم را ای پسر — همچو شب و روز دو نوبت است
گاه تو خوش طبع و گهی خشمی — سیرت این چرخ همین سیرت است
آنکه ترا محنت و نعمت است — نعمت تو نیز بر و محنت است
بر اثر روز شود شب چنانکه — نعمت بر اثرش نکبت است
خوک که همه شر و زیانست و نحس — میش همه خیر و بر و برکت است
همچو دو بنده که برین از خدای — از تو سلامت و بر آن لعنت است
گر نتواند که شود خوک میش — زان شره و نحس در خلقت است
بر طلب برکت میشی ترا — هم خرد و هم تن و هم طاعت است
نیک نگه کن که برین جاهلان — دیو لعین را طرب و دعوتست
جای حذر هست از اینجا ترا — اکنون کین خلق بدین عبرتست
آنکه فقیه است از املاک او — پاکتر آنست که از رشوتست
وانکه همی گوید من زاهدم — جهل خود او را بترین زلتست
گوش و دل خلق همه زین سبب — زی غزل و سخره و طیبت است
نیت و عمران بر طلب خوش و لهو — بی‌مزه ز ابدال آیت است

عادت خود طاعت یزدان دار / تا فلک و خلق برین عادت است

پند بگفتار نکو گوش کن / حجت تو بر سخن حجت است

ور تو خود از حجت بی حاجتی / نه تو مر حجت را حاجت است

تفحص عن مبادی کون العالم

هر که گوید که چرخ بیکار است / پیش جانش ز جهل دیوار است

کس ندیدی پسر نه نیز شنود / هیچ گردنده که بیکار است

چون نکو بنگری که چرخ بروز / همچو نیل است و شب چو گلزار است

برود و باشد چه چیز و هست چه چیز / زین اگر بپرسی سزاوار است

اصل بسیار اگر یکی است بعقل / پس چرا خود یکی نه بسیار است

وانکه از نور روشنی پدید آید / روشن و گرد گردون و نوار است

چونکه برهان هستی نکو دیدار است / علم و برهان چو خط و پرگار است

جنبش ما چرا که مختلف است / جنبش چرخ چونکه همواره است

اصل جنبش چرا نگویی چیست / چون نگویی که این چه کاچار است

خاک و خوار است رستنی زانست / کاین ستاره چنین نگونسار است

جانور زینت بان نگونساری / لاجرم زنده و گیاخوار است

وین که سر سوی آسمان دارد / باز بر هر چه هست سالار است

مر ترا بر چهار مین در به / که نشانده است این چه بازار است

زیردستانت چونکه بنگر دند / چون ترا هوش و عقل و گفتار است

با همه آلتی که حیوان راست / مر ترا با سخن خرد یار است

مر ترا زو آنکه انبها داد / نه همانا که هیچ کردار است

کار کردی خور و چون خور و خوش / پس ترا هوش و عقل چه بکار است

ای پسر بنگری که عقل و سخن / چون برین خلق سربسر بار است

عقل بار است بر کسی که بعقل / گر نه دزد و جلد و طرار است

رستن و سنگ کم و تر از وی که / همه تدبیر مرد غدار است

عقل در دست این نغایه کرده / چون نکو بنگری گرفتار است

گاو خاموش نزد مرد خرد / به از آن شاه خامی صد بار است

گرگ درنده گرچه کشتنی است / بهتر از مردم ستمکار است

از بد گرگ رستن آسان است / وز ستمکار سخت دشوار است

گرگ مال و ضیاع تو نخورد / گرگ صعب تو میر و پندار است

نزد هر کس بقدر و قیمت او / مر خرد را محل و مقدار است

هم بر آن سان که بار برد و درخت / بر یکی میوه بر دگر خار است

همچنانکه از نم هوا بهار / شوره و گل زار و باغ گلزار است

کرباز

رنش

نغایه
قلتبان و سیاه فام و تیره رنگ تیره ۱۲

پندار
لمتر و عجب ۱۲

وزد اگر عقل را بذری برد | لاجرم چون عقاب بر دار است
تو به پیش خرد از آن خواری | که خرد پیش تا پسر خوار است
مر خرد را العلم یاری ده | که خرد علم را خریدار است
نیک و بد زو بدان پدید آید | که خرد چون سپید طومار است
از بدان بد شود ز نیکان نیک | وانداین مایه هر که هشیار است
عقل نیکی پذیر اگر در تو | بد شود بر تو زین سخن عار است
مخور انش گر که علم و خرد | هم از اکنون که زار و نا بار است
اندرو پود علم و نیکی باف | کو مراین هر دو پود را تار است
طاعت و علم را چنان دست | جهل و عصیانت رهبر نار است
خوی نیکو و داور انفس خنج | کین دو سیرت ز رسم احرار است
خوی نیکو و داد در امت | از مصطفی مختار است
پس ره راستان و نیکان رو | که جهان پر چنان و اشرار است
داد کن گر ستم برنج آئی | ور جهان این سخن پدیدار است
جور بیداد طبع بر طبعی | نیست بیمار هر که بیمار است
هر که ما زار دست بیازارش | که بهین جهان کم آزار است
بکنش بد بجای خویش کنند | هم برادر فعل زشت او یار است

کار فردا العدل

کار فردا العدل خواهد بود | گرچه امروز کار با دار است
صاحب اغار خویش دین او دان | گر تنت غار و جانت در غار است
بفکن از جان و تن بطاعت و علم | بار عصیان که بر تو انبار است
بفکن بار روز بار مخسب | چون گنه بر تنت بجز وار است
چند غره شوی بفردا ها | گر نه با خویشتنت تیمار است
پند بپذیر و بفکن از تن بار | گر سوی جانت پند را بار است
بدل پاک بر نویس این شعر | گر بپاکی چو در شهوار است

آن بی تن و جان چیست کو روانست | کو شنیده روانی که بی روانست
آنکو جهان زیر دست او خود | بیرون ز جهانست و در جهانست
خود هیچ نیاساید و نخسبد | جنبنده همه زیر او خزانست
پیداست بعقل و ز خویش پنهان | گرچه خداوند کامرانست
هر چه او برود هرگز نباشد | او هرگز بی او باقی روانست
با طاقت و هوشیم او خود | بی طاقت و هوش و بی توانست
چون خط دراز است بی کرانها | خطی که درازیش بی کرانست
همواره بر آن خط هفت نقطه | گردان پس یکدگر روانست

خرد

بیهوش

با هر کس بیهدایت بی تنگ | گر کودک و یا پیر و یا جوانست
هر خردی ازو شد کلان و او خود | نی عقل نه خرد است و نه کلانست
او خود نه سپید است و این سپیدی | بر عارضت ای پیر از نشانست
نشگفت گر ازو بر من شد ستم | زیرا که مر او را لقب زمانست
سرمایهٔ نیکی زمانهٔ تست | هر چند که بدمهر و بی امانست
الفنج کن اکنون که مایه داری | از منت نصیحت برایگانست
زو هر دو جهان را بجوی ازیرا | مر هر دو جهان را زمانه کانست
بیرون کن ازین کان مر آنجهان را | کاین کار حکیمان و راستانست
دینار استانم برایگان من | زیرا که جهان برایگان گرانست
آنکه این سوی او بی‌بها و خوار است | وز آن سوی ایزد گرامی آنست
وین خوار سوی آنکس است کو را | بر منظر دل عقل پاسبانست
جامیت بر این بام لاجوردی | کانجای نه جاودان مکانست
بگشای در آسمان به نیکی | نیکیت کلید در آسمانست
دانا سوی آنجهان ازینجا | از نیکی بهتر رهی ندانست
نیکیت بکردار نیز باید | نیکی تو جمله بر زبانست
زیرا که بجای چراغ روشن | اندر دل پرعذر تو دخانست

ازدست خوشت

از دست خوشت نایدم نواله | زیرا که نوالت پر استخوانست
تو پیش رو این رمهٔ بزرگی | جان و دل من زین رمه رمانست
زیرا که چو تو زوبعه بهار است | اندر رمه ابلیسشان شبانست
هر کس که ز دستان بیکران بان | ایمن بنشسته بر آستانست
خاصه بخراسان که مر شما را | آنجا ره و زاد است و خانمانست
یک فوج قوی لاجرم از آن مرز | از لشکر یاجوج مرزبانست
بر اهل خراسان فراخ شد کار | امروز که ابلیس میزبانست
وز مطرب و رود و نبید آنجا | پیوسته همه روزگار روانست
وز خوب غلامان همه خراسان | چون بتکدهٔ هند و چین بستانست
نی رود و سرود است گوش سلطان | زیرا که طغانخانش میهمانست
مطرب بحسن طغان کند که می خور | ای شاه که این جشن خسروانست
وز دولت خود شاد باش زیراک | دولت بتو ای شاه شادمانست
وز مطرب سلطان بدین نشخنها | در شهر نکوحال و با فلانست
وز خواری اسلام و علم مؤذن | بی نان چو از غمان نوانست
آنجا که چنین کار و بار باشد | په جایگه علم یا فسانست
مهمان بلیس است خلق تحت | بیچاره بیسکان از آن نهانست

زوبعه [illegible]

آنرا که برنیتهٔ جهان نیست / این تیره جهان شهرهٔ بوستانست
سر از زده کاز ابا بهمن / خفتانه خر خرد پرنیانست
کابیست تباه این جهان ولیکن / گر پیش خرد و کاو در عنبرانست
ای برده بیاز از این جهان عمر / بازار تو یکسر همه زیانست
عمر تو چو آبست در نشیبی / وین آب ترا مرگ ناودانست
رفتند بسی خلق و کس نیاید / باز آمدن عجب این کار چه سانست
ما را خرد امیدوان بسی نماید / کانجای قدیم و جاودانست
بس سخت ستاره ای سواران / گر دیگ فتان از خرد عنانست
زیرا که برین راه تاختن نه آن / پس ژرف یکی چاه بی نشانست
زین راه بیک سو شود هر آنکو / بر جان و تن خویش مهربانست
این ژرف و قوی چاه از آن بینی / گر بر سر تو عقل دیدبانست
زان می بزود بره تو سخت / کز چاه بر آن راه می کمانست

ذکر فرو رفتن در آنچه انکار میکنند عامه از آنچه فرو رفتن چو کاهست

بل این جهل نادان چون گیاست / جز این مردمان که دانی خطاست
ازیرا که همچون گیا در جهان / رونده است همواره بیشی و کاست
اگرچه بیفزاید و کم شود / گر تا باشد این پیر گیتی گیاست

ولیکن گیا را

ولیکن گیا را بباید شناخت / ازیرا سخن را درین رو بهاست
جهان را یکی کوزه نیکو شود / بدان کوزه در مغز مردم سزاست
و گر چند ما نیم مغز جهان / گیا چون نکو بنگری تخم ماست
گیا هیچو دانه است و ما آرد او / چو بندیشی او بجهان آسیاست
بخواهد همی خوردمان آسیاب / بدندان ما در گیا را فناست
ولیکن چو زنده است در ما گیا / پس از مرگ ما را امید بقاست
بمرده و زنده گشته است مردان خاک / اگر دست یزدانش گوییم رواست
اگر مرده را زنده کردی مسیح / چنان چون برین قول یزدان گواست
بیک دانه گندم درای هوشیار / مسیح است بسیار و بی منتهاست
نه مرده است هرگز نه مرده گیا / اگر مر زمین را گیا کیمیاست
میان دو عالم گیا منزلست / گر بوی و مزه و رنگ را مسند است
گیا سوی هشیار پیغمبر است / گر با خالق و خلق پاک آشناست
گیا را پدر دان درست ای پسر / و گر من پدرم گیا خود بناست
نه فانی نه باقی گیا هست از آنکه / بقا و فنا را درو ملتقاست
بشخص است فانی و باقی بنوع / پس این گوهر عالی بی بهاست
ازو زاده حیوان و مردم وزین / چو تو هر کسی بر بقا مبتلاست

گوهر
بمعنی [illegible]

بیا تا بکار اهمّیا شویم | که اینجای بس نا خوش و پر نواست
جهان گرچه از راه دیدن بریست | ز کردار و پولست در از دهاست
گرا خوانده هرگزش آخر زاند | نه جای محابا و روی ریاست
همه پیش او جمله کمیست | همه وعدهٔ او سراسر سباست
کجا نقطهٔ نوز پیسی دره و | یکی دو دو چون دیویش اندر قفاست
درختان نیکیش را بر بدیست | بزیر سر نغمتش در بلاست
نه آن تو است ای برادر در او | هر انجش کمان چیزی کان براست
یکی مرکبست اینچنان بس حرون | که زیرش رکاب و عنانش عناست
چو از عادت او تفکر کنی | همه عذر و مکر و فریب و دهاست
پس آن به که بگریزی از عذر او | که زو چیز هرگز نخواهدت خواست
که طاعت ایزد بی نیاز | که او راست فرمان و تقدیر و خواست
دو رهبر به پیش تو استاده اند | که زایشان یکی عقل و دیگر هواست
خرد ره نمایدش نی خشنودیش | از یرا خرد بس مبارک عصاست
سنایی که گفت هرگز مکار | از یرا رهت بر سرای جزاست
بطاعت بکوش و منشین بر آن | که گویی از ایزد مرا این قضاست
بطاعت شو و پاک زنگ گناه | از یرا که نه درد و طاعت شفاست

حرون
واپس نشستن ستور و بتُ دادن

نه نومید باش

نه نومید باش و نه ایمن بخفت | که بهتر رهی راه خوف و رجاست
دروغ ار بهیچ اشکال از یرا دروغ | سوی عاقلان مرز باز از زناست
حذر کن ز مکر و حسد ای پسر | که این هر دو بر تو وبال و وباست
بدانچت بدادند خرسند باش | که خورسندی از گنج ایزد عطاست
بهر چیز و جهانی امید دار | گر از بندگانت امید رجاست
اگر جفت آزی نه آزاده | از یرا که این زان و آن زین جداست
درستکاری پرهیز جوی | که پرهیز بهتر ز ملک سپاست
گزین کن جوانمردی و خوی نیک | که این هر دو آن عادت مصطفاست
سخاوت نشان گر ثنا بایدت | که بار درخت سخاوت ثناست
بار از بر درخت سخاوت ثنا | بگیتی درختی و باری کجاست
خرد جوی و جانت از هوا دور دار | از یرا هوا چشم دل را عماست
ولیکن هیچ راحت نخواهد چو دید | اگر کرد او مر هوا را چراست
سوی شعر حجت گرای ای پسر | اگر هیچ در خاطر تو صفاست
که دریای رویت اشعار من | اگر شعر فاضل سنایی کجاست

در حق آنکس که شعر گرد دیر ثنا و غافل ماند از آخرت

ای نشسته خوش و بر تخت کشیده نخ | گر نخ و تخت بماندت چنین نخ نخ

[illegible]

نیک ببین کز همه مرکب عمر تو — همبر بخت همی تازد و بر نخ
تو نشسته پیش و عمر تو همی پرد — مرغ کردار و برو مرگ نهاده فخ
بر نوای فاخته آن فخ زنجیده — ناگهان گر بجهد تا نکنی آوخ
ای چو کوسالی بنا شدت همه ساله — سم الوده سر همیشه ملخ
باز نمانه بخته جز کر جوان بختی — گر جوانت بابخت بر دمی چخ
لیکن این دولت بس نبود و ساخته — جز ساخته بی شک چو دود و بریخ
بخت چون با کله زنگ بیاستو ید — سر نگون بس پس بابک افتد زنگ اشخ
بر بکشش ناپخ و بر سرت کرد اتش — گر نخواهی کر رسد بر سر تو ناپخ
اندرین جای سپنجی چه نهادی دل — چند کاشانه و گنبد کنی و مطبخ
اینجهان مسلخ گرانه مرگ آمد — هر چه داری بنهی پاک درین مسلخ
بر سر دو رهی امروز بکن جهدی — تات عقوبه بباید شد ازین برزخ
در فردوس بانگشت بطاعت زن — بر مزن مشت بعاصی بدر دوزخ

فیمن یقول له وما لا یفعل

ای خواننده کتاب زند و پازند — زین خواندن زند تا کی و چند
دل پر فضول و زند بر لب — زردشت چنین نوشت در زند
از فعل منافقی و لی پاک — وز قول حکیمی و خردمند

در فعل بفضل شو بفرای — وز قول وانده کی بر و رند
بپسندم چو دهی بخت خود را — محکم کمری ز پند در بند
چون خود نکنی چنانکه گوئی — پند تو بود دروغ و ترفند
پند از حکما پذیر ازیراک — حکمت بهدایت و پند فرزند
زی مرد حکیم در جهان نیست — خوشتر بمزه ز قند جز پند
پندی بمزه چو قند بشنو — بی عیب چو پاره پاره شکر قند
کاری که ز من پسندت نایدت — با من مکن آنچنان و مپسند
خبراست مگوی گاه و بیگاه — تا حاجت نایدت بسوگند
گنداست دروغ ازو حذر کن — تا پاک شود دهانت از گند
از نام بد ار همی بترسی — با یار بد از نبه مپیوند
آن گوی مرا که دوست داری — گر خلق ترا همان بگویند
زیرا که بتیرماه جو خورد — هر کو بهار جو پراکند
از خنده بیاز خویش بندیش — آنگاه بیاز خویش برخند
بر فعل چو زهر خبث پازهر — جز قول چو نوش پخته با قند
در کار چو گشت بر تو مشکل — عاجز مشو و مباش خرسند
از مرد خرد بپرس ازیرا — جز تو بجهان خرد در آن هند

فخ
زنجیده
پخ
زنگ
شخ
ناپخ
ترفند
هنگ

کژاغند

تدبیر بکن مباش غره
سر خیره مپیچ در کژاغند

بنگر که خدای چون به تدبیر
بی آلت چرخ پر ابر افگند

با پنج و دو و سه چار حجت
منکر بکتاب زند و پازند

بندیش که بر چه سان بحکمت
این خوب قصیده را بیاگند

بزهود

از اول یک درین قبهٔ کبود که بود
که ملک از او نبود این بلند چرخ کبود

هر آنکه بر طلب مال عمر مایه گرفت
چه سود زو کار برآمد نه مایه ماند و نه سود

چو عمر سوده شد و مایه عمر بود ترا
ترا ز مال که سود است اگر نشود چه سود

فزود کار زا فرسوده گیر پاک همه
خدای عز و جل نه فزود و نه فرسود

خدای را بصفات زمانه وصف مکن
که هر سه وصف نماذات هست باید بود

یکیست با صفت بی صفت نگوئیمش
نه چیز و چیز نگوییش که این چنین فرمود

خدای را بشناس و سپاس او بگذار
که جز بدین دو نخواهیم تو ما با خود

بفعل و قول زبان یک نهاد باش و مباش
بدل خلاف زبان چون پشیز زر اندود

چو نرم گویم با تو مرا درشت مگوی
مسوز دست خرد زانکه مر ترا بر هبود

نسود

ز خاک و آتش و آب بر سلام ایشان رو
که خاک خشک و درشت است و آب نرم شود

مباش با دو خویش و مگوی چیزه مرا
که من ترنج لطیفم تو نیز هم تو تود

نغا

اگر کسی بگرفتی بزور و جهد شرف
بعرش بر بنشستی بسر کیی نمرود

جهود را چه نکوهی که بس بسوی جهود
بسی تمام تر میی آنکه سوی تست جهود

ستوده سوی خردمند تو بدانش از آنکه
تنجی ستوده رسولست کش خدای ستود

یقین بدانکه ز پاکیزگیست پیوسته
بجان پاک رسول از خدای خلق درود

اگر نخواهی که گل بحشر آلوده
ز جهل جان و ز بد دل ببایدت پالود

ترا چگونه بشاید که بی بیاکی و علم
که جان و دولت جز از جهل و فعل بد نشود

نبود خواهد این پیرهن ترا اکنون
همانکه تازگی و رنگ پیرهنت ربود

تنت چو پیرهنی بود و جانت را اکنون
همه گسسته و فرسوده گشت تار و پود

بجان ملک بی باقبال دهر غره مشو
که تو هنوز از آتش ندیده جز دود

جهان شخصی چو کی منزلست بر ره خلق
درو همی کند فوج فوج زود اندود

برادر و پدر و مادرت همه رفتند
تو چند خواهی اندر سفر چنین آسود

تو باد پیمودی چو غافلان و فلک
بجهل بر تو زو شبان عمر بر تو پیمود

تو سالیان نه خفتی و آنکه بر تو شمرد
دم شمرده تو یکنفس بدون نغنود

کنون بباید رفتن همی بقهر و برت
پر از بخار خمارست و چشم خواب آلود

تو عبرت از دو جهانی که میروی و دولت
ز بخت ناخشنود و خدای ناخشنود

نگاه کن که چه حاصل شدت بآخر کار
از آنکه دست و سر و روی سوخت و بخود

[illegible]

چو از رنج تن ای بخرد طلب کردی فزونی که بعمر تو اندرون نفزود

بدانکه هر چه بجستی ز نیک و بد فردا ببایدت همه کام و کام پاک درود

بدانکه بر تو گواهی دهند هر دو بحق دو چشم هر چه بدیدی و دو گوش هر چه شنود

مگر نهی بنود عذر مر ترا پس از آنکه ترا دلیل خداوند راه راست نمود

یلغز عن الزمان و یعظ

یکی بچه جان ای تن نابلق اسبی گو نفرساید بکوه و دشت و دریا بر همی تازد که نآساید

سواران کز نفرساید اسبان را برنج اندر یکی اسبیست آن کو هر سوار از وی بفرساید

سواران خفته و آن اسب بر سرشان همی تازد کز و کس را بکوبد سر نه کس را روی بشخاید

تو و فرزند تو هر دو بیک اسپید لیکن تو همی گاهی بر این اسپ و فرزندت همی افزاید

نزاد از هیچ اسپ و نه بپروردش کسی هرگز ولیکن هر که زاد او را بزاید زیر او زاید

زمانه نام ما عد از اهنیکو نه بجز حجت بزه و گوهر الفاظ و معنی کس نیاراید

سخن چون زر پخته بی خیانت کرده و بافتی چو او را خاطر دانا باندیشه بپالاید

سخن چون رنگ روشن بایدت از عیب و آلایش که تا باید سخن چون رنگ ز رنجانت نزداید

بآب علم باید شست گرد عیب و غش از دل که چون شد عیب و غش از دل سخن بی عیب و غش آید

طعام جان سخن باشد سخن جز پاک و خوش مشنو از یرا چون نباشد خوش طعام پاک بگزاید

ز دانا ای پسر نیکو سخن را گر بیاموزی بدو عالم ترا هم خالق و هم خلق بستاید

دگر گونی سخن را

[illegible]

وگر مر خویشتن را از سخن بی بهره بپسندی مرا گر چون تو فرزندی نباشد بر زمین شاید

بیاموزش که تا می شو سوی مردم هزار آوا وز آن خوارست زاغ ایدون که خوش و خوب نسراید

هزار آواز چون دانا همه نیکو و خوش گوید ولیکن زاغ همچون مرد جاهل ژاژ میخاید

بنخایی تو طوطی را از آن کو می سخن گوید تو گر نیکو سخن گویی ترا ایزد ببخشاید

کلید است ای پسر نیکو سخن تن را بفرمودم سرم زین فخر در حکمت همی بر چرخ ای بساید

اگر تو سوی حکمت چون تن فرمود بگرایی جهان زان پس ز پیش تو به پرتیشه نگراید

زمینی گر مر اصل من نشسته بست در یمکان همی آید سوی من یک بیک هر چم همی باید

حکیم آنست کو از شاه بند شد زار نادان گر او شه را شعر گوید مگر چیزیش فرماید

کسی کو با من اندر علم و حکمت همبری جوید همی خواهد که گل بر آفتاب روشن انداید

چرا گر چون نفت او هم چو من بر صدر بنشیند و گر نی چون بیوندان ز بیهوده ژاژ ندراید

کتاب ایزد است ای مرد دانا معدن حکمت کزو تا عالم بپایست از دین معنی همی باید

چو سوی حکمت دنیا بیابی ره شوی آگه که افلاطون همی بر خلق عالم باد پیماید

نباشد خوب اگر زان بس بجستم زان آب خوش کر جان و تنم هرگز نباحق نیالاید

مرا با جان روشن در دل صافی یکی شد دین چو جان با دین یکی شد کس مرا و را نیز نزداید

ببایدشست جانت را بعلم دین که علم دین چنان کاب انحدار از ز تشنه ها بپالاید

ترا ای نایم من سوی هزارت دو جهانی که کس از هیچ هشیاری ازان بر راه ننماید

ببری از طمع ناخن بخرسندی کز دستت
چو این ناخن ببری همه کارت بپیراید

وقال ایضاً فیمن اختار الدنیا علی الآخرة

اینجهان بیوفا را برگزید و بد گزید
لاجرم بر دست خویش از بد گزیده خود گزید

هر که دنیا را بنادانی و برهانی بخرد
خورد حسرت چون برویش باد پیری بر وزید

گشت بی‌بخت جهان و شد بنفرین حزی
هر که او را دیو دنیا جوی در پهلو خزید

دیو پیش تست پیدا و حذر بایدت کرد
چند نالی تو چو دیوانه ز دیو ناپدید

گر مکافات بدی اندر طبیعت واجبست
چون تو از دنیا چریدی او ترا خواهد چرید

بس بی آرام که شد زو بیارامی جهان
تا بیارامید و خود هرگز ز نالی نارمید

گر همت امروز بر گردون کشد غره مشو
زانکه فردا هم ترا خرّت و کشد کت برکشید

آن دو و آن گوی‌ها کت پسند آید بدل
گر بیاید زانت خوردن گر بیایدت آن شنید

چون نخواهی کت نه دیگر کس جگر خسته شود
دیگران را خیره خیره دل چرا باید خلید

ور بترسی زانکه دیگر کس بجوید عیب تو
چشمت از عیب کسان بختی بباید خوابنید

مر ترا گوئی تو آنچت خوش نیاید پیشمان
ور بگویم از جواب من چرا باید طپید

خار مور تا نگردد دوست و انگشتان فگار
گر نمالی تخم تر می کی شکر خواهی چشید

برگزین از کارها پاکیزگی و خوی نیک
گر همه دنیا گزین خلق و دنیا این گزید

نیک خو گفته است یزدان مر رسول خویش را
خوی نیکست ای برادر گنج نیکی را کلید

گر بجوئی

گر بجوئی مصطفی پوست خواهی جانت را
بس بباید دل ز ناپاکان و بی باکان برید

چون همیشه چون زنان در زینت دنیا چخی
گر تو چون مردان همی در کار دین باید چخید

از پی زیور و طاعت کرد باید در حجاز
جعفر طیار بر علیا بدین طاعت پرید

بر بساط علم قرآن و علم تأویلش بدان
گر همی زین چه بساق عرش خواهی بر رسید

تا ز هستی بیخ ناموزی ز دانا علم حق
کش توانی دید بیخ آنچه نادان آن ندید

صورت علمی ترا خود باید الفغدن بجهد
در تو ایزد آفریدست آنچه در کس نافرید

در جهان دین ز اسب دل سفر بایدت کرد
گر همی خواهی چریدن مر ترا باید چمید

گرچه یزدان آفریدت از دو پستان دو شیر
کودکان از شیرها در خود همی باید مکید

گر طعام جسم دادت از حسی خوری ز زر
مر طعام جان دانا را بجان باید خرید

لذت علمی چرا ز دانا بجان تو رسد
زان سپس تا بچشیت لذت جسمی لذید

جان تو هرگز نیابد لذت از دین نبی
تا دلت بر لهو و مغزت پر خمارست از نبید

راحت روح از عذاب جهل و علمت از آنکه
جز بعلم از جان کس بجان راحت نشکفید

از نبید آمد پلیدی جهل پیدا بر خرد
چون بود او پلید آید پسر زو جز پلید

از تو گوئی پاک و خوشست آن بچه گویم گفت
خوش نباشد گرچه خوش آید بکام خر خوید

از ره چشم مستوری بنگر اندر بوستان
ای برادر تا بدانی زرد و خوار است نبلید

کام را از گردی پاکی بآب دین بشوی
تا بدو توانی ز میوه و شراب دین مزید

چون نیندیشی که بی‌حاجت روان پاک را / ایزد دانا درین صندوق خاکی چون دمید
وین بلند بی‌قرار و صعب دولاب کبود / گرد این گوی سیه تا کی همی خواهد دوید
راز ایزد زیر این پرده کبود است ای پسر / کس تواند پرده راز خدائی را درید
گر تو گوئی چون نهان کرد ایزد از ما راز خویش / من چه گویم گویم از حکم خدا ایدون سزید
راز یزدانی یکی والا و دانا خازن است / راز ایزد از گزافه من توانم گسترید
ز آب زندگانی اوست من زنده شوم / چون یکی قطره ز ابرش در دهان من چکید
خازن علم قرآن فرزند شیر ایزد است / ناصبی کی خر نباشد روش چون باید دید

مردم نبود صورت مردم حکما اند / دیگر خس و خارند و قماشات و غثا اند
وانها که نیند از تو منزای که و که دان / مر حور و جهلا را تو چه گوئی که سزا اند
یابند و چرا اند شب و روز رمانند / از چون و چرا زانکه ستوران چرا اند
یک خیل چرا گوی و دگر خیل چرا جوی / زین خلق بر اندیش که نیکو نه چرا اند
در عالم انسان مردم چو بنا است / اینها چو ریاحین اند آنها چو گیا اند
در دست شه اینها سپرغم اند گرامی / در پیش خر آنها چو گیا اند و غذا اند
گر تو سپرغم شوی ای پور بحکمت / آنهات گزینند که بر ما امرا اند
بر ما امرا کیست جز آنها که بانست / خیر البشر اند و خلفا اهل عبا اند

ثمید

سپرغم

[illegible marginal notes]

آنها که بفرمان

آنها که بفرمان خدا از پدر و جد / میمون خلفا اند و بر امت خلفا اند
آنها که بتایید سوی آگهی ره دین / اندر شب کفر ایسبی اجرام سما اند
آنها که مر ایشان را اند شرف و فضل / مردان و زنان جمله عبیدند و اما اند
آنها که بتقدیر جهان داور ما را / از درد جهالت سبکوهند و شفا اند
آنها که جهان را چراغی که خداوند / بفروختش اندر شب این روز ضیا اند
آنها که گواند بر این خلق و بر ایشان / ز ایزد و پدر و جد بحق و عدل گوا اند
آنها که ز ما جمله بتایید الهی / چون ما ز ستوریم جدا نیز جدا اند
آنها که مر ایشان را ز آدم اشارا / میراث نیابیم که میراث نبیا اند
آنها که چو محراب شریفند و مقدم / دیگر حکما جمله صعیدند و دا اند
حج گرا اند و چو سلیمان جهانند / زیرا زره حکمت قبله حکما اند
کعبه شرف و علم حنیفات کتابت / و ایشان مثل کعبه رکن اند و صفا اند
زایشان بهر اقلیم یکی بنده و بابی است / کو را بصلاح گر بی کز صلحا اند
بر اهل ولا بر صلاحند و بر آنها ک / نز اهل ولا اند مثل باد و بلا اند
کوهست بهر کشور ز ایشان که ازین خلق / آنهاش نبینند که نز اهل ولا اند
کوهی که بر او چشمه پاک آب حیات است / نخچیر بر او مؤمن و کبکان علما اند
کوهست که بیکان که نبینند گروهی / کز چشمه حقیقت بسپس ستر سقا اند

گوهری که داد نور الهی است جوهر / آنها که همی گوهر جویند کجا اند
زی گوهر باقی نکند هیچ کسی قصد / گر گور دلی شیفته بر دار فنا اند
آنست مرا کز دل با من ببری نیت / ایشان نه مرا اند که با من برا اند
در کان دل من که از بهر گرو هیت / پاکیزه که بی هیچ مرا اند و مرا اند
مر گوهر با قیمت و با قدر و بها را / اینها نه سزا اند که بی قدر و بها اند
از عدل و صلابت تقاضا ده و اینها / نه اهل بقا اند که بر جور و خطا اند
پشه نه چه بکرد ز نیه پیل چو صد سال / زیرا ز پشه پیلان با ریخ و عنا اند
عدالت و عطا از ایزد دادار و ز دوزخ / اینند رها که ز در این شهره عطا اند
گر عادلی از طاعت بگذار حق و زرق / بنگر به بصیرت که برین ره به صبر اند
و آنها که ندانند بطاعت حق روزی / بر جور و جفا اند نه بر عدل و وفا اند
یا رب چه شد این خلق که با آل پیمبر / چون کژدم و مار اند و چو گرگان بلا اند
اینها که همه دشمن اولاد رسول اند / از مادر اگر هرگز نابنده روا اند
دانم که ربا یابد از دوزخت ابلیس / گر ز آتش این قوم بدین فعل رها اند
دانم که بدین فعل که می بینم هرچند / گویند ز ایم بحقیقت نه ترا اند
آنها که ندانند ز فعل بد اینها / درمانده و دل خسته و با درد و عنا اند
دهند که در عالم و دین شهره لوا هیت / پنهان شده در سایهٔ این شهره لوا اند

آن شمس

آن شمس که روز پیش آری تو ز مغرب / از فضل تو خواهند مراد را بدعا اند
تا جای پدر باز ستانند ز دیوان / آنها که سزای صلوات و ثنا اند
از امت برگشته ز اولاد پیمبر / اولاد پیمبر حکم روز قضا اند
این قوم که این راه نمودند شما را / زی آتش جاوید دلیلان شما اند
این رشوت خواران فقها اند شما را / ابلیس فقیه است گر اینها فقها اند
از بهر قضا خواستن و خوردن رشوت / فتنه همگان بر کتب بیع و شرا اند
رشوت بخورند آنکه رخصت بدهندت / نه اهل قضا اند بل از اهل قفا اند
بر من ز شماتت سفاهت عجب ایراک / اینست که در دین فقها آن سفها اند
گر احمد مرسل پدر امت خویش است / جز شیعت و فرزندی اصحاب ریا اند
ما را ز عترت پیمبر خویشیم / و اولاد زنا بر اثر رای و هوا اند
اسلام ردائی ز رسولست و امامان / از عترت او حافظ این شهره ردا اند
آنانکه فلانند و فلان رهبر ایشان / نزدیک حکیمان ز در عیب و هجا اند
ما را که کند عیب چو گوییم که رهبر / در دین حق از عترت پیغمبر ما اند
از حجت نیکوی سخنهای بحجت / زیرا که صبائی ترا اینها چو هبا اند
موسی نه ما ز تو یکی شهره عصائی / بشناس که آنها که عصای عقلا اند

این جهاز قدیم نتوان کرد — کار وی مستقیم نتوان کرد
اندر آنجا که نیست جای مقام — خویشتن را مقیم نتوان کرد
آنکه را محدث آفرید خدای — بدعای مقیم نتوان کرد
خویشتن را بقول هر کافر — در عذاب جحیم نتوان کرد
کور را که مغز تیره بود — هیچ جائی فهیم نتوان کرد
دل نذیق پاک نتوان ساخت — سفها را حکیم نتوان کرد
دیو را جز بیاد کرد خدای — راند نتوان و بیم نتوان کرد
برکیا خوار بر بچاره و زرق — گرگ را دل رحیم نتوان کرد
دشمن و دوست را بکامه خویش — جز بزر و بسیم نتوان کرد
نتوان زرق کرد با همه کس — با خدای حکیم نتوان کرد
نتوان رفت با عصا بر کوه — معجزات کلیم نتوان کرد
طبل نتوان زدن بزیر گلیم — بانگ وی در گلیم نتوان کرد

یاد میکند از آنکه مرد در دنیا زنده اند

نبود شکر خرداد و مرداد — توان داد ما را هیچکس داد
محالست این طمع هیهات هیهات — کسی دیدی که دادش داد خرداد
زبهر آنکه ما در دامت آرد — چو مرغان مر ترا خرداد خرداد

مرداد
خرداد

گرا خرداد گیتی

گرا خرداد گیتی مرد بایدش — ازان آید پس خرداد مرداد
همی خواهی که جاویدان بمانی — درین برباد خانه سست بنیاد
تو تا می با دو پیمان شب و روز — درین خانه بر آمد سال هفتاد
ازین برباد خانه هم بآخر — برون باید شدن ناچار با باد
چگونه کین علوی گوهر پاک — درین زندان و این بند از چه افتاد
خداوند ار نیامد زو گناهی — درین زندانش بند از بهر چه نهاد
و گر بستش بجرمی پس پیمبر — درین زندان سوی او چون فرستاد
و گر دربند مال و ملک دادش — چه خواهد دادنش چون کردش آزاد
ترا زندان جهانست و تنت بند — درین زندان و این بند آفرین باد
بچشم سیرکی بنگر سحرگاه — درین دولاب بی دیوار و بی لاد
تو پنداری که نسرین و گل زرد — ببار یادست بر پیروزه گون لاد
چرا گرد و بگرد خاک ویران — همی چندین هزار این چرخ آباد
مراد کردگار این زین چیست — درین معنی چه داری یاد از استاد
گر البته نگشتی گرد این در — ز نور بر جان تو جور است و بیداد
و گر بارت ندادند اندرین در — بر ایشان بر بار رحمت مبارا د
و گر گفتند هر کس درین در — نه شاگردی نه استادی نه استاد

لاوی
لاد

تو بیچاره غلط کردی ره در — بخت از بند بان کس جز تو فریاد
طمع چون کردی از کره دلیل — ز وید بر گز از پولاد تمشاد
درین کردند از امت بهر دعوی — تنی هفتاد و بازده یک هشتاد
همان این راه هم آن از شب و روز — بگمراهی ز بدوینی کنند یاد
ز حرفی علم شاد اهند هر یک — ستوده است آنکه نادان باشد و شاد
ز داد دیو ملعون هند یکسر — مزایا داد آنکه این کوباره را زاد
خدای از شر و ریخ راه داران — گروه خویش را این بد ارا داد
تراکرد قصد بغداد است آنک — نه بستستند بر تو راه بغداد
ولیکن جز این ستر یزدان — کسی این راز را بر خلق ننهاد
بتنزیل از جزیره جوی و تاویل — ز فرزندان او یا بی دو داماد
از آن دانا و کار زد بدیه داش — دل دانا و صمصام و کف راد
دل سندان از او گریه سکالد — فرو ریزد دل سندان پولاد

این رفیقان که برین گنبد پیروزه درند — گرچه بر زیر نگهی جمله همیشه زبرند
از رقیبان بصر تیز بود از بر ما — این رفیقان بما وی همه یکسر بصرند
نام شان نی که ستاره است ولیکن سوی من — پیشکاران قدر و رقیبان قضا و قدرند

کوپاره

چون ازان

چون گزیرم ز قضا یا ز قدر من چو بسی — هزاران بهر ایشان بسوی من نگرند
سوی هزاران نگرم ایشان گر چو بر ایشان — خرد و جان سخن گوی بما در اثرند
خرد و جان سخنگوی گر از طاعت و علم — پر بیابند بر این گنبد پیروزه پرند
این چراگاه دل و جان سخنگوی تو است — جهد کن تا بچراز طاعت و دانش بچرند
اندرین جای گیاهان نه بانگار بسیست — زین چراگاه ازیرا حکما بر حذرند
جسد مردمی انجو جبه درخت عجبی است — گر بر و فکرت و تمیز ترا برگ و برند
از درخت جسدت برگ نه بر خویش بچین — پیشتر زانکه ازین بستان بیرون ببرند
زاد برگیر و سبک باش مکن جای قرار — خانه را که مقیمانش همه بر سفرند
همگان بر خطرند که مقیم اند دگر — ره نیابند سوی خطران پر خطرند
ز ایشان بو ز گرفته است ونداند خبر — زان چو آهو همه در بوی تک و با بطرند
چون مقیمان همه مشغول مقام اند ولیک — یک یک از ساخته خویش بسی برگذرند
بر خریدار فنون سخره و افسوس کنند — و آنگهی جز که همه تنبل و افسون نخرند
گر ایشان کار همه ساخته از یکدیگر است — همگان کینه ور و خاشه بر یکدیگرند
در دشمندیجان جمله نه بینی که بسی — جز همه آنکه زیانکار بود شان بخورند
سخن بیهده و کار خطا ز ایشان زاد — سخن بیهده و کار خطا را پدرند
با هزاران بدی و عیب یکیشان هنر است — گر ایشان چو خر از عیب و هنر بیخبرند

بطر

تنبل

خاشه

هنر آنست که پیغمبر خیر البشر است | وین ستوران چنانچه بصورت بشرند
گر شریعت همه را بار گرانست رواست | بار اگر خر کشد این عامه همه پاک خرند
بار از خر ننهند آخر و زینها ننهند | زانکه سوی از ادبی از خر بترند
وعده‌شان نور و تقاضا خواب و خور و سیم و زر است | زانکه فتنه همه بر خواب و خور و سیم و زرند
حکمت آب حیاتست که مرده بدو زنده شود | حکما بر لب این آب مبارک شجرند
شجر حکمت پیغمبر ابود ثمر و | هر یک از عترت او نیز درختی ببرند
پسران سیه علی امروز مرا و را بسزا | پسر اینند چو مر دختر او را پسرند
پسران علی آنها که امامان حق اند | بجلالت بجهان در چو پدر مشتهرند
سپس آن پسران رو بنبر زانکه ترا | پسران علی و فاطمه ز آتش سپرند
سپری کرد توانند ترا از آتش تیز | چون همی زیر قدم کردن کیوان سپرند
ای پسر دین محمد مثل چون جسد است | کر بر آن شهره جسد فاطمیان همچو سرند
چون شب دین سیه و تیره شود فاطمیان | صبح مشهور و مه روز هره ستاره سحرند
داد در خلق جهان جد پدرشان گسترد | چه عجب گر پسران همچو پدر داد گرند
شیر دادار جهان بود پدرشان بشگفت | گر از ایشان برمند اینکه یکایک حشرند
من بدیشان بشکرم جاهل بیحرمت را | که خر از حکما نیز بشیران شکرند
سودمندند همه خلق جهان را چو شکر | جان من باد فدا ایشان که بطبع شکرند

آن شکر نفع همین کرد به بیمار و درست | دشمن و دوست از ایشان همه می نفع کرند
منکر سوی گروهی که چو پستان از خلق | پرده بر خویشتن از بیخردی می بدرند
پند چه دهی چه گوئی سخن حکمت و علم | این خران زانکه چو خر نکیره از پنبه کرند
سخن خوب خردمند پذیرد نه حجر | سفها جمله ز مردم بقیاس حجرند
سمر من شده و شاه ام از خانه خویش | زین ستوران که بجهل و بنجاست سمرند
گر این گونه و لازا تو بمردم شمری | من نخواهم که مرا خلق ز مردم شمرند
چون پری چون بپرید که صلح و یک | گو شر همه ابلیس لعین را حشرند
سپس باقر و بنجاه و دم دره دین | تو ببقر رو سپس عامه که ایشان بقرند
سخره دیو شوی گر پس ایشان بروی | زانکه ایشان همه دیو حسد را سخرند
عمر اندر سقر است جای و بد بخت اگر | بروی بر ره آنها که رفیق عمرند
زپس فاطمیان رو که بفرمان خدای | امتان از پس جد و پدر راه برند
جدشان رهبر دیو و پری و مردم بود | سوی رضوان خدای پسران زان گهرند
پسر شکر جگر است از تن تو فاطمیان | مر نبی را و علی را بالحقیقت جگرند
شیعت فاطمیان یافته اند آب حیات | خضر این دور شدستند که هرگز نمرند
شکرند از سخن خوب و سبک شیعت را | بسخنهای گران ناصبیان را تبرند
سخن نیک بیاموز که هر کاو ز همه خلق | سخن خوب بداند همه بهترند

سمر

چون

یادی میکند تغیرهای دهر را خلقها می

چون نگونسار گی جهان چون شد / خیر و صلاح از جهان جهان چون شد
هیچ دگرگون نشد جهان جهان / سیرت خلق جهان دگرگون شد
جسم تو فرزند طبع گردونست / خانش گردان بزیر گردون شد
تو که لطیفی بجسم دون چه شوی / همت گردون دون اگر دون شد
چون الفی بود مردمی بمثل / چونکه الف مردمی کنون نون شد
چار زمان بار گشت فضل و ادب / علم بمکر و بزرق معجون شد
زهد و عدالت سفال گشت و حجر / جهل و سفه زر و در مکنون شد
ای فلک از دور گرد و ای بر آن / کو بتو ای فتنه جوی مفتون شد
هر که بطبع خرد ندید رهت / پیش تو مدهوش گشت و مشعون شد
از چه در آن بهمنی دون که چنین / مردمی از خلق جمله بیرون شد
فعل همه جور گشت و مکر و جفا / قول همه زرق و وعده افسون شد
ملک جهان گر بدست دیوان بد / باز کنون حالیا همیدون شد
باز همایون چو جغد گشت خزی / جغد کشوم خزی همایون شد
بر فلک بر نشسته بخردی / مردمی و سروری نه آهون شد
باد فرومایگی ورا بوزد / صورت بینکی تند و محزون شد

آهون

خاک خراسان

خاک خراسان چه بود جای ادب / معدن دیوان ناکس اکنون شد
حکمت را خانه بود بلخ کنون / خانهٔ آتش و یران ز بخت وارون شد
ملک سلیمان اگر خراسان بود / چونکه کنون ملک دیو ملعون شد
خاک خراسان بخورد مردین را / دین بخراسان قرین قارون شد
خانهٔ قارون بخسف را بجهان / خاک خراسان بشال و قانون شد
بنده ایشان شدند باز کمر / بخت خراسان بخسف مجنون شد
چاکر قفچاق شد شریف و ز دل / حرهٔ او چیکان خاتون شد
لاجرم از ناقصان امیر شدند / فضل بنقصان و نقص افزون شد
دل بگروکان این جهان بدسیم / گرچه دل تو به هر مر هون شد
سوی خردمند گرگ نیست امین / گر سوی تو گرگ بخسف مامون شد
آدمی جهل و جفا و شومی را / جان تو بدبخت خاک مسنون شد
سوی تو ضحاک بد بنز از طبع / بهتر و عادلتر از فریدون شد
ات بدیدم چنین اسیر هوا / بر تو دلم دردمند و پر خون شد
دل بهوا چون دهی که چون تو بدو / بیشتر از صد هزار مرهون شد
از ره دانش بکوش و ابرون شو / زیرا که ابرون بدانش ابرون شد
جامه بصابون شده است پاک خرد / جامهٔ جان زانک صابون شد

آهرو

ـسته شد از بار جهل آنکه خرد — جان و دلش از ستون مرهون شد

پند پدر بشنو ای پسر که چنین — روز من از او چو پند میمون شد

جان لطیفم بعلم بر فلک است — گرچه تنم زیر خاک مسجون شد

گزینم قرآنست و دین محمد — همین بود از یرا گزین محمد

یقینم که گر هر دو آنرا بورزم — یقینم شود چون یقین محمد

کلید بهشت و دلیل نعیمم — حصار حصین چیست دین محمد

محمد رسول خدا نیست زی ما — همین بود نقش نگین محمد

نگین است دین و قرآن در دل من — همین بود در دل نگین محمد

بفضل خدا نیست امیدم که باشم — یکی از کمترین محمد

بدریای دین اندرون ای برادر — قرآنست در ثمین محمد

دفینی و گنجی بود هر شهی را — قرآنست گنج و دفین محمد

برین گنج و گوهر کی یابد بنکر — که اینست امروز امین محمد

چو گنج و دفینت بفرزند ماندی — بفرزند ماند آن و این محمد

نه پنهان که اینست هستی که بر این — نباید که گر ز بنین محمد

محمد بدان داد گنج و دفینش — کز او بود در خورترین محمد

در تن محمد

[illegible]

قرین محمد که بود آنکه جفتش — بنودی که در خور قرین محمد

از این حور عین و قرین گشت پیدا — حسین و حسن شد بنین محمد

حسین و حسن را شناسم حقیقت — بدو و جهان گل و یاسمین محمد

چنین یاسمین و گل اندر دو عالم — نگارست جز در زمین محمد

نیارم گزیدن همی هر کسی را — برین هر دو آن نازنین محمد

نیارم گزیدن کسی را بر ایشان — که شرم آیدم از جبین محمد

قرآن بود و شمشیر پاکیزه حیدر — دو بنیاد دین متین محمد

که استاد با ذوالفقار مجرد — بهر حربگه بر یمین محمد

چو تیغ سپه علی داد یاری قرآن — سپه علی بود بی شک معین محمد

چو هارون و موسی سپه علی بود در دین — هم ابنا و هم همنشین محمد

مجنبر بوسنه هارون و موسی — ردای علی و آستین محمد

عرین بود دین محمد ولیکن — سپه علی بود شیر عرین محمد

بفرمود جستن بچین علم دین را — محمد شدم من بچین محمد

شنودم ز میراث دار محمد — سخنهای چون انگبین محمد

دلم دید پیری که بنمود از اول — بحیدر دل پیش بین محمد

ز فرزند زهرا و حیدر گرفتم — من این سیرت از راستین محمد

عرین

بیشه شیر

ازآن شهره فرزند کو را رسیده است / بقدر بلند برین محمد
نبودی ازین پیش بهر من از وی / اگر بودمی من چنین محمد
جهان آفرین آفرین کرد با من / بحب علی و آفرین محمد
کنون با فرین جهان آفرینم / من اندر حصار حصین محمد
توای ناصبی جز که نامی نداری / ازین شهره دین رزین محمد
بدشنام مر پاک فرزند او را / بدری همی پوستین محمد
مرا نیز کز شیعت آل اویم / همی کشت خواهی بکین محمد
بدین محمد روا کشتن من / کجا شد حلال ای لعین محمد
نبوغا چه نازی فراز آی با من / بحکم کتاب مبین محمد
اگر من بحب محمد رهینم / تو چونی عدو رهین محمد
بعیسی پرستی تو ترسا نخواهد / همی رستن این تو معین محمد
منم مستعین محمد بمشرق / چه خواهی ازین مستعین محمد
چه داری جواب محمد بمحشر / چو پیش آیدت بان و هین محمد

هرکه هشیار حکیمان جز از کار ندارند / که فلک بار شکار است و همه خلق شکارند
نه عجب گر بنودشان جز از چرخ و زکارش / کز حریصی و جهالت همه در خواب و خمارند

برزکاران جهانند و همه روز و همه شب / بجز از معصیت و جور نورزند و نکارند
چون درختان ببارند ز دیدار ولیکن / چون بکردار رسند کنده و بید و چنارند
عذر و مکر است بسی بر سر این خلق فلک را / که بجز اهل خرد طاقت آن مکر ندارند
ای خردمند نگه کن که جهان خوب درختی است / که بر او اهل خرد خوش مزه و بوی ثمارند
اهل کشاورز غذایست و درو کشف حکیمان / واندر او این جهلاشان مثلا چون خس و خارند
جز که از روح نیابت نشناسند ازیرا / بیدی فعل چو ماران و چو موشان بفکارند
گر بیابند ز تقلید حصاری بجهالت / از تن خویش و سر این حکما گرد بر آرند
شلت آیند چو موشان همه بکار بیابند / دزدشان گیرد و آینده و سر گر به نخارند
دیوشان سوی بیابان نبود است طریقی / زین سبب سوی شهر همی رفت نیارند
بر بیدند پیمبر را از آل و تبارش / زانکه مر دیو لعین را ابر آکند و تبارند
بره و دین بطبل میل نبینند و مناره / ور پس دیو ذره بهوا در بشمارند
ای برادر بحذر باش ز فرقه میانشان / زانکه این قوم یکی بحر بی آرام و قرارند
سوی آل نبی آی ازین پس دیو که ایشان / مومنان از غضای سپه دیو حصارند
سر دانش بجز سوی غضنفر ننشیند / مرد هشیار چو دانست که خصمانش چه کارند
آل پیغمبر امت را تا پس ایشان / سوی دین راه ببینند چو خورشید نگارند
یاد دارند ولیکن عقلا و حکما را / بجز از عدل نیارند و بجز علم نیارند

انبیا اند بدین گاه که پیران و کهولند | حکما اند از آن وقت که اطفال و صغارند
چون مه قبله شود کم بحکم قبله خلق اند | چو تب فتنه شود تیره پر از نور بخارند
سبحان و بهدی و بهای و [illegible] تقی | از خداوند سوی خلق جهان منشارند

آن کنان این جوهای بحکمت کامل آن کنند | تا بدان دشوارها بر خویشتن آسان کنند
جز که باد و خور د خود صحبت ندارند انبه | بر همین جا زن که در عالم همی ارکان کنند
طاعت ارکان ببین در چرخ و انجم ابطبع | تا بطاعت چرخ و انجمشان همی با جان کنند
چرخ را انجم بسان دستهای چا پک اند | کز لطافت خاک بیجان را همی با جان کنند
دستهای آسمانند این که با این بندگان | آن خداوندان همی حسن نها الوان کنند
چشمهای عالمند اینها که چون در خاک خشک | بنگرند او را همی پر دُر و پر مرجان کنند
این شگفتی بین که در نیسان ز نقش و نگار | خاک بستان را همی زین زینت بستان کنند
این تماشاهات مردم را که اینها میدهند | سوی کوه و هر با کهی و خاک و که پنهان کنند
گر نه دیدی عرش را و حاملان عرش را | تا بگردش بر چسان بهلوی جولان کنند
عرش تست این خاک و افلاک ام کواکب گرد او | روز و شب جولان همی گرد سر انسان کنند
تا ما [illegible] ما ربنات در دستور | هر چه کو را آن کنند آن نیز فرمان کنند
[illegible] اگر او [illegible] تا اگر او در سجود | بس همین کن تو نظاعتها که ایشان کنند

این اشارتهای

این اشارتهای خلقی را تأمل کن بحق | کین اشارتها همی بر طاعت یزدان کنند
پیشه کن امروز احسان با فرودستان خویش | تا ز بر دستانت فردا با تو نیز احسان کنند
بنده بد را خداوندان تب تشنه گرسنه | بر عذاب آتش معده همی بریان کنند
پس تو بد بنده چرا این شستی از آنکه | هم چنین فردا بر آتش می ترا قربان کنند
از بنه جهل چون مستان و بیهوشند خلق | تو که هشیاری مکن کاری که آن مستان کنند
گوشت ار گنده شود او را نمک درمان بود | چون نمک گنده شود او را چه درمان کنند
پاسبانان اند آل مصطفی چیزی مگو | زانکه این جهال غز دلی بری باران کنند
در مدینهٔ علم از جعفر کاز اجای نیست | چندگان از شارسانها قصد ویران کنند
شو سخن گستر چه در گنبد شی از آنکه | همچو بر من گوه میکان بر تو بر زندان کنند
بر سر منبر سخن گوینده را و باش را | از بهشت و خوردن حوران همی انسان کنند
بانگ بر دارند و بخروشند بر اشپه خور | چون حدیثه چو کنی شانگ خزان افغان کنند
ور تو گویی جای خود و گردی باشد بهشت | بر تو از خشم و سفاهت چشم چون پیکان کنند
مر ترا و حصن آل مصطفی باید شدن | تا ز علم جد خود بر سرت دُر افشان کنند
خانهای علم زیدند ایشان زین قبل | گرد ایشان عاقلان همسواری و دوران کنند
جمجمان دست رحمان از امام روزگار | دست اگر خواهند در تأویل [illegible] کنند
ور بگردد گرد شان شیطان بگردد عذر خویش | گر شیطان از [illegible] شیطان [illegible] کنند

حجت برهان دین از حجتان او شنو	زانکه این دیوانگان دعوی بی برهان کنند
و فیت ما با عالم حسی بمیزان بر کشند	بی تمیزان کار دین بی کیل و بی میزان کنند
دین حق را مردمی دان جانش علم و دین عمل	عاقلان مر بام حکمت را همین بنیان کنند
تا نداری کار کردن با طلعت از بهر آنکه	کار بر نادان و عاجز عجز دانا آن کنند
جمله حیرانند امت بر ره ایشان مرو	ور نه همچون خویشتن در دین ترا حیران کنند
ست بسیار است خامش باش تا بی مر زند	مر یکی هشیار را صد مست که فرمان کنند

درین مقام اگرت مقام باید کرد	بکار خویش نکوتر قیام باید کرد
بهر چه خوشترت آید ز نام جاه تن را	بفعل خویش بدان نام نام باید کرد
گر نام نیکو رغبت بفعل نیکش دام	ز فعل نیک بدان دام دام باید کرد
ز خوی نیک بخرد در ره مروت و فضل	مراسب تن را زین و لگام باید کرد
بدین لگام و بدین زین نفس مر خود را	درین مقام بسی زم و رام باید کرد
اگر دلت تنگ است سنگ معصیت	دل انکه بطاعت لجام باید کرد
و گر سلامت خواهی ز جهل در عقل	سلام باید کرد و مقام باید کرد
اگر خرد نبود از دو بد ندانند کس	بذات خویش کی اورا کدام باید کرد
و گر کریم شود از زوت نام و لقب	کریم وارث فعل کرام باید کرد

جفا و جور و حسد را طبع در دل خویش	نفور و زشت و بد و سرد و خام باید کرد
چو بر تو دهر بآفات خود زخام کند	ترا بصبر بر و قصد شام باید کرد
بفعل نیک بگفتار خوب بشت عدو	چو عاقلان جهان زیر خام باید کرد
سفینه را نبضاعت چو آب بازنده	ز بی وفا و بوفا انتقام باید کرد
اگر ز نار بکری و بهر عنانش را	برون ز بهر سلامت سلام باید کرد
و گر چه خاص بوی خویشتن ز بهر صلاح	میان عام چو ایشانت عام باید کرد
مقصد و عمد چو چیزی حلال داند دهر	بسوی خویش مر آنرا حرام باید کرد
جهان بمردم دانا تمام باید شد	پس این مراد ترا می تمام باید کرد
بتیغ دین حق اندر ز بهر بار خرد	ز بانت را به بیان چون خام باید کرد
رخ از نبید مسائل ز بر گلبن علم	نقال و قیل بسی لعل خام باید کرد
بحرب اهل ضلالت ز بهر کشتن جهل	سخنت را چو برنده حسام باید کرد
کلات خاطر و بخت بسیرت باید ساخت	ترا جزای ولایش و لام باید کرد
مسافر نه همه خلق و نیستند آگاه	گر می نوای شراب و طعام باید کرد
ز بهر کردن بنیاد جمع بنیاد را	یکی بنا دی بر طرف بام باید کرد
گر چند خنبیدی پنهان که وقت آمد	گر تیغ جهل بسی در نیام باید کرد
بکام و ناکام از بهر زاد و راه دراز	زمین زیر گفت زیر کام باید کرد

بزرگیش اندیشه زاد باید بخت — ز علم حق ز بانرا زمام باید کرد
چو بی نظامی دین انتظام خواهی داد — نظام دنیا را بی نظام باید کرد
زبانت اسب کنی چونت راه باید رفت — نگاه تشنه کف دست جام باید کرد
چرا چو سوی تو نام پیام بفرستند — ترا بهر کس نامه پیام باید کرد
اگر کسی اسب است یا غلام ترا — روانت بنده و اسب و غلام باید کرد
ور آبروی همی بایدت قناعت را — چو من به بنگه بدانداز ام باید کرد
وگرنه همچو فلان و فلان ز بی شرمی — به پیش خلق رخان چون رخام باید کرد
محال باشد اگر با عطای عقل عظیم — چو این شکایت قصه عظام باید کرد
جهان پر از خس و پر خار و پر دوام شده است — اگر کلام همی پرورام باید کرد
محال باشد اگر مر کریم را ز طمع — ثنای بیخردان و لئام باید کرد
وگر نصیحت را وی منیت خاموشیی — ز ننگ بد بدیان پر لجام باید کرد
ز دادین سفرت سخت کوشش باید بود — که این همی سوی دار السلام باید کرد
بجوی امام همای ز اهل بیت رسول — که خویشتنت چنو نیک نام باید کرد
ترا اگر بشود ناصبی امام امروز — بسی که فردا وای امام باید کرد

چند گوئی که چو هنگام بهار آید — گل بیار آید و بادام ببار آید

روی بستان را چون چهره دلبندان — از شکوفه رخ و از سبزه عذار آید
روی گلنار چو زنگار چو بر دامن قطره شب — بلبل از گل بسلام گلنار آید
زار و زار است کنون بلبل و تا یکچند — زاغ زار آید و او زی گلزار آید
باغ را از دمی کافور نثار آمد — چون بهار آید لؤلؤش نثار آید
گل سیار آید بر مرکب و دیباتو تین — لاله در پیشش چون غاشیه دار آید
گل تبار و اگر دارد همه سرو یاران — سرو گهی گاه باد آلو ببار آید
بید با باد صبا آید در بستان — لاله با نرگس در بوس و کنار آید
باغ مانند گردون شود از میدان کش — زهره از چرخ سحر که بنظار آید
اینچنین بیهده ها نیز مگو با من — که مرا از سخن بیهده عار آید
شصت بار آمد نوروز مرا مهمان — جز همان نیست اگر شش صد بار آید
هر که را هشت ستور فلک آرایش — باغ آراسته او را بچه کار آید
سوی من خواب و خیالات جمال او — گر بچشم تو همی نقش و نگار آید
نعمت و شدت او از پس یکدیگر — حنظلش با شکر و با گل و خار آید
روز رخشنده گر او شاد شود مردم — از پس انده و رنج شب تار آید
دیوانه است خوی اند — نه بهار آید و نه دشت بیار آید
فلک گردان شیر بیت ربا بنده — که همی هر شب نی باشکار آید

شعر ۲

نوشادر

هرکه پیش آیدش از خلق بیوبارد / گر صغار آید و یا نیز کبار آید

گر عزیز است جهان و خوشش نیاردن / سوی من بار نیابی خوشش و خار آید

هرکسی از جهان بهره او پیدا است / گرچه هر چیز از این طبع چهار آید

می بکار آید هر چیز بجای خویش / تری از آب و شخودن ز شخار آید

زم و تر گردد و خوش خار و گوارنده / خار بی طعم چو در کام جمار آید

سازواری کن با دهر جفا پیشه / که بد و نیک زمانه بقطار آید

گر بد آمدت کی اکنون نیک آید / گز یکی چوب همی منبر و دار آید

گر نیازت بحصار آید و بند و در / گاه عیبت در و بند و حصار آید

گر سیاه آید بر تو فلک دایه / گر ز اشفق و یاری ده و یار آید

بنود هرگز عیسی چو بهر حیله / هنر زید سوی عمرو و عوار آید

مردم ار گوئی بر خیز که بد دینی / صبر کن اکنون تا روز شمار آید

گیسوی من بسوی من بد و ریحانست / گر بچشم تو همی تافته مار آید

شاخ پربار مرا چشم نبین زهرا / پیش چشم تو همی بید و چنار آید

وهمی گوئی من نیز مسلمانم / مر ترا با من و دین به فنجار آید

من بجان بعلی ارم گر تیغش / بر منافق شب دیرینه نهار آید

فضل بر دو وندانی که بسی دارد / تو را گر چه به همی ز غبار آید

دین سرایت

دین سرائیست برآورده پیمبر / تا همه خلق بدو در بعبر آید

بسرای اندر دانی که خداوندش / زنجیان آمد چون علت دار آید

پس علی و عترت او بیت مر آزادر / خنک آن را که در این ساخته دار آید

خنک آن را که بعلم و عمل هر شب / بسرای اندر با وحش و ازار آید

تشبیب بالآثار الربیعة علی لسان الصبا

صبا باز با گل چه بازار دارد / که هموارش از خواب بیدار دارد

بروییش همی دیدنش تنگ بسار را / که از راه بر طبله عطار دارد

همی نار کرینه تا روز هر شب / از ایرا ز بهمن گل آزار دارد

چو بیمار کوی بشد نرم چشم نرگس / مر او را همی لاله بیمار دارد

سحرگه نگه کن که بر دشت سیمین / ز بازانه روی در شهوار دارد

ز غواص کو هر ز عطار عنبر / بنزدیک نرگس چه مقدار دارد

بناله همی پیش گل زار بلبل / که از زاغ آزار بسیار دارد

زره پوش گشتند مردان بستان / که با زاغ با زاغ پیکار دارد

کنون نیز گلبن عقیق و زمرد / ازین کینه بر تیر و سوفار دارد

زمینی که چون کینه داران گل نو / پر از خون رخ و دست پر خار دارد

بیاید کنون داد بلبل ز بستان / همه خیل نیسان و آذار دارد

گشن و گشن پر و انبوه

عروس بهاری کنون از بنفشه
گلش جعد و ز لاله رخسار دارد

بیا تا به بینی شگفت عروسی
که زلفین و عارض بخروار دارد

نگویم که طاوس زشت است گلبن
که گلبن همی زین سخن عار دارد

نه طاوس را ز وشی پر دارد
نه از سرخ یاقوت منقار دارد

نه در پر و منقار رنگین سرشته
چو گل مشک خرخیز و تاتار دارد

چگونه جهان این همه زیب و زینت
کنون بر همه خاک و کهسار دارد

چگونه که پوشیده این جامه‌ها را
همان کنده پیری چو کفتار دارد

یکی جادویست اینکه او را بسنده
جز آن کز چنین کار تیمار دارد

نگر کش شگفتی به بستان و بوستان
که هر یک چه بازار و کاچار دارد

نهاده به سر بر سمن تاج و نرگس
به دست اندرون کرده دینار دارد

سوی خویشتن خواند همی پیش ما را
همه سیرت و خوی طرار دارد

ندانی که مست است هر روستینی
نه بینی که چون سر نگونسار دارد

گمرد و گفتا مستانه غره
کسی کو دل و جان هشیار دارد

بپرهیز زین پیس ای خردمند زیرا
که هشیار مر مست را خوار دارد

نگه کن که با هر کس این پیر جادو
دگر گونه گفتار و کردار دارد

مکن دست پیشش اگر عهد گیرد
از ایرا که در آستین مار دارد

شنیدت یار و پیرار و امسال وانیک
روش بر ره پار و پیرار دارد

درخت جهان زان مجنبان از ایرا
درخت جهان رنج و غم بار دارد

مده در بهای جهان عمر کوته
که جز تو جهان خود خریدار دارد

زنهار گیتی مده دل که آزت
که گیتی نه آزو نه زنهار دارد

یکی نیز لست اینکه هر که اندرو شد
برون آمدن سخت دشوار دارد

یکی میزبانست کو میهمان را
دهان و شکم خشک و ناهار دارد

بدان میهمان ده مر این میزبان را
که او قصد این دیو غدار دارد

نکو بشنو از راه و بنگر بعبرت
که با این گروه او چه بازار دارد

پر از خنده روی و لب و دل پر از کینه
بر ایشان پر از خشم و زنگار دارد

ترا که همین دست بر منبر آرد
بر آن دست دیگر درون دار دارد

چو راهست گشاده گنده زمی مرادی
چنان که در پیش دیوار دارد

مرا پرسش کرد او کاستیم
گزیرش بخون دل آزار دارد

همیشه در راحت این دیو بدخو
بر آزار مردان بسیار دارد

خداوستم را غنیمت شمارد
وفا و لطف را به پیکار دارد

خردمند با اهل دنیا ز عیبت
نه صحبت نه کار و نه بار دارد

ولیکن همی با سفیه آشنائی
به ناکام و ناچار و بیچاره دارد

گر خواهد کش این بدکنش دوست باشد … گر جوید که از بیخرد یار دارد
بدو وه رفیقان او را ازیرا … سبکسار قصد سبکسار دارد
جز آن نیست بیدار کو دست و دل را … ازین دیو کوتاه و بیزار دارد
مرین بیوفا را ببیند حقیقت … گر از چشم و دل هیچ دیدار دارد
حقیقت ببیند گر سال خود را … چو چشم و دل خویشتن بیدار دارد
جهان پیشکاریست از مرد دانا … که بر سر یکی نام بردار دارد
نشاید نکوهش مر او را که یزدان … و زین کار بسیاری اسرار دارد
ز دانا بس است این نکوهش مر او را … که او رانه دانا و سالار دارد
یکی بوستانست عالم که یزدان … ز مردم در او کشت و اشجار دارد
از اینجا بسی خیره وش خلق لیکن … بدان عالم دیگر انبار دارد
همه ورزکاران او بید کبر … مسلمان و ترسا که زنار دارد
یکی از زمین بوستانست و شوره … یکی کشت پالیز و شدیار دارد
یکی چون درخت بهی چند از بر … یکی گردنی چون سپیدار دارد
یکی تخم خود داشت از بی فلاحی … همی کار همواره بیکار دارد
مرین هر دو را هیچ دهقان عادل … چگوئی که یکسان و هموار دارد
یکی روزنامه است مر کارها را … که آن را جهاندار ردوار دارد

بیاموز دانا

بیاموز و آنگه بکن کار دینی … که کاری برز دانش و کار دارد
جز آزادمردان رسته ز بند آتش … که کردار درخورد گفتار دارد
نصیحت پذیرد ز گفتار حجت … کسی کو دل از خوی احرار دارد

تفحص میکند از نفس و عقل که ایشان کجااند

خواندم چهار نامه ایزد بر استاد … وز چند فیلسوف گرفتم حدیث یاد
فرجام این سخن سخنی یافتم درست … دیگر همه بنزد خرد بند هست باد
چون در چرای گنبد گردان بجز خرد … او داند آنکه گنبد گردان او نهاد
بر بند جاودان در این دار بسته شد … وین بند را فیلسوف بجز با خرد گشاد
گویند که او ستاد من شاگرد من توئی … شاگرد را جدا نتوان کرد از استاد
گویا ستم کند که سخن گوید اندرین … مسکین سخن پذیر نبود و نه بخت شاد
پایندگی بیار خدائی ز بنده هست … وز بنده کامکار نخواهد جز آنکه داد
پایندگی از آید بر بالا گرفت جای … بنده بجای خویش بیاید بایستاد
خواهی که تا ستوده بوی نزد بخردان … خواهی که بگذری بهنر بر همه نژاد
رادی و راستی بگزین از همه جهان … با راستی که باشد نیکو و دست راد
فرجام نیک بادت خشنود یک خدای … وین شعر نیک مردان بر تو خجسته باد

در بحر هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف مفعول مفاعلن مفاعیل

در درج سخن بگشای و بربند | غزل را و بدست زهد دربند
بآب پند باید شست دل را | چو سالت برگذشت از شصت و از اند
چو بر دل مرد را از دیو گمره | همی بینی فکنده بند بر بند
مده پندش که نگشاید سرانجام | ز بند دیو ملعون دیو را پند
خرابیهای جهل را حکیمان | ز علم و پند گفتستند پیوند
چو صبر تلخ باشد پند لیکن | بصیرت پند چون صبرت شود قند
نخستین پند خود گیر از تن خویش | و گر نه نیست پندت جز که ترفند
بر آن سقا که خود خشکست کامش | کهی بگری ای گه بفسوس ریشخند
چه باید بند چون گردون گردان | همه بندست بل زندانست و پاوند
چه داری چشم از و چون این و آن را | به پیش تو بدین خاک اندر آکند
پندهات ار نباشد نیز پندی | پدر پندت تو و تو پند فرزند
منه دل جهان کز بیخ برکند | جهان جم را که او افکند یکند
اگر چه زاکنی زان خورد باید | که جم خورده است از آن کو خود پراکند
زبیداد ی بر هسته است ضحاک | که گوید او به بندست در دماوند
ستم مپسند از من بر تن خویش | ستم از خویش بر کس نیز مپسند

در پندها گوید

ترفند: مکر و حیله و دروغ و فریب

پکند

اگر دون را زمانه خوار دارد | مازار او و گرت نیاز دارد
وز عقل تهی سپر کن ار خواهی | کتا بر تیغ خویش نگذارد
تعویذ وفا برون کن از گردن | ورنه بجفا گلوت بفشارد
آنست کریم طبع کو احسان | با اهل وفا و فضل خود دارد
وز سفله حذر کند که ناکس را | دانا چو سگان اهل خواری انگارد
شوره است سفیه و سفله در شوره | هشیار بگو ز تخم کی کارد
بر شوره مریز آب خویش ایرا | نایدت بکار چون بیاغارد
خاریست درشت همت جاهل | کو چشم وفا و مردمی خارد
مسپار بدو سفله دل زیرا | گر زآو دلش بسفله نسپارد
ایمن مشو از زمانه ایرا کو | ماریست که خشک و تر بیوبارد
گر بگذرد از تو یک بدش فردا | ناچار از آن شربت پیش آرد
کم پسند مردم از جهان رحمت | هر چند که بیش گرید و زارد
این شوی کشش و پلید هر روزی | بنگر که چگونه روی بنگارد
وز شوی نهان بعذر و مکاری | در جام شراب زهر بگسارد
وان فتنه شده ز دست این دشمن | بستاند زهر و نوش پندارد
اگر زاکه چنین نیش بغز پید | شاید که خرد و هر دو نشمارد

آنست خرد که حق این جا دو — مرد از ره دین و رهنه بگذارد

وز ابر زبان سرشک پرحکمت — بر کشت هشش خرد فرو بارد

ور سر بکشد خرد ز هشیاری — بر پشتش بار دین برانبارد

دیوانت جهان که زهر قاتل را — در نوشش بگرمی بیاچارد

چون روز به پسند این معادی را — هر کس که بود خردوش بگمارد

آزاد که سبرش ور خرد باشد — بادی نشست و خفت چون یارد

خردمند را می چگوید خرد — چگونه بهش گوید حذر کن ز بد

بدان وقت گوید بهش این سخن — کش از بد کنش بر سرش بد رسد

بر این ترلت انچواید از بس گوا — که چو کار بجز جو همی ندرود

ز پیشنی که گر خار کارد کسی — تو خشت از نهانش مر او را خلد

اگر بد کنی چون دد و دام تو — بد اندیشی هم ترا ز دام و دد

بدی دام آهرمن ناکس است — بد اندیش دون چون شوی با خرد

بپرهیز کز زه لست از دو دور باش — که بد بدتر از مار گرزه گزد

اگر هیر بد بد بود بد مکن — اگر بد کنی خود تولی بیر بد

چو لعنت کند بر بدان بد کنش — همی لعنت او بر تن خود کند

چو هر دو تهی می برآید ز آب — چه عیب آورد مر سبد را سبد

هنرپیشه آنست کز فعل نیک — سر خویش را تاج خود بر نهد

چو نیکی کند با تو بر خویشتن — همیخواهد از تو ثنا با خرد

گر او چه نیکی نشاید بدن — همیشه روانش ستایش چند

بنو جهان بی آزار ماند هر آنکه — ز نیکی تن بر ستایش تند

ز نیکی به نیکی رسد مرد از آن — که هر کس که او گل کند گل خورد

خرد جز که نیکی نداند همی کز — ز نیکی بجز شیر و حت گمد

خرد را تش طبعی آتش تر است — که مر مردم خام را او پزد

برون آرد از دل بدی را خرد — چو از شیر مر شیر کی را نند

گرت دیو دنیا گرفته است اسیر — مر او را کسی جز خرد کی خرد

خرد پر جانت اگر بشکنیش — بدو جانت زین ژرف چه بر پرد

بدین پر بپر تا گمر وت جهل — وگرنه بگو بدت زیر لگد

خرد عاجز است از تو زیرا که جهل — از امیدو ز آسوز امی کشد

بکش خویشتن را کش رسته از او — گر او زین عمل بیش گشته است صد

بکش جهل را گر بخواهدت کشت — وگرنه بیا چارت او خرد کشد

چو زنده کیسائی که نگوار دش — همی با جزی ز زر کمتر چرد

ترا آرزو با جنان چون بسی / چو کوران بخیره بجوی افکند
ببین کو رهی اندر ترسی که جانت / بناگاه ازین بند بیرون جهد
چو ماهی بسینه درون جان تو / چنان می زند بهر رهایش طپد
ازین بند و زندان بناچار و چار / همان گش دم آورد بیرون برد
بجوشد و از بهر بیرون شدن / چنان جمله شد اش رنگ و نخود
ترا گفت خوش است پیری خزان / خزان تو بر خوشه گفت زد
دگرگون شد می دو دگرگون شود / چو بر خوشه باد خزان بر وزد
نگارنده آن نقشهای بدیع / ازین نقش نامه همی بسترد
گلی کان همی تازه شد روز روز / کنون هر زمان می فسرد و پژمرد
همان سرو کز بس کشی می نوید / کنون بار چون می خوشی می نود
منور گذشته بود پیش ازین / گر اکنونت زیر قدم بسپرد
بفردا الکن طمع در وی شد بگیر / مرا امروز را گو همی بگذرد
پشیمانی از وی نیارد ت سود / چو چشمت با مروزی ننگرد
درخت پشیمانی از دینه روز / در امروز باید که نان بر دهد
گر امروز چون دی تغافل کنی / بفردات امروز تو دی شود
بر طاعت ار شاخ نیکی بخش / گرانده شود و بر که خیره دود

نباید که جز لهو فردا ز تو / نشانی بماند چو از بار بد
چمیدن به نیکیت باید که مرد / ز نیکی چو چون به نیکی چمد
نصیحت ز نعمت شنو گو همی / ترا زان چشاند که خود می چشد

کسی که قصد بعالم بخواب و خور دارد / اگر چه پرورش خر بت طبع خر دارد
بجز شمارش شمارش ای بی‌بصر بصیر / اگر چه او بسر اندر چو تو بصر دارد
ز هر چه پاپر باشد ز مرغ باز بود / که موش خوار و غلیواژ نیز پر دارد
ز مردم آن بود ای پور ازین دو پای روان / که فعل و هنر و فرهنگ بنده را جز دارد
چو چاره نیستش از صحبت جهان جهان / اگر خیالش نباید خیالش بر دارد
جهان اگر شکر آرد بدست چپ سوی تو / بدست راست درون بی‌گمان تبر دارد
درخت خرما ستخار زشت دارد و خشک / اگر دو شکاله خرما خوب و تر دارد
اگر چه باستی اندر نهفته دارد زهر / اگر چه پیش تو در دستها شکر دارد
منافقست جهان گر نبا گریز حکیم / بچه پیش بدان جان ازو حذر دارد
درین سرای سپنج چه اندر آمد / که این سرای ز مرگی دری دگر دارد
همیشه تا خوش و بی برگ و بی نوا باشد / کسی که مسکن در خانه دو در دارد
چو بر گذشت درین خانه صد هزار بدید / سفر خویش نداند که ره گذر دارد

بچشم سر نتواندش دید مرد خرد
بچشم دل نگرد در جهان اگر دارد

اگرت داد نداد ای پسر جهان او را
همی بپای جهان داد و داوگر دارد

ز بهر دانا دارد همی بپای خدای
جهان و دین نه ز بهر جز این حشر دارد

تبر بود ز خشر بلکه گاو باشد و خر
کسیکه قصد در اینجا بخواب و خور دارد

ز بهر دانش و دین بایدش همی مردم
که خود خورنده جز این بی شمار مردارد

بخور مناز چو خر بل شرف بدانش جوی
که خر بکار شکم از تو فراخ‌تر دارد

شکم چو بیش خوری بیش خواهد از تو طعام
بخور نخارش ایرا که معده گر دارد

بجو و جوی چرا پی دوی بروز و شبان
اگر نه معده همی مر ترا بجبر دارد

بگرز راه نماند مگر بسوی خرد
کسیکه معده برآیش سقر دارد

سلیح دو لعین است بر تو فرج و گلو
به پیش این دو سلیحت همی سپر دارد

حذرت باید کردن همیشه زین دو سلیح
گر تن ز فرج و گلو در بسوی سر دارد

ستم رسیده‌تر از تو ندید کس دگری
که در تنت دو ستمکاره مستقر دارد

ز دیو تنت حذر کن که بر تو دیو تنت
فسوسها همه از یکدگر بتر دارد

مگر که هیچ نگاهت بدیو بر نهیبی
اگرت هیچ دل از خویشتن خبر دارد

مباش عام که عامه بمیل تهمت خویش
چه بر قضای خدای و چه بر قدر دارد

تو گوش و جان و دولت بگشای کز جاهل
دو چشم و گوش دل از خویش کور و کر دارد

قبای شاه ز دیباست نرم و باقیمت
اگر چه زیر درون پنبه و آستر دارد

نگاه کن که چه چیز است در تنت که تنت
بدوست زنده و زو حس و زیب و فر دارد

چه گوهر است که یک مشت خاک در تن ما
بفر و زینت او گونه گون هنر دارد

بدو دو دست و دو پایت بگیرد و برود
زبان از و سخن و چشم از و نظر دارد

چرا که موی تو و زور نگ قیر دارد و مشک
رخانت رنگ طبرخون معصفر دارد

چرا که تا بتن اندر بود نیاساید
تنت مگر که مر این چیز را نظر دارد

همی دلت بطپد و بسان ماهی از آنکه
ز منزل تو قصد همی سفر دارد

ز منزل است این خوب پرهنر سفری
بدانکه روزی ناگاه رخت بر دارد

بزیر چرخ قمر در قرار می نکند
قرارگاه مگر برتر از قمر دارد

ازین سرای برون هیچ می نداند چیست
ازین سبب همه ساله بدل فکر دارد

جز آن نباید زین از کسی جز که درش
ز هوش و عقل درین راه راه بر دارد

شریف جان تو زین قبه کبود برون
چنانکه گفت حکیمی یکی پدر دارد

ضعیف مردکان بر وی همی گویند
خدای با جهان هم زن و پسر دارد

از آن حکیم چو تقلید می این سخن بشنو
بجهل گفت چه دانیم ما مگر دارد

خدای را چه شناسد کسی که در اثر است
چو زین اثر نه نصیبی و نه اثر دارد

وگر شریعه نیابد بحاجت قصد کند
بطبع گرگ است بتن صورت بشر دارد

ز چشم دارد و در دل گوش یل چو ستور
زبهر خواب و خورش چشم و گوش اگر دارد

بزرگ نیست و دانا بنزد او که آنکه
عمامهٔ قصب و اسب و سیم و زر دارد

بزرگ شکر مرآنرا که جود و قدرت او
بصورت بشر اندر چنین بقر دارد

بدین زمان و بر آن ناکسان که دارد صبر
مگر کسیکه ز روی و حجر جگر دارد

ز شر حجت زنده باش بر بگوری
اگر درخت دل تو ز عقل بر دارد

خوب یکی نکته یاد دار ز استاد
گفت بگشت آفریده چنبر باز داد

رای تو با این چهار دشمن بدخو
نگرفت آرام جز بداد و ز نزد استاد

جانت نماند است جز بداد و دین بند
وا دهند وندرا مدار به بیداد

بند نهاد و ندیر تو تا بکشی رنج
تا نکشد رنج بنده کی شود آزاد

نیزه گر و هیمان کالبد تنگ
جز ز پی راستی نماند به هفتاد

پند همی نشنوی و بند نه هستی
ولت پراکنش که گرد و سرت پر از باد

پند که دادت همان که بند نهادت
بندت که نهاد پند نیز هم او داد

بسته شنود کی خبر بوقت گشادنش
جان و روان عدوی از و بشود شاد

کار خدای چو باک بستن بند است
بسته شود و گفتهاش ز اصل و ز بنیاد

بند خداوند را گشاد حرامست
کشتن تا تا بر بن بخت شان داد

بهر کردآن که گشاد است فعلش
بهر کرد آنکس که بند گفته بگشاد

جز که بدستوری خدا و رسولش
و آنچه بند خدای را نگشاید

چون نتواند گشاد بستهٔ یزدان
دست ضعیفت چرا بفرسانی ز استاد

امت اگر بود محل نبوت
جز که ز مردم بکر ز مردم سگ زاد

جمله مقرند این حزان که خداوند
از پس احمد پیمبری نفرستاد

و آنکه تو گر بی چنین سفه بکردی
بر فلک و بر بند لعنت و نفرین باد

دست بگیر و ز تو چنین سفه رسولت
طرفه تر است این سخن ز طرفهٔ بغداد

سوی خدای جهان بکمیت پیمبر
و نهاد گرفته اندیشش ز هفتاد

مادرشان زاده بر ضلال و جهالت
مادر هرگز چنین نزاد و نزاید

رسته ز روشان خلاف آل محمد
هیچ درخت از تو تخم رسته ز پولاد

پند دهیشان که پند ضایع کرده
خار بنو شد کسی ز بر خز و لاد

بیرون کن بسان ز خاندان پیمبر
نیست سزاوار جغد خانهٔ آباد

بر سر آتش نهادت ای تبع دیو
اگر ز بدین او گرفت از به بهشت باد

جز که علی را پس از رسول کرا بود
تیغ گران و دل قوی و کف راد

هیچ یکی یار ز من رسول چرا بود
انگه برادرش بود و بین علم داد

یاد از یزدان کنم مرا آل نبی را
تا بقیامت کند خدای مرا یاد

بلاد
بنای عمارت و دیوار

شعر دریغ آید مرا ز دشمن ایشان | نیست سزاوار کاو ز کس شنواو
سود ندارت این نفاق چو داری | بر لب خود باد و دی بدل تف مرداد
دوستی دشمنان دین به زبان زشت | بام برین گر شود ز کرشی بنلاد
نیز نه بپسندم روا اگر بنکویت | بر کمی نیست خوب ضربت فرباو
روز پس جاهل که در خور اولی | مطرب نشاید نشسته بر در بیاو

حکیم در جواب قصیدهٔ حکیم کسائی فرمود

بالای هفت چرخ مدوّر دو گوهرند | کز نور هردو عالم و آدم منوّرند
اندر مشیمهٔ عدم از نقطهٔ وجود | هردو مصوّرند ولی نامصوّرند
محسوس نیستند و نگنجند در حواس | نایند در نظر که نه مظلم نه انورند
پروردگان دایهٔ قدسند در قدم | گوهر نیند اگرچه با وصاف گوهرند
زین سوی آفرینش و زان سوی کاینات | بیرون و اندرون زمانه مجاورند
اندر جهان نیند هم ایشان و هم جهان | در ما نیند و در تن ما روح پرورند
گوینده هردو هردو جهانند ازین قبل | در هفت کشور ندو نه در هفت کشورند
این روح قدس گیر و آن ذات جبرئیل | یعنی فرشتگان پرانند و بی پرند
بی بال و در نشیمن سفلی گشاده پر | بی پر بر آشیانهٔ علوی همی پرند
باگرم و سرد عالم و خشک و تر زمان | چون خاک و باد و همنفس آب و آذرند

[illegible]

در کنج خانهٔ ازل و مخزن ابد | هردو نه جوهرند ولی نام جوهرند
هستند و نیستند و نمانند آشکار | زان نیستاند و با تو یکی خانه اندرند
هم عالمند و آدم و هم دوزخ و بهشت | هم حاضرند و غایب و هم زهر و شکرند
در عالم دوم که بود کارگاهشان | ویران کنندگان بنا و بناگرند
روزی دهان پنج حواس و چهار طبع | خالیگران نه فلک و هفت اخترند
وز مشتران دو بنده بگرد سرایشان | زان پنج اندرون و زان پنج بر درند
در پیش پرده هردو دکاندار آسمان | استاده هرچه در فروشند همی خرند
وان پادشاه دو بستر و شش این هفت چشم | با چار خصمشان به یکی خانه اندرند
جوهر نیند و جوهر ایشان برو عرض | محور نهاده عرض نیند و نه محورند
خوانند بر تو نامهٔ اسرار بی حروف | دانند کرده های تو بی آنکه بنگرند
پیدا از آن شدند که گشتند ناپدید | زان بی تن اند و سر که اندر تن و سرند
وین ها ز ضعف بود که گنجند در جهان | وانگاه در تن و سر ما هردو مضمرند
آنجایگاه بهتر را ساختند جای | ورنه کدام جای که از جای برترند
سوی تو آمدند ز جائی که جای نیست | آنجا فرشته اند و بدینجا پیمبرند
بالای مرج ملکوتند و صفات | چون ذات ذوالجلال نه عنصر نه جوهرند
باآنکه هست هردو جهان ملک این و آن | نفس ترا اگر تو بجا آیی مسخّرند

گفتارشان بدان بگفتار کار کن — تا از خدای عزوجل رحمت آورند
منکر بیارت فلکرا که بر فلک — ایشان ز حضرت ملک العرش شکرند
بیداست ایشان اگرچه نکوهش کنند شان — آخر منوّران سپهر مدوّرند
چندین هزار دیده و گوش است الهی بیت — ز ایشان سخن مگوی که هم کور و هم کرند
کوری مرا که گوهر دیوان ز آتش است — دیوان این زمان همه از گل مخمّرند
جز آدمی نزاد ز آدم درین جهان — وینها ز آدم اند چرا جملگی خرند
دعوی کنند جمله براهیم زاده ایم — چون در نگری بنگری همه شاگرد آزرند
وز زر نگاه مالک و شانی زبانه اند — وین ابلهان که در طلب جام کوثرند
خوش شو کجات بینم کان بخار ادران — از بهر لقمه همه خصم برادرند
بعد از هزار سال بهانی که اولت — زین در در آورند وزان در برون برند
اینها که آمدند و بدیدند این جهان — رفتند و ما رویم و بیایند و بگذرند
وینها که خفته اند درین خاک و دیرها — از یک نشیمن پدر اسند و مادرند
وینها که هستشان با بوبکر دوستی — گر ز آنکه دوستند چرا خصم حیدرند
وین هستیان که سیرتشان نقض حیدرست — حقّا که دشمنان ابوبکر و عمرند
گر عاقلی ز هر دو جماعت سخن مگوی — بگذارشان بهم که نه زاهل نه قنبرند
هان تا از آن گروه نباشی که در جهان — چون گاو میخورند و چو گرگان همی درند

یا کافری بقاعده یا مؤمنی بحق — همسایگان من نه مسلمان نه کافرند
ناصر غلام و چاکر آنکس که این بگفت — جان و خرد دونده برین چرخ اخضرند

تفحص میکند از نفس و عقل که ایشان کجا اند

جان و خرد دونده برین چرخ اخضرند — یا هر دو اندر نهفته درین گوی اغبرند
عالم چرا که نیست سخن گوی و جانور — گر جان و عقل هر دو بدین عالم اندرند
ور در جهان نیند علی حال غایب اند — ور غایب اند بر تن ما چون که حاضرند
وانگه که زین مزاج مهیّا جدا شوند — چیزند یا نه چیز عرض دار بگذرند
هر چیز نیستند برون از مزاج تن — امروز نیز لاشی و مجهول و ابترند
ور لاشی اند فعل نیاید ز چیز نه — وین هر دو در تن تو بافعال ظاهرند
انگه جدا کنند بجز و جوهر از عرض — دانند که این دو چیز لطیفند و جوهرند
زیرا بدین دو جسم طبیعی تمام شد — کز آب و باد و خاک و ز افلاک برترند
اهل تمیز و عقل ازین دانگاه صعب — غافل نه اند گرچه بدین دانگه درند
گیتی چو چشم و صورت ایشان در و بصر — عالم درخت و پرور ایشان بر و برند
دریای حکمت اند حکیمان روزگار — وینها که چون خرند همه از پس ورند
اینها که چون ستور نگونند نیستشان — نه زور و توان اگر برین چرخ بنگرند
وین خیمه کبود نه بینند وین دو مرغ — کایشان دو یک از پس دیگر همی پرند

دانند عاقلان جهان کاین کبوتران / آب و خورش همی همه عمرها خورند

چندین هزار خلق که خوردند این دو مرغ / پس چونکه هر دو گرسنگانند و لاغرند

تا کی مر آن سیاه کبوتر کی آن سپید / چون بگذرند پر بپا بر بگسترند

تا چند بنگرند و بگردند گرد ما / این شهره شمعها که برین سبز منظرند

این هفت کار تسع برین منظر ای پسر / از گرد کار ما بسوی ما پیمبرند

گویند ما بصورت خویش این همی همه / کایشان همه خدای جهان را مسخرند

زیرا که ظاهرست مر این ستارگان / زی ذات خویش زرد و سپید و معصفرند

گویند بس قیاس که راهی روشنند / اینها دو دستهای جهاندار اکبرند

مخاطبهٔ فلک ستمکار و جفاکار

چند گردی گرد من ای خیمهٔ بلند / چند تازی روز و شب همچون نوند

از پس خشم و شیدی بر امید / سالیان پنجاه با پنجاه واند

مکر و ترفندت کنون از حد گذشت / شرم دار اکنون ازین ترفند چند

مادر بسیار فرزندی ولیک / خوار داری‌شان همیشه کینه‌مند

جز تو که شنیدست هرگز مادری / کو بفرزندان نخواهد جز گزند

گاه داری اختری بر روی آب / زهر داری ساخته در زیر قند

از زنان و مکر او ایمن مباش / بس کن از کردارها بپذیر پند

نوند

ترفند

کینه‌مند

گر بهیا خود

گر بهیا خود بپیچد بدکنش / آن نبستستند در استا و زند

چند ناگاهان بچاه اندر فتاد او / آنکه او مر دیگری را چاه کند

بس بلندی تو ولیکن دیو نیز / چون بخفتید بیشتر بیند بلند

گر نکردستم گناهی پیش ازین / چون فگندندم درین زندان و بند

نیک بنگر تا چگونه کرد کار / بر من از من سخت بندی برفگند

از من آمد بند بر من همچنانکه / پای بند گوسپند از گوسپند

زیر بارش تن بماندم شصت سال / چون نباشم زیر بار اندر نژند

بار این بندگران تا کی کشد / این خردپیشه روان ارجمند

چون سوی دانا مکن مال و جاه / گر بناشد شاید از من خنده خند

ای خردپیشه مدار از جهان / گر بهوشی پند حجت کار بند

این یکی دیواست بی تمیز و هوش / چیز کی بپسندد نه هش هوشمند

تا زیان پندش دایم هوشیار / گاه بر شبدیز و گاهی بر سمند

هرگز از آسیب او آفت رسد / مار مرده باز روش تعویذ و سپند

گر بجوئی بستن این بیهوش را / از خرد کن قید و زو دانش کمند

وانگه اندر دام او دانی که چیست / نرم و سخت و خوب و زشت و بلوی و گزند

فرمنه بدکنش هرگز مرو / تا نگردی دردمند و آه‌مند

فرهنگ

بر کسی مپسند کز تو آن رسد
کت نیاید خویشتن آن را پسند

ای شده عمرت بباد از بهر آز
بر امید سود زیت کم شد کلند

مست کردت آز دنیا لاجرم
چون شدی هشیار ماندی مستمند

با تو فردا چه بماند جز دریغ
چون برد میراث خوار این زر که بند

چشم دلت از خواب غفلت باز کن
زنگ جهل از دل به آتش باز زند

چون بدست خود تبر بر پای خود
خود بر سنگ خویش باش ای دردمند

فرهمندی جهل در جای کن
گر بسی ز ایزد تبرسی چون سپند

سخن میگوید با ستارگان زیان میکند

ای هفت مدبر که برین پرده سرایید
تا چند چو فرسوده گر باره برآیید

خوش است بدیدار شما عالم ازیرا
حوران نکو طلعت و پیروزه قبایید

سوی حکما قدر شما سخت بزرگ است
زیرا که بحکمت سبب بود و نمایید

از ما شما شاد و ز ما خلق که باشد
چون بود و نما را سبب و مایه شمایید

پر نور و صورت شده زینها خاک ازیرا که
مایه صور روشنی و کان ضیایید

بر صورت بر حکمت ما را که بدید است
بر چرخ قلمهای حکیم الحکمایید

عیب است یکی آنکه نگردید همی ما
باقی چو شما گرچه شما اصل بقایید

پاینده کجا گردد چیزی که نپاید
این حکم شناسید شما گر عقلایید

کان نفزایید

رند

فرهمند

خردمند و دانا

که مان نفزایید و گهی مان بمپایید
بر خویشتن خویش همی کار فزایید

آید بدل من که شما هیچ همانا
زان می نفزایید که تا هیچ نپایید

ز آنرا که نزادند مر او را و نزاید
زی مرد خردمند شما راست گوایید

زیرا که نزادست شما را کس هموار
بر خاک همی زاده و زاینده برایید

این شعر فروشان خراسان بشناسید
این زرق سخنهای مرا گر شعرایید

بر حکمت پیری چه پایید چو از حرص
فتنه غزل و عاشق مدح امرایید

یکجا نشود حکمت و طبع شما را
تا بر طمع مال شما پشت دوتایید

آب ار نشود مان ز طمع باک ندارید
مانند ستوران پس آب و گیایید

دلتان خوش کرده است درو عیب که گویید
این شهد که گویان که شما از فضلایید

گر راست بخواهید چو امروز فقیهان
گرایند شما اهل ثنایید

ای امت بدبخت بدین زرق فروشان
جز کز خری و جهل چنین فتنه چرایید

خرهم که بدانم که مر این سخن ازا
طاعت ز پی معنی و ز بهر چه سرایید

زین پیش شما را سوی من نیست خطائی
هرچند شما بیخردان اهل خطایید

این ظلم بستوری از بهر چه باید
چون مال بگیرید کز بس خود بربایید

از حکم الهی بچنین فعل بدیشان
اندر خور حقند و شما اهل قفایید

ای حیلت سازان جهلا عالم یارم
از حیله مر ابلیس لعین را بفزایید

چون خصم بگیرید برشوت بگشاید | در وقت شما نیز شریعت بگشاید
هرگز نکنید و ننهید از حسد و مکر | نه آنچه بگوئید و نه هر چه آن بنمائید
اندر طلب حکم و قضا بر سر سلطان | مانند عصا مانده شب و روز بپائید
ایزد چو قضای بد بر خلق بیارد | آنگاه شما یکسره در خورد قضائید
با جهل شما در خور فعلید بسر بر | نه در خور فضلی که بپوشید و بپائید
فوج علما فرقهٔ اولاد رسولند | وامروز شما دشمن و ضد علمائید
میراث رسولست بفرزندش از و علم | زین قول کجا و کفت شما جمله کجائید
میمون چو همایست بر افلاک و شما باز | چون جغد بویران در اعدا همائید
پر نور و دلفروز عطائیست ولیکن | ما را ز شما را که نه در خور عطائید
زیرا که روا نیست اگر گویم کایزد | آن داد شما را که مر آن را نسزائید
گر روی بتابم ز شما شاید از ایراک | بی روی و ستمکاره و با روی و ریائید
نعمت مر آن بنهد او سوی شما نام | کز اهرمن از جهل شب و روز بنجائید
گویند که بد با همه برخواست خدایست | جز کفر نگوئید چه اعدای خدائید
ابلیس رها یابد از اغلال گرایدونک | در حشر شما ز آتش سوزنده رهائید
از بهر چه بر من همه همواره بکینید | گر جمله بلائید چرا جمله مرائید
گویند که تو حجت فرزند رسول | زین درد همه ساله برنجید و بلائید

فردا بپسر بچه بنائید که امروز | اینجا بیکی بنده و فرزند نشائید
آنرا که ببایدش ستودن بنکوهید | وانرا که نکوهیدن شاید بستائید
چون حرب شما را سخن سخت کنم تنگ | هر چند که بسیار بیائید روائید
چون حجت گویم بتر از دیو من اندر | گر پنج هزارید بشیری نگرائید

آنکو بجهان بی حیل داند | وز عذر همی بجادوئی ماند
گر تو بسیل بار بر باستی | نز انجاب بحیلها فرو خواند
تا هر چه بداد مر ترا خوش خوش | از تو بدروغ و مکر بستاند
خوبی و جوانی و توانائی | زین شهره درخت تو بپوشاند
تا از همه زیب و قوت و خوبی | یکروز چو من تهیت بنشاند
وانرا که از و همی بخندیدی | فردا ز تو یکسان بخنداند
بنشین و بمرد اگر ترا کیستی | خواهد که بچوب این خران راند
هرگز بدروغ این فرومایه | جز جاهل و غمر و گرز کی شاید
داناست کسی که روی ازین جادو | در پردهٔ دین حق بپوشاند
در غمر بدست طاعت یزدان | خوش خوش ببرد هر آنچه بتواند
وز دام جهان بجان رهان باشد | چون عادت شوم او همی داند

کین سفاهت جهان بگرد آن گردد | کو ز دین نبوی او بگرداند
از محبت اگر تو پند بپذیری | از قهر تو آنجهان فرو ماند
خود مؤذن حق بوقت قد قامت | از جای جنوت بر نخنداند

در یادکرد خلق و پرهیز از آن ناپاکیهای خلق

هوشیاران ز خواب بیدارند | گرچه مستان خفته بسیارند
با خزان گر آب خور نشوند | با دل پر خیره و سزاوارند
مست شان آنگهی که نز گزاف | زیر این خیمه در گرفتارند
بازمستان بهشتند از پیم | گرچه با فضل و عقل و هش یارند
گر پسندند هرگز این مستان | کار این عاقلان که هشیارند
مردمان ای برادر از عامه | زن بفعلند بل پدیدارند
دشمن عاقلان بکینه‌اند | زانکه خود جاهل و گرفتارند
همه دیدار و هیچ فایده نه | راست چون سایه سپیدارند
منبر عالمان گرفتستند | هیکل وهی که از در دارند
روز بازار ساخت ابلیس | وین سفیهانش روی بازارند
کی شود هیچ دردمند درست | زین طبیبان که زار و بیمارند
بر دروغ و زنا و می خوردن | روز و شب همچو زاغ ناهارند

در ودیعت نهند مال یتیم | نزد ایشان غنیمت انگارند
گر درست قول معتزله | این فقیهان بجمله کفارند
فخر دانا بدین بود و بها | عیب و ننگند و علم را عارند
در کشا و ز دین پیغمبر | این فرومایگان جنس خارند
مرد را در میان خویش بسی | از پس عیب خویش نگذارند
گر همی این بعقل و هوش کنند | هوشیارند و جلد و هشیارند
زانکه خفته بدل خجل باشد | از گروهی که مانده بیدارند
مرد را هیچ خویشتن بشگفت | گر نگونسار و غمر پندارند
که نگونسار مرد پندارد | که همه راستان نگونسارند
ای پسر هیچ دل شکسته مباش | کاندرین خانه نیز احرارند
دل بدیشان نه چنان انگار | کین خسان نقشهای دیوارند
مرغزاریست آنجهان که در او | عامه دوکان مردم آزارند
بهر دل زنده و جلد و بی حمیت | روبه و شیر و گرگ و کفتارند
بی بر و میوه دار هست درخت | خاص پربار و عامه بی بارند
بر فزودی بسی است در مردم | گرچه از زاد و نام همواراند
مردم بی تمیز با هشیار | همثل چون بشیز و دینارند

کشاف [illegible]

بنگر این خلق را گروه گروه	گرچه سانند و بر چه کردارند
همچو اهلی یکی گروه از حرص	یکدگر را همی بیوبارند
چو سپیدار سر زبی هنری	از زه مردمی فرو نارند
موش و مارند لاجرم در خلق	بلکه بدتر ز موش و از مارند
یک گروه از کریم طبعی خویش	مردمی را بجان خریدارند
در چرا از مردمان آزارند	مردم از انجیره نازارند
لاجرم نسپرند راه خطا	لاجرم دل بدیو نسپارند
لاجرم همچو مردم از حیوان	از همه خلق جمله مختارند
هوشمندان بباغ دین اندر	ای برادر گزیده اشجارند
اینت بابرگ و بر درختانی	که ز برگ و علم بر دارند
بدل از کروار خنده دورند	حاصل چرخ و دهر دوارند
گنج علمند و فضل اگرچه ز سیم	در فنا نزد دوبان بیمارند
اهل سر خدای مردانند	این ستوران نه اهل اسرارند
گر بجز وار بشنوند سخن	بلکه کار کرده خر وارند
در طمع روز و شب میان بسته	بر در شاه و میر بندارند
تا میان بسته اند پیش امیر	در تک و تاز و کار کاچارند

کاچار

گریبان پیش میر بخشایند	حق ایشان بکاچ بگذارند
باجو دان خس کشند ببلخ	وین خران جمله اهل زنارند
ور نگه زنار بر نمی بندند	همچو من روز و شب بر تیمارند
حرمت امروز مرحبو دار است	اهل اسلام و دین حق خوارند
خاصه زین گروه کز دل پاک	شیعت مرتضای کرارند
من همیکان ببیم خار و بجرم	ایمنند آنکه دزد و میخوارند
من بگیرم ز حق بیزاری	گر ایشان ز حق بیزارند
دیو نیکان لشکر زیسته اند	گرچه دیوان پلید و غدارند
دیو با لشکر زیشتکان	ایستادن بحرب کی یارند
زینهار مرهضا و امام زمان	نزد ایشان که اهل زنهارند
اهل غار پیمبرند همه	هر که با حجت اندرین غارند

فی انواع الحکم

زینهار بر درخت آنجهان بار	گر هشیاری ای مرد هشیار
درخت آنجهان از سوی دانا	خردمند است بارور بی خرد خار
نهان اندر بدان نیکان چنانند	که خرما در میان خار بسیار
مرا گوئی اگر دانا و حزی	همیکان چون نشینی خار و بی یار

کاغ

زنهار خنده ایم من بهمکان | مگو ننگ از گفتارم مپندار
مگوید کس که سیم و گوهر و لعل | به سنگ اندر گرفتارند یا خار
اگر خوار است و بی‌مقدار بهکان | مرا اینجا بسی عز است و مقدار
اگرچه مار خوار و ناستوده است | عزیز است و ستوده مهره مار
نشد بی‌قدر و قیمت سوی مردم | ز بی‌قدری صدف لولوی شهوار
گل خوشبوی پاکیزه است اگرچند | نروید جز که در سرگین و شدیار
توانی بر درخت آنچنان نیز | درخت راستی بارت ز گفتار
تو خواهی بار شیرین باش بی‌خار | بفعل اکنون و خواهی خار بی‌بار
اگر بار خرد داری وگرنی | سپیداری سپیداری سپیدار
نماند جز درختی را خردمند | که بارش گوهر است و برگ دینار
بر از دینار و گوهر علم و حکمت | کزو دل روشن است و چشم بیدار
درختی کز حکمت بار دارد | بگفتار آیی و بار خویش می‌بار
اگر شیرین و پر مغز است بارت | ترا خوب است چون گفتار و کردار
وگر گفتار بی‌کردار داری | چو زر اندود دیناری پدیدار
به پیکان سخن بر پیش دانا | زبانت تیر شبه‌هات سوفار
سخن را جای باید جست هموار | بمیدان در رود خوش اسب رهوار

سخن پیش

سخن پیش سخندان گوی ازیرا | که بی نقطه نگردد خط پرگار
سخن را تا اندری پاک چون زنگ | ز دلهای خر زداید زنگ و زنگار
چرا خامش نباشی چون ندانی | برهنه چون کنی عورت به بازار
چه نازی خر به پیش تازی اسبان | گرفتاری بجهل اندر گرفتار
چه بود است ار نه دیوت راه گم کرد | که بی موزه درون رفتی بگلزار
پزشکی چون کنی دعوی که هرگز | نیابد راحت از بیمار بیمار
مرنجان جان بار ار توانی | بدین گفتار ناهموار هموار
ز جهل خویش چون عارت نیاید | چرا داری همی ز آموختن عار
اگر ماری بسار اندر ز طاعت | بمحشر جانت بیرون ناری از نار
برنجان تن بطاعتها که فردا | برنج تن شود جانت بی‌آزار
مخور زنهار بر کس گر بخواهی | اگر خواهی ببینی هیچ زنهار
سبکباری کنی دعوی و آنگاه | گناهان کرده بر پشت انبار
چو گفتاری که بندیشی بعمدا | همی گویند کاین خامست گفتار
گرانسانی بسی بایدت فردا | بگیر از بهر دنیا کار دشخوار
که دنیا را نه تیمار است و نه مهر | ز بهر خود مباش ای زودی به تیمار
نشان بدخواست این زو حذر کن | اگر بس خیره چشمی بی‌حرامست و ناهار

پزشک

ناهار

ناشتا

جهان از تو بنو چند آزمائی / همانست او که دیدستیش صد بار
بدین زن دست تا ایمن شوی زو / کزین دزد و دهانش را بسمار
چو تو سالار دین و علم گشتی / شود دنیا رهی پیش تو ناچار
بکار خویش خود نیکو نگه کن / اگر می داد خواهی داد پیش آر
مکن کژ راستی ورزید خواهی / چو هدهد سر به پیش شه نگونسار
حذر دار از عقاب آز ازیرا / که بر زه هر آب دار و چنگ و منقار
اگر با سنگ خواهی جست پرخواش / طمع بگسل ز خون و گوشت مردار
وگر از رنج خویش از خویشتن بین / چو بر رویت رسیش گشت و دست افکار
ز حجت پند بشنو کاگهست او / ز رسم چرخ دوار ستمکار
نکرد اجملگی اهل خراسان / کسی زو بیشتر با دهر پیکار
بدین دست آخر از چنگال دنیا / بتقدیر خدای فرد و قهار
گر از دنیا برنجی راه او گیر / گزین بهتر نه راهست و نه هنجار

یا امر بالنظر فی العالم والاذکار

برکن ز خواب غفلت پور سر / واندر جهان بچشم خرد بنگر
کار خرست خواب و خور ای نادان / با خر بخواب و خور چه نشینی در خور
ایزد خرد ز بهر چه دادستت / تا خوش بخسبی و بخوری چون خر

بر زبر سر کلاه خسرو وانکه / برکن شبی یکی سوی گردون سر
گوئی که سبز دریا موجی زد / وز قعر برفگند بسر گوهر
تیره شب و ستاره درو گوئی / در ظلمت است لشکر اسکندر
پروین چو هفت خواهر چون دایم / بنشسته اند پهلوی یکدیگر
چون نسر و زهره چون رخ رخشنده / مریخ همچو دیده شیر نر
شعری چو سیم خرد شده باشد / عیوق چون عقیق چنان احمر
بر سیم کبود چنین هر شب / چندین هزار چون شکفه عبهر
گوئی که در زدند هزاران جای / آتش بگرد خرمن نیلوفر
گر آتش است چونکه درین خرمن / هرگز فزون نگشت و نشد کمتر
بی دود و بی فتیله و بی هیزم / هرگز نداد نور و فروغ آذر
گر آتش آن بود که خورش خواهد / آتش نباشد آنکه نخواهد خور
بنگر کز آبلور برون آید / آتش همی بنور چراغ خور
خورشید صانع است مر آتش را / بشناس آن آتش ای پسر اختر
ور لشکریست این که همی بینی / سالار دهر کیست برین لشکر
سقراط هفت مهر نهاد این را / تدبیر ساز و کارکن و رهبر
بنراست گفت ما و روز دوید / در خاک لعل و سیم و سنگ اندر

میزم

آذر

[illegible]

مریخ زاید آهن بد خو را ‌‌ وز آفتاب گفت که زاید زر
برجیس گفت مادر ارزیز است ‌‌ مس را همیشه زهره بود مادر
سیماب دختر است عطارد را ‌‌ کیوان چه مادر است سرب و خنجر
این هفت گوهران که از ان را ‌‌ سقراط باز بست بهفت اختر
گر قول آن حکیم درست آید ‌‌ با او مرا بسی است خرد داور
زیرا که جمله پیشه وران باشند ‌‌ اینها بکار خویش درون مضطر
سالار کیست پس چو ازین هفتان ‌‌ هر یک موکّلست بکاری بر
سالار پیشه ور نبود هرگز ‌‌ بل پیشه ور رهی بود و چاکر
آنست پادشا که پدید آورد ‌‌ این اختران و این فلک اخضر
و اندر هوا بامر وی استادست ‌‌ بی دار و بند مایه بحر و بر
و ایدون بامر او شد و تقدیرش ‌‌ با خاک خشک ساخته آب تر
چندین همی بقدرت او گردد ‌‌ این آسیا تیز رو بی در
وین خاک خشک زشت بدو گیرد ‌‌ چندین هزار زینت و زیب و فر
وین هر چهار خواهر زاینده ‌‌ با بچگان بی عدد و مر
تسبیح میکنندش پیوسته ‌‌ در زیر این کبود و تنک چادر
تسبیح هفت چرخ شنودستی ‌‌ گر نیست گشته گوش ضمیرت کر

دست خدای

دست خدای اگر نگرفتستی ‌‌ حسرت خوری بسی و بری کیفر
چشمی همیت باید و گوشی نو ‌‌ از بهر دیدن ملک الاکبر
آنجا به پیش خود ندهد بارت ‌‌ گر چشم گوش تو بزمی زاید
ایزد بر آسمانت همی خواند ‌‌ تو خویشتن چرا فگنی در جر
از بهر رستن سوی علیین ‌‌ از علم بال ساز و ز طاعت پر
ای کوفته نقاره لی با کی ‌‌ فربه شده بجسم و بجان لاغر
در گردن جهان زر بسته ‌‌ گرده دو دست و بازوی خود چنبر
ایدون بگمان بری که گرفتستی ‌‌ اندر بر بهر خوب یکی دلبر
و آگاه نیستی که یکی افعی ‌‌ داری گرفته تنگ بخوش اندر بر
گر خویشتن کشی ز جهان در نی ‌‌ بر تو نکینه او بکشد خنجر
زین بیوفا و فانه چه طمع داری ‌‌ چون در دو می بپیچد خاکستر
چون تو بسی بخورد و افگنده است ‌‌ ای صعب دیو جاهل بد محضر
در خلق چون تو غره بسی کرده است ‌‌ این بحر بی کرانه بی معبر
گرمی است اینجهان بمثل زیرا ‌‌ بس ناخوش است و خوش بخار دگر
تا طبع ما نرا نباشد پنداری ‌‌ شیر است تازه ریخته بر شکر
لیکن چو کرد قصد جفا پیش ‌‌ خاقان خطر ندارد و نه قیصر

گاهی عروس وارت پیش آید | با گوشواره و یاره و با افسر
با صد کرشمه بسترد از رویت | با شرم کرده باستی و معجر
گاهی هزبروار برون آید | با خشم و عربده با شغب عنتر
دیوانه وار راست کند ناگه | خنجر بسوی سینهٔ تازی خنجر
در حرب این زمانهٔ دیوانه | از صبر ساز تیغ و ز دین مغفر
در شاخ دین شکوفه اش چین | وز دوشت علم سنبل طاعت چر
کین نیست مستقر خردمندان | بل کین گذرگهیست برو بگذر
شاخیست بار او نبود ما را | آن شاخ چه بی بر و چه بر در
دنیا خطر ندارد و یک ذره | سوی خدای داور بی یاور
نزدیک او اگر خطرش هستی | یک شربت آب کی خوردی کافر
الفنجگاه تست جهان زانجا | برگیر زود زاد ره محشر
بل دفتریست این که همی بینی | خط خدای خویش بدین دفتر
منکر مشو اشارت حجت را | زیرا اگر ز حق بنود منکر
خط خدای بود بیاموزی | گر در شوی بخانهٔ پیغمبر
گر در شوی بخانه اش زینجا که | شمشاد و لاله بینی و سیسنبر
ننهد خدای عرش در اینجا نه | راحت مگر به بر بی حیدر

حیدر که در رسید

حیدر که در رسید ز فخر او | از قیروان بچین خبر خیبر
شیران ز بیم خنجر او حیران | دریا به پیش خاطر او فرغر
تولش مقر و مایهٔ نور دل | تیغش بکان و معدن شور و شر
از وی عطاش داد محمد را | نامش علی شناس و لقب کوثر
گرت آرزوست صورت او دیدن | وان منظر مبارک و آن مخبر
بشتاب سوی حضرت مستنصر | ره را ز فخر جز بثره بسپر
آنجاست دین و دنیا را قبله | وانجاست عز و دولت را مشعر
خورشید پیش طلعت او تیره | گردی بجای حضرت او گر در
ای یافته ز تیغ و بیان تو | زیب و جمال معرکه و منبر
بی صورت مبارک تو دنیا | مجهول بود و بی سلب و زیور
معروف شد بعلم تو دین زیرا | دین عود بود و خاطر تو مجمر
ای حجت زمین خراسان زه | مدح رسول و آل چنین گستر
ای کشته زوک کلک سخن گویت | در دیدهٔ مخالف دین نشتر
دنیا همی بدیع برون آری | اندر ضمیر تست گر شستر
بر شعر زهد گفتن و بر طاعت | این روزگار ماندت را مشعر

یصف اللیل و النجوم و الصبح الربیع

فرغر

[illegible] کرکر

شبی چون زنگی دراز و مجاور | چو زلفین بعاد و هجران دلبر
ملولاز و فرق گردون مزین | بقیر اندوده روی عالم مقیّر
کشیده مظلّه سپه بر ثریا | فروهشته دامنش چون گوی عنبر
چو بر روی فرعون بر پوست موسی | بروی فلک بدر ثریا منوّر
هوا چون ضمیر ستمکاره تیره | ستاره چو رخسار مؤمن منجّر
شمال اندر او گر بجنبد نداند | فراز از نشیبی و از کوه کر در
ز هوش دل طبع روباه گیرد | دل شیر جنگی و طبع غضنفر
مجره بسان لبالب خلیجی | روان گشته از شیر در بحر اخضر
سپه کرده عفریت بر بهره گردون | از انجم کشیده بر وخشت و خنجر
چو عهد عدو جرم آفاق تیره | چو تیغ یلان روی مریخ احمر
هوا زو بسیماب صبح خجسته | فرو شسته زنگار از اطراف خاور
سوی باختر گرد شب روی برزد | سپاه سپیده دم از کوه سر بر
بلاله بدل کرد گردون بنفشه | به پیروزه بخرید یاقوت اصفر
چو گمراه گشته دلی بود عالم | که از صبح ره یافت ایمان بدو در
گریزان شب و تیغ خورشید یازان | چو عمرو لعین از خداوند قنبر
برآمد ز کوه آنکه آرام و جنبش | بدو داد در دهر یزدان کرکر

دل چرخ

کرکر

خلیج
چو بکار ... بابجد شود [illegible]

خشت
نوعی از سلاح جنگ است و آن نیزه کوچکی است که در میان آن حلقه ابریشمی یا ریسمان بافته بسته باشند و انگشت سبابه را در آن حلقه کرده بجانب خصم اندازند برهان

کرکر
[illegible] و تعالی معنی آن صانع الصنایع است

دل چرخ گردان و چشم زمانه | چو آشفته بحری کز آتش معصفر
ازو کوه و دشت آرام و جنبش | ازو بر زمین زر و بر چرخ زیور
زمین گاه پوشیده زو گه برهنه | شجر زو گهی مفلس و گه توانگر
ز لاله گهی سنگ در زر بگیرد | گهی گنج سازد ز سنگ اندر از زر
کند دشت را گه بساط مدثّر | دهد باغ را گاه حلّه مطیّر
زبرجد کند کبک در کوه بالین | پرندین کند گور در دشت بستر
صبا را ندانی ز عطار تبّت | زمین را ندانی ز دیبای ششتر
گل سرخ نو گفته بر بار گوئی | برون کرده حوری سر از سبز چادر
همه دشت گلرخ همه باغ پر گل | رخ گل معصفر گل رخ مزعفر
گل سرخ چون روی خوبان ز خجلت | بنفشه چو زلفین جانان معطّر
چو در سبز کله خوش آواز دری | سراینده بلبل ز شاخ صنوبر
گهی ابر تاری خورشید رخشان | چو تیغ علی بود در کتف کافر
فراز از نشیبی گل سرخ گوئی | که دریای سبز است بر موج گوهر
گل از بستن از باد مانند مریم | هزاران پسر زاده از چار مادر
جهانجوی در حسن او گشته حیران | سخنگوی در وصف وا مانده مضطر
بهار جوانی ز بستان پیری | بر زید چون روز و شب یک ز دیگر

گفته
بمعنی شکفته [illegible]

جوانی چو شخص قوی در حقیقت   چو پیری خیال ضعیف و مزوّر
جوانی ستوده است و محمد او را   بس است ار بجز این نشستش ز پیغمبر
که سادات جمع جوانان جنت   بنی گفت هستند شبیر و شبّر
دریغا جوانی که از وی نه بینم   بجز موی چون شیر و چون قیر دفتر
ز پیری برنج است هر کس که من   که از وی رسیدم به آل پیمبر
کسی کو ره بر شیر کرد و   ره راست او راست از خلق بگیر
ازین چرخ گردان و اجرام تابان   وزین باد و آتش بهم چون دو خواهر
ازین صرف دهر و تکاپوی دوران   غرض چیست آن را که این کرد داور
غرض خیر رسول مخیر چه دانی   گزین هر چه گفتیم بیش و فزون تر
فزونی و کمی در وره نیابد   که شد ز اعتدال مصور مصوّر
ز رحمت مصور ز حکمت مقدر   بنسبت مطهر بعصمت مشتهر

در حق آنکه بیبین شد و بانیه انشای ظلم

ای کهن گشته در سرای غرور   خورده بسیار سالیان و شهور
چرخ پیموده بر تو عمر دراز   تو کهی مست خفته که مخمور
شاد ای بدان که تا ز سلطان   خلعت فاخر آمد و منشور
تا به پیت سگی و کر فاسق   پیش و بهتر و دست فسق و فجور

تات شاعر بمدح در گوید   شاد باد ای قصر تو معمور
قصر تو زین سخن همی خندد   بر تو ای فتنه در سرای غرور
بر تو خندد که غافلی تو از آنکه   در سرای غرور نیست سرور
چند رفتند ازان قصور بلند   بهتر و برتر از تو سوی قبور
چرخ گردان بسی برآورده است   نوحه نوحه گر ز معدن سور
شهر گرگان نماند با گرگین   نه نشابور ماند با شاپور
بر کهن کردن همه نو ها   ای برادر مهلت د هور
عاشقش را بخطلت نسب   لشکرش را برادر است کرور
گر شناسند که چیست در عالم   غرض کردگار فرد غفور
چون زمین بر زیستگی است چرا   آسمان بی تفاوت و فطور
تو چه گویی که مر چرا بایست   اینهمه خاک و آب و ظلمت و نور
ناپدید آید اشتر و خر و گاو   مار و ماهی و کژدم و زنبور
این یکی بر جهد چو یوزنگان   پای کوبد بنغمه طنبور
تا ز بهر یکی که پنجه سال   عمر بگذاشت بی نماز و طهور
مر ترا خانه در یغ آید   زین فرومایگان و اهل شرور
پس چگونه ز بهر ایشان کرد   آسمان و زمین غفور و شکور

تو یکی بنده باج مذهب شان / چون دهدشان خدای حور و قصور
این گمانت خطا و ناخوبست / دور باش از چنین گمانی دور
گرت هوش است و دل پیر پدر / سخنی خوب گوش دار ای پور
عالمی دیگر است مردم را / سخت نیکو ز جاهلان مستور
اندرو بر مثال جانوران / مردمانند از اهل علم نفور
غرض ایزدی حکیمانند / وین فرومایگان جهل اند و قشور
دزد و مردان بسان موشانند / وین سبکسار مردمان چو طیور
غم مردان چو ماهی اند خموش / ژاژخایان خلق چون عصفور
حکمت ای علم بر محال و دروغ / فضل دار و چو بر حسود مجوز
خامشی از کلام بیهده به / در زبور است این سخن مسطور
کار او گشت و تخم او سخن است / بدرود هر چه در دمنده بصور
گرنترسی ز ناصواب جواب / وقت گفتن صبور باش صبور
بزن و کودکان منگر / اگرت رغبت است صحبت حور
تا تو را سلسبیل بگزیدی / گنده و تیره شیره انگور
چه خطر دارد این پلید نبید / عند کاس مزاجها کافور
دل و جان را همی بباید شست / از محال و خطا و گفتن زور

اقتباس از آیه شریفه
إنَّ الأبرارَ یَشربونَ مِن کأسٍ کانَ مِزاجُها کافورا

تا بهنگام خواندن نامه / خجل نایدت بروز نشور
از بد و نیک تو خطا و صواب / چیست اندر کتاب نامذکور
همه خوانند و بر تو چیز نماند / یا تو ناکرده از صحاح و کسور
با دل و عقل و با کتاب رسول / روز محشر که داردت معذور
بنده کارکن با جز خدای / بنده کارکن بود مأمور
جز بپرهیز و زهد و استغفار / کار ناخوب کی شود مغفور
گر نباشی ز اهل ستر بزهد / خواند باید بسیت ویل و ثبور
باز کی کرده از تو خشم خدای / بخشم یا بجا جهان و دستور
ای پسر شعر حجت از بر کن / که پر از حکمت است همچو زبور

ای گشته جهان و خوانده دفتر / بندیش ز کار خویش بهتر
این چرخ بلند را همی بین / بر خاک و هوا و آب و آذر
یک گوهر تر زو نام او بحر / یک گوهر خشک و نام او بر
وین ابر بجهد خشکها را / زان گوهر تر همی کند تر
بیچاره نبات را نه بینی / همواره میان این دو گوهر
وین جانوران روان گرفته / بیچاره نبات را مسخر

فرزند
تخفیف و تشدید

بر طبع نبات جانور پاک | ای بهتر آنکه کرد مهتر
زین بیش چه نیکی آمد از تو | ور گاو کند بود در خر
تو بهتری چرا عزیزی | او با که هنر چراست مضطر
وانکه چنین نه عدل باشد | پس چون مقری بعدل داور
وانکس که چنین عزیز کردت | از بهر تو کرد گوهر و زر
زیرا که نکرد هیچ حیوان | از گوهر و زر تاج و افسر
بر گور و گوزن از امیر است | از قوت خویش و دل غضنفر
چون نیست خرد میان ایشان | درویش نی این و آن توانگر
این میر و عزیز نیست برگاه | وان خوار و عزیز نیست بر در
شادی و توانگری خرد راست | هر دو عرض اند و عقل جوهر
شاخیست خرد سخن بر و برگ | تخمی است خرد سخن ازو بر
زیر سخن است عقل پنهان | عقل است عروس و قول چادر
دانای نکو سخن کند باز | از روی عروس عقل معجر
تو روی عروس خویش بنمای | ای گشته جهان و خوانده دفتر
فتنه چو شدی چنین برین خاک | یکی بر کن بسوی فلک سر
از گوهر و از نبات و حیوان | بر خاک ببین سه خط مسطر

هفت است قلم مر این سه خط را | در خط و قلم بعقل بنگر
بندیش نکو که این سه خط را | پیوسته که کرد یک بدیگر
گشتند ستور وار تا کی | با رود و می و سرود و ساغر
خرسند شدی بخور ز گیتی | زیرا تو خری جهان چراخور
بر پرس چرا و چون چرائی | شادان بچرا چو گاو لاغر
بندیش که کرد کار گیتی | از بهر چه آوریدت ایدر
بنگر بچه محکمی ببسته است | مر جان ترا بدین تن اندر
او راست بنای بی ستونی | این گنبد گرد گرد اخضر
چون کار به بند کرد بی شک | بر بند بود سخنش یکسر
چون چنبر ارسته است قرآن | خیره چه دوی بگرد چنبر
با بند مپیچ که سخت گردد | چون باز بتابی از رسن سر
گاورسه چو گردی ندانی | بایدت سپرد زر بزرگر
پیدا چو تن تو است تنزیل | تاویل درو چو جان مستر
گوینده که پیش ازین گهر گفت | در ظلمت زیر پی سکندر
امروز بزیر پای دیوست | اندر ظلمات غفلت و شر
هر زمان بزند نعاد ما بر | از مضرب حق باد صرصر

سوراخ شده است سد یاجوج … هرچند حذر کنی ای برادر
بر منبر حق شده است دجال … خامش ننشین تو زیر منبر
اشتر چو هلاک گشت خواهد … آید به سراچه و لب حجر
اول بر او عام نادان … بر رفت به منبر پیمبر
گفتا که منم امام و میراث … بسته ز نبیرگان دو دختر
زوی دوی اگر سپید باشد … روزی که بود سیه به محشر
صعبی تو و منکری گر این کار … نزدیک تو صعب نیست و منکر
ور می بروی تو با امامی … کین فعل شده است زو مشتهر
من با تو نیم که شرم دارم … از فاطمه و شبیر و شبر
جای خطر است از تو ما را … گر تو نکنی حذر ز حیدر
ای گمره و خیره چون گرفتی … گمراه تری و لیک رهبر
من با تو سخن نگویم ایراک … کرتی تو و رهبر از تو کرتر
من میوه دین همی خورم شو … چون گاو تو خار و خس همی خور
شو پنبه جهل بکش از گوشش … بشنو سخنی بطعم شکر
رخشنده تر از سهیل و خورشید … بوینده تر از عبیر و عنبر
انگشت بنزد مرد عاقل … مغز سخن خدای اکبر

او را بزدم به سنگ تا زود … پیشت بدهد ز سنگ عبهر
آنگاه مجوی آب چاهی … هرگه که چشیدی آب کوثر
پرخاش مکن سخن بیاموز … از من چه رمی چو خر ز نشتر
پر خود است علم تا دلیل … پرید هگرز مرغ بی پر
از مذهب خصم خویش بپرس … تا حق بشناسی از مزور
حجت بنود ترا که گویی … من مؤمنم و جهود کافر
گوئی که صنوبرم و لیکن … نزدی خصم تو خاری او صنوبر
بشناس و مدار خوار کس را … مرغان همه را خبر مبشر
غره چه شدی بخنجر خویش … مر خصم ترا ده است خنجر
از بیم شدن ز دست او رم … مانده است چنان بروم قیصر
با خصم مگوی از آنچه زی تو … معلوم نباشد و مقرر
منشد از بخیره ناز موده … زی مار چو کودکان کبو تر
پرهیز که اختیار و حکمت … تا نیک بود بحیرت اختر
اندر سفری بساز توشه … یاران تو رفته اند بی مر
بی زاد مشو برون و مفلس … زین خیمه بی در مدور
بهتر سخنان و پند حجت … صد بار تر از شیر مادر

اگر داین گنبد پیروزه پیکر — چنین بی روزن و بی بام و بی در
گر از وپرگار این گنبد که پرداخت — بهفت و ده و دو بخش مدور
چه اند این لشکر تازنده همواره — گر اند این هفت سالاران در خور
سوارانی سر اندر وای تازان — همه با جوشن سیمین و مغفر
مگر لشکر که غلمان خلد است — سرادقشان ز ده و دیبای اخضر
گر از خوبان بدی ناید چرا پس — بلای خوب روی فعل منکر
جهان دلفریب و ناوفادار — سپهر زشت کار خوب منظر
بسنگ آسیا ماند بگردش — فزوده آید همی چون سنگ بر سر
ز بیم چنبر آن لاجوردی — همی بیرون جهم زیران چنبر
بشوریدیم دل از شوریده گیتی — بگردیدیم سر از گردنده اختر
همیدانم که جوراست این ولیکن — ندانم ز آسمان یا ز آسمان گر
سپهری چنبر و سیارگانی — بصورتهای گوناگون مصور
همه کژدم فش و خرچنگ کردار — گوزن و شیر چهر و گاو پیکر
ز کاو و کژدم و خرچنگ و ماهی — نیاید کار کردن زین نکوتر
وگردانی که این کار فلک نیست — فلک باقی ترا لازم شد اندر

بهرجائی که

بهرجائی که بینی از بد و نیک — نهفته حکمتی دان زیرش اندر
نه هرچه آن تو ندانی آن ز علت — که داند حکمت یزدان سراسر
تو آنگه دانشی باشی که دانی — که از دریای جهلت نیست معبر
بزیر پای علم آنگه رسی باز — که بر شاهین همت بشکنی پر
مطهر گشتن نفس تو آنگه — که دانی کز تو ناید جز مطهر
خدای ایزدان کس را ز مخلوق — نکرد است آگه از راز مستر
وان کین حال او و حال این چرخ — نداند جز آن کش چرخ چاکر
گر از چشم سرت گشتست پنهان — بچشم عقل و گشته مشتهر
بنای آسمان و سقف گردون — ترا بر پای استاد است رهبر
چنین آفاق پر آیات حکمت — نوشته سربسر بر ساق دفتر
چه پنداری همی خود بوده گشت این — نباشد هیچ بت بی صنع بتگر
کسی را این چرا خود را تفاضل — کسی ترتیب کرد این به ز بدتر
چرا بر چرخ گردان این ثوابت — همه یکسر شده چون شمس انور
چرا این سنگ بی قیمت همه پاک — نشد بیجاده و یاقوت احمر
بدین تلخی که گرد این صبر از بن — چنین شیرین بکرد این شاخ شکر
بهر از رای خود گشته موجود — نبستند آخشیجان یک بدیگر

بدین سان آب سرد و آتش گرم / هوای صافی و خاک مکدر
یقین دانم همی کاین بند کارا / خداوندیست یار و بنده پرور
چنان چون جان کسی در تن بپاید / بپاید بی خدا این هفت کشور
نگیرد هرگز اندر عقل من جای / که گردون گرد دائم خیره ابتر
کسی کاندر سرشت وی خرد نیست / نه در وی عقل و از نطق را در
نه زان گردش که پیکر در زمانی / گرانتر گشت و اندر یا سبکتر
مناسب چون بود فعل کسی را / که وهم گرد او در هیچ جا در
وی از من یک صفت نتواند آموخت / من از وی صد صفت برخوانم از بر
کسی کز اصل گوهرش خرد نیست / خرد بخشد مرا این نیست باور
تواند فاعل مجبور نادان / که مفعولی کند دانا مخیر
معاذالله چنین نتواند الا / خدای پاک بی انباز و یاور
که باشد کاین همه برهان ببیند / نگوید از یقین کالله اکبر
مگر زین ملحدی باشد سفیهی / که چشم سرش کور و گوش جان کر
دلم را چون بفضل خویش ایزد / بکرد از عقل نورانی منور
زبانم بر زبان جنبد آن سخن را / که بر معیار عقل آمد معیر
به سال سیصد و پنجاه و چارم / بذی القعده مرا بنهاد مادر

برآمد سالیانی

برآمد سالیانی چند کم کار / نبود اندر جهان جز خواب و جز خور
ز سنگی باز دانستم ز چوبی / نه خر را باز دانستم ز اخگر
وز آن پس چون که از آثار حسی / شد اندر کالبد حسن مؤخر
بزد صبح خرد تیغ از شب جهل / دلم بفروخت چون از مهر خاور
سر اندر جستن دانش نهادم / نکردم روزگار خویش بی بر
نه حق را باز پس ماندم نه باطل / بکردم فرق معروف از مزور
که تا باطل نیاموزی ز دانش / ندانی قیمت حق ای برادر
که داند قدر سنبل تا نه بیند / برستنبه هم برش سعدان و کنکر
بهر نوعی که بشنیدم ز دانش / نشستم بر در او من مجاور
بخواندم پاک توقیعات کسری / بخواندم عهد کیکاوس و نوذر
گهی دارا شما طبقی که از چیست / سماک و فرقدین و راس و محور
گهی در علم و اشکال مجسطی / که چون رانم بر آن پرگار و مسطر
گهی اقسام موسیقی و هر من / پدید آورده از الحان پیکر
همان اقلیدس و منطق که بنهاد / سطاطالیس استاد اسکندر
نماند از هیچ فن دانش که آن را / نکردم استفادت پیش کهتر
نماند از کتب یزدان مجمل ماند / که آن نشنودم از دانا مفسر

شفای جهان ندید از ایچ دانش / مگر از دعوت آل پیغمبر
بدیشان باز بستم خویشتن را / شدم مسعود و بر شیطان مظفر
مرا توحید و ایمانست و قرآن / بدین احمد مختار و حیدر
کسی کو خوار دارد کار دین را / برو نفرین ایشانی و کیفر

بنالم بتو ای علیم و قدیر / از اهل خراسان صغیر و کبیر
چه کردم که از من رمیده شدند / همه خویش و بیگانه بر خیره خیر
مقرم بقرآن و پیغمبرت / نه انباز گفتم ترا نه نظیر
نگفتم کراست گفتم که نیست / ترا در خدائی وزیر ای قدیر
بامت رسانید پیغام تو / رسولت محمد بشیر نذیر
و زانجا به پیغمبرت ناورید / مگر جبرئیل آن مبارک سفیر
مقرم بمرگ و بحشر و حساب / کتابت ز بر دارم اندر ضمیر
سلیمان نیم همچو دیوان ز من / چرا شد رمیده کبیر و صغیر
همان ناصرم من که خالی نبود / ز من مجلس میر و صدر وزیر
بنامم نخواندی کس از بس شرف / ادیبم لقب بود و فاضل دبیر
ادب با من بود بازو قوی / بمن بود چشم کتابت قریر

بتحریر الفاظ من فخر کرد / بسی کاغذ از دست من بر حریر
دبیری کی حرز فرزند بود / نشد جز بالفاظ من سیر شیر
دبیران اسیرند پیش سخن / سخن پیش طبعم بطبع اسیر
اگر پیر گشتم همی بشکفید / باقبال من نرگس از تخم سیر
مرا بود حاصل ز یاران خویش / بشخص جوان اندرون عقل پیر
کنون زان فزونم بهر فضل و علم / که طبعم روانست و خاطر منیر
بجایست در من بفضل خدای / همان فهم و آن طبع معنی پذیر
بجاه اندرون بودم از روز من / برآوردم ایزد بچرخ اثیر
ازین قدر کامروز دارم بعلم / نبودستم از روز عشر عشیر
از آنکه بدنیاش شهره بود / کنون بهترم چون بدینم شهیر
گر از خاک و از باد بودم کنون / کلامم شد آن آب و خاکم عبیر
کنون میر پیشم ندارد خطر / از آنکه خطر داشتم پیش میر
ز دین پیش گشتم بدنیا درون / عزیزان ذلیل و خطیران حقیر
چه بایدت رغبت بشیره کنی / که چون شیر گشتت بسرت قیر
گلی تازه بودستی آری ولیک / شدستی کنون پژمریده زریر
نباید کنون تازه کی باز نو / ز خورشید رخشان ز ابر مطیر

یکی سر بودی چو آهن تو بی	ترا سر و چه پر شد آهن خمیر
هنر زیرت سخن باید ای پیر اگر	نباشد چه باکست رویت هژیر
چو زیرت سخن باید ایرا که نیست	نگاه تو گر نیست قدت چو تیر
بدان هیکل انجا که گر ظاهری	نه بینی همی مرد دین را ظهیر
بصارت بیلفغد باید که تو	نه خربه نه گر بچشمی بصیر
بیاموز و ماموز مر عامه را	ز علم نهانی قلیل و کثیر
بگوشه قرآن و بر بین دانه را	یا مگو دین در رها کن عصیر
اگر عامه بد گویدم زان چه باک	رها کرده ام پیش موشان پنیر
نجنبد ز جای سپر چون درخت	ز باد سحرگاه کوه ثبیر
اگر دیو بستد خراسان ز من	گواهی منی ای علیم قدیر
خراسانیان گر بجستند دین	بتر زین که خوشان گرفتی کمیر
نه بینی نیال ار تکین چون رهی	ورا اند یکسر غنی و فقیر
چو عاد ند و ترکان چو باد عقیم	بدین باد گشتند ریگ هبیر
مثال از امثال قرآن ترا	نمودم تو بنگر ای تیز ویر
بیاد تو آنکس بعد خدای	که بگزیدش از عهد روز غدیر
چه گوئی بمحشر اگر برسرت	از آن عهد محکم شبر با شبیر

کرامروز

کرا مروز غافل بوی همچنین	مرین دار و فردا بمانی حسیر
وگر پند گیری ز حجت بحشر	ترا پند او بس بود دستگیر

فی بدایع الحکمة و لطایف الامثال

ای حجت بسیار سخن دفتر پیش آر	وز نوک قلم در سخنهات فرو بار
هرچند که بسیار و درازست سخنهات	چون خوب و خوش است آن نه درازاست و نه بسیار
شاهیکه عطاهاش گرانست ستوده ست	هرچند شوی زیر عطاهاش گرانبار
نو کن سخن را که کهن شد بمعانی	چون خاک کهن را بسهار ابر گهربار
شد خوب به نیکو سخنت دفتر تا خوب	دفتر بسخن خوب شود جامه با آهار
از خاطر پر علم سخن ناید جز خوب	از پاک سوی پاک برون آید آغار
در شعر ز تکرار سخن باک نباشد	زیراک خوش آید سخن نغز بتکرار
از تاک دز انگور نو امسال خوش آمد	هرچند که و پار همین آمد و پیرار
ای اهل خرد تخم سخن حکمت و علمست	در خاک دل ای مرد خرد تخم سخن کار
مختار شوی گر تو بماند سخن خوب	زیراکه همین ماند ز پیغمبر مختار
دینش بسخن گشت مشهر ز بهن بر	وز راه سخن رفت برین گنبد دوار
مقهور بحکمت شود این خلق جهان پاک	زیراک حکیمست جهان داور قهار
از راه تن خویش سوی جانت نگه کن	بنگر که نهان چیست درین شخص پدیدار

آن چیست که چون شخص گران تو بخسپد … بینا و سخن‌گوی بسی ماند و بیدار
آن کو هر ذره‌است و پذیرای علوم است … زنده و گوینده شده‌است این تن مردار
شرم و سخن و مدح و نکوهش همه زو راست … تن را چو شد او هیچ نه قدراست و نه مقدار
سالار تن توست چرا تنت گرامیست … نزدیک تو و مهتر و سالار تنت خوار
زیرا که چو معروف شد این بنده سوی تو … مجهول بماندست ز بس جهل تو سالار
بشناس همین را و همانا ز الحقیقت … حکمت ز پی اینست سوی مردم هشیار
چون تو ز همین بی‌خبر و غافلی ای پیر … گر مرد خرد مرد بخواندت میازار
یار تن و جانت بعلم و عمل اندر … تو غافل ازین کار همین بار بهمین بار
جان تو غریبست و تنت شهری ازیراست … از محنت شهریت غریب تو بآزار
خوار است چو شهریت ازین سوی مهانست … شهریت علف‌خوار و مهمانت سخن‌خوار
حق تن شهری علف چند گزاری … گرگه سخن نیست حق مهمان بگذار
زشتست که صد سال و تن پیش تو باشند … همواره یکی سیر و دگر گرسنه زار
جان پیر شدست و تنت از خرد بر … عارست ازین چونکه نپرهیزی ازین عار
جان چاره نپوشد گر از بافته حکمت … مر حکمت را معنی پود است و سخن تار
مر حکمت را خوب حصاریست که او را … دانا همه بام و زمین و در و دیوار
پیغمبر ما شهر همه علم و بر آن شهر … شایسته دری بوده قوی حیدر کرار

این قول

این قول رسولست دل اخبار نوشته‌است … تا محشر از آن روز نویسنده اخبار
از پند و ز علم آنچه برون ماند ازین در … از علم مگو آزاد و ز بنده مپندار
وا دست نشانی بسوی خانهٔ حکمت … سرمست نشان دادمت از مرد سبکبار
گر سوی ره آئی و بدین خانه درآئی … بیرون شوی از قافلهٔ دیو ستمکار
وآگاه شوی کاین فلک از بهر چه گردند … وآخر چه پدید آید ازین گشتن هموار
اینجات درون جز که بدین کار نیاورد … سازندهٔ این گنبد چه گریزی ازین کار
قرآن کن و سیر بدین حکمت جان را … تا نایدت ازین بند برون لا عز و نا بار
بپذیر نصیحت بطلب حکمت دین را … ای عذرپذیرنده ازین گنبد غدار
تا خوش بنشینی ز بر فلک ایمن ازیراک … دریاست فلک بسکه در دریای نگونسار
ابلیس لعین راست گشاده است تجارت … اینجات بدین سختی ازین بست و بدین خار
توفیقت ایزد ز بدانسته مرا آگاه … کالی ابلیس بتر ازین روز گرفتار
بازار تواست این بطلب هرچه ببایدت … بی توشه مرو باز تهی خانه ز بازار
بر گفته من کار کن ای خواجه ازیراک … کردار ببایدت باندازهٔ گفتار

با خویشتن شمار کن ای هوشیار پیر … تا بر تو نوبهار چه مایه گذشت و تیر
تا بر سرت نگشته بسی تیر و نوبهار … چون پر زاغ بود سرت عارضت چو قیر

گر ماه تیر شیر نبارد از آسمان | بر قیرگون سرت که فرو ریخته است شیر
ز اول خیانت بود کمالی که در جهان | کاریت جز که خوردن قلیلت و زو کثیر
از خورد و برد و رفتن بیهوده هر سوئی | این شصت سال بر تو گذشت چون ستور پیر
یا مانده بی نیاز و به بیداری بخواب | بر تن حریر بودت و در گوش بانگ زیر
وان آب خفته جوی کرد تو پوی پوی | با جعد همچو قیر و میده در و عبیر
چون خر به سبزه رفته به نوروز در خزان | باز زیر خزان شده با کوزه عصیر
گفتی که خلق نیست چو من نیز در جهان | هم شاطر و ظریف و هم شاعر و دبیر
معنی به خاطرم در و الفاظ در دهان | همچون قلم به دست من اندر شده است اسیر
وستم رسیده بر آن ز راه پسیج وقت | بی من قدح به دست نگیرد همی امیر
پیش امیر با خطر و حشمتم بدانک | میرم همی خطاب کند خواجه خطیر
چشمت همیشه ماند به دست توانگران | یا الفیت ندارد و آن خز و آن حریر
یکسال برگذشت که زی تو نیافت بار | خویش تو آن یتیم و نه همسایت آن فقیر
اندر محال و هزل زبانت دراز بود | و اندر زکوة دست و انگشتکان قصیر
بر هزل وقف کرده زبان فصیح خویش | بر شعر تحفه کرده دل و خاطر منیر
آن کردی از فساد که گر یاد آمد آن | رویت سیاه کرد و تیره شود ضمیر
تیر و بهار و مهر خطا پیشه خرد خرد | بر تو همی شمرد و تو خفته چون حمیر

ایلند

تا آن جوان تیر قوی را چو جادوان | این چرخ تیز گرد چنین کرد گوژ و پیر
خیده گشت و پست شد آن قامت چو سرو | بی نور ماند و زشت شد آن طلعت هژیر
ور تو شتر و گشت و بماندی از و نفور | انگشتک آن زوت همی کرد دی نفیر
بنگر ز روزگار چه حاصل شدت جز آنکه | با حسرت و دریغ فرو مانده خنیر
دین را طلب نکردی و دنیا ز دست شد | همچون بسوس تو نه خمیری و نه فطیر
دنیات دور کرد ز دین این مثل تراست | کز شعر بازداشت ترا جستن شعیر
شر است جمله دنیا خیر است دین همه | این شر بازداشتت از خیر خیره خیر
خوش خوش فرو دو خواهد خوردنت روزگار | موش زمانه را توئی ای بچه و پنیر
زین کینه‌کش حذر کن و زین بس دروغ‌زن او | می کوش اگر بهوش و بصیری و تیز ویر
شیر زمانه زود کند سیر مرد را | چون تو همی نگردی ازین شیر سیر سیر
خیره میاز مای مرا این آزموده را | کز ریگ نامده است خردمند را خمیر
گر می بکرد خواهی تدبیر کار خویش | بس باشد ای بصیر خرد مر ترا وزیر
این عالم بزرگ ز بهر چه کرده اند | از خویشتن بپرس تو ای عالم صغیر
ور می بپرد خواهند این زندگان همه | بودش همی به هر چه باید بدین زحیر
زی پیل و شیر و اشتر کایشان قوی ترند | ایزد به شیر چون نفرستاد و نه نذیر
وانگاه این عظیم عالم کرده صنع اوست | چون خواند مر مرا و چه خواهد ز من حقیر

هژیر

ویر

زحیر

زین گروه کان چو مرا خواندی گمان — با من ضعیف بندشش کاریست ناگزیر
وان بهمسی بباید او را شناختن — بیچون و بیچگونه طریقی است بس عسیر
ور بیچو ما خدای نه جسم است و نه کران — بس بیچو ما چرا که سمیع است و هم بصیر
ور چون تو جسم نیست چه باید همیش تخت — معنی تخت و عرش یکی باشد و سریر
تن گور تست خشم مگیر از حدیث من — زیرا که خشم گیر نباشد سخن پذیر
از خویشتن بپرس درین گور خویش تو — جان و خرد بس است ترا منکر و نکیر
این گور تو چنانکه رسول خدای گفت — یا روضهٔ بهشت است و یا کندهٔ سعیر
بشنو رهی بگیر که دو راه پیش تست — سوی بهینه راه طلب کن یکی خفیر
در راه دین حق تو برای کسی مرو — کو راهبری نه صغیر است و نه کبیر
بی حجت و بصارت سوی تو خویشتن — با چشم کور نام نهاده است بو البصیر
بنگر که خلق را که داد و چگونه گفت — روزی که خطبه کرد نبی بر سر غدیر
دست علی گرفت و بدو داد جای خویش — گر دست او گرفت جز از دست او مگیر
ای ناصبی اگر تو مقری بدین خویش — حیدر امام تست و شبر آنگهی شبیر
ور منکری مصیبت او را بحیل خویش — بس خود پس از رسول نباید کسی سفیر
علم علی نه قال بقالت عن فلان — بل علم او چو در یتیم است بی نظیر
اقرار کن بدو و بیاموز علم او — تا ایمنت دین قوی گردد و چشم دل قریر

شعبی

حنفی

در یتیم

آبحیات

آب حیات زیر سخنهای خوب تست — آب حیات را بجو و جاودان ممیر
پندیت داد حجت اگر دوستارتی — ای پور پس مبارک است پند پدر پذیر

ای چنبر گردنده بدین گوی مدور — چون سرو سهی قد مرا کرد چو چنبر
آمد بر جرم تیره سیه و نور برون تاخت — تا زنده شب تیره و پس روز منور
هر وعده و هر قول که کرد این فلک گفت — آن وعده خلاف آید و این قول مزور
من قول جهان را بر چشم شنودم — شگفت که بسیار بود قول مبصر
قول القلم گوید گویا بکتابت — قول زبان گوید مشروح و منفر
مر قول زبان را به گوش است بشنو — مر قول قلم را به چشمت بنگر
مر قول مزور سخنی باشد کانرا — گویند دگر گون کند ساعت دیگر
این هر دو شب و روز دو گفتار دروغند — لیکن به بر هر کسی گوید همواره مستر
از حق بجز حق نزاد است و نزاید — وین قاعده نزد عقل درست است و مقرر
وین هر چه همی زیر تب و ور دو بزاید — فرزند دروغند و مزور همه یکسر
زینت ترکیب نبات و حیوان پاک — بی حاصل و بیچون پدر خویش و چو مادر
ترکیب تو سفلی و کثیف است و لیکن — سوی نگر علوی و لطیف است بدو در
سوی نگر جوهر جسم جوهر بود ایراک — صورت بپذیرد ز عرض هرگز جوهر

منفّر

یک جوهر ترکیب دهنده است و مصوّر ‌ ‌ یک جوهر ترکیب پذیر است و مصوّر

زنده نشد این سفل الا که بصورت ‌ ‌ پس صورت جانست درین جسم مضمر

ور عاریتی بود برین سفل صورت ‌ ‌ ذاتی بود آن گوهر عالی اسپکر

وان گوهر کو زنده بذاتست نمیرد ‌ ‌ پس جان تو هرگز نمرد جان برادر

در جسم تو از نفس درین صنعت محکم ‌ ‌ ماننده قصری شد پر نور و معطر

بی بهره چرا مانده است این جان تو از تن ‌ ‌ بیدانش و تمییز همانند بعنبر

دانی که چو فرستت تن تو صورت جسمت ‌ ‌ جز صورت علمی نبود جان ترا افسر

بنگر که خداوند ز بهر تو چه آورد ‌ ‌ از نعمت بسیار درین حصن مدوّر

وانگاه درین حصن ترا حجره گل داد ‌ ‌ آراسته و ساخته باندازه و درخور

بگشاد درین حجره ترا پنج در خوب ‌ ‌ بنشسته تو چون شاه در و بر سر منظر

هر که ترا باید در حجره گل خویش ‌ ‌ یک نعمت ازین حصن برون بر زیکی در

فرمان بر و بنده است ترا حجره گل تو ‌ ‌ خواهی بسوی بحر شو و خواهی بسوی بر

بگشاد در بسته و بر هر چه بگفتم ‌ ‌ بنمود یکی حجت معروف مشتهر

وانگاه مرا بنمود این خط الهی ‌ ‌ مسطور برین جوهر مجموع و مکثّر

تا راه ببید این دل گمراه بجز دوش ‌ ‌ بر گنبد کیوان شد ازین چاه مقعّر

بنمود مرا راه علوم قدما پاک ‌ ‌ وانگاه از آن برتر بنمود مرا بهتر

[illegible]

برخاطرم امروز همی گشت بیارد ‌ ‌ کز فکرت سقراط بود پر کبوتر

اقوال مرا گر نبود باورت این قول ‌ ‌ اندر کتب من بیکیک بشمر و بنگر

تا هیچ کسی دیدی کایات قرآن را ‌ ‌ جز من بنگارید و بنمود مسطر

ور نفس من این علم عطائیست الهی ‌ ‌ معروف چه بوذ است نه مجهول و نه منکر

آزاد شد از بندگی آز مرا جان ‌ ‌ آزاده شو از آز و بزی شاد و توانگر

بندیست که مردم همه بنده و بچه رولیست ‌ ‌ تا مولا بشناسی و آزاد و مدبّر

وین گیر تو گر بی دینی بنده شده ستند ‌ ‌ پیش تو از اطراف جهان اسود و احمر

گر دین حقیقت بپذیری شوی آزاد ‌ ‌ زان پس بنهی نیز سیه روی و بداختر

مولای خداوند زمان باشی و چون من ‌ ‌ زان پس ننهی نیز بدین در نه بدان در

ور نی پس دیو همی گرد و همی باش ‌ ‌ بنده می و طنبور و ندیم لب ساغر

در لغز قلم فرماید

آن زرد تن لاغر و گل خوار و سیه‌سار ‌ ‌ زرد است و نزار است چنین باشد گل خوار

همواره سیه سرش ببرند ازیراک ‌ ‌ هم صورت مار است و ببرند سر مار

تا سرش نبرّی نکند قصد برفتن ‌ ‌ چون سرش ببری برود سر بنگوسار

چون آتش زرد است و سیه‌سار و لیکن ‌ ‌ این زآب شود زنده و ز آتش بمرد زار

جز کز نسب دوستی آب جدا نیست ‌ ‌ این زرد و سیه‌سار از آن زرد و سیه‌سار

[illegible]

هر چند که زردست سخنهاش سیاست / گرچه سخن خلق سیه نیست بگفتار
گنگست چو شد مانده و گویا چو روان گشت / زیرا که جدا نیست زگفتارش رفتار
مرغیست ولیکن عجبی مرغ ازیراک / خوردنش همه قارست و رفتنش بمنقار
مرغی که چو در دستت جنبید بپرید / در جنبش او عقل ترا مردم هشیار
تیریست که در رفتن سوفارش پیش است / هر چند که هر تیر سپس دارد سوفار
گلزار کند رفتن او عارض دفتر / آنگه که برون آید ازان کوفته گلزار
اوراق تو باشد سخنش گرچه روا نیست / در دین که کسی انس و گر کند اقرار
دشوار شود بانگ تو از خانه بدهلیز / وآسان شود آواز وی از بلخ بسلغار
در دست خردمند همه حکمت گوید / جز زرق نخاید همه در دست سبکسار
هر کس که سخن گفت همه مخبر بد و کرد / جز کانزد دادار و پیام آور مختار
در دست سخن پیشه یکی شهره درختست / بی بار ز دیدار و همی ریزد ازو بار
نادر نزنی سر بکلاش بار نیارد / زیرا که چنین است ره و سیرت اشجار
غاریست مرا و ار عجبی در دو در بند / خفتش نباشد همه الا که در آن غار
چون خفته در غار برون ناید از آن تا / بیرون نکشی پایش ازانجای چو گفتار
راز دل دانا بجز او خلق ندانند / زیراک بجز او را بدل اندر نبود بار
راز دل من یکسره یا بی همه با اوست / زیرا بس امین است سخندار و بی آزار

با
سلطان جنت و بارگاه ۱۴

بیاورد
وا
با
شغل و کار ۱۴

ای مرکب

ای مرکب علم و شجر حکمت لیکن / انگشت خردمند ترا مرکب رهوار
دیبای منقش تو بیافند ولیکن / منقیش بود نقش و سخن و سخن تار
من نقش همی بندم و تو جامه همی باف / اینست مرا با تو همه کار و بیادار
دیبای تو بسیار بر از دیبه رومی / هر چند که دیبای ترا نیست خریدار
چون لولو شهوار نباشد جو اگر چند / جو را گزینه خر بر لولو شهوار
دیباچه دست پوشد و دیبای سخن جان / فرقست میان تن و جان ظاهر و بسیار
این تیره و بی نور تن امروز بجانست / آراسته چون باغ به نیسان و بآذار
همسایه نیکست تن تیره ات را جان / همسایه ز همسایه کرد قیمت و مقدار
هر چند خلند است چو همسایه خرما / بر شاخ چو خرمات همی آب خورد خار
شاید که بجان تنت شریف است ازیراک / جلدیست ترا جان و زبان آور و عیار
از هر چه سبو پر کنی از شیر و ز پهلوش / زانچیز برون آید و بیرون دهد آغار
از جان و تنت ناید الا که همه خیر / چون علم بود بر تن و بر جان تو سالار
تا علم نیاموزی نیکی نتوان کرد / بی سیم نیاید درم و بی زر دینار
بی علم عمل چون درم قلب بود در دو / رسوا شود و شور برون آرد و زنگار
چون بوده ندانی که چه چیز است چه سودست / بیهوده همی بوز ترا بودن نا بار
وانکو نکند طاعت علمش نبود علم / زر گر نبود مرد چو زر نکند کار

بیاوا
شغل و کار ۱۲

اغا
تمود و طوبت ۱۴

عبادت است مثل طاعت و آثار بر علم | چون چاره نباشد بچه کار آید آثار
دیدار تو با چشم تو در شهر تو حقیقت | چشمت مثل کار رود و علم چو دیوار
پس طاعت دانا سوی عقل هدایت | پس طاعت دانا بود هرگز دیار
در طاعت یزدانست این چرخ گشتن | آباد بدینست چنین گنبد دوار
وز طاعت خورشید همی روز و شب آمد | گر سوی خرد علت روز است و شب تار
وین ابر خداوند جهان از هوا بر | بنده است و مطیع است بباریدن امطار
بی طاعتی ای مرد همی کار ستور است | عادت مر ازین جز اگر نیست ترا عار
یکسو بکش از راه ستوری سر اگر چند | کین خلق برفتند بر آن ره همه هموار
در سخره بیکار تنی از خور و از خواب | روزی برهد جان تو زین سخره و بیگار
امروز پر از خواب و خمارست سر تو | آنروز شوی ای پسر از خواب تو بیدار
بیداریت آنروز ندارد پسرا سود | دستت نگرد چیز مگر طاعت و کردار
بی طاعتی امروز چو تخم است کزان تخم | فردا بخوری بار گران اندُه و تیمار
این خلق بگرداند یکسره چو ستوران | گردی نخرد و طاعت دین بار بنهار
ای آنکه ترا یار نبودست و نباشد | بر طاعت تو نیست کسی جز تو مرا یار
در طاعت تو جان و تنم یار خرد گشت | توفیق تو بوده است مرا یار و نگهدار

در آنکه جوهر مردم از اصل و دهاقین با نهایت

اصل نفع و

اصل نفع و ضر و مایه خوب و زشت و خیر و شر | نیست سوی مرد دانا در دو عالم جز بشر
جهل مرست این جهان گر بو البشر زاد و فساد | جز فساد و شر هرگز کی بود کار حشر
خیر و شر انجهان از بهر او شد ساخته | زان کز و آید بپایان و بعصیان خیر و شر
ای برادر چشم من بنهاد زین عالم بسی | لشکری انبوه بینند در ره پرچوب و حجر
جز شکسته بسته پیران چون تواند شد چو بود | مرد مست و چشم کور و پای لنگ و راه تر
گر رهستی از رهستان و شر و شورشان | دورتر شو تا نبر زاید آسیب ای پسر
گر نخواهی رنج و آزار گمان پرهیز کن | جهل گرگ است ای پسر پرهیز کن زین زشت کر
جهل را گرچه بپوشی خویشتن رسوا کند | گر بپوشیده نماند جهل از گر بتر
نیستی مردم تو بل جز مردمی زیرا که من | صورت مردم همی بینم ترا من فعل خر
جز کم آزاری نباشد مردمی گر مردمی | چون بیازاری مرا تا نیستی مردم مگر
گرگ درنده نه دزد و در بیابان گرگ را | گر همی دعوی کنی در مردمی مردم عذر
نفع و ضر و خیر و شر از کار و بار مردم است | پس تو چون اهل نفع و خیری اهل شری و ضیر
تن بحر گیرد همی مر جانت را در حر کند | جان بحر اندر بماند خویش گیرد تن بجبر
پیش جان تو سپر کرداست یزدان تنت را | تو چرا جان را همیداری به پیش تن سپر
خواب و خور کار تن تیره است تو مر جانت را | چون کنی رنجه چو گاو و خر ز بهر خواب و خور
مردمان بر تو بخندند ای برادر بی گمان | چون پلاس و ثند را سازی بدیبا آستر

گر شکر خوردی و پروردی یکی نان جوین | همبر است امروز ناچار این جوین نان با شکر
داد تن را آدمی بهره جز ابدانش وا در رود | یافت از تو تن نظر و کار جانت کن نظر
جانت آزادی نیابد جز بعلم از بندگی | گر بدین بر جانت باید رو بدین اندر نگر
مردم دانا مسلمانست نفروشد بکس | مردم نادان اگر خواهی بستحسان بخر
تن بجان باید خطر زیرا که تن زنده بدوست | جان بدانش زنده ماند زان ازو باید خطر
جان مردم را دو قوت هستم از علم و عمل | چون درختی کش عمل برگست و ز علم است بر
جانت را دانش نگهدارد ز دوزخ همچنانکه | برنگهدارد درختان را ز آتش وز تبر
گر نتابی سر ز دانش از تو باید آفتاب | وز سعادتهای سپهر آسمان بایدت سر
مر ترا بر آسمان باید شدن زیرا خدای | می نخواند جز ترا نزدیک خویش از جانور
بر فلک بی بال و پر دانی که نتوانی شدن | پس چرا ز آب وز دین و دانشت بال و پر
از حریصی کار دنیا می بپردازی بدین | خانه بس تنگ و تاری می بپیچی راه در
خاک را بر زر گزیدستی چو نادانان از آنکه | خاک پیش تست از زر می ندانی خیر خیر
همچو کرم پیله کو ناگه ز شیرین انگبین | با خرد چون کرم پیله بعقل آل
بس ترش و تنگ جایست این ازیرا مر ترا | خرم است اینجا همی بنگر بعقل ای کال سر
جانت را اندر تن خاکی بدانش رستگی | چون همی بیرون نیاری هرگز مرا از خاک زر
همچنانکه اندر جهان آتش بسوزد زر همی | زر جانت را بسوزد در آتش سوزان سقر

رهگذار است

رهگذار است اینجهان یارا بدو دل در مبند | دل نه بندد مرد هشیار اندر سرای رهگذر
زیر پای روزگار اندر بماندم شصت سال | تا بزیر پای بسپردم سر این مرده سر
دست و پایم خوش ببسته است اینجهان با پای بند | زیب و فرتم پاک برده است اینجهان زیب بر
نیستم با چرخ گردان هیچ نسبت جز بدانکه | همچو خود هستم همی او را مقیم اندر سفر
نیستم فرزند او زیرا که من زو بهترم | جانور فرزند باید هر کرا ای جان پدر
کار من گفتار خوب است ای علم و طاعت است | کار این دولاب گشتن گاه زیر و گه زبر
نیست جز دولاب گردان چون بگشت تنها خویش | آب ریزد بر زمین تا می بروید و شجر
وانگهی پیداست چون نه فایده جمله تراست | کین نه تن بهر تو میگردد چنین بیچاره ور
مردم از بهر کیست نیکو خود جهان دیگر است | مختصر لیکن سخن گویست هم تدبیرگر
بس همی بینی که جز بهر گزین ایزد آن پاک | تا فزایدست اینجا زای جهان مختصر
تن ترا گورست بیشک همچنان چون مرده گور | روزی از گورت برون آرد خدای دادگر
تنت همچون گور خاکست ای پسر بشنو بهیچ | جانت اندر خاک تیره جاودانه مستقر
خاک تیره بد مقرست ای برادر شکر کن | ایزدت را تا برون آرد ازین تیره مقر
آنچه گفتیم یاد گیر و آنچه بنمودم ببین | ورنه همچون گور و کر عامه بمانی کور و کر

ای هوا و مراد این تن غدار | مانده بچنگال باز آز گرفتار

در غم اکنون چو پیر سر شده چون شیر … وان دل چون تازه شیر ترش شده چون قار
آرزو آن گل نماید ای پسر از دور … لیک نباشد گلش مگر همه جز خار
از تو گر او را امین کنی بستاند … او نه به بسیار چیز عمر تو بسیار
بار و بزه وز تو هر چه کرد است … ای شده چوگانت پشت در بزه و بار
مرخر بد را الطبع کاه و جو آرد … زیرک خربنده زیر بار بجز وار
خر ز پس جو دوید و تو ز پس نان … اکنون در زیر بار سیر تو خروار
خار که گردت بیار کاشته و تدبیر … در طلب خواب و خور چرا تن خونخوار
تن که ترا خار کرد چون که نکوهش … خوش مخور او را آن عدو که کرد مرا خار
چاکر خویشت که کرد جز گلوی تو … اینت والله بزرگ و زشت یکی عار
گر تو بدانسته که فضل تو بر خر … چیست کجا مانده نژند و شکم خوار
فضل تو بر کار خر بعقل و سخن بود … عقل و سخن نیست خر که مدبر جبار
عقل و سخن مر ترا بکار نیاید … چون تو همی مست کرده دل هشیار
کار خرد چیز نیست جز همه تدبیر … کار سخن نیز نیست جز همه گفتار
کردی تدبیر تو ولیک همه بد … گفتی لیکن همه دروغ و بیکار
چونکه خرد را دلیل خویش نکردی … بر تو رسید این که گشت گنبد دوار
هیچ نگفتی که این که کرد و چرا کرد … کار عظیم است چیست عاقبت کار

من بچه کارم

من بچه کارم خدای را که بیابست … کردن چندین هزار کار و بیاوار
گرش نبودم بکار بیهده کی کرد … بیهده کی باید از مهیمن قهار
واکنون تدبیر چیست نام نیاید … بیهده بیرون نیامدم بسی شد ازین دار
عقل به جز تفکر است درین باب … بر تن و بر جانت ای پسر سر و سالار
عقل ترا ید ز بهر طاعت و علم است … پس تو چرا ای بدو منافق و طرار
آتش داد است غذای تا نخوری خام … ز قبل سوختن بهر دو سر و دستار
چون ز بر ستان آفتاب بخسبی … پس چه تو ای بیخرد چه آن خر بی کار
نیست بجز بر سر ستور کنون باش … چون نه پیراست پای تو جز با بار
چرخ همی بیهده نگشت نه نان پای … روزی ازینجا برون کشدت چو گفتار
عمر ترا چون بکوشش خویش جهان خورد … خواهی تو عمر باش خواب عمار
تنت چو کار است و جانت بود تو جای … جامه نماند چو پود و دور شد از تار
چندین در معصیت مبر و بپیچ راست … چون کشتری مهار و اسب بی افسار
یار نیاید ز طاعت و نه ز تو به … اکنون که تن ضعیف نیست و نه بیمار
راست که افتادی ز خواب و ز خور ماند … انگه زاری کنی و خواهش و زنهار
بیگنهی تات کار پیش نیاید … وانگه گشتت کلو گرفته گنه کار
چون نت بخواهند باز عاریتی جان … از دولت آنگه دهی بمعصیت اقرار

توبه بسکالی که نیز باز نگردی / سوی ملا کرت عافیت دهد این بار
وانگه چون بشدی ز منظر توبه / باز ز رفتنی بچاه جهل نگونسار
عذر طرازی که میر توبه ام اشکست / نیست دروغ ترا خدای خریدار
راست نگردد دروغ و گر بچاره / معصیت را بدین دروغ میاچار
میر ترا یک قدح شراب فرو ریخت / چونکه تو از دین برون شدی ز بن و بار
میر چگونه که بر تو بر در مسجد / ای شده و گره بدو ز نعمت بیمار
چونکه بدان یک قدح که داد ترا میر / یا تو نه دین و نه قول ماند و نه کردار
بل که ترا دل بسوی عصیان راندست / چون بسوی طباخ چشم مردم ناهار
نیک بتودی تو خود کنون چه حدیث است / گر چشم روز میر یافتی تب تار
ای شب تاریک زمان بجب درست / بر زنی آخر سر عزیز بدیوار
روز همی پیش آیدت آخر کان روز / دست نگیرد ترا نه میر و نه پندار
گر تو نگهدار دین و طاعتی امروز / ایزد باشد ترا بحشر نگهدار
امروز آزار کس مجوی که فردا / هم ز تو پیچک بجان تو رسد آزار
آنچه نخواهی که من بپیش تو آرم / پیش من از قول و فعل خویش چنان آر
جان مرا گر سوی تو جان عزیز است / سوی من ای هوشیار خوار مپندار
چون ندهی داد خویش و داد نخواهی / نیست جز این چیز اصل و مایه پیکار

پند

داد تو داد است

داد تو داد است گر دکار تو اخیر / داد بطاعت بداد باید ناچار
ورنه همی داد کرد کار بطاعت / بر تو کسی نیست جز که هم تو ستمکار
بر همی بنالی ز کس تو جز که ز بخت / حکمت چون در و پند سخته معیار

سنجیده

سنجیده ۳

مرا که خواب دل افکنده بود و سر بنگار / زمانه کرد ز خواب بانگ اندکم بیدار
درخت دانش من بشاخ کرد و برگ نمود / شکوفه کرد و کنون اندر آمده است ببار
بسود دانش در حال آزمایش خویش / نگاه کردم از آغاز تا بآخر کار
شنود گوش دل اقرار صانع را / بداد عقل بر اقرار صنع او اقرار
ز بحر دانش من جوش کرد موج سخن / زبان من بسخن گشت ابر گوهر بار
جز از خرد بعلم اندکی نصیب رسید / بدیدم از همه دانش به پیش خود دیوار
چنان شدم که بدانم همی که دانش خویش / که نیست نزد من از دانش بزرگ آثار
همی بدانش دانم که نیستم دانش / همی بدانش دانم که نیستم مقدار
مرا که دانش آغاز خویشتن بنمود / چه دانم از پی فرجام چون برم تیمار
همی ندانم کین گوهر من از چه بود / چگونه کرد ز من بر گهر نگار نگار
مرا ارادت نابودن و بدن برسید / که بودمی بمراد خود از دگر کردار
نه وقت آمدنم هیچ اختیار رسید / که اندر آمدمی من بسک علیل آثار

نه هیچ عمر توانست بودن از حکما / نه هیچ زنده توانست بودن از احرار
نه دیرتر بتوانستم آمدن بوجود / نه کار کار من از ایستادن و رفتار
نه در عدم نه عدم آگهی که چیست عدم / نه در وجود شناسم چگونه بودم کار
پس از وجود بدانستم این طبایع دهر / همی چگونه کنند زندگی مرا بسیار
بسال اندک می زیستم بجنبش و ریخ / نه شاد و نه دژم و نه درست و نه بیمار
بسالیانی برسیدم که هیچم اگر نیست / بشادمانی و آسانی و غم دشوار
از آن سپس غرضم نیز اندر آمد عقل / فروغ کرد و پراکند در دلم انوار
چهار چشم تمیز برگشاد از و / دو شادم بدو غایت همی کند دیدار
نشاید اندر دیدم یکی جهان بزرگ / قوام کرده بترکیب بر سکون مدار
هیولیش دو و اعراض سه و جوهر یک / ده و دو قسم ستارگانش هفت و اصل چهار
قدیم و محدث و نیک و بد و لطیف و کثیف / خطیر و بی خطر و هموار و ناهموار
برین صفات جهانی بزرگ دیدم خوب / درین جهان دگری عدد صغار و کبار
جهان خود برابر با جهان بزرگ / یکایک ز دگر نگذارد ز نیست و هست شمار
نگاه کن تن خود کز طراز حکمت او / حکیم کرد و پیدا چو دل بود هشیار
یقین بشناس کجا مر حکیم باطل را / بجز بحکمت ظاهر نیوفتد اظهار
هزار پاره پی و استخوان و گوشت ببین / چگونه بست یکایک اندر دگر بیک مسمار

دژم: غمگین و افسرده و اندوهناک

هزار طرف

هزار طرف بیک میخ میخ او نه پدید / بزیر طرف ببازید میخ او استوار
چنین که کرد تواند مگر خدای بزرگ / که قادر است و حکیم است و عالم و جبار
هر آنکسی که چنین صنع خوب دید بچشم / چگونه کرد تواند بصانعیش انکار
همیشه دان بر فعل و قصد ذات مکن / همیشه بین بدل چشم و گوش و دیده مدار
خدای پاک ز عیب است و ز نجاست عیب / خدای فرد ز وهم است و ز نظر و ز تار
یکی قدیر از قدرت مقدر خویش / یکی بصیر از دانش اولو الابصار
مقدر است نه چونانکه قدرتش دوم است / مؤثر است نه از چیز و نه بدست افزار
مدبر و غنی و صانع و مقدر روحی / همه بلفظ برآویخته است از و بیزار
یکیست فرد که فردیتش جدا از وست / که نیستش وهم نیز نیستش تکرار
خدای عز و جل را بهیچ حال بسی / بوهم بر نبندیش و بلفظ بر مگذار
اگر بشی بنسبت کنیش کرد و شیی / و گر چه شیی بدانکه جوهری بود ناچار
و جوهر و عرض لا محال خالی نیست / جز این نباشد دل بکار و ژرف نگار
ازین مقالت تشبیه لازم آید و بس / خدای را جز ازین دان و جز ازین بپندار
ورش تو نیست نهی خود معطلی بیقین / ازین دو دانش توحید تو بعیب و عوار
هست و نیست خداوند هست و نیست بری / همین دو خلق تعلق کنند ز خالق بار
اگر هست بگوئی هر چه هست جایز گشت / و گر چه نیست بگوئی هر چه نیست جایز دار

هر آنچه هست بگون هیچ نیست نیست شمار
هر آنچه نیست بگون هیچ هست هست انگار

نهانش بهتر از این هر دو پاک دار ضمیر
بخواه از ایزد از این هر دو قول استغفار

خدای مبدع هر چیز را بوهم و بحس
محاط و مدرک و معلوم و مبصر است و مشار

از آنکه همت دانستن خدای بود
مشو مخالف قول محمد مختار

بگرد خویش بسی گرد و نفس خویش بدان
اگر بوهم نشستی بر اسب عقل سوار

بر اسب خویش نشین تا باصل خویش بران
باصل خویش عنان باز کش قدم بشمار

چگونه داند انگشتری که زرگر کیست
چگونه داند صراف خویش را دینار

چو نیست دانشش پرگار خویش دایره رو
چگونه باشد دانا محاذق پرکار

نخست فاعل و پس فعل و آنگهی مفعول
تو از این ز مفعول نیست بیرون کار

ز بهر فاعل مفعول را بدان با تست
نگاهدار حد عمر خود مکن ادوار

بگوش جان دولت پند معنوی بشنو
نگر چگونه بگوشت بگفت او بسیار

خدای را بیگانی بدان و از پس او
بهر چه گفت رسول و را مصدق دار

پس رسول تولا مکن بهیچ کسی
مگر بآل رسول مطهر اخیار

اگر خدای پرستی تو خلق را مپرست
خدای دان خلق خدای را مازار

مگر بخود چه پسندی جز آن بخلق مکن
تو نیز وی بجز از نکته هر چه خواهی کار

یکی خانه کردند بس خوب و دلبر
درو هیچ خانه بجز وی مقر

بخانه همین در نشانند جفتان
بیکجا دو خواهر زن و دو برادر

دو زن خفته اند و دو مرد ایستاده
نخفته زنان زیر شویان خود در

نه کمتر شوند این چهار و نه افزون
نه هرگز بزایند برازنده بدتر

ولیکن کم و بیش خوبی و زشتی
بفرزندشان داد یزدان داور

ز فرزند دارند پیدا و پنهان
از ایشان دو پیدا و یکی مستتر

نیاید برون آن مستتر بصحرا
نشسته نهفته بر سان دختر

وزین هر یکی هفت فرزند دیگر
نزادست نه هیچ بیش و نه کمتر

ز هر هفت از جمله این سه هفت آن
یکی مهتر آمد بر آن شش که کهتر

وزین بیست و یک تن یکی پادشاه
دگر جمله گشتند او را مسخر

همی گوید آن پادشا هر چه خواهد
همه دیگران مانده خاموش و مضطر

بخانه همین در همیشه است پر آن
پس یکدگر دو مخالف کبوتر

نگیرند جفت و نسازند یکجا
نباشند هرگز جدا یک ز دیگر

بخانه کهین در نیابند هرگز
کز خانه مهین است شان جای و درخور

سبا خانها کان پر از ایشان
شده گاه و پس نیز شده زیر و از بر

کبوتر که دیدست کز گردش او
جهان را کهی خیر زاید کهی شر

بخانهٔ کهین در همیشه سه مهمان / ازین دو کبوتر خورد نعمت و بر
نیاید هگرز آن سه مهمان چهارم / نه زین دو کبوتر بیاید سه دیگر
سه مهمان نه یکسان چه هر سه مخالف / وگرچه پدرشان یکی بود و مادر
ازایشان یکی کینه دارست و بدخو / دگر شاد و جویای خوابست و با خور
سیوم شان به وهمه که هرگز بجوید / مگر خیر باقی ستر یا نفع یکی صنبر
سه مهمان بیک خانه در باز گرده / برانداز خویش هر یک یکی در
همه هر یکی گوید آن دیگرا از / گزین در درآید کهین راه بهتر
اگر زین سه آن کو شریفست و والا / مر آن دیگران را سرآید چو چنبر
خداوند آن خانه آزاد گردد / هم امروز اینجا و هم روز محشر
وگر این یکی را فریبند آن دو / خداوند خانه بماند در آذر
بد و نیک چون نیست امروز یکسان / چنان دان که فردا نباشند همبر
شناسی تو خانهٔ کهین و مهین را / بجان تو هست این سخن نیک شکر
کبوتر ترا بر سرست ای ستاکده / که از زیر پرش نیاری برون سر
نگه کن بچشم است کامروز کاری / همان بایدت خورد فردا ازو بر
درختی شگفتست مردم که بارش / گهی نیش و زهرست و گه نوش و شکر
یکی برگ او مرهم و شاخ سبد / یکی برگ او کژدم و شاخ نشتر

خوی نیک مرهم

خوی نیک مرهم خوی بد چو کژدم / تو کژدم بینداز و بردار منبر
بدی و بهی نیش و نوش است یکسر / تو بردار از آن نوش و از نیش بگذر
دو دم دست مردم توانا و دانا / جز این هر دو چیزی مبر دوش مشمر
توانا است بر دانش خویش دانا / نه دانا است آنکو توانا است بر زر
هزاران توان یافت خنجر بدانش / یکی علم نتوان گرفتن بخنجر
توانا دو گونست هر چند بینی / یکی زو بجولنت و دیگر توانگر
جواز جوانی فلک باز ندهد / ستاند توان از توانگر ستمگر
بچیزی دگر نیست داننده دانا / ستمکار زی او یکی اند و داور
کسی چون ستاند ز یاقوت قوت / چگونه رباید کسی بوی عنبر
بدانش توانی رسید ای برادر / ازین گوی اغبر بخورشید ازهر
بدانش گرایی برادر که دانش / ترا برگذارد ازین چرخ اخضر
جهان خار خشکست دانش چو خرما / تو از خار بگریز و از بار میخور
جهان آینه است و در وی هر چه بینی / خیالست ناپایدار و مزوّر
جوانیش پیری شمر زنده مرده / شرابش سراب و صنوبر معفر
جهان بحر ژرفست و دانش نه مانه / ترا کالبد چون صدف جانت گوهر
اگر قیمتی در خواهی که باشی / بیاموختن گوهر جان بپرور

بیندیش تا چیست مردم که او را | سوی خویش خواند ایزد داور
چه خواهد همی زو که چندین دمادم | پیمبر فرستد همی بر پیمبر
بیندیش کین جنبش بیکرانه | چرا اوفتاد اندرین جسم اکبر
گر از نور ظلمت نیاید چرا پس | تو پیدائی و کردگار تو مضمر
وگر نیست مر قدرتش را نهایت | چرا پس کم است آفریدن مقدر
وز ارزات گرتی نباید که آید | چرا مست گردون مصور مصور
ور آباد خواهد که دارد جهان را | چرا بیشتر زو خرابست بی بر
بیابان بی آب و کوه شکسته | دو صد ره فزونست از شهر و کندر
بدین پرده اندر کسی ره نیابد | جز آنکس که ره را بجوید ز رهبر
ره شیر یزدان که داند پیمبر | پیمبر که بسپرد این ره بحیدر
اگر تو مقری ز من خواه پاسخ | وگر منکری پس تو پاسخ بیاور
بگو باز و دو خواهر زن دو و برادر | کدامست فرزندشان ماده و نر
بیان کن که از چیست ترکیب عالم | جوابم ده از خشک این شعر و از تر
ندانی تو جز خدای و ندانند | نداند کسی جز که شبیر و شبر
جهان را بنا کرد از بهر دانش | خدای جهاندار بی یار و یاور
تو گوئی که چون و چرا را بجوئیم | همین است نزدیک من مذهب جبر

ترا بهره از علم

ترا بهره از علم خار است یا گه | مرا بهره از علم خرما مقشر
سوی گاو و کیسان کاه و دانه | بکام خر اندر چه میده و چه جو در
جزیره خراسان چو بگرفت شیطان | در و خار بنشاند و بر کند عرعر
مراد او دهقانی آن جزیره | برحمت خداوند هر هفت کشور
خداوند عصر آنکه جز من مر او را | سی و دو ستاره است هر یک سخنور
چو مدحت ابا آل پیمبر رسانم | رسد تا بعیسی از او جان بغرغر
چو بر منبر جد خود خطبه خواند | بایستد روح الامین پیش منبر
چو مردم ز حیوان بهست ایستاد او | ز مردم بهین و مهین است یکسر
بنورش خرد و مومن از فعل خود بر | نیارش برد کافر از کرده کیفر
چو آن شیر پیکر علامت ببندد | کند سجده با آسمانش دو پیکر
نه جز امر او را افلاک هست بنده | نه جز تیغ او راست مریخ چاکر
بلشکر نبازند شاهان و دائم | ز شاهان عصرند بر درش لشکر
درش دشت محشر تنش کان گوهر | دلش بحر اخضر کفش نهر کوثر
اگر سوی قیصر بری نعل اسبش | ز فخرش درآویزد از گوش قیصر
همی تا جهان است این چرخ اخضر | بگرد و همی گرد این گوی اغبر
هزاران درود و دو چندان تحیت | از ایزد بر آن صورت روح پرور

کیفر: بمکافات و جزای بدی

نر و ماده

محدث

چو یزدان بگسترد فرش جلالت — تو اندر جهان فرش نیکی بگستر
همه عدل ورز و همه مکرمت کن — همه یال بخش و همه مکرمت خر
سرور تو در دار دنیا درختی — که در دار عقبی ثوابت بود بر

پند میدهد ازآنکه بسلطنت فریفته و مغرور شده

ای نزده تکیه بر بلند سریر — بر سرت مغفر و زیر پای حریر
شاعر اندر مدیح گفته ترا — که امیرا هزار سال بمیر
ملک را استوار کردستی — بوزیر و دبیر باید پیر
خلل از ملک چون شود زایل — جز برای وزیر و شیخ امیر
پادشا را دبیر چیست زبان — که سخنهاش را کند تحریر
نیست بر عقل میر هیچ دلیل — راهبرتر ز نامهای دبیر
مهتر خویش را حقیر کند — سوی دانا دبیر با تقصیر
سخن با خطر تواند کرد — خطر مرد را جدا از حقیر
جز براه سخن چه دانم من — که حقیری تو یا بزرگ و خطیر
ای پسر پیش جهل اسیری تو — تا نگردد سخن بپشت امیر
چون نیاموختی چه دانی گفت — که بتعلیم شد جلیل جریر
تو ز خوشه عصیر چون یابی — تا نگیرد ز تاک خوشه عصیر

ای پسر همچو

ای پسر همچو میر میری تو — او که پیر است تو امیر صغیر
کار خود ساخت امیر بزرگ — تو که سر کار خویش نیز بگیر
جان تو پادشا این تن تست — خاطر تو دبیر و عقل وزیر
خاطر تو نبشت شعر و ادب — بر صحیفه دولت بدست ضمیر
تا بشعر و ادب عزیزت داشت — خویش و بیگانه و صغیر و کبیر
خاطر و دست تو دبیر انند — اینت کار بزرگوار و هژیر
سرت چون قیر بود و قد چو تیر — یا تو اکنون نه تیر ماند و نه قیر
بکمان چرخ تیر تو بفروخت — قیر تو عرض کرد در بر شیر
زان جمال و بها که بود ترا — نیست با تو کنون قلیل و کثیر
شاد بودی ببانگ زیر و کنون — زار و نالان شدی بدرد چو زیر
کرت وقت رفتن است چنانکه — پیش ازین گفت تان بشیر و نذیر
کرآن وعده گفت محمد کرد — راست خواهد شدن کنون ای پیر
باسر همچو شیر شیر مخوان — غزل از زلف سیاه چو قیر
چشم دل باز کن ببین بهوش — تا نیفتی بچاه چون نخچیر
نامه کن بخط طاعت خویش — علم عنوانش و نقطها تکبیر
نامه تا از علم باید و عمل — ای خردمند زی علیم و خبیر

ای دبیری بساندت بنعیم — وی دبیری بماندت زشیر
زین دبیری مباش غافل هیچ — پند پیرانه از پدر بپذیر
گرباید چنانکه گفتستند — بازدار دترا ز شعر شعیر
چون همه کارهات بنویسند — آن نویسنده خدای قدیر
بس مکن آنچه گربباید خواند — طیره مانی از آن و با تشویر
اینچنان از فریب بسیار است — بفروشد بنرخ سوسن سیر
حیلتش را شناخت نتواند — جز کسی تیز هوش و روشن ویر
مخور از خوان او نه پخته نه خام — مخر از دست او خمیر و فطیر
هست گفتار او مگر تلبیس — هست کردار او مگر تزویر
چرخ حیلتگر است حیلهٔ او — نخرد مرد هوشیار و صبیر
زر مغشوش کم بهاست برنج — زعفران مزور است و زریر
بی قرار است همچو آب سراب — دود تیره است همچو ابر مطیر
تو مزورگری مکن چو جهان — خاک بر من مدم بنرخ عبیر
که چو مستان بکوزه خواهم من — زهر داروی تو بی می منیر
راست باش و خدای را بشناس — که جز این هست دین بی تغییر
بنشین با وزیر خویش خرد — رفتنت را نکو بکن تقریر

باخرد باش

باخرد باش یکدل و همبر — چون نبی با علی بروز غدیر
خیر زاد توات در طلبش — خیره خیره چرا کنی تاخیر
خوی نیکست و خیر مایهٔ دین — کس نکرده است جز بمایه خمیر

در حکمت گوید و شرح احوال خود کند

ای خوانده بسی علم و جهان گشته سراسر — تو بر زمی و از بر تو این چرخ مدور
این چرخ مدور چه خطر دارد زی تو — چون بهرهٔ خود یافتی از دانش مضمر
تا کی تو بتن برخوری از نعمت دنیا — یکچند بجان از نعم دانش برخور
بی سود بود هرچه خورد مردم در خواب — بیدار شناسد مزه از منفعت و ضر
خفته چه خبر دارد از چرخ و کواکب — مار از چه رانده است برین گوی معنبر
این خاک سیه بیند و آن دایره سبز — گه تیره و گه روشن و گه خشک و گهی تر
نعمت همه آن داند کز خاک برآید — با خاک همانا که نکو آید در خور
با صورت نیکو که ببایزد با او — با جبهٔ سقلاطون با شعر مطیر
از تشنگی و گرسنگی دارد راحت — سیری شمرد خیره همه گرسنگی شتر
بیدار شو از خواب خوش ای خفته چهل سال — بنگر که زیارانت نماندند کس ایدر
از خواب و خور انباز تو گشتست بهایم — ایزد ز تو بیشتر است انده کمتر
چیزیکه ستورانت در آن با تو شریکند — منت ننهد بر تو بدان ایزد داور

انباز

نعمت بود آنکه ستوران بخورندش   نه ملک بود آنکه بدست آرد قیصر
گر ملک بدست آری و نعمت نشناسی   مرد و خرد آنگاه جدا ماندت ای حر
بندیش که شد ملک سلیمان و سلیمان   چونانکه سکندر شد با ملک سکندر
امروز چه فرقست ازین ملک بدان ملک   این مرده و آن مرده و املاک مبتر
بگذشته چه اندوه و چه شادی بر دانا   نا آمده اندوه و گذشته است برابر
اندیشه کن از حال براهیم و ز قربان   وان عزم براهیم که برّد ز پسر سر
گر کردی این عزم کسی از تفکر   نفرین کندی هر کس بر آزر بتگر
گر مست نه منشین با مستان بیکجای   اندیشه کن از حال خود امروز نکوتر
انجام تو ایزد بقران کرد وصیت   بنگر که شفیع تو کدامست بمحشر
فرزند تو امروز بود جاهل و عاصی   فردات چه فریاد رسد پیش گروگر
یا گرت پدر گبر بود مادر ترسا   خشنود کی ایشان بجرانش که ببر
دانی که خداوند نفرمود بجز حق   حق گوش و حق اندیش و حق آغاز و حق آور
قفل از دل بردار و قرآن رهبر خود کن   تا راه شناسی و گشاده شودت در
ور راه نیابی نه عجب دارم ازیراک   من چون تو بسی بودم گمراه و مخیر
بگذشت ز هجرت پس سیصد نود و چار   بنهاد مرا مادر بر مرکز اغبر
بالیده بی دانش مانند نباتی   کز خاک سیه زاید وز آب مقطر

از حال نباتی

از حال نباتی برسیدم بستوری   یکچند همی بودم چون مرغک بی پر
در حال چهارم اثر مردمی آمد   چون ناطقه ره یافت درین جسم مکدر
پیموده شد از گنبد بر من چهل و دو   جویان خرد گشت مرا نفس سخنور
رسم فلک و گردش ایام و موالید   از دانا بشنیدم و برخواندم دفتر
چون یافتم از هر کس بهترین خود را   گفتم ز همه خلق کسی باید بهتر
چون باز ز مرغان و چو اشتر ز بهایم   چون نخل ز اشجار و چو یاقوت ز جوهر
چون فرقان از کتب و چو کعبه ز بناها   چون دل ز تن مردم و خورشید ز اختر
ز اندیشه غمی گشت مرا جان تفکر   پرسنده شد این نفس متفکر ز مفکر
از شافعی و مالکی و قول حنیفی   جستیم ز مختار جهان داور رهبر
چون چون و چرا خواستم و آیت محکم   در عجز بپیچید این کور شد آن کر
یکروز که خواندم آیت بیعت   کایزد بقران گفت که بد دست من از بر
انقوم که در زیر شجر بیعت کردند   چون جعفر و مقداد و چو سلمان و چو بوذر
گفتم که کنون آن شجر و دست چگونه است   آن دست کجا جویم و آن بیعت و محضر
گفتم که آنجا نه شجر ماند و نه آن دست   کان دست پراکنده شد آن جمع مبتر
آنها همه یاران رسولند و بهشتی   مخصوص بدان بیعت و از خلق مخیر
گفتم که بقرآن در پیداست که احمد   بشیر و نذیر است و سراج است و منور

گفتند

گر خواهی گشتن بهمن کافر او را | روشن کندش ایزد بر کافه کافر

چون گفت که امروز نماندست از آن قوم | جز حق بنود قول جهان داور اکبر

ما دست که گیریم کجا بیعت یزدان | ما پیش چو مقدم بنود داد مؤخر

ما جرم چه کردیم نزادیم بدان وقت | محروم چرائیم ز پیغمبر مضطر

رویم چو گل زرد شد اندر جهالت | وین سرو بنا وقت بخمید چو چنبر

زاندیشه که خاکست و نباتست و ستورست | بر مردم در عالم اینست محصر

امروز که مخصوص شد این جان و تن من | هم نسخه و هم مردم من و هم دهر مکدر

وان سنبل مشک شد و زو دانش چون بوی | هم سنبل کافور شد و زو دانش چون زر

چون بوی نماند از دانش و زمشک از آن پس | بغرم من چیزی که بسم از آن درج مخبر

برخاستم از جای و سفر پیش گرفتم | نز خانم یاد آمد و نز گلشن و منظر

از پارسی و تازی و از هندی و از ترک | وز سندی و رومی و عبری همه یکسر

وز فلسفی و مانوی و صابی و دهری | درخواستم این حاجت و پرسیدم بی مر

از سنگ بسی ساخته ام بستر و بالین | وز ابر بسی ساخته ام خیمه و چادر

گاهی به نشیبی شده هم گوشه ماهی | گاهی به سر کوهی برتر ز دو پیکر

گاهی به زمینی که در او آب چو مرمر | گاهی به جهانی که در او خاک چو اخگر

گه دریا که بالا رفتن بی راه | گه کوه و گهی ریگ و گهی جوی و گهی جر

که حبل گردن

گه حبل بگردن بر مانند شتربان | گه بار به پشت اندر مانند استر

پرسنده همی رفتم ازین شهر بدان شهر | جوینده همی گشتم ازین بحر بدان بر

گفتند که موضوع شریعت نه بعقلست | زیرا که بشمشیر شد اسلام مقرر

گفتم که نماز از چه بر اطفال و مجانین | واجب نشود تا نشود عقل مخیر

تقلید نپذرفتم و حجت ننهفتم | زیرا که نشد حق بتقلید مشهر

ایزد چو بخواهد که گشاید در رحمت | دشواری آسان شود و صعب میسر

روزی برسیدم بدر شهری کان را | اجرام فلک بنده بد آفاق مسخر

شهری که همه باغ پر از میوه و از گل | دیوار مزور همه و خاک مشجر

صحراش منقش همه مانندهٔ دیبا | آبش عسل صافی مانندهٔ کوثر

شهری که درو نیست جز از فضل منازل | باغی که درو نیست جز از عقل صنوبر

شهری که درو دیبا پوشند حکیمان | نز بافته اده و نز بافنده نز

شهری که من آنجا برسیدم خردم گفت | اینجا بطلب حاجت ازین منزل مگذر

رفتم بر دربانش و گفتم سخن خویش | گفتا مبر اندیشه که شد کانت گوهر

دریای معینست درین خاک معانی | هم در گرانمایه و هم آب مطهر

این چرخ برینست پر از اختر عالی | لا بلکه بهشتست پر از پیکر دلبر

رضوانش گمان بردم چون این بشنیدم | از گفتن با معنی و از لفظ چو شکر

گفتم که مرا نفس ضعیف است و نژند است	منگر به درستی تن و این گونهٔ احمر
دارو نخورم هرگز بی حجت و برهان	وز درد ننالیم و نیوشم و منکر
گفتا مبر اندوه که من اینجای طبیبم	بر من بکن آن علت مشروح و مفسر
از اول و آخرش بپرسیدم و آنگاه	در علت تدبیر که هست اصل مدبر
وز جنس بپرسیدم و ز صنعت و صورت	وز قادر پرسیدم و تقدیر و مقدر
کین هر دو جدا نیست یک از دیگر دائم	چون شاید تقدیم یکی بر دگری دیگر
از صنعت این جنبش و جنبنده شب او	محتاج غنی چون بود و مظلم انور
در حال رسولان و رسالات مخالف	وز علت تحریم دم و خمر مخمر
آنگاه بپرسیدم از ارکان مشرع	کین پنج نماز از چه سبب گشت مسطر
در روزه که فرمودش ماه نهم از سال	وز حال زکوة و درم زر مدور
وز خمس پس عشر چگونه که دهند آن	این از چه مخمس شد و آن از چه معشر
وز علت میراث و تفاوت که در او هست	چون برد برادر یکی و نیمی خواهر
وز قسمت ارزاق بپرسیدم و گفتم	چون است غنی زاهد و بی رنج ستمگر
بینا و قوی زاید این دیگر و آن باز	مکفوف بسی زاید و ملعون زنا در
یک زاهد بجور رود و گر زاهد بی رنج	یک کافر شادان و دگر کافر غمخور
ایزد نکند جز که همه داد ولیکن	خرسند نگردد خرد از دیده و مخبر

معشر

من روز همی

من روز همی پنجم گوی تو شبت این	از حجت خواهم که برانگیختی خنجر
گویی بغلا انجامی یکی سنگ شریفت	هرکس که زیارت کندش هست مخیر
آنگه بگفتم خواند مرا دیو بنسکی	امروز مرا بس به حقیقت تو ولی آذر
وانگاه بگفتمش من این دست بیرزد	صد رحمت امروز بر این دست و بر آن در
گفتا بدهم داروی با حجت و برهان	لیکن بنهم مهری محکم بلب بر
ز آفاق و ز انفس دو گوا حاضر آوردش	برخوردنی و شربت من هر دو هنرور
راضی شدم و مهر بکرد آنکه دارو	هر روز به تدریج همی داد مزور
چون علت زایل شد و بگشاد زبانم	مانند معصفر شد رخسار مزعفر
از خاک مرا بر فلک آورد چو یاقوت	چون خاک بدم هستم امروز معنبر
دستم بگرفت و بنبی داد بشیعت	زیر شجر عالی پر سایه و مثمر
دریا بشنیدی که برون آید از آتش	روبه بشنیدی که شود همچو غضنفر
خورشید تواند که کند یاقوت از سنگ	کز دست طبایع نشود نیز معنبر
یاقوت منم اینک و خورشید من آنکس	کز نور وی این عالم تاری شود انور
از رشک همی نام نگویمش درین شعر	گویم که چنین است کش افلاطون چاکر
استاد طبیب است و مؤید ز خداوند	بل کز حکم علم مثال است مصور
آباد بر آن شهر که وی باشد دربانش	آباد بر آن کشتی کو باشد لنگر

ای معنی نظم خرد سنج تو میزان ... ای حکمت راستی تو ترتیب مسطر
ای خیل ادب صف زده اندر خطب تو ... ای علم زده بر در فضل تو معسکر
خواهم که من بنده مطواع سلامی ... پوینده و پاینده چو یک ورد مقرر
چون قطره چکیده ز بر نرگس و شمشاد ... چون باد وزنده ز بر سوسن و عبهر
چون وصل نکورویان مطبوع و دل انگیز ... چون لفظ نکورویان مشروح و منور
پر فایده و نعمت چون ابر بنوروز ... کز کوه فرود آمد چون مشک مقطر
وانی و مبارک چو دم عیسی مریم ... عالی و بپا راسته چون گنبد اخضر
زی خازن علم و حکم و خانه معمور ... با نام بزرگ آنکه بدو دهر معطر
زین طالع سعد و ز اقبال خداوند ... فخر بشر و بر سر عالم همه افسر
مانند و همگوشه جد و پدر خویش ... در صدر چو پیغمبر و در حرب چو حیدر
بر مرکبشان طلعت او دهر مقفر ... وز مرکب او خاک زمین جمله معنبر
بر نام خداوند برین وصف سلامی ... در مجلس بر خواند ابو یعقوب از بر
وانگاه از آنکس که مرا کرد ابت آزاد ... استاد و طبیب من و مایه خرد و فر
ای صورت علم و تن فضل و دل حکمت ... ای فایده مردمی و مفخر و مفخر
در پیش تو استاده بر این جایه نشین ... این کالبد لاغر با گونه اصفر
حقا که بجز دست تو بر لب ننهادم ... چون بر حجر الاسود و بر خاک پیمبر

شش سال

شش سال چو بودم بر مشغول مبارک ... شش سال نشستم بدر کعبه مجاور
هر جا که بوم تا بزیم من که و بیگاه ... بر شکر تو رانم قلم و دفتر و محبر
تا عز از ابد و توانت هستی باد ... حضرت بتو آراسته چون باغ بعرعر

ای کهن گشته تن و دیده بسی نعمت و ناز ... روز نازت تو گذشته است بدو نیز مناز
ناز دنیا که نماند است ترا کر بهشتی ... سر دار هیچ نباشد بچنین ناز نیاز
گر بدان ناز ترا باز نیاز است امروز ... این ترا الحق نیاز ابدی بود نه ناز
گر از آن ناز گذشته بگرفته است ترا ... بند آن ناز ترا چیست که مایه آز
کار دنیای فریبنده همه باختن است ... پس دنیای فریبنده تا زنده مناز
چون جعفر گشت بناگوش چو پیسبر تو ... چند تازی پس این پیرزن زشت چغاز
عمر پیری چو جوانی مده ای پور بباد ... تیر تا انداخته شد نیز کمان آمد باز
گرد آن و فرپانت بسی برد چو گوی ... تا چو چوگانت بگرداین فلک چوگان باز
باز گرداند بدو بر نیک فنا از سر ت ... گنجد و گوشش چو دیوان چو دوی باز براز
باز باید شدن از نشتر سوی خیر بطبع ... گر فرازی سوی پستی بطبع آمد باز
حقت خیر است خرد و ستم و شر مکروه ... نیز مر آب و از آچکنی سر باز
خرد آغاز جهان بود و تو انجام جهان ... باز گرد ای سره انجام بدان نیک آغاز

چغاز

چغز

خرد است آنکه ترا بنده شدستند بدو / بر زمین شیر و پلنگ و بهوا باشه و باز
خرد است آنکه چون هدیه فرستاد بتو / زو خداوند جهان با تو سخن گفت براز
چو بیازارد جهان خواست فرستاد همیت / مر ترا زو خرد و علم عطا بود و جهاز
بر سر دیو ترا عقل پسنداست رقیب / بر ره خیر ترا علم پسنداست بهاز
گرد بازار بگرد اینک و احوال ببین / چو تو خود می نگری من نکنم قصه دراز
آب جوی و سقا را چو سفالست دهان / جامه خواهی تو و شلوار ندارد بزاز
علما را که همی علم فروشند ببین / پر و بالش چو عقاب و بجز بیسی چو گراز
هر یکی همچو نهنگی ز پس جهل و طمع / دهن علم فراز و دهن رشوت باز
گوش پنهانک جهان کنی از غارت / طبع سازد طرب پایش و رود و نواز
می جوشیده حلالست سوی صاحب راه / شافعی گوید شطرنج مباحست بباز
صحبت کودک ساده ز نخ را مالک / نیز کرده است ترا رخصت و دادست جواز
می و قمار و لواطت بطریق سه امام / مر ترا هر سه حلالست بلا سر بعراز
اگر این دین خدایست و حقیقت و صواب / نیست اندر همه عالم نه محال و نه مجاز
آنکه بر فسق ترا رخصت داد است و جواز / سوی من شاید اگر سرش بکوبی بنیاز
زین قبل ماند بیکان در حجت پنهان / دل پراکنده از اندوه و غم و تن بگداز
هم از آن کاین همه بر دین محمد کردند / کز ظفر یابد بر ما نکنند ترک طراز

لاجرم خلق

نهان

غباز

لاجرم خلق همه همچو امامان شده اند / یکسره مسخره و مطرب و طرار و طناز
گر همه خلق بدین اندر دیوانه شدند / ای پسر خویشتن آخر تو چو دیوانه مساز
بشنو پند بدین اندر و بر حق بایست / خویشتن گر نکنی خیره چو آهو مگراز
دانش آموز و سر از گرد جهالت بفشان / راستی ورز و مکن طاعت و حیلت مطراز
بچپ و راست مرو راست برو بر ره دین / ره دین راست تر است ای پسر از تار تراز
بچپ و راست شدست از ره دین آنکه جهان / برداعه اش چپ و راست بزر بست طراز
شوم چنگال چو شپیل خود از آل تمیم / نکشد گرچه ده انگشت ببری‌ش بگاز
ور بپرسیش یکی مشکل گوید بخشم / سخن رافضیانست که آوردی باز
بسؤال تو چو درماند گوید بنشاط / بر پیمبر صلوات و خوشش خواهم باواز
صبر کن بر سخن سروش زیرا کان دیو / نیست آگاه هنوز ای پسر از زخم پیاز
خویشتن دار تو کامروز جهان دیو آراست / چندگه منبر و محراب بدیشان پرداز
سر دو تا ریگ شد ای پور سپیده دم دین / خره عرش هم اکنون بکند بانگ نماز
دادگستر ده شود گرد کند دامن جور / بار شیطان بزمین آید باز از پرواز
علم کآن باز عل بود جدا کردش دیو / باز گردند سر انجام و بباشد انباز
روی جان سوی امام حق باید کرد / گاه طاعت چو کنی روی چه سوی حجاز
سخن حکمی ای حجت زنه خرد است / باتش فکرت جز زر خرد را مگداز

گداز

سروش

حجاز

ای ترا اگر نوی بغنت و ناز — آزگروه عنان اسب بتاز
عزت از تو گریزد از پس آنکه — تو همی تازی در نشیب و فراز
بر سر بخت بد فرود آید — هر که گیرد عنان مرکبش آز
چونکه سوی حصار خود رسندی — نستانی ز شاه آنچه جواز
زآنکه نوی طراز تو زی خز — راز نگه داشتی چو تار طراز
زانچه داری نصیب نیست ترا — جز تب و سوز رنج گرم و گداز
چو بنوشی چو خورده چه مهتاب — چون ببویی چه نرگس و چه پیاز
باز آنباز گشت طبع بخیل — شود هر کجا شوی ز تو باز
رنج با مال بهره تو رسید — مال با رنج بهره انباز
آن نه مالست کش نگهداری — تا نپرد چو باز بر پرواز
آن بود مال کت نگهدارد — از همه رنجها بعمر دراز
نفزاید اگر هزینه کنیش — با تو آید بروم و هند و حجاز
نتواند کسیش برد بقهر — نتواند کسش برید بگاز
جز بدین مال کی شود بر مرد — بدو عالم در سعادت باز
کی تواند خرید جز دانا — بچنین مال نازنی انداز

درنکها

ور بخند گر بدل که دولت — گنبد دانش و خزینه راز
گر بدین مال رغبتست ترا — گنجیست از حشو ها بدو پردار
کیسه راز را ز عقل بدوز — تا نباشی سخن چین و غماز
ور نماز و زکوه و از پرهیز — کیسه را بندهای سخت بساز
چون بجا حاصل شود دست کیسه و بند — بتو بدهم من این جلیل جهاز
بر کشم مر ترا بحبل خدای — بتر تا ز چاه سیصد باز
بنمایمت حق غایب را — در سرائی که شاه دست و حجاز
تا ببینی که پیش ایزد حق — ایستاده است ایمهان بنماز
بنمایم دوازده صف راست — همه تسبیح خوان و بی آواز
چون ببینی از اینجهان انجام — بشناسی که چیستش آغاز
این طریقت کش نه بیند چشم — وین شکاریست کش نگیرد باز
برپی شیر دین یزدان شو — از پس خر گزاف اسب متاز
این سبل کناره می بینی — گور دارد شبان و لنگ دراز
گرد ایشان رسیده گرد مرا — از سر خان و مان بغنت و ناز
چه کند مرد جز سفر چو گرفت — گرگ صحرا و مرغزار گراز
گر ستوهی ل قد تنا — سر بسر جنگلی دار فراز

گر مرا دیدار دادار خدای — حاجب کردگار بنده نواز
امت جبه خویش را فرمای گو — از فریبنده زوبعه هماز
خار باید همی ز من در خشم — دیو بیچاره اصل و الک باز
بنخجهای من پدید آمد — بر تن آستین حق طراز
غنم بخت آب دیو لعین — ببدخشان و حرم و لون و براز
مرد دانا شود ز دانا مرد — مرغ فربه شود بزیر جواز

ای شغ زبان آخته بر قافله ژاژ — چشمت بطمع مانده سوی مال کسان کاژ
برشغله همی خویشتن از بهر چه بندی — کت گفت که دیبا بیکی مشغله بر تاژ
بر باژ گر از کر نگذری ایراک — این آز نخواهد ز تو جز دیدن بر ناژ
بیهوده سخن ژاژ بود چند چه دانه — دانا چه بود دانه نبارد بسوی ژاژ
بازی بکن ای کبک غلیواژ بیا بوژ — زیراک ببازی نشود کبک غلیواژ
از گرد سفاهت لب جوی سخندان — جا ز الکف عقل بیشوی و بسی آژ
همواره همی و پس دانش ازیراک — کنده بود آن آب که استاده بود باژ
از ابر نه پستی که همی مرد بکوشش — برنده فرود آرد دسته شده درواژ
ای بی‌هنر و خوب بچهره خرد تو — خود شرم نیایدت ازین قامت چون تاژ

هماز
جواز
کاژ
باژ
تاژ
غلیواژ
هاژ
درواژ
تاژ

گر خصم تو بسیار ترا آید شرف ورا است — گرچه تو بغدادی و خصم تو بپرواز

خواجه گر تو تابع رای و آیت چیست بس — نیک بنگر کاین سخن را در نهایت چیست بس
در اصول دین چو عاقل را نظر باشد دلیل — ز انبیا در دین بخصمان بر دلالت چیست بس
گر اصول دین نشاید گفت و نشناید شنید — هر نماز ار زیر ادا اول بابک فقاهت چیست بس
ور بتعلیم نبی حاجت نباشد در اصول — مر ترا بر جمع شاگردان ریاست چیست بس
حجت اندر اصل دین گر جاهلی مر عقل راست — هر زمان از عقل با خصمان شکایت چیست بس
نشنود کو ای پیغمبر بدین اندر سخن — بر سر کرسی ترا چندین عبارت چیست بس
چون تو فرمان محمد را همی منکر شوی — سفته اجماع و تعلیم جماعت چیست بس
گفتهای عاقلان غفلت شماری با نظر — خود نگوئی تا امامت با رسالت چیست بس
خود بصادق حاکمی حاجت نباید خلق را — مدعی را عرضه کردن گاه حاجت چیست بس
گر برای خود کنی گر برای تو قیاس — رای گر نیکست پس دعوی استحالت چیست بس
پس برای خودی با خلق گوئی ضامنم — گر صبا بر دین نشان باشد خیانت چیست بس
گر دیانت نیست آنچه آموخت پیغمبر بخلق — آنکه خصمان را شد آتش خرد بانت چیست بس
چون بدین اندر محمد را نباشی دوستدار — رسمها بوجهل را اندر جهالت چیست بس
مرد را در دین دلا باشد که جوید دین بعقل — باز گوئی جز که بیدین را علامت چیست بس

سفته

هر که آموز اصول دین ز کوی ملحدست
اصل دین آموخت پیغمبر اگر شکر ستوی
کوی ازیزدان بر بسم ار نیکوی دروغ
هر که حجت خواهدت گوی جوابت تیر و تیغ

این سخن با ز من دراجابت چیست بس
کافر از کشتن باز بهر شهادت چیست بس
ملحدی با رسول حق جوالت چیست بس
حجت از تیغ است بس بس مقالت چیست بس

در مناجات ... و شکایت از دشمنان

ای خداوند این کبود خراس
که بپاکی رسول خویش مرا
تا متابع شوم رسول ترا
هم مقصر بوم اگر شب و روز
شکر و حمد ترا زبان علمت
نامها پیش تو همی آید
هیچ کاری ازین دو نامه برون
ایشان در خست نامد خلق
دادمن ای کان بحق بده
وز گروهی که با رسول و کتاب
این ستوران گروه در گردن

صد هزاران ترا ز بنده سپاس
برهاندی ازین دو رنگ نسناس
زو رهم با مراد خویش و قیاس
لب بپات برآورم انفاس
بنده کاز او روز شب قرطاس
هم ز بیدار دل بهم ز برناس
نکند کار و خدای شناس
او شناسد نسیم پاک نخاس
روز حشر از نبیره عباس
فتنه گشتند بر یکی فرناس
رسن جهل و سلسله وسواس

من چه کردم

من چه کردم اگر بدان جاهل
با بنوت چه کار بود او را
لاجرم آتش بیرکت او
دو مخالف بخواند امت را
برده گشتند یکسر این ضعفا
بجزا کی شید هر یک شان
هر چه کان گفت لا یجوز چنین
اینت سکر حرام کرد چو خوک
دو مخالف امام گشتستند
نشد از ما بدین رسن یکتا
لیکن اندر دل چنان استان
از ره نام هیچ و یکید کرند
لیکن از راه عقل هشیاران
ای خردمند هوش دار که خلق
سخت بدگشت نقد با همستان
دور باش از مزوری که بگر

لفظ نشناخت وحی رب الناس
چون برفت از پس رسن کرباس
کرفته شد پای خویش بتقاس
چون دو صیاد صید را سوی داس
وان دو صیاد هر یکی نخاس
که سزاوارتر ز خر بخراس
اندر گفت عندنا لا باس
وانت کفشا بجوش و برکن طاس
چون سپید و سیاه دخز و پلاس
هر که بشناخت پای خویش از راس
چون بخس ما در خنزر و خناس
سوی بی عقل هرس و هرماس
بشناسند فربهی ز آماس
بس با سد اس در زد ندا خماس
درم از کس که بنخت مکاس
دام قرطاس دارمی انقاس

خراس
برناس
ناشناس و ناآدمی
فرهنگ ۱۴
فرناس
فرهنگ ۱۴

ناس
نخاس
هراس
هرماس
مکاس
انقاس

تیز تر گشت جهل را بازار
سوی جهال صد ره از الماس

نیست از نوع مردم آنکه امروز
شخص و انواع دارد و اجناس

خرد و جهل یکی شوند عدیل
بزرانیست اشتنار و التس

می شناسد چو جهل سوی نشیب
خلق سوی نشاط و لهو و لباس

من همانا که نیستم من مرد
چون نیم مرد رود و مجلس و کاس

ناسپاس شم بپای بود
زروم جز که بر طریق اساس

پاس دارم خدیو را شکر او
بسپاس خدای بر تن پاس

بنوم ناسپاس از وکه ستور
سوی فرزانه بهتر از نسناس

مرد را خوار چه دارد تن خوشخوارش
چون ترا خوار کند چون نکنی خوارش

هر که او انده و تیمار تو نگزیند
تو بجبره چه خوری انده و تیمارش

تن همان خاک گران سایه است ارچند
ساره و لنفت کنی قرطه و شلوارش

تن تو خادم این جان گرانمایه است
خادم جان گرانمایه بسی دارش

گر نخواهی که ترا خار و زبون گیرد
برتر از قدرش و مقدارش مگذارش

تن ز خفت و خور دبار و دروغ و کر
خس و خارست حذر کن خس و خارش

خار و خس بفکن ازین شهره درخت ایرا
کز خس و خار نیابی مزه جز خارش

بها هو ناامت

یار خرماست بلی یار بهتر یاری
یار بد خار بود دایم بر یارش

یار بد خار تو است ای پسر از یارت
دور باش و بجز از خار مپندارش

یار چون خار ترا زود بیازارد
گر نخواهی که بیازارد مازارش

هر که با دوست همی صحبت رای آید
بر رس ای پور نخست از ره و رفتارش

سیرت خوب طلب باید کرد از مرد
گرچه خوبست شو غره بدیدارش

صورت خوب بسی باشد بیحاصل
بر در و درگه گرمابه و دیوارش

گرچه خرما بن سبزاست و درخت سبز
هست بسیار که خرما نبود بارش

هر که بی سیرت خوبست و نکو صورت
جز همان صورت دیوار مینگارش

بگزینش را بسخن دست مده بر بد
که تو باز شود سر زنش از کارش

سر پیکان نشود در سپر جوشن
تا نباشد ز پس اندر پر سوفارش

صحبت نادان گزین که بتر دارد
اندک فایده را با نه بسیارش

میوه چون اندک باشد بدرختی بر
بمزه ماند در برگ بجز وارش

ره و هنجار ستمکار همه زشت است
ای خردمند مرو بر ره و هنجارش

هر که او بر ره گفتار رود بی شک
سوی مردار نماید ره گفتارش

مرد را چون نبود جز که جفا پیشه
مار رش انگار نه مردم سوی مارش

مار مردم نیت بد بود اندر دل
بد نیت را جگر افگار کند مارش

هر کرا توش با فعل نباشد رهست / ور ز در دوستی خود نهی بارش
سیر گردانیدت از گفتن بی معنی / تا گر سیر کنی معده ناهارش
هم از آن کیسه دهیش نقد که او داده است / نقد او باید بردنت به بازارش
رزق پیش آر که رزاق شود با تو / سر به سر باشد و همی وار بقدارش
گر همی خفته نگاه نیست بر خفته است / خفته بگذار و مکن بهده بیدارش
سخن از مردم دین دار شنود آزاد / که ندارد دو دین منکر سوی دینارش
دانکه دار دول دین من از آن رستم / که ببالاید ز دولت بر نگارش
ز مکافات سخن را سر همبغر رستش / نه متقر است حزورا دل چون نارش
نفت آمیخته با آب هنر خاکش / نفت آویخته در پود حزو تارش
هنری رنج برد بهتر چون رنجه است / او ز گفتار تو همچون تو ز گفتارش
خویشتن رنجه مکن نیز چو میدانی / که نخواهندت پرسید ز کردارش
چون شوی غره بر آتش چو همی بینی / که همی غره کند گنبد دوارش
رنجه و افگار شوی زو که چو خار است / خار تا افگار کند چون کنی افگارش
رنجه بر باش نباید که چو بیگوشی / خود بگیر پیش و بانی تو گرفتارش
نیک هنگام که جا بیمروت گیتی / چه هستی ار نهی بر مرکب هموارش
از تو همواره همی وزد دعوت را / چرخ بیدادگر و گشتن هموارش

بنازش سال

پارش امسال فسانه است به پیش ما / هم فسانه شود امسالش چون پارش
نیست دشوار جهان بدتر از آسانش / چون همی بگذرد آسانش و دشوارش
تو همی بیس نیک و بد و زشت و نکو هرگز / بل ز بسازنده او بین و ز بسالارش
چون همی برمن نهار خورد دنیا / خویشتن چون نهی ای پور به نهارش
هرکرا چرخ ستمکاره برد بر گاه / بفکند باز خود از گاه نگونسارش
تا به پیکار بود صلح طمع میدار / چون به صلح آمد بترس ز پیکارش
چاره کن خویش خوشش ز دست بکشن را / بلکه بایدت همی کرد و بنا چارش
اسپهان پیرزنی سخت فریبنده است / شود مرد خردمند حزیدارش
پیش از آن کز تو بیرد تو طلاقش ده / گر از آن دشوگر دشتا ز عارش
سخن حجت مرغیست که بر دانا / بیند بار و همه از پر و ز منقارش

بیدار میکند آدمی را از آنچه غافل بوده است از نوعی به بندی بیمار آکند

ای متحیر شده در کار خویش / راست بنه بر خط پرگار خویش
خرد نگشتی به بر بوس طمع / در طلب تا و گر تار خویش
در طلب آنچه نیاید به دست / زیر و زبر کردی کاچار خویش
خیره بدادی به بشیز جهان / در کرانمایه دینار خویش
پنبه او را بچه دادی بدل / ای بخزد غالیه و قار خویش

دیوان
حکیم
سنائی

مار تو و یار تو است این تنت | رنجه از مار خود و یار خویش
مار فا گرچه فسونگر بود | رنجه شو و روزی از مار خویش
و اکنون که افتاد حرمت مرد و ا | چون نهی بر جز خود بار خویش
به تن خویش چو خود کرده | بایدت خوردن ز کشتار خویش
پای ترا خار تو خستت نیست | پای ترا دور جز از خار خویش
راه غلط کردستی باز گرد | سوی تنه بر پی آثار خویش
پیش خداوند خرد باز گو | راست همه قصه و اخبار خویش
وانچه گوید بپذیر و مباش | عاشق بر بیهده گفتار خویش
دیو هوا سوی هلاکت کشید | دیو هوا را مده افسار خویش
راه ندانی چه روی پیش ها | بر طمع تیزی بازار خویش
کار نه ای بهر چه دعوی کنی | چونکه نشوئی خود دستار خویش
بام کسان را چه عمارت کنی | چونکه نبندی خود دیوار خویش
چون نه نهی پند تن خویش را | ای متحیر شده در کار خویش
تا چو بیمار تو بی خود بخور | عرضه مکن بر دگران بار خویش
عار همیداری از آموختن | شرم همی بایدت از عار خویش
در هوس خویش همی چه چمی | بیهده در خورد مقدار خویش

نیست ترا تار کم از عنکبوت | کو ز تن خویش تند تار خویش
عیب تن خویش بباید دید | تا نشود جانت گرفتار خویش
یار تو تیمار ندارد ز تو | چون تو نداری خود تیمار خویش
نیک نگه کن بتن خویش در | باز شو از سیرت خروار خویش
نیز بفرمان تن بدکنش | خفته مکن دیده بیدار خویش
داد به الفغدن نیکی بخواه | زین تن منحوس نگونسار خویش
دین و خرد باید سالار تو | تا نکند یارت سالار خویش
یار تو باید که بجز خرد ترا | هم تو خودی خیره خریدار خویش
چونکه بجهل ای همی آزار من | گر نه پسندی ز من آزار خویش
چون تو کسی را ندهی زینهار | خلق ندارد ز تو زنهار خویش
رنج بسی دیدم من همچو تو | زین تن بدخوی سبکسار خویش
پیش خردمند شدم دادخواه | از تن بدخوی گنهکار خویش
یک یک بروی بشمردم همه | عیب تن خویش باقرار خویش
گفت گنهکار تو هم چون ز تست | بایدت اکنون خود استغفار خویش
آب خرد جوی بدان آب شوی | خط بدی پاک ز طومار خویش
حاکم خود باش و بدانش بسنج | هر چه کنی راست بمعیار خویش

بنگر و باکس مکن آن ناسزا | آنچه نداریش سزاوار خویش
آنچت از و نیک نیاید مکن | واور خود باش منقار خویش
وز پس آن نیز دلیلی بگیر | بر خرد خویش ز کردار خویش
قول و عمل چون بهم آمد بدانکه | رسته شدی زین تن غدار خویش
راز کسان با کس دیگر مگوی | خود بده کس مده اسرار خویش
خار کند صحبت نادان ترا | همچو فرومایه تن خوار خویش
خاری از و پس بود آنکه کند | رنجه برآشیدن بسیار خویش
سیر کند مر ترا زوبت تا کر | سیر کند معده ناهار خویش
راه مده جز که خردمند را | جز بضرورت سوی دیدار خویش
شها بسیار بر از یار بد | یار ترا بس دل هشیار خویش
مرد خردمند ترا خیره کرد | عیب نگویند بجوار خویش
چون دلم انبار سخن شد بس است | فکرت من خازن انبار خویش
وز نبی نظم کنم لاجرم | بی عدد و مر باشعار خویش

پشتم قوی بفضل خدایست و طاعتش | تا در رسم کر برسول و شفاعتش
پیش خدای منت شفیعم کر رسول | دارم شفیع پیش رسول آل و عترتش

با آل او روم

با آل او روم سوی او پس به پاک نیت | بر کیرم از منافق ناکس شناعتش
دین خدای ملک رسولست و خلق پاک | امروز بندگان رسولند و رعیتش
گر سوی آل مرد شود مال او چرا | زی آل او نشد ز پیمبر شریعتش
بر بنده تو طاعت تو نیست هم از آنکه | پیغامبر تراست نه طاعت برامتش
گفتست که بنده را تو بی طاعتی مکش | وانگه نگفت از تو بنودی بطاعتش
اندر حمایت تو ز پیغمبر خدای | مشکن حمایتش که بزرگست حشمتش
پیغمبر است پیش و خلق یکسره | از قاف تا بقاف رسیده است دعوتش
آل پیمبر است ترا پیش و کنون | از آل او متاب و نگهدار حرمتش
فرزند اوست حرمت او چون نداشتش | بس خیره خیره امید چه داری بر حمتش
آنگاه تو نه که پیمبر کرا سپرد | روز غدیر خم ز نبیره ولایتش
آنرا سپرد کاز در مرد دین و خلق را | اندر کتاب خویش بدو کرد اشارتش
آنرا که چون چراغ همی پیشش آفتاب | آنکا زان شجاعت پیش شجاعتش
آنرا که همچو سنگ سر قره روز بدر | در حرب همچو موم شد از بیم ضربتش
آنرا که در رکوع غنی کرد بی سؤال | درویش را به پیش پیمبر سخاوتش
آنرا که خود نام نهادش رسول حق | امروز نیز دوست سوی خلق کنیتش
آنرا که بر شریفی نسبت بدو دهند | زیرا که از رسول خدایست نسبتش

مطابق آیات با مضمون حدیث

انا مدینة العلم و علی بابها

زانکه کس بجای پیمبر جز او نخفت / با دشمنان صعب بهنگام هجرتش
زانکه مصطفی چو همه عاجز آمدند / در حرب روز بدر بد او در آیتش
شیر مبارزیکه سر تست روز کار / اندر دل مبارز مردان مهابتش
وحی بکه پیمبر با معجزی نداشت / از معجزات خویش قوی تر ز قوتش
قسمت نشد بخلق درون دوزخ و بهشت / بر کافر و مسلمان الا بقسمتش
در بود مر مدینه علم رسول را / زیرا جز او نبود سزای امانتش
از علم بایدت بدر شهر علم شو / تا بر دلت بتابد نور سعادتش
او آیت پیمبر ما بود روز حرب / از ذوالفقار بود در صمصام آیتش
گنج خدای بود رسول و ز خلق او / گنج رسول خاطر او بود و فکرتش
هر کو عدو گنج رسولست بی گمان / جز جهل و بخس نیست نشان و علامتش
شیر خدا را چو مخالف شود کسی / هرگز مکن بکم بخری هیچ تهمتش
شیر خدای بود علی تا بسی خراست / زیرا همیشه می بر بد خو ز هیبتش
هر کانکه خلاف علی بود بر دلش / تو روی از و بتاب و بپرهیز از آفتش
لیکن چو حرمت تو ندارد تو از گزاف / مشکن ز بهر حرمت اسلام حرمتش
اندر مناظره سخن سرد او مگیر / زیرا که نیست جز سخن سرد آلتش
دشنام دار داو همه حجت گوئی ولیک / روز شمار را که شنود است حجتش

هیبتش

ابلیس قادرست

ابلیس قادرست ولیکن بخلق در / جز بر دروغ و حیله گری نیست قدرتش
قسمت سوی خدای بد نیست خلق را / آنست قسمتی که پدیدست قسمتش
نصرت ببین کن ای پسر از خدای را / گر بایدت که بهره بیابی ز نصرتش
غره مشو بدولت و اقبال روزگار / زیرا که بازوال بهمالست دولتش
دنیا بسوی من بمثل سوفار نیست / از شاد باش او ز غمی شو ز فرقتش
لیکن از آنکه نیک و بد بشر بگذشتن است / پیری دگر همی نشناسم فضیلتش
در طرفست نعمتش که نیابد بسی رها / از مرگ هر کسیکه چشیده است نعمتش
با محنتش بنعمتش اندر مکن طمع / زیرا ز نعمتش نشود دور محنتش
شاید که هشتم نبود صحبت جهان / چون نیست جز گمانش مر هیچ همتش
بسیار داد خلعتم اول وزان سپس / از مرگ هر کسیکه چشیده است نعمتش
از روزگار و خلق ملولم کنون از آنکه / پشتم بکرد کار در سولت و ملتش
پیچاجتم بفضل خداوند لاجرم / اندر جهان و هر که بمن نیست حاجتش
تا در دلم قرآن مبارک قرار یافت / پر برکتست چیز دل از چیز و برکتش
منت خدایرا که مراداست منتی / پشتم بزیر بار گران فضل و منتش
ای ایمن قرین ملک چو تو نیست در جهان / گر ملک دیو بگیر خالیست ملکتش
با طلعت مبارک مسعود او نه سعد / خالیست مشتری و در قوس طلعتش

یا رب بفضل خویش توفیق ده مرا — تا روز و شب بدارم طاعت بطاعتش
وانگه صنایی او که و بیک بتر ز بد — مر خلق را برت کنم علم و حکمتش
مستنصر معانی حکمت بنظم و نثر — بر هر کس که خواند الا که حجتش

فی تغیر الهواء فصل الخریف و صفت السحاب

چه بود این چرخ گردان را که دیگر گشت سامانش — بر بستان چنان زد نقب بدریدند خوبانش
منقش جامهاشان از الحان پوشیده فروردین — فرو شست از نگار و نقش ماه مهر و آبانش
همانا با خزان تا گل بستان عهد و پیمان کرد — که پنهان شد چو بد گوهر خزان بشکست پیمانش
ز سر بنهاد شاخ گل بباغ آن تاج پرورش — بزنج بربست خورشید آن نقاب خز خلقانش
همان اشتر که پوشیدش بپیدا باد نوروزی — خزانی باد پنهان کرد در ملوچ کوهانش
یکی گردنده کوهی پیش از دریا سوی گردان — که جز کافور و مروارید و گوهر نیست در کانش
نهنگی راه سیمای که گردون را ببو بارد — چو از دریا برآید جرم تیره رنگ غضبانش
نباشد جز که یک میدان نشیب کوه و هامونش — نیاید پیش یک لقمه خراب خاک و عمرانش
بپوشد جز بدو عالم ز خرد و توز پیرامن — نگردد جز که از خورشید پر سوده گریبانش
نغرد جز همی تندر چو بر عالم بپاشوید — بیارد آتش و دود از میان کام و دندانش
خزینه آب و آتش گشته بر گردون که پنداری — ز خشم خویشتن در رحمت ترکیب کرد یزدانش
بمیرد چون بگرید بیشتر تا بیشتر بارد — که چیزی نی جز که گریه نیست ترکیب تن و جانش

آفتاب برید

الخن

گر تخت سلیمانست از دریا سحرگاهان — نباشد زو کمی و هامون بر باد جولانش
چنین پیروز چرا ای مبارک تخت رخشنده — همانا کز سلیمانت بدزدیدند دیوانش
تو مر غار را همی مانی که امروز ار روزی — ترا سایه همی کردند او را نیز مرغانش
فلک را پرده کرد از کلاه و خاک را خیمه — میانجی گرد بر زد است میان چرخ و ارکانش
چو دایه مهربانی جسد فرزندان عالم را — همی گریی کجا هستند در آباد و ویرانش
بفعل خوب یزدانی بر روی رشته ابر برین — سلیمانی بپرده در بدر برد دیو دربانش
بفعل خوب تو خوبست وی زشت تو زی آن — که او مر آفرینش را بماند در ره و سامانش
نماند صورت خوبت نه بیداد و نیکوئی — ولیکن در خوی خوبست خوبی مرد و در دانش
اگر با مرد صحبت کرد بیرون دیو سرش را — و گر با خان برابر شد جنایت دید از خانش
نیابد از بیداری که مرکب تیز رو دارد — فرو ماندست از اسپی که پر تیزست سوهانش
ملکش نفس مستور و ریاضت حکمت و طاعت — بلکش زین دیو رستست ار بسیار دربانش
یکی غول فریبنده است نفس از خود خواهت — کی ای بابکی چراخور دارت و نادانی بیابانش
بره باز آید این گمراه دیوت گر بخواهی تو — مسلمانی بباید گر خرد باشد سلیمانش
گرا عقل از فضایل خلعت دنیا بپوشاند — نماند گرد از آن خلعت بگرد این دیو عریانش
مر او را پیرهن دیوی منافق بود و گردنکش — ولیکن عقل یاری داد تا کردم مسلمانش
مراد و دین پسند او کسی حیران و گم بوده — جز آن حیوان که حیوان ذکر کردست حیرانش

مرا گویند بد دینست و فاضل بهتر آن بودی — که دینش پاک بودی و نبودی فضل چندانش
نه بیند چشم نقص طلعت پر نور فاضل را — که چشم الجنت از دیدن او خار نقصانش
بود خفاش و نتواند که بیند روی شمس الدین — ز من پنهان شود زیرا نتابم خورشید رخشانش
مغیلانست جاهل پیش من پیش و ریحان — ندارد پیش ریحانم خطر تا خوش مغیلانش
همی گوید بر سیدش پس از ایمان بر و فرقان — ز پیغمبر رسول مصطفی و ز فضل یارانش
اگر کمتر نداند مر علی را از همه یاران — نباشد جز خطائی بر رخ اسلام و ایمانش
علی هارون امت بود و شمس زان همی داند — مراورا کش چنین آموخت ره فرعون یا هامانش
اگر منکر شوم دعویش را بر کفر و جهل من — گواهی بکسیر و بدهند جهال خراسانش
چرا گوید خردمند آنچه بد بد بر صواب او — گواهی عقل بی آفت بعید آیات قرآنش
چرا گویم که بهتر بود در عالم کسی زآنکس — که را عدا برابر تیغ محنت بود پایانش
از آن پرسید که از فرمان رب العرش پیغمبر — وصی کردش در آن معدن که منبر بود بالانش
وز آن مشهور شیر نر که اندر بدر در خیبر — هوا از چشم خون بارید در مصاف اندر امانش
همی حیران و بی سامان و پژمان حال گردیدی — اگر دیدی بصف دشمنان سام و نریمانش
کسی کو دیگری را برگزیند بر چنین چیزی — ببرسند روز محشر از آن بیزوی بحیانش

ز مرد پایه ملک هرگز جز پسر یا دختر بش — نشنود ترسا جز چنین گفتار بی پیغمبرش

بنا ندانش

منکر نشد شناسان و لیکن بنیت دانا منکرش — هر کو بداند حق را این قول نامد منکرش
بشناس سبع را از خالق تا نداری منبرش — حیدر همین کرد است اشارت علی را بر منبرش
برد کرار در علم توحید است فضل و مخبرش — روح القدس بودی چو بر منبر نشستی داورش
رستم سزا بودی چو او نبیل چاکرش — منسوخ کفر و شرک را جز تیغ ایمان گسترش
جز تیغ و دل لشکر اعدا نبودی لشکرش — جز بر سر جا هر از بخشی تیغ تیز سر جبرش
گردن بطاعت نزد گر آورد اعمر و عنترش — بر خوان اگر نه پیشی آثار فتح خیبرش
سر بر نیاورد که نباشد جز حیدر افسرش — فخر است که ز خشم او در کردن من پیغمبرش
از دشمنش بیزار گشتم در زمین و کشورش — روز بیکه بنگریزد مستی از مادر و خواهرش
بستش نگیرد حیدرم دستم نگیرد عمرش — رفتم پس آبشخورش و از پس آبشخورش

صعب است عیب جهان سوی خرد چیست فاش — پیش این عیب سلیم است بلا و عناش
گر خردمند بقا یافتی از شغل جهان — همی عیشش بر ستی سوی دانا بقاش
فتنه زانست بر و عامه که از غفلت و جهل — سوی او می بنیابد از زیرا که فناش
کس جهان از بقا تهمت بیهوده نکرد — که جهان جز بفنا کرد مکافات و جزاش
و همی گوید مارا که بقا نیست مرا — نشنوی سخنش و اگر چند که راستست اداش
گرچه بسیار بشد و نباید شدن — بعطا باش که جز عاریتی نیست عطاش

روز پرنور بهایست ولیکن بس زود / شب تیره ببرد پاک همه نور و بهاش
بیجوانی که بدادت چو طمع کرد بجانت / گرچه خوبست جوانیت گرانست بهاش
ایمهان آب روانست بر و خیره مخسب / آنچه کان بود بخواهد طلب مست مباش
ای پسر چون بجهان بر دل یکتا شودت / بنگر ای پدر خویش و ببین پیت دوتاش
گر روا گشت برو باش جهان زرق جهان / تو چو او باش مرو بر اثر زرق رواش
که حکیمان جهانند و ختنان خدای / ور گر این خلق همه خار و خسانند و قماش
با همه خلق گر از عرش سخن گفت خدای / تا بطاعت بگذارند سزاوار بباش
عرش او بود محمد که شنودند از و / سخنش را و گران هیزم بودند و تراش
عرش پر نور و بلند است بزیرش رشو / تا مگر بهره بیابد دولت از نور و ضیاش
نیک بندیش که از حرمت این عرش بزرگ / بنده گشتست ترا فرخ و پیروز چراش
مر ترا عرش بنودم بدل پاک ز پیش / گر نه بندیشی همی سخت شب عرش او باش
عرش این عرش کسی بود که در حرب رسول / چو همه عاجز گشتند بدو داد لواش
آنکه بیش از گران بود بشمشیر و بعلم / وانکه بگزید و وصی کرد نبی بر سر ماش
آنکه معروف بدو شد بجهان روز غدیر / ور خداوند ظفر خواست پیمبر بدعاش
آنکه تا بر کش نکر شدی از خلق جهان / جز که شمشیر بنودی بگه حرب گواش
آنکه با علم و شجاعت چو قومی داد عطا / بر کوع اندر بطفر و دستم فضل سخاش

هر خردمند بداند که بدین وصف علیست / چون رسید اینهمه اوصاف نکوشش شنواش
معدن علم علی بود و بتاویل و بر تیغ / تا بجنگ بلا بود و جدال و پرخاش
هر که در بند شبهای قران بسته شده است / نگشاید جز که علی کس بر بیان بند رهاش
هر که از علم علی روی بتابد بجفا / چون کر و کور بماند بکند جهل سزاش
تیغ و تاویل علی بر سر امت یکسر / ای برادر قدر حاکم عدلست و قضاش
ای بخوف و رجا ابعلی داد خدای / تیغ و تاویل علی بود همه خوف و رجاش
گر شما ناهبیاز انجاست امام / نیستم من ز پی آنکس که دم شماش
گر شما جز که علی الخضر بدید بدو / نه عجب زانکه بداند خرد لاش از ماش
کاورا گرچه یکیانیست چو لوزینه تر / بگوارد همه حال ز لوزینه گیاش
ای پسر گرد دل و دین به سفها لاش کنند / تو چو ایشان مکن ز دین و دل خویش بلاش
بخطا غره مشو گرچه جهاندار نکرد / هر کسی اگر خطا کرد مکافات خطاش
گر مکافات بکنند برساند با حشر / مرد فارا بوفا باش و خیار انجاش
اینجهان ای پسر از خلق همه عمر بخورد / جهد آن کن که گر جان برهانی ز خوراش
ز چراگاه جهان آنکه شود انجا به برون / گر بتاویل قران برسد آنچون و چراش
دین و دنیا را انبیا دیگر کالبد است / علم تاویل بگوید که چگونه است بناش
دو جهانست تر از هردو جهان مختصری / جان تو اهل سعادت و تنت اهل معاش

تن تو زرق و دغا داند بسیار بکوشش	تا بیکو نکند تا نزه دین زرق و دغاش
جز که زرق تن جاهل سببی نیست دگر	گر بماند پس نکین است مر رنگ بر در تاش
زرق تن پاک همه باطل و ناچیز شود	گر بیابید بدو تا ش ز نکین بر دم آتش
گر برای که تنت خادم این جان تو است	بت پرستی نکنی جان به بهای بلاش
تن همان گوهری نیست خاکیست باصل	گر کلیمی بد یا دیبهٔ رومیش قماش
چو یقینی که همه از تو جدا خواهد ماند	سو هم امروز بپرهیز و همی دار جداش
تن ز فرزند گیاهست و گیا بچهٔ خاک	زین همیشه بنود میل کم سوی نباش
تن زمین است بیارایش و بفکن به زمین	جان سماییست بیاموزش و پرور به لباش
علت جهل چو مرجان ترا رنجه کند	داروی علم خور ایراک بعلمست شفاش
سخن حجت بشنو که مر او را غرضی	نیست الا طلب فضل خداوند رضاش

چون گشت جهان از در احوال عیانیش	زیرا که بگسترد خزان از نهانیش
بر حسرت شاخ گل در باغ گوا شد	بیچارگی ورز دمی گوزتی و نوانیش
تا زاغ بباغ اندر بگشاد فصاحت	بربست زبان از طرب لحن اغانیش
شرمنده شد از باد سحر گلبن عریان	وز آب روان تیرتش بر بود روانیش
گلنار که چون زمزمه بزاز بد اکنون	گر بنگری از کلبهٔ بدّاف بدانیش

چون ز زمرّد ز بگر آن لعل بدخشش	چون چادر کافور کران برد یمانیش
بس باد و جهد سرد ز که لاجرم اکنون	چون پیر کی یاد آید از ایام جوانیش
خورشید بپوشید ز غمش پیرهن خز	اینست همیشه سلب خوب خزانیش
بر سفرش پرورنده شب شاه حبش را	از سوده و پاکیزه بلورست اوانیش
بنگر بستاره که بتازد و پس دیو	چون زرّ گدازیده که بر قیر چکانیش
مانند یکی جام بچین است شبانگ	پر دوده بقطرهٔ بحری چه چرخ کیانیش
گر نیست بچین چونکه چو خورشید برآید	هر چند که جوینده نیابند نشانیش
پروین بچه مانند بسیل دستهٔ نرگس	با نسترن تازه که بر سبزه نشانیش
وین دهر دونده بعیسی مرکب ماند	کز کار نیاساید هر چند دوانیش
گیتیست یکی بنده بد خوست بخوانش	زیرا ز تو بد خو بگریزد چو بخوانیش
بیحاصل و بیکار جهانست و پر از غدر	باید که چو بیکار بر آید برانیش
جز حنظل و زهرت بچشاند چو بخواندت	هر چند که تو روز و شبان نوش چشانیش
از بهر جفا سوی تو آمد بدر خویش	مگذار روز دو بر آن گر بتوانیش
دشمن چو نکو حال شدی گرد تو گردد	زنهار مشو غره بدان چرب زبانیش
چونانکه چو بز بهتر و فربه تر گردد	از بهر طمع پیش کند مرد شبانیش
هر چند که دیر آید سوی تو بیاید	چون سوی پدرت آمد پیغام جهانیش

فرزند بسی دارد این دهر جفاجوی — هر یک بدو چه حاصل چون مادر اینش
ناکس تو جز محنت و خواری نرساند — گر تو مثل بر فلک و ماه رسانیش
طاعت بگمان نه نهایت و لیکن — لعنت کندت گر بشود راست گمانیش
بد فعل و عوان گرچه شود دوست با خنجر — هم بر تو بکار آید یک روز عوانیش
که غدر کند با تو که گر دوست شد — صد لعنت بر صنعت و بر بازرگانیش
برگاه نه بینی گر آنکه سزا است — گر گاه بر انگیزی و در چاه نشانیش
پند سخن خوب بر آن سفله دریغست — زنهار که از بار خوی بد برهانیش
مپسند تو تبه کرد و در فعل بد او — پروانه گر آید چو بود گرد میانیش
چون پند نپذیرفت ز خود دور کنش زود — تا جان عزیزت برهانی ز گرانیش
زیرا که چو تیری که ترا راست نباشد — آن به که بر دوری سوی بدخواه جهانیش
آنست خردمند که جز بر طلب فضل — ضایع نشود یک نفس از عمر زمانیش
وز خلق تواضع نکند بد گهری را — هر چند که بسیار بود گوهر کانیش
کان مرد سوی اهل خرد سست بود سخت — گر بهر طمع سست بود سخت کمانیش
در صدر خردمندان اهل فضل نه خوبست — چون رشته لؤلؤ که بود سنگ یمانیش
چون راه بجوئی سوی آن بارخدائی — کز خلق چو یزدان نشناسد کس ثانیش
صد بنده مطواع فرو رفت بدرگاه — از قیصری و کسری و بغدادی و خانیش

پروانه

مستنصر بالله که از فضل خدایست — موجود و مجسم شده در عالم فانیش
آن گوهرش از فضل خداوند تبارک — فرزند افکند آتش و اغلال سپانیش
ایزدش عطا داد به پیغمبر از آنک — او نیست حقیقت کی از سبع مثانیش
در عالم دین او سوی ما قول خدایست — قولیست که همه رحمت و فضلست معانیش
با همت عالیش فلک را و زمین را — پستست بلندی و حقیری و گرانیش
چون مرکب او تیز شود گرد نبارد — تنسین فلک روز ملاقات عنانیش
غزه نکند هر که بدیدست سپاهش — این عالم از آن بس بفراخی مکانیش
تا بد حسد و رشک همین چاکر او را — زین ملک فلاطون و ز دانا مال فلانیش
هر کو نبیش گشت چو من بنده از آن پس — از علم و هنر باشد دینار روانیش
بر عالم علویش گمان چو فرشته — هر چند که اینجا بود این جسم عیانیش

گردش این گنبد گردون باش — گر دبر آورد همه از اولیایش
کینه بجوید گرانه دوستان — گرچه بجها دهی تو آگهی بیابش
گرچه جفا دارد با عاقلان — زشت بگویند ز بهر ترا اش
هر که مراد کنند او دور شد — گردانند بجهان کس و داش
سخت دور دیدیت ندانم بسی — دشمنش از دولت خوی از قفاش

سپنج

دمه

ندانم بسی

گر بمن از دهر جفائی رسید / نیز رسیده است بدو خود جفاش

هر که جفا جوید بر خویشتن / چشم که دارد که ابد وفاش

این همه آرایش باغ و بهار / بیسی این زینت و جمال و بهاش

وینکه چو گل روی شود به شب / مشک دمد بر رخ شسته صباش

وینکه بگرداند هزمان همی / بلبل نو نو بشگفتی نواش

وینکه همی ابر بمشک و گلاب / هر شبکی هر روز بشوید لقاش

وینکه همی از کتف شاخ گل / باد بیفشاند رومی قباش

وینکه چو آهو بچراند بتبت / سنبل تر است بنفشه چراش

وینکه بجوی اندر از عکس گل / سرخ عقیقست تو گوئی حصاش

دیده نرگس چو شود تیره ابر / لؤلؤ شهوار کشد توتیاش

وینکه اگر باد بگل نوز کرد / عنبر باشد بهوا بر عباش

دیر نپاید که کند گشت چرخ / اینهمه را یکسره ناچیز و لاش

از کتف گلبن سوری لعبته / باد خزانی برباید رداش

و آنچه که بنواختش اردیبهشت / عرضه کند آذر و دی بر بلاش

تیره شود صورت پر نور او / کند شود کار روان و رواش

گرچه چو تیر است کنون پشت شاخ / باز کند مهر ضعیفی دوتاش

حـ

لاش

بمعنی دارد اول تاراج و غارت

دوم ضایع و زبون و ذلیل

سوم ... ناکس ...

مناسب این مقام است

۴۳

هرچه کنون

هرچه کنون هست نمرد شال / باز نماند خرد از کهرباش

سیر شد این چرخ کنون با تنم / باید مان کرد بدین ره بهاش

نیش نمانم چو برآشفته شد / خوار شود همچو عدو آشناش

قد تو گرچند چو تیر است راست / زود کند گشت زمان چون خناش

گر بکاشنیدی تو ز بدهای او / قامت چون نون منت بس گواش

حرف بمن بنگر و برخوان بمن / نسخهٔ زرق و حیل و کیمیاش

مرکب من بود زمان پیش ازین / گرد نداشت ز من کس جداش

گشت شب و روز بدرگاه من / خوش بشنودیم آب مرادم کیاش

جز بهوای دل من تاختن / شاد و سرافراز نبودی هواش

تا بمرادم ز تنخش زرم بود / پاک صوابست تو گفتی خطاش

واکنون چون کار بآخر رسید / سوی من آورد عنان عناش

هر باغازی بوده شود / طمع مدار ای پسر اندر بقاش

گشتن این چرخ بس ای هوشمند / نیک ولیکن نز بر قفاش

زیر یکی فرش وشی گسترد / باز بدزدد ز نی بوریاش

پاسخ شنیدی که بآل رسول / رنج و بلا چند رسید از نهانش

دختر پیش آی و بجز آن حال آنکه / شهره او زو شد بجهان کربلاش

تشنه و کشته شد و نگرفت دست   حرمت فضل و شرف مصطفاش
وانکس کو کشت مر آن شمع را   بازفزو خورده همین اژدهاش
غافل کی بود خداوند از آنکه   رفت درین سبز بلند آسیاش
لیک نشاید که درین کار باش   زانکه نه لایق سزای جزاش
چون بنهایت برسد کار خلق   خود برسد باز بهر کس سزاش
گرچه دراز است مرین را زمان   ثابت کرد است خرد بستهاش
رفته بر امت بنهاد جهانش   دیگر گفتند ز بهر مراش
چون و چرا بیش نداند جز آنکه   بر نرسد خلق بچون و چراش
و هر همی گوید کامی مردمان   زفت نیم من بزبان ستاش
طاعت دارید رسولانش را   تکیه مدارید چنین بر قضاش
عقل عطائیست شمار از خرد   سخت شریفست و بزرگ این عطاش
آنکه چنین داند دادن عطا   هیچ قیاسی نپذیرد سخاش
هر که رود بر ره خرم بهشت   بی شک جز عقل نباشد عصاش
جز که بنیروی عطای خدای   گفت نداند بسزا کس ثناش
معذرت حجت مظلوم را   رد مکن یارب و بشنو دعاش
ای شده مر طبع ترا بنده شعر   طبع ترا فزوده جمال و بهاش

شعر شدی

شعر شدی گر بشنیدی ز شرم   شعر تو بر بیت کسائی کباش

بهر نغمت آنچنان چو آهنش   تا همچو موم نرم کند آهنش
هر که بکرد این زن پر مکر گشت   گر زاهدست نرم کند گردنش
گر خیر خیر کرد بخواهی ستم   بر خویشتن چند کنی این بکنش
زین دهر بیوفا که نزاید هرگز   جز شر و شور از شب آبستنش
ایمن شو ز کینه‌اش ای پسر   هر چند شادمان بود و خوش منشش
بر روی چرخ و بنود شرم و آب   آن سر که پاک نیستش از سرزنش
چون مرد شور بخت شد و روز کور   خشکی دهد و سر کند از روغنش
هرچه او کران بخرد از آن شود   در جیب خنبه ریک شود ارزنش
بر هر که تیر راست کند بخت بد   بر سینه چون خمیر شود جوشنش
چون تنگ سخت گردد بر روزگار   جامه فراخ تنگ شود بر تنش
ابر بهار و باد صبا نکند زند   با بخت گشته بر رود بر روزنش
وانرا که روزگار رساند شد است   با او کی بر کند سوزنش
در بنگر و بدشت سوی خار خشک   از شاخ او سلام کند سوسنش
پروین بجای قطره بیارد ز میغ   گر میغ بگذرد ز بر برزنش

خنبی
[illegible]

از بهر او — روشن چو زهره روی آهرمنش
زی من بکیست نیک نامد و هر آنکه — سوزش تقا ندارد و نه شیونش
او تحفه است نه هرش من نوش او — آمیخته است تیره آتش با روشنش
اگر منم ز خوی بد او ار نه آنکه — کس نازمود هرگز مس آهنش
بفکن بسپر چو تیغ بر آیخت دیر — غره مشو بلابه مرد افگنش
گر روی تو کینه بجز اید شنود — چون عاقلان بجز نه بناخنش
بر دشمن ضعیف مدار ایمنی — نتوانذ ای پسر که کند ایمنش
وانگه که دست خویش بیابی برو — غافل مباش و بیخ و بن برکنش
وانرا که جا نه است حسد خود بسست — اندر دل ایستاده بپادا دشمنش
هرکو ز نفس خویش بترسد کسی — نتوانذ ای پسر که کند ایمنش
احسنت ای زه بگوی بد آموز را — زیرا که پاک نیست دل و دامنش
خواهد که خرمن تو بسوزد و تیز — هر مدبری که سوخته شد خرمنش
دست اندر وغ زن یا بکش و نان مخور — با گرد باد ریزه دو او بسنش
وصف دروغ نیز دروغست از آنکه — پایان بود طبیعت بالادنش
مشنو دروغ تا نشوی خوار آنکه — چون سیم طلب بود طلب خازنش
درباور که صبر بگو بد طبیب — چون صبر تلخ تلخ شود باورش

گلشن چو گرد

گلشن چو گرد مرد در و گاه دود — گلخن شود ز دود سیه گلشنش
واندیشگان بهینه بزاید دروغ — هم شب سیاه باشد مولد و معدنش
پر نور ایزدست دل راستگوی — ز اسفندیار داد جز بهمنش
چون راست بود خوب نباید سخن — در خوب جامه خوب شود آگنش
از علم زاید و خرد قول راست — چون مرد نیک نیک بود مسکنش
فرزند جز کریم نباشد بخوی — چون هم چو مرد بود هم زنش
ای حجت زمین خراسان بگوی — بر راستی سخن که قول ضامنش
ابلیس و رجزیره تو بر نشست — بر بی وفا و سخت گسل تو تنش
سالوک وار زو بکش اندرون — از بهر حرب دامن پیراهنش
جز صبر هیچ حیله ندانم ترا — با مکر دیو با سپه کرد تنش
خاموش بوکه گوش حز دکر کرد — بر ریو و بم حنجره مؤذنش
هرچند بی شمار و مرا ورا فتست — خوارست سوی مرد ممیز فنش
هرکو اعتماد کرد برین بیوفا — از بیخ و بار بکند این برمنش

وبالست بر مرد عمر درازش — چو عمر درازش فزود اندر آزش
سوی چشمه شور بختی شتابد — گر آز باشد دلیل و نهازش

بر آن باز کانجا از او کرد باشد — بدارش بناز و بخوان خوش بنازش
بنازی که زود دیگری رنجه گردد — چو بازی که ناید بدین هیچ نازش
بخواب اندر است ای برادر ستمگر — چه غره شدستی بدان چشم بازش
که از زیان کسان سود باشد — ندارد خردمند باز از گزارش
مکن چشم بر بند گیتیش باز و گردش — مگرد و مشو تا توانی فرازش
که در مهر او کینه بستت از برا — که بستت چشم دل این مهره بازش
بده پند و خاموش بنشین که روزی — ملمع برین کره دیر تازش
که خود رو به پند از این شوم گره — چراگاه در چاه هفتاد بازش
جهان زینبنده را نوش پرور — که زهر است و در پیش بخت نازش
گر او داد چیزی کز او باز نستد — کرا برگرفت او که بگرفت بازش
جهان باز بدخوست منوازش از بن — از ایرا نسازدش هرگز نوازش
نمازت بد و چون قبول از دوست — و روزار کردی چو بر روی نمازش
براحت شدم من که چون باز گشتم — درست است این قول و انیت رازش
ز بینی که چون باز گشتی بساعت — براحت بدل گشت رنج درازش
ز گیتی چند داروها و دوا لک — مباز و برون کن دل از چنگ بازش
دل از راه دنیا بدین باز گردان — ز علم و عمل جوی زاد و جهازش

گنه باز هرا

گنه باز هرگز نکرد است طاعت — از ایرا که گرد است عصیان فرازش
اگر جانت مرکب ندارد ز دانش — مکن خیره رنجه براه حجازش
دلت گر ز سطاعتی رنگ دارد — بلا باکش علم و طاعت گدازش
کرا جامه عز بر بود دنیا — بدین باز گردد بد و اعترازش
یکی خوب دیبا شمر دین حق را — که علم است و پرهیز نقش و طرازش
گر او دست کوتاه و پای ز دانش — مشو فتنه بر بال و دست درازش
گر او راه کشاده شو و سوی دانش — حقیقت شو و سوی دانا مجازش
و گر چند پنهان و معزول باشد — نماند سرافراز جز سرفرازش
سزد گر بنازی بسوی صحبت او — و گر هیچ نرگس ببوی پیازش
که نادان بسی خوی بد پیش آرد — و گر پاره پاره بنستری بکارش
نسازد ترا طبع با گفته او — چو گفتار تو نو فتد طبع سازش
کسی بی شعر محبت نیاید — بده سوی دشت عداوت جوازش
بحجت نگه کن که در دین و دنیا — چگونه است این ناکسان احترازش

جهان از دگرگونه شد روزگارش — بر آن مهربان گشت صورت نگارش
بدیبا بپوشید نوروز رویش — بلولو بشست ابر گرد از عذارش

به بستان هستی قطره سبز پوشد / درختی کز آبان برون کرد ارش
که گر داین کرامت همان بوستان را / که بهمن همی کاشتی خوار و زارش
سحر الکمتر و میان بساطی / گر یاقوت بود است و پیروزه تارش
گر از تنگ خواهی بستان نگه کن / گر نقش چین هست میان و کنارش
ور م خواهی از گلبانش گذر کن / و گر تی باید گذر از جویبارش
چرا گر سوخته گشته است گلبن / چنین و بهشت است حال و قرارش
و گر آتش است اندر بهاری / چرا آب ثابت بر آتش قرارش
نگه کن بدین کاروان هوایی / که پر نور رود است یکرویه بارش
سوی بوستانش فرستاد دریا / بدست صبا داده گردون مهارش
که دیدا است هرگز چنین کاروانی / که جز قطره باری نبد در قطارش
بسال تا بدون شد آن سالخورده / که بر خواست از هر سوی خواستارش
چو حورا که آراست این پیرزن نیز / همانکس که آراست پیرار و پارش
کناره کند زو خردمند مردم / بگیرد گر جاهل اندر کنارش
درو عنت گفتار باش ای برادر / هر چیت بگوید مدار استوارش
بجز ماینی اندازه دور لیکن / نبینیت خرما و نقد است خارش
سوی هر عیب من خوار از اکم / کاو سوی من نیز خوار است کارش

بدین باقیت زینجهان تا نداری / اگر دین نباشد برآید دمارش
چو من از پس دین دویدم نباید / دویدن پس من نباچار چارش
نه بینند ز من لاجرم جز که خواری / نه دنیا نه فرزند زنهار خوارش
کسی کاو کرد و می اندر کنار / بود شعر من هرگز اندوه گسارش
تو ای بیخرد گر خود از جهل مستی / چه باید ت بس خبر و بیخ خمارش
مکن بر نهالت حسد ای برادر / که بر کس بجز ننگ و عار است بارش
میازار کیزارم بود جاهل ایرا / که از جهل یار است ما را است مارش
چو دیوانه میخواره هر چیت بگوید / نه بر بد نه بر نیک باور مدارش
بجواب اندرون نیست میخواره لیکن / سرانجام اگر گشت روز و کارش
کسی کاو فرو ریزد اندر انارش / چگونه کند شادمان لاله زارش
بیم کار دنیا بدین بست پشتم / که سخت و بلند است محکم حصارش
در این حصار از جهان کیست آنکس / که بگداخت کفر از تف ذوالفقارش
نهر بر که سرهای شیران جنگی / ببوسید خاک قدم بنده وارش
ببردی چو خورشید معروف از آن شد / که صمصام داوش عطا کرد کارش
بزنهار یزدان درون جای یابی / اگر جای جویی تو در زینهارش
اگر دهر منکر تو فضل او را / شود دشمن اهل و نهارش

که دانست بگذارد این کار احمد | نگر تیغ و بازوی خیبر گذارش
خطیبان همه عاجز اندر خطابش | بزرگان همه بوده اندر غبارش
چگوییم کسی را که ابلیس گمره | کشیده است از راه یکسو فسارش
نگوییم چگوید چهار اند یاران | بیا بنگر از مغز تیره بخارش
چهار است ارکان عالم ولیکن | یکی برتر و بهتر است از چهارش
چهار است فصل جهان نیز لیکن | بر آن هر سه پیداست فصل بهارش
همه عالم است تا ببینید از د | یکی قطره خون و بود از بخارش
گر از جور دنیا همه زشت خواهی | نیابی مرادت جز اندر جوارش
اگر پند حجت بشنودی [illegible] | مخور نوش خوش میوه خوشگوارش

ای خفته همه عمر شده خیره و مدهوش | در عمر جهان بهره خود کرده فراموش
هر گه که همیشه دل تو بیهش و خفته است | بیدار چه سود است ترا چشم چو خرگوش
این دهر نهنگی است فرو خواهد خوردت | فتنه چه شدی خیره بر این ناخوش نیکوش
بیدار شو از خواب فلک کن که دگر بار | بیدار شد این دهر شده بیهش و مدهوش
باغی که بد از برف چو گنجینه نداف | بنگر شده دیبای مغلق شده چون سوش
وان کوه برهنه شده را باز نگه کن | افکنده پرندین سلبی بر کتف و دوش

برسته گل

برسته گل از شوشتری سبز نقابی | و آلوده بکافور و شنگرف بناگوش
بر عالم چشم دل بگمار بعبرت | مدهوش چرا ماندهای مدبر بیهوش
در باغ پدید آمد مینوی خداوند | بندیش و متفکر آی بیزدان و ببین هوش
گوینده خاموش بجز نامه نباشد | بشنو سخن خوب ز گوینده خاموش
گوید همی که چه دراز است ترا عمر | بگذشته شمر یکسره چون دوش و پرندوش
وانکه بتمامیت گر عمر پس او را | خیره بفضالی مده ای عاقل و مفروش
این عاریتی تن عدوی تست عدو را | وانگاه مده خیره چنین نیک در آغوش
در عاریتی باز ستانند تو رخ را | بر عاریتی هیچ منازاش و مخروش
از پیش تن خویش بطاعت چه خرد بند | در علم و عمل فایده خویش همی کوش
این خانه الفنج و از این معدن کوشش | برگیر بلا زاد و مرو لاغر و درنوش
در طاعت بی طاقتی و بی توش چرای | ای کاهل ستمکاره بی طاقت و بی توش
چون بر تو هوای دل تو برکشد تیر | در پیش هوا تو زره صبر فرو پوش
این جوشن و این پوشش اگر نخردت را | بگداخته شو گوز زره دیده برون جوش
در معده بد جان تو لعنت کند امروز | نانی که بقهر از دگری بستده دوش
چون کرد تو افراخته و آن عاجز مسکین | تنها و درمانده ز تیغ بر سر زانوش
هر چند ترا نوش کند جاهلی آتش | بر خیره مخور زیرا کاتش نشود نوش

از محبت اگر کنک نخواهی که بمانی　　در سوی خداوند سوی محبت کن گوش

فیما طال امله و قصر عمله

ای فکنده امل دراز آهنگ　　پست منشین که نیست جای درنگ
تو چو نخجیر دل بسوی چرا　　دهر پوشیده بر تو چرم پلنگ
دل نهادی درین سپنج سرای　　چند بسیار تاختی فرسنگ
چون گرفتی فراز و پست نشست　　برکش اکنون برابر رفتن تنگ
لشکری هر کهی که آخر کرد　　بنود زان سپس بیش درنگ
چه شود شادمان بنقش و نگار　　که برد آنکه نقش کرد از تنگ
غایت نکهت است رنگ سیاه　　که سپیده کم شود بدیگر رنگ
غایت موی من سپیده بود　　زین شگفتی همی شوم دلتنگ
ای به پیدائی شده شب و روز　　فتنه بر دهر و دهر بر تو بجنگ
دشمن از تو همی گریزد و تو　　سخت در دامنش زدستی چنگ
نی تو آید عدو چو نصرت یافت　　کرده دلتنگ و سوی پرارنگ
زین جهان چونکه او مظفر گشت　　کرد خیره سوی گریز آهنگ
گرت هوشست و هنگ دار حذر　　ای خردمند ازین عظیم نهنگ
هوش و هنگت بزد بگردون سر　　که بدین یافت سروری هوشنگ

دانش آموز و بخت را منگر　　از دولت بخت کی بزاید ننگ
بخت آبیست که خوش و که شور　　گاه تیره و سیاه و گاه چو رنگ
بخت مردیست از قیاس دورودی　　خلق گشته بدو درون آونگ
بیلکی چابکش گرفته بدست　　بدگر جنگ سینوا زد چنگ
هیچکس را نبخت فخری نیست　　زانکه او بخت نیست با فرهنگ
سبب خشم بخت پیدا نیست　　لشکرش را جدا مدان ز شرنگ
ای با جهان مدارا کن　　ور جفاهای او منال و ملنگ
چون برآشفته گشت کجخندی　　دور دار از پلنگ بدخو رنگ
من باندک زمان بسی دیدم　　آنچنین پایهای ملکا لنگ
پست منشین چشم دارو بدانک　　زود زیر و زبر شود هنر رنگ
دهر با بادبان ندارد پای　　مثل از لطیف آن سرهنگ
گرچه گربه بزیر بنشیند　　موش را سر بگرد و اندر چنگ
سپس پهنان دهر مرو　　گر نخوردی تو سپچیان نهنگ
در جهان پرشد از مگس منداز　　بر مگس جز خیره تیر خدنگ
هر کرا او کامی از تو دور شود　　تو از او دور شو بصد فرسنگ
سنت بخت خراسان گیر　　کار کوته کن دراز آهنگ

شعر او خوان که اندر باب وی | دُر نهاده تنکها بر تنگ

ملامت میکند ازانکه پیر گردی و هوس این پیری

این طارم بیقرار ازرق | بربود ز من جمال و رونق
وان عیش چو قند کودکی را | پیری چو کبت کرد و خربق
گوشم بشنود لحن بلبل | چون گشت برم بزنگ عقعق
ای تاخته شصت سال زیرت | این مرکب بیقرار ابلق
با پشت چو حلقه چند گویی | وصف سر زلف کج محلّق
یکچند بزرق شعر گفتی | بر چشم سیاه و شعر ازرق
با حجه کنون مطابقت کن | ای با جدل و هزل را مطابق
بیدار شو و بدست پرهیز | چون سنگ بگیر دامن حق
آزاد شد از گناه کردن | هرکه که شدی بحق مطوّق
حق نیست مگر که حب حیدر | خیرات بدو شود محقق
کینش همه جهل و حب او علم | مردم همه تیره او مروّق
آن عالم دین که از حکیمان | عالم خبر ازو شد مطلق
با شرح و بیان او خرد را | مبهم نشود بهرز منطق
ابلیس پدید از آن علاقت | کو گشت بد از منش معلّق

در بحر ضلال

در بحر ضلال کشتی امنیت | جز حب علی بقول مطلق
ای غرقه شده بآب طوفان | بنگر که بپیشت است زورق
جز غرقه شده بپیش کشتی | گر نیستی بغایت احمق
جز پیچ خودی کجا گزینند | بر سوده گلیم بر ستبرق
دیوانه شدی که می ندانی | از نقره و سیم خام زر پیق
بشنو ز نظام و قول حجت | این محکم شعر چون خورنق
بر بحر مضارعست قولش | طق طاق تتن تتن تتن طق

ذکر کردن بدی حال انکس که بهانه جو و گریزنده باشد

گرد گردون بود حالت پار سال | چونکه دیگر گشت باز امسال حال
تیر بودی چون شدستی چون کمان | بدر بودی چون شدستی چون هلال
ای نشانده دست روز و سال و ماه | بر کنده روزنیت دست ماه و سال
پر صقالت بود روی انگشت چرخ | گشت روی پر صقالت چون زکال
گر عیالت بود دی فرزند و زن | بر عیال اکنون چرا گشتی عیال
با جمال اکنون کجا جوید ترا | گر تو می برنو ز بگریزد جمال
گر ز تو بگریزد انگیت می بجست | زانکه است اندر جهان از وی مثال
زانکه چون دیگر شدستی سر بسر | پس حرامی محض اگر بودی حلال

ای بسی پالیده مردان از بقهر | پشت آمد روزگار مرد مال
روزگار انجات میخواهد که نیست | سود بیند آنجا عیال و ملک و مال
مال و ملک از زهد و از طاعت گزین | علم عم باید ترا پیر خال
فعل نیکو را لباس جانت کن | شاید ار بر تن نپوشی جز جوال
روی نیکو زشت باشد هر که نیک | زشت باشد روی نیکو افعال
جز که اصل نیک ناید فعل نیک | بار بد باشد چو بد باشد نهال
ور تن ناخوب فعل نیک را | جمع کن چون انگبین اندر سفال
ور بوت از طاعت پری کرد چنانکه | چون بزر بندی کمر کرد و دوال
نیک نام از صحبت نیکان شوی | همچو از پیغمبر تازی بلال
چون سوی خورشید دارد روی خویش | ماه تابنده شود خوش خوش هلال
وانیال از خبر باشد نامور | نامور نامد ز نادر و انیال
مر ترا نیکو سگال اندیار تو | چون مر او را تو بوی نیکو سگال
گر طمع داری هیچ از من همی | از میخ مس چرا ای گنگ و لال
پیهالست از خلایق مصطفی | تا گزیدش کرد کار پیهال
راستی را پیشه کن کاندر جهان | نیت الا راستی عزم الرجال
راستی در کار برتر حیلتی است | راستی کن تا نباید احتیال

دوال

سگال

چون فرود

چون فرود آید بجای راستی | رخت بر بندد از آنجا فتقال
جانور گردد همی از راستی | چون برآمیزد طبایع با اعتدال
جز بدین اندر نیابی راستی | حسن دین را راستی شد کوتوال
زشت بار است ای برادر بار آز | دور بفکن بار آز از پشت و یال
گر کمند تست باز خام طمع | زود ببندد گردن شیران شکال
ور بکاری آزمون را تخم آز | گر روید بر نیارد جز محال
اسب آز تست سوی بدبختی برد | زین به بخت بد فرو نه زین عقال
من برین مرکب فراوان تاختم | گرد عالم گه یمین و گه شمال
زین سواری حاصل نامد مرا | جز که دشت محنت و گرد ملال
زین اسب آز ولستای پسر | نعل او خواری عنان او سؤال
تا فرود آئی با آخر گرچه دیر | برد در شهر نیندی لا محال
سوی شهر بی نیازی ره بپرس | چند گردی کور وار اندر ضلال
گرد دنیا چند گردی چون ستور | دور کن زین بعد تو از خنگ نال
گر همی عز و جلالت بایدت | چون نگردی گرد دین ذو الجلال
عمر فانی را درین در کار بند | تا بیابی عمر ملک بی زوال
یافتی روزگار امروز کن | خویشتن را نیک روز و نیک فال

کوتوال

عقال

آن جهان زین جهان چون آینه است
نیک بندیش اندرین نیکو مثال

گر کهی باشد خیال او گاه نه
پس چه چیزی تو نگوئی جز خیال

گر ببینا در ببینی راه دین
وز ره دانش بیلفنجی کمال

بی گمان شو زانکه ناید حاصلی
زین سرای پر خیالت غیر وبال

علم را از جایگاه او بجوی
سر بتاب از عمر و زید و قیل و قال

قال اول خیر پیغمبر نگفت
وانگهی زی آل او آمد مقال

خیر که زهرا و علی و اولادشان
مر رسول مصطفی را کیست آل

صف پیش شیعیان حیدر زند
خیر که دیگر شیعیان صف النعال

حبل از وحید است او را بگیر
وز فلان و بو فلان بگسل حبال

بیخطر باشد فلان با او چنانکه
پیش زر بیخطر باشد کلال

تا بنزد من بحبل او متصل
علم حق با من نمی جست اتصال

همچو این تاریک رویان روی من
تیره بود و تار و فام و بی صقال

چون بمن برتافت نور علم او
روی دین را عالم اکنون خوب خال

شعر من پر علم من برهان بس است
جانفزای و پاک چون آب زلال

پیروزه رنگ دایره آسیا مثال
بازیگریست نادره و خلق چون خیال

گاهی بحیله

گاهی بحیله خاک فروشد بنرخ مشک
زی او مشو که تا نشوی پر خسر و وبال

مستان عطای او که حقیرست و بی بهاست
منیوش قول او که دروغ است و افتعال

گوینده در مثل بنود رایگان گران
بشناس زین عطای جهان رایگان عیال

از خاک نور جوی وز کیستی وفا مجوی
گر عاقلی مبر بدر سائلان سؤال

ای بیوفا زمانه چه جوئی همی ز من
کز بس محالهات مرا دیگر است حال

آن روزگار چون شد و آن دوستان کجا
دیدارشان حرام شد و یادشان حلال

آن دوستان که خانه ما قبله داشتند
از بهر چه ز من ببریدند قیل و قال

ای باد عصر اگر گذری بر دیار بلخ
بگذر بخانه من و آنجا مجوی ل

بنگر که چون شده است پس از من دیار من
با او چه کرد دهر جفاجوی بدفعال

ترسم که زیر پای زمانه خراب گشت
آن باغها خراب شد آن خانها تلال

بنگر که هست منظر من با برادرم
وار دچنانکه داشت همی با من اتصال

یا روزگار بر سر ایشان سپه کشید
مشغول کردشان ز من آفات اهتمال

از من بگوی چون برسانی سلام من
زی قوم من که نیست مرا خوب کار و حال

قوم مرا بگوی که دهر از پس شما
با من نکرد جز بد و ننمود جز ملال

از گشت روزگار و جفای ستارگان
گشتست چون ستاره مرا جوی چون شمال

بر آن تحقیق من سپه آورد زعفران
تا ساخته بد الف من چو دال ذال

زاب مژه غرقیم ز آتش بدل حریق — چون نال ازین شده است تنم زار نال نال
کز نال غرقه باشد و که سوخته شود — ای تن منال ازین که چنین است کار نال
زین بیشتر منال که عمرت گذشته شد — کوتاه گشت قدت و کوتاه کن مقال
گیتی سرای بگذرانست گوش دار — تا با دلیل باشد از اینجات انتقال
آن کن که خویشتن ز بهایم جدا کنی — تا سوی قوم خویش فرستدت ذوالجلال
آن قوم کز جلال و جمال و کمالشان — پیدا شده است عالم ترکیب را جمال
آن قوم کافتخار زمانند و اصل دین — اصحاب عز دایمی و ملک بی زوال
قومی که بر هدایت ایشان خرد بصیر — قومی که بر سخاوت ایشان جهان عیال
قومی که در جهان بزرگی و قدرشان — ایزد فریضه کرد صلوات رسول و آل
قومی که می حکایت ایشان کند خدای — هر جا که یاد کرد و سخن رفت از فعال
قومی که نایافت از ایشان خرد نصیب — هرگز نشد سپاه رهی چیره بر ضلال
ایشان چو روز روشن و بدخواهشان چو شب — ایشان سحاب رحمت و گیتی همه رمال
گر تیره گشت بر تو جهان بر فلک نگر — اینک تراب خاک در و خانه پر شغال
اینک امام حق و امان ز اهل روزگار — اینک حریم ایمن و خورشید بی زوال
اینک دلیل حق تو بر راه مستقیم — اینک صفا و مروه و اینک در جلال
رو تو بسوی مفخر اولاد حیدری — کز فخر او شده است نکو نام اعتدال

دور فلک گران شمرد روز تاختن — در سایه زان مثال نیاید ز احتشال
سایهٔ خدای بوده است که با اوصاف ذات — سایهٔ خدای و نور خدایت بی مثال
مر دانشش را دلیل چو گرشاسب و رستم — راه عیش را بسی چو بلیناس و دانیال
ای گوهر سعال زان تیغ گوهری — خنجر بده بخنجر به گوهران صقال
معزول شد دو چیز جهان از دو چیز تو — از علم تو جهالت و از جور تو مطال
ابلیس اگر بگوید نام حسام تو — از هیبت حسام تو گردد زبانش لال
این فخر خرامین تر انیست این مقام — گو کرده اختیار ز بهر تو ارتحال
از نور شد لبنه چنین جای آفتاب — بر قدر خویشتن بدهد هر گوهری مثال
ای مرکز علوم خداوند روزگار — ایمان همی بجوید جز در تو مجال
حنجر ترا ز خنجر ناوان بود نیام — اسب ترا ز دیده شیطان بود نعال
مدح تو چون تمام کنم گرچه ناصرم — من از زمین خویش بتو ساختم شمال
طبع تو روز روشن و ابیات من چو شب — نظم تو در پرنش و شعر من سفال
با آفتاب نور چه مایه دهد چراغ — با شیر کار دیده چه پیدا بود غزال
تا عاشقان بشعر تبار اصف کنند — کز ماه سرو قامت و که سرو مشک خال
جاوید باد ملک خداوند روزگار — وز نور او همیشه دل خواجه چون نوال

ای بسر برده جیزه عمر طویل / همه با قال و قیل و گفتن قیل
خبر آری که این روایت کرد / جعفر از سعد و سعد از اسماعیل
که پسر بود دو مر آدم را / مه قابیل و کهترش هابیل
مر کهین را خدای بگزید / تا بکشتش بدین حسد قابیل
اندرین قصه نفع و فایده چیست / بنمای آن و بفکن این تطویل
گر مراد تو زین سخن قصه است / نیست این قصه سخت خوش و نبیل
چون نخوانی حدیث وعد و رباب / یا حدیث بثینه و آن جمیل
کار زین خوشتر است داد بده / ختم یکسو فکن بیار دلیل
ور ندانی تو یار قابیلی / مانده جاوید در عذاب وبیل
نیستت آگهی که بر شکست / ای خردمند سر بسر تنزیل
کعبه را می که خواست کرد خراب / سورة الفیل را بده تفصیل
گر ندانی که این مثل بر کیست / بر وی بر طریق ملعون پیل
نیست تنزیل سوی عقل گر / آب در زیر کاه بی تاویل
اندر افتی بچاه نادانی / چون بیابی بسوی علم دلیل
هیچ مردم که بنادانی / بر سر خویش کرد سجیل
هیچکس دیده که گفت منم / عدوی جبرئیل و میکائیل

نبیل
قبیل

یا چه گوئی سرای پیغمبر / جز به بیدانشی فروخت عقیل
بفکن از پشت خویش جهل و بدانکه / جهل باریست سخت زشت و ثقیل
دل ز همت بلند و روشن کن / روی روشن چه سود و قد چو میل
چو بیاموختی چه دانی گفت / چیز بر باید از تهی زنبیل
گر دمی از بزرگوان به پیش ادیب / نحو سعدان بخواند و صرف خلیل
و آنگهی قال قال حدثنا / گفته صد هزار بر تعلیل
چه بکار آیدت چون ز مشکلها / آگهی نیستت کثیر و قلیل
تا نرفتی بحج نه ای حاجی / گرچه کردی سلب کبود به نیل
تن بعلم و عمل فرشته کن / نام چه صالح و چه اسماعیل
قره و سرکه هست و نانت نیست / قامتت کوته است و جامه طویل
آب و قندیل هست با تو و لیک / روغنت هیچ نیست در قندیل
لاجرم چونت مرد پیش آید / زو بیابیدت جست میل بمیل
از تو زایل نگشت علت جهل / چون طبیبت نگشت عزرائیل
با سبکسار کس مکن صحبت / تا نمانی حقیر و خوار و ذلیل
ز اشتر و محملت فرود افتی / ای پسر چون سبک بودت عدیل
گر بجز بر سخا که سخا / ماهی است و سخا بر و شبیل

هیچ

دو سه دوزخ نه پسندد ایچ سخی | بوی جنت نیابد ایچ بخیل
جز که در کار دین و جستن علم | در همه کار با مکن تعجیل
چون بود بر حرام وقف تنت | یا بود بر مجاز بانت سبیل
همه عمر مر ترا نبود | جز که دیو لعین ندیم و وکیل
ذوالجلال از تو هیچ راضی نیست | چند جویی رضای میر جلیل
بنگو هیچ جهود و ترسا را | تو چه دانی برین دو تن تفضیل
پس ندانی که فضل فرقان چیست | پس چه فرقان ترا و چه انجیل
ای غنوده درین رباط کهن | اینک آمد فراز وقت رحیل
سیل مرگ از فراز قصد تو کرد | خیز برخیز ازین مهول مسیل
گر ره هیچ توشه ره داری | نیک بنگر کی برای اصیل
بنگر هول روز را که کند | هول او کوه را کثیب مهیل
بدبدل شد به نیکت ار نکنی | مر کز میه خدا را تبدیل
وز جهان علم و دین بری وانجا | حکمت و پند باز تو بدیل
شعر حجت بدیل حکمت دار | پر ز معنی خوب و لفظ جزیل

گنبد پیروزه گون پر ز مشاعل | چند بگشت گرد این کره گل

علت جنبش چه بود از اول بودش | چیست درین قول اهل علم اوایل
کیست مر این قبه را محرک اول | چیست ازین کار کرد شهره بحاصل
از پس این فعل اگر نه فعل ازو بود | از چه قبل گشت باز صانع و فاعل
جز که بحاجت بجنبد اگر بجنبد | وین نشود در عقول مبهم و مشکل
حال ز بی فعل اگر بفعل بگردد | آن ازلی حال بود محدث و زایل
هر که مر او را بدین مقام بگیری | گرچه سوالست عاجز آید و راجل
علت جنبش چه چیز حاجت ناقص | حاصل صنعت چه چیز مردم عاقل
ناقص محتاج را کمال که بخشد | جز گهری بی نیاز و ساکن و کامل
بار درخت جهان چه آمد مردم | بار درختان ز تخمهاست دلایل
بار چو فرزند و تخم او پدر است | از جو جو زاید و ز پلپل پلپل
تو که بر تخم عالمی که مر او را | برگ سخن گفتن است و بار فضایل
صانع مصنوع را تو بایستی فرزند | پس چو پدر شو کریم و عادل و فاضل
قول مسیح اگه گفت زی پدر خویش | می شوم این رمز بود نزد افاضل
عاقل دانست کز چه گفت ولیکن | رهبان گمره گشت و هر قبل جاهل
هر که نداند که این لطیف سخن گوی | از چه قبل بسته شد چنین بسلاسل
بند ندیده است بسته چون نه پدید است | بند همی چند از عروق و مفاصل

غافل یا هیئت از شناختن خویش
تا نتوانی مجوی صحبت غافل

از پس دانش قدم بنهاد نیارد
باز شود پیش یکدرم بد و منزل

ای پس مال آرزو مانده شب و روز
نیستی الا که سایه متمایل

دل بنهادی بذل از قبل مال
علت ذل تو گشت در بر تو ذل

مال چه چیست در زمانه دام جهانست
ای همه ساله بدام و بر چنه مایل

مرغ چو بر دام بر چنه طمع افکند
بخت بد آنگاه خار و خس کند بسمل

حرص مینداز و آبروی نگهدار
ستر قناعت بروی خویش فرو هل

فتنه مشو هیچ بر حمایل زرین
علم نکوتر ز علم ساز حمایل

فتنه این روزگار پر غش و غل
زانکه گشته است جانت ای غش و غل

سایل انا نماند هیچکس امروز
سایل شاهند خلق و سایل عامل

گر تو بپوی سوال علم شتابی
پیش تو عالم ذلیل گردد و سایل

در ره دین پوی بر دستور شریعت
ور علما دان درین طریق منازل

گر تو بزی بجهد بادیه جهل
آب ترا بس جواب ور دو سایل

بر ره غولان نشسته اند حذر کن
باز نهاده دهانها چو حواصل

دشمن عدلند و ضد حکمت اگر چند
یکسره امروز حاکمند و معدل

بر یکی از بهر صید این ضعفا را
تیز چو شنبیل کرده اند انامل

بنگرشان

بنگرشان تا بچشم سر ببینی
جا که چو حق گرفته هیکل باطل

خامش و آهستگان بروز و لیکن
در می و مجلس بشب بان جلاجل

هر که نوانش شراب و ساقی و حور است
تکیه زده با موافقان متقابل

وامروز اینجا هسی بیابد هرگز
عاجل نقدش و هر بنسیه آجل

هیچ نپسندد که رنج بیند یکروز
ظالم در روزگار خویش و نه قابل

بلکه ستمگر برنج و درد بمیرد
بار ستمکار دیر ماند و مقبل

اینهمه کرات از خدای تعالی
منشین از مکرش ایمن ای متغافل

راحت و رنج از بهشت خلد و ز دوزخ
چاشنی دان درین سرای بعاجل

بحر عظیم از قیاس عالم عالیست
کشتی او چیست این قباب اسافل

باز جهان بحر دیگر است و بد و در
شخص تو کشتی است و باد عمر متقابل

یاد مقابل چو راند کشتی را راست
هم برساندش اگر چه دیر بساحل

ساحل تو محشر است نیک بیندیش
تا بچه بار است کشتیت متحمل

بارش افعال تست و آن همه فردا
شهره نباشد سوی شعوب و قبایل

بنگر تا عقل کان رسول خدا است
بر تو چه خواند که کرده زر وایل

بنگر پستی آنچه گفت به پیوند
بنگر بستی آنچه گفت بمبل

اینجا بنگر حساب خویش بعینی
کاینجا حاضر نشدند رسل و مرسل

تا تیغ قلم ز کار خویش نیفتی	فردا نکه برنج نامتنبه ل
این باز سپید پیشه گیرد پر و چنگال	کو هیچ نیارام بسی یابد و نه هال
آن کو به پیش تو خوش برباید	گاهی زن و فرزند و گهی خان و گهی مال
چون بر تو همی تیز کند چنگ پس او را	جوینده چرایی تو به دندان و به چنگال
پر تو و بال تو جوانی و جمال است	وین باز نخواهد بجز این پر و جز این بال
کز منظر قد صنمی را شکند پشت	کز منظر و کاخ ملکی را کند اطلال
احوال گر کرد او زو بر من و بر تو	همواره بنخواهد شدن او را و گر احوال
بر پر او و پیسه‌ای غافل است و مر او را	نه کردن و دو ستت و نه قیدت و نه اغلال
مانند ماریست که نیشش پدید است	از سوی سر و زشت و سیاهت به دنبال
با مردم هشیار فصیح است اگر چند	گنگ است سوی بیخرد و بی سخن و لال
روز و مه سالش نکند پست ازیراک	پاینده بد و پست شده روز و مه و سال
انگاه ازین ماه و ازین سال حذر کن	زیرا الف پشت تو زینهاست شده دال
بنگر که بدل کرد با مروز ترا دی	مر پار ترا پار رهمو کرد با مسال
دیدی که نه عمر بود دی و نه خال	کو گرد ز اعمر و رسم او کرد ترا خال
مسکین که کجا خواهدت این بار هسپرد	دیوانه مباش ای آب پیمای بغربال

هال

اطلال

اخال

بالیده شدی در طلب مال چو چشمه	تا کی زنی اندر طلب مال کنون فال
اکنون که بنیامد کفت مال و شدت عمر	ای بیخرد این دست بدان دست همی مال
زین جای چو چیپال تهی دست برون رفت	محمود که چندان بستد مال ز چیپال
آنجاه و جلالت که بمالت بود امروز	آن سوی خرد هست نه جاهست و نه اجلال
جاهی و جلالی که بصندوق در و نیست	جاهی و جمالیست گران سنگ و پر اغلال
جاهت بخرد باید و اجلال به دانش	تا هیچ نبایدت نه صندوق و نه حمال
چون گشت نکو حال شد از مال و از آن پس	جاه از خرد باید کرد و نشست نکو حال
دانا به سخنهای خوش و خوب شود شاد	نادان به سرود و غزل مطرب و قوال
آنرا که به بیهوده سخن شاد شود جانش	بفروش به یک دسته حشیش تره بقال
زان مرد که او کتب فتاوی و حیل ساخت	بر صورت ابدال بد و سیرت دجال
حیلت نه ز دینست اگر بر ره دینی	حیلت مسکال ایچ و حذر دار ز محتال
گردام بنوشی چنین حیلت و رخصت	این خلق بپذیرفتی از و حدثنا قال
امثال قرآن گنج خدایست چه گویی	از حدثنا قال نگشاده شود امثال
بر علم مثل معتمدان آل رسولند	راحت ننماید سوی آن علم جز این آل
قفلست مثل کو تو بپرسی ز کلیدش	بر علت جهلت ز الحمل و قیفال
بر تست مثلهای قرآن تا نگذاریش	آسان نشود بر تو ز امثال و نه اهوال

گوئی که نقیبه مشکل ز آن بگشاید — تکیه زده و خیره بر آن خشک شده نال
کس بند خدائی ابکاش نگشاید — با بند خدائی مپیچ و بیهده سگال
وارست نشان سوی طبیبی که ز این درد — تدبیر روی آر و بسوی بهتری اقبال
گر جان تو گریست آن شهر طبیب است — شو در رو و بلائی کش و همواره مسی نال

عاجل
آجل

ای نام شنوده عاجل و آجل — بشناس نخست آجل از عاجل
عاجل نبود گذشته و آینده — هرگز نبود بجای خویش آجل
زین چرخ دونده گر بقا خواهی — در خورد تو نیست این مشکل
جز گام مزن درین شتابنده — کت زود کند چو خویشتن زایل
گیتیست جهان چو رفت رفتی تو — ور می زوی از و طمع بگسل
تو با خردی و آنجهان نادان — اندر خور تو کجاست این جا بل
با عقل نشین و صحبت او کن — از عقل کجا جدا شود عاقل
عقلست ابد ار بقا بایدت — از عقل شود مراد تو حاصل
چون خویشتنت کند خرد باقی — فاضل نشود کسی جز از فاضل
بر جان تو عقل راست سالاری — عقلست امیر و جان تو عامل
تن خانه جان تست یکچندی — یکلخت گلست و تن درو مبل

دوبل
بیوفائی حقیقت

تن دوبل بیوفاست ای خواجه — چندین مطلب مراد این دوبل
عقل تو بجان چو باز او گشتی — گل باز شود زین بگل گل
عقلت یکسوست گل بدیگر سو — بنگر بکدام جانبی مایل
جان را سخن بسوی گردون کش — تن با گل و دل به نیکو بل
بهری ز سخن چو نوش پر نعمت — بهری ز هر است نا خوش و قاتل
از آنکه چو نوش نام حق آمد — وآنرا که چو زهر باشدی عاقل
باطل بشنو که زهر جانست او — حق را بنیوش و جای کن در دل
عدلست مراد حق از آن هر کس — دل شاد شود چه گوئی ای عادل
بس راست بدار قول و فعلت را — خیره منشین بنکیو از محل
تو بر بکر
هرگز نکند گمان بزه بر تو
چون سر که بچکاند او بر پشت بر — بر باش تو بر جراحتش ملپل
با این سفری که ره نیکو روی — این مایه که هستی اندرین منزل
نومید مکن کسی سایل را — بندیش ز روز کار آن سایل
بندیش ز تشنگان بدشت اندر — ای بر لب جوی خفته اندر ظل
تا عادل شوی باندیشه — هرگز که تنت بعدل شد فاعل
هر بر تن تو ز فعل خویش آید — بس خود تن خویش را مکن بسمل

گمان هر دو فرشته بفعل خویش | آویخته مانده اند در بابل
از بی گنهان بدل مکن کینه | همچون ز گنانک بی گنه طغرل
اندر دل خویش سوی من بنگر | هر کس سوی خویشتن بود مقبل
غلت برابدل درون از تو | گر هست ترا ز من بدل در غل
از پند مباش غافل ای حجت | هر چند که نیست پند را قابل

طمع ندارم ازین پس ز خلق جاه و محل | مگر ز خالق داد ار خلق عز و جل
حرام را چو ندانستمی همی ز حلال | چو سرو قامت من بود در حریر و حلل
بطبع رفت بزیرم همی جهان جهان | چه خوش لگام کمیت تیز رو بمثل
دوان بسوی من از هر سوی حلال و حرام | چو سیل تیز رو پر چنین به پستی از سر تل
من فریفته گشته بجهل و تحیر زده | بقول جعفر و زید و ثنای جمیل و خول
فکنده پهن بساطی بزیر پای نشاط | بعمر کوته خود در دراز کرده امل
مرا جز از آنکه این جهان مرد فریب | بدست راست شکر دارد و بچپ حنظل
گراز دروغ و دغل هیچ نیز جهان | که هم دروغ زنست این جهان و هم دغل
مدار دست کزانه به پیش این شغله | کدو دست باز بنیابی گر شکسته و شل
ز پیش آنکه ترا بر نهد بطاق جهان | تو برنه او را ای پور مرد و ابل

محل و جاه چه جوئی بچاکری ز امیر | چگونه باشد با چاکریت جاه و محل
بدست جان تو برد سبل بدست طمع | وگر طمع بنود خود توئی امیر اجل
روا بود که امیر اجل تو پشت کنی | اگر امیر اجل از تو باز دارد اجل
وگر اجل بامیر اجل نیز رسد | چرا کنی تو بغا و دست پیش او بغل
چرا که باز نگیری بطاعت خالق | بهر دو قول و عمل تا کندت عفو زلل
بتوبه تازه شود طاعت گذشته چنانکه | طری و تازه شود تیره روی باغ بطل
حلال کوش خور و طاعت کن و دروغ مگو | برین سه کار بری روز حشر گوی بجل
چو گور دشت ببلی رفت شیب و فراز | چو عندلیب ببلی گفته سرود و غزل
چو روزگار بدل کرد تیر تو بکمان | چرا کنون نکنی تو غزل بزهد بدل
هزار شکر خداوند را که خورسندست | دلم ز مدح و غزل بر مناقب و مقبل
اگرچه زهد و مناقب جمال یافت بمن | مرا بلند نشد قدر جز بدین دو قبل
شرف همی بحمل یابد آفتاب ارچه | نیافت خطر جز که ز آفتاب حمل
بزهد و طاعت باید عمارت و نزهت | دل معطل مانده شده خراب و طلل
سبک بسوی در طاعت خدای گرای | اگرچه از بزه بر تو گران شده است ثقل
اگرچه غره ای از فضل او بپند مباش | بعلم کوش و زین غرقه جهل بیرون چل
بسوخته بر سرکه و نمک مکن که ترا | کلاب شاید و کافور سازد و چندل

بکن چنانکه درین باب عامیان گویند — چو سر برهنه کند تا بجان بکوشد کل
سوار چون تو نباشد بنزد مرد حکیم — اگر تو این خر لنگت برون بری ز وحل
دراز گشته مقامت درین رباط کهن — گران شدی سبک و جلد بودی از اول
چو کاهلان همه خوردی و خیز نلفغدی — کنون بباید بی توشه رفتنت ای تنبل
ازین بودی دادی بدان برق و فسوس — وز آن برین بندمی این بر آن برق و دغل
ترا بجای جلدی گلیم و سندل بود — کنون بسوخت گلیم و دریده شد سندل
همه شدند رفیقان ترا بباید شد — بجا بهل بگذار رندت اید رونه ببل
رهی درازت پیش است سهمگین که درو — طعام و آب نشاید مگر ز علم و عمل
دروغ و مکر و حیل بهره تو خار و خس است — چو خار و خس بود آری دروغ و مکر و حیل
براستی رو و پور او راستی فرمای — گزین دو گشت محمد پیمبر مرسل
بتخت منزلت از دین حق راستی است — درین خلاف کرده است خلق از اهل ملل
اگر بدین حق اندر براستی بروی — سرت ز تیره وحل بشود به چرخ زحل
چو کاهلان منشین زین و دانش جوی — اگرچه گاو نماند از خرد مهمل
سیاه شد شب دنیا و کاروان بگذشت — مگر که استر جاهل بگوید ابسل
بکیست مشعله باید یکی دلیل براه — دلیل خویشتن یکی کن و ز خرد مشعل
ز جهل برهی اگر بعلم دین برسی — خدای عز و جل دست گیردت ز وحل

بکوش در سخن

بکوش در سخن حجت ای پسر علت — جز از سخن نخورد کس براه گوش عسل

گسستنم دیبای جانفزای امل — ترا باید بند گشای و عمل
غزال و غزل بر دو آن مر ترا — بجویم غزال و نگویم غزل
مرا ای پسر عمر کوتاه کرد — فراخی امید و درازی امل
زمانی بکردار مست اشتری — مرا بست و بسپرد زیر سبیل
بسی دیدم اعزاز و اجلالها — ز خواجه جلیل و امیر اجل
ولیکن ندارد مرا هیچ سود — امیر اجل چون نیاید اجل
اگر عاریت باز خواهد ز ما — زمانه ز خنک آید و نه اجل
چنانکه آمدی رفت باید بسی — بتقدیر ایزد تعالی و جل
تهی رفت خواهی چنانکه آمدی — نماند بسی مال و ملک و ثقل
مرو مفلس آنجا که معلوم تست — که مر مفلسان را نباشد محل
چو ورزه ها بکار بیرون شود — یکی نان بگیرد بزیر بغل
تو بی توشه خواهی همی رشدن — ازین تیره مرکز بچرخ زحل
بشیری که امروز بد بی ز دل — درمیت بهند فردا بدل
ولیکن کسی کو بداد است دوغ — چرا دارد امید شیر و عسل

سبک دار رفتی مده بیم شود — بریدی بسی بحر و بر و جبل
خدایت یکی را بده وعده کرد — بده گر نداری بدل در خلل
جهان جای الفسخ علة تو است — چه بیکار باشی و زین مشتغل
جهان را به سایه درختی زدند — حکیمان هشیار دانا مثل
بپرهیز ازین سایبان فلک — بسی داد این سایه گرو حیل
گهی دستها یابد و گاه پای — بیکدست یکپای لنگ و شل
بدست زمانه کند آسمان — همی ساخته مقصرها را طلل
یکی قطره باشد از آغاز سیل — یکی برگ باشد از اول وقل
بگر جهان سجده کردند خلق — همی پیش ازین پیش لات و هبل
حدیث لات سوی دانا بنود — شگفتی تو از کار حرب جمل
وزین قوم گرفتنکی مانده اند — هنوز اندر آن زشت و تیره وحل
چگونه برد حمله بر شیر میش — کسی این ندیدست از اهل عمل
توای بچه کرده دیوانه — مر آن میش را چون شدستی حمل
بجز نامه ستولی همی کار خویش — سزای تو جاهل بدان منتقل
ز اعلت جهل کالفته کرد — گزین صعب تر نیست چیز از علل
ز بینش که عرضه کند علتت — همی جان بسکینت ابر و جل

کالفته

فی مناسک الحج

حاجیان آمدند با تعظیم — شاکر از رحمت خدای رحیم
جسته از محنت و بلای حجاز — رسته از دوزخ و عذاب الیم
آمده سوی مکه از عرفات — زده لبیک عمره از تنعیم
یافته حج و عمره کرده تمام — باز گشته بسوی خانه سلیم
من شدم ساعتی باستقبال — پای کردم برون ز حد گلیم
مر مرا در میان قافله بود — دوستی مخلص و عزیز و کریم
گفتم او را بگوی چون رستی — زین سفر کردن برنج و به بیم
تا ز تو باز مانده ام جاوید — فکرتم را ندامتست ندیم
شاد گشتم بدانکه کردی حج — چون تو کس نیست اندرین اقلیم
باز گو تا چگونه داشته — حرمت آن بزرگوار حریم
چون همی خواستی گرفت احرام — چه نیت کرده در آن تحریم
جمله بر خود حرام کرده بدی — هر چه ما دون کردگار قدیم
گفت نی گفتمش زدی لبیک — از سر علم و از سر تعظیم
می شنیدی ندای حق و جواب — باز دادی چنانکه داد کلیم
گفت نی گفتمش چو در عرفات — ایستادی و یافتی تقدیم

عارف حق شدی و منکر خویش / بتو از معرفت رسید نسیم
گفت نی گفتمش چو میرفتی / در حرم همچو اهل کهف و رقیم
ایمن از شر نفس خود بودی / وز غم و فرقت عذاب جحیم
گفت نی گفتمش چو سنگ جمار / همی انداختی بدیو رجیم
از خود انداختی برون یکسو / همه عادات و فعلهای ذمیم
گفت نی گفتمش چو میکشتی / گوسفند از پی اسیر و یتیم
قرب خود دیدی اول و کردی / قتل قربان نفس دون لئیم
گفت نی گفتمش چو گشتی تو / مطلع بر مقام ابرهیم
کردی از صدق و اعتقاد و یقین / خویشتن خویش را بحق تسلیم
گفت نی گفتمش بوقت طواف / که دویدی بهروله چو ظلیم
از طواف همه ملائکیان / یاد کردی بگرد عرش عظیم
گفت نی گفتمش چه کردی سعی / از صفا سوی مروه بر تقسیم
دیدی اندر صفای خود کونین / شد دلت فارغ از جحیم و نعیم
گفت نی گفتمش چو گشتی باز / مانده از هجر کعبه دل بدو نیم
کردی آنجا بگور مر خود را / همچنانی که گشته بود رمیم
گفت ازین باب هرچه گفتی تو / من ندانسته‌ام صحیح و سقیم

گفتم ای دوست

گفتم ای دوست پس نکردی حج / نشدی در مقام محو مقیم
رفته سوی مکه و آمده باز / محنت بادیه خریده بسیم
گر تو خواهی که حج کنی پس ازین / اینچنین کن که کردمت تعلیم

خبر مهلک که عمر مرد بگذشتن ساعات

این روزگار پرخطر و کار بی نظام / دامست بر تو گر جز ازت هست دام دام
بر تو همی فکند بدین دام روز و شب / بایدت باز داد بناکام یا بکام
دل بر تمام توختن وام سخت کن / با این دو وام دار تو رای درود و لام
اندر جهان تهی تر از آن نیست خانه / کز وام کرد مرد درو خشم و استام
شو مست مرغ وام مر او را مگیر صید / بی شام خفته به که چو از وام خورده شام
رفتست سوی صحرا جل بسته روز روز / چون رفتن غریب سوی خانه گام گام
جولیت در جیر پرده عبرت زدر دبا / ره پر ز جبر و جوی هوا سرد و تیره فام
لیکن تو هیچ سیر نخواهی همی شدن / زین جبر و جوی کوفتن از راه بی نظام
هر روز روزگار نوید دگر دهدت / کاز اگر زود بد نخواهی همی حرام
ای روزگار چون که نوید حلال گشت / مارا و گشت مال حرامت همه حرام
احسان چرا کنی و تفضل بجای آنکه / فردا بروز جنگ و خجا بر کشی حسام
هرگز قرین تست نه پسنده تو گر / کردارهای ناخوش و گفتارهای خام

دام توختن
اوستام
استانه دو درخانه

گفتارهات من تمامی شنوده ام — زیرا که من زبان تو دانم همه تمام

بیزارم از تو و همه یاران تو مرا — تا حشر باشد از ملکت و سلام

در کار خویش عاجز و درمانده نیستم — فضل مرا بجمله مقرّند خاص و عام

لیکن مرا ز سنگی صبر خوشتر است — بر یافتن ز دست فرومایگان طعام

با آبروی تشنه بمانی از آب جوی — بر چون زهر آب نی با خران لطام

از چاشت تا به شام ترا نیست ایمنی — گر مرتراست مملکت از چاج تا به شام

آزاده و کریم نبالاید از لئیم — چون دامن قبات بپوشانی از لئام

ما نیز با خسیس که رنجه کند ترا — پوشیده درزم زرم چو مرکام را ز کام

جز رنج کی بگرد چه چشی تو از خسیس — جز رنج کی چه دید بگرد از زکام کام

بدخو شدی ز خوی بد یار بد چنانکه — خنجر همیشه گشت چو چینه شد نیام

از شرمت است از آنکه پس ناکسی روی — پرهیز کن ز ناکس و بالوکش و یام

شهوت فروش آن بکنجی فرونشین — منشین ز ابلیس غدر و طمع را مده لگام

در نامه طمع بنبشته است دست دهر — ز اول مر گذر آن و سرانجام وای نام

ای سوفزانه مرا با تو کار نیست — زیرا که کارهای تو دام است دام و دام

بی باک و بدخوی که ندانی بگاه خشم — نه نوح را ز سام و نه مر سام را ز حام

بی جسمی و زشت که از دست بند تو — نه نیک سام رست نه بد حام بی رحام

من دست خویش

من دست خویش در رسن دین حق زدم — از تو بکرد و جست نخواهم نشان و نام

تا بر آن رسن کنم اکنون که بر شوم — زین چاه زشت ژرف بدین پرقرار بام

سوی بهشت عدن یکی نردبان کنم — یک پایه از صلوة و دگر پایه از صیام

ای بر سر دو راه نشسته درین رباط — از خواب خوش و بیهده تا کی کنی کلام

از طاعت تمام شود ای پسر ترا — این کار ناتمام سرانجام کار تام

ایزد پیام داد بتو کار نیک کن — در کار اگر تمام شنودستی آن پیام

گفتا که کارهای جهان جمله بازی است — جای مقام نیست مجوی اندرو مقام

دست از جهان بشغل بفرمان کرد کار — کوتاه کن دراز چه افکنده زمام

گر عمر خویش نوح ترا داد و سام نیز — زاید بر رفت باید آخر چو نوح و سام

سنگی زده است پیری بر طاس عمر تو — کانرا بهیچ روی نیابد کسی لجام

پیری و سستی آمده گشتیم خفته خیز — زین بیشتر نباخت کسی مرگ را رخام

فرجام کار خویش نکو کن که عاقلان — فرجام جوی روی ندارد بر او دو جام

وز گشت روز کار مشو تنگدل که چرخ — بر یک نهاد ماند نخواهد همی مدام

رد میکند اهل حشو و مذهب ایشان را

اگر کار بوده است و رفته قلم — چرا خورد باید به بیهوده غم

وگر نابد از تو نه نیک و نه بد — روا نیست بر تو نه مدح و نه ذم

عقوبت محالست اگر بت پرست … بفرمان ایزد پرستنده‌ام
ستمکاره‌ای تو خدایت اگر … بدست تو او کرد بر من ستم
کتاب و پیمبر چه بایست اگر … نشد حکم کرده نه بیش و نه کم
وگر جمله هست از تو خدای … برین راه پس چون گذاری قدم
نگه کن که چون مذهب ناصبی … پر از باد و دست و پر پیچ و خم
مرو از پس این ره ای شبان … ز هرهای بالا چو اشتر مرم
مخور خام گاتش نه دور است سخت … بخاکستر اندر بخیره مدم
سخن را به میزان دانش بسنج … که گفتار بی علم بادست و دم
سخن را بهم کن بدانش که خاک … نیامد بهم تا ندادیش نم
نهاده خدایت بر تو خرد … چو در نار نور و چو در مشک شم
خرد دست جان سخن گوی تست … که از نیک شاد است و از بد دژم
ترا جان نامه است و کردار خط … بجان بر مکن جز به نیکی رقم
بنامه درون جمله نیکی نویس … که در دست تست ای برادر قلم
بگفتار خوب و بکردار نیک … چنان چون شنیدی برین خفته دم
بفعل نکو جمله عاجز شدند … فرومایه دیوان پر مایه جم
فرونگر بگفتار نیکو همی … برون آرد از دردمندان سقم

الم چون رسانی

الم چون رسانی بمن جز بجز … چو از من نخواهی که یابی الم
اگر آرزو هست کازادگان … ترا پیشکاران شوند و خدم
شبان گفت موسی بکردار نیک … چنان چون شنیدی برین خفته دم
بجز با نکو فعل و گفتار خوب … نه بگذارد دست و نه بگشای فم
بداد و دهش جوی حشمت که مرد … بدین دو تواند شدن محتشم
هر آغاز بودش بداد آورید … خدای این جهان را پدید از عدم
اگر داد کرده است بس تا ابد … خدایت دهاند کان لاجرم
اگر داد و بیداد داور شوند … برو داد تریاق و بیداد سم
بدان هستی جستن از داد تیغ … ازیرا حریصی چنین بر ستم
بمردی و دیری و بازو هنر از … کز آنرش بعلت و فضل و کرم
شنیدی که بازو و بازوی پیل … رهی بود گاو و سرا رو ستم
ببین جوی حرمت که مرد خرد … ببین شد سوی مردمان محترم
ببین کرد فخر اگر تا روز حشر … بدو فخر شد عرب بر عجم
خسیس است و بیقدر و بی دین اگر … فریدونش خالست و جمشید عم
ز بیدین مکن خیره دانش طمع … که دین شهریار است و دانش حشم
دهن خشک ماند بگاه نظر … اگر در دهانش بود رود زم

مستعجل

بوتمیم

نقم

درم پیش آید چو دین یافتی / ازیراکه بنده‌ست دین را درم

گر از دین و دانش جز آیدت / سوی معدن دین و دانش بچم

سوی ترجمان کتاب خدای / امام الانام او و فخر الامم

گر او از بزرگان عالم جز او / کسی علم و ملک سلیمان بهم

امام تمام جهان بو تمیم / که بیرون شد از دین بدو بار و یم

فراهیخت از بهر دین خدای / به تیغ از سر سرکشان اشتلم

مر او را گزید احکم الحاکمین / بحجت میان خلایق حکم

نه جز بر زبانش نعم را مکان / نه جز در عطاهاش کان نعم

نه جز قول او مر قضا را مرو / نه جز ملک او مر حرم را حرم

کف راد او مر نعم را مقر / سر تیغ او مستقر نقم

مشهر شده‌ست از جهان حضرتش / چو خورشید و عالم سراسر ظلم

ز دانش مرا گوش دل بود کر / ز گوشم علتش برون شد صمم

دل از علم او شد چو دریا مرا / چو خوردم ز دریای او یک نخم

بجان و دلم در ز فرش کنون / بهشت برینست و باغ ارم

اگر تهمتم کرد نادان چه باک / از آن پس که گوراست گرد اصم

از آن پاکتر نیست کس در جهان / که هست او سوی تهمتم متهم

دانست جهان

دام

امیکند دام کام میدهد
مانند دنیا بد و پند

دانست جهان بر تو ای پسر دام / زین دام ندارد خبر دد و دام

در دام چرا نه‌ای بباش مشغول / دانه تو چه چیز است جز می و جام

خود خوار شدستی چو مرغ لیکن / ناچار پشیمان شوی بفرجام

اندیشه چه داری که کام یابی / در دام کسی کام یابد ای خام

کامستی اگر بیابی ولیکن / کامی که بنپاید نباشد آن کام

زین قد چو تیر و الف چه لافی / کین زود شود چون کمان و چون لام

جان دام خدایست در تن تو / یکروز ز تو باز خواهد این دام

گر باز دهی کام او بجوستی / ورنی بستاند بکام و ناکام

اندر طلب دام تا زبانست / هموار چنین سال و ماه و ایام

چون بامدادت چاشت خورد گیتی / ناچاره خورد با تو ای پسر شام

خوشست جهان از ره چشیدن / چون شکر و چون شیر و مغز بادام

لیکن سوی مرد خرد و هشیارش / زهرست چون فرو شد از کام

گیتی چو رود خانه ایست اورا / آغاز یکی در دگر در انجام

زین در چو درآیی بدان برون شو / در تر چنین گفت نوح با سام

بیهوده چه داری طمع درین جای / آرام که این نیست جای آرام

۳۳

بس بخطر و خار کام یابی … زین جای اندام و عمر سوتام
دل در جهان بازکش که کیهان … بسیار شیده است چون تو در دام
ای بس ملکا که او فسرد و خورد … با ملکت و با چاکران و خدام
بهرام بکار رفت و اردوان کو … گیرم که توئی اردوان و بهرام
از بهر چه اندر سرای فانی … بردی علم ای خام خیره بر بام
تا نام درین جایت آوریدند … تا روز می از اینجا برون شوی تمام
اسلام و بستان رفت پورا … پیغمبرت استاد و چوب صمصام
اسلام و بستان رفت و عالم … مانند سر امیت ای ال استام
بنگر که چگونه ازین و بستان … بگریخته سوی تبان شد این عام
اینها که همه فتنه باشند … ازدین چه بکارستشان کر نام
آنگاه او بدو پیش پرده هیل … هرگز نرود زمی نماز یک گام
آن عاشقی کشته پیش غالب … این بسته میان به پیش بسطام
زی عام چو تو مال و ملک داری … خواهی علوی باش و خواه حجام
این دیو سر از امدار مردم … گر هیچ بدانی لطف دشنام
گر رام شدند این خران تبازا … باری تو اگر نه ستور رام
دانی که محالست اگر بماند … ارواح چنین در سرای اجسام

دانی که اینجای

دانی که اینجای نیست جامیت … روحی که مجرد شده است از اندام
یکیک چو برون میشوند از اینجای … این کار بآخر رسد سرانجام
آنگاه بیابند داد هر کس … مظلوم بگیرد گلوی ظلام
آنروز بباید ستم از آن … دا ضعفا داد و داد ایتام
غایب شده است آنچه از اول کار … تا آخر چیزی ز علم علام
هر گره نپسندد ز خلق بیداد … آنگه این فلک را که زید و اجرام
این حکم درین کار کرده پیداست … با آنکه رسول آمده است و پیغام
لیکن نکند حکم عادل عدل … تا وقت نیاید فراز و هنگام
امروز بمو نیک مینویسند … بی کار نمانده است نامه و اقلام
غره چه شدستی بعمر فانی … مشتاب بکار روز دیگ تا شام
کین گنبد بد رام گرد گردان … شوریده بسی کرد کار بد رام
گر حاکم و حکم را مقری … در خلق چرا بی چو گرگ و ضرغام
ای مام تیمان سوی تو خارست … لیکن تو بسی کرد خواهی ای مام
امروز بده داد خویش کایزد … فردا همه برحق راند احکام
ور تو نپذیرد اگر تو فردا … گوئی که چنین بود قسم قسام
از حجت بشنو سخن بحجت … بر حجت حجت بدل بیارام

[illegible]

براه دین نبی رفت از آن نمی یاریم
که راه با خطر و ما ضعیف و بی یاریم

چو روز دزد ره ما گرفت اگر بسفر
بجز بشب نرویم ای پسر سزاواریم

ازین بسان ستاره بروز پنهانیم
ز چشم خلق و بشب سیر و بیداریم

وگر بشخص ز جاهل نهان شدیم بعلم
چو آفتاب سوی عاقلان پدیداریم

بحکمت است و خرد بر فزود مرد از او
وگرنه ما همه از روی شخص همواریم

یکی ز ما چو کلوخ و یکی چو خار بطبع
اگرچه یکسره جمله بسان گلزاریم

سخن بعلم بگوییم تا ز یکدیگر
جدا شویم که ما هر دو اهل گفتاریم

سخن پدید کند کز من و تو مردم کیست
که بی سخن من و تو هر دو نقش دیواریم

جهان خدای جهان از اصل چو بستانیست
که ما بجمله درین بوستان در اشجاریم

بیا که تا من و تو هر دو اید رخت خدای
ز بار خویش یکی چاشنی فرو باریم

لجاج

لجاج و مشغله ما غاز تا سخن گوییم
که ما ز مشغله تو ز خانه آواریم

اگر تو ای پسر و ناصبی مسلمانی
ترا که گفت که ما شیعت اهل زناریم

محمد و علی از خلق بهترند چه بود
گر از فلان و فلانشان بزرگتر داریم

خزینه دار خدا هند و سترهای خدا
همی بما برسانند کاهل اسراریم

نگار سنگین در نه بغار دین اندر
رسول را ز دل پاک صاحب الغاریم

زعلم بهره ما کند ست و بهره تو گاه
گمان مبر که چو تو ما ستور و گه خواریم

بجز تن چو تو سرت گشته نشاید
که خویشتن بکشیم از تو تا که هشیاریم

ز بهر تو که همی خویشتن هلاک کنی
به بیهشی همان روز و شب به تیماریم

چو الکیم که مستی و بیخرد ما را
اگرچه سخت بیازاری از تو نازاریم

وز آن قبل که تو حکمت نشنود نتوانی
همیشه با تو ز حکمت دهان بسماریم

ترا که مار گزیده است حیله تریاقست
ز ما بجواه گمان چون بری که ما ماریم

ترا که نگوارد شکر که بیماری
شکر خوش است سوی ما که ما نه بیماریم

تو گرد چون و چرا از همی نیارگشت
چرا و چون ترا ما بجان خریداریم

خرد ز بهر چه داد ندان که ما بخرد
گهی خدای پرست و گهی گنه کاریم

کنی بدی تو و نیکی بکن چرا نبود
خدای را اگر ما نه حق مختاریم

چرا گر گر ستمکار نیست سوی خدا
بفعل خویش گرفتار و ما گرفتاریم

چرا بیابک خرد ترش و تلخ آن بمعنی
گلانک هست سبکبار و ما سبکباریم

چرا بر آهو و نخجیر روزه نیست و نماز
چرا من و تو بدین کارها گرانباریم

چو داد یزدان مارا بکلی حیوان
اگر خرد که بر آن بر ستور سالاریم

اگر بفضل و خرد بر خران خداوندیم
همان بفضل و خرد بندگان جباریم

خرد توانه جستن ز کار چون و چرا
که بیخرد مثل ما درخت بی باریم

خرد چرا که نگوید که با هر خدای
چرا که یک نه تا شب بروز ناهاریم

بجز ناحق ما را چه امیرانند
خدای اگر سوی او خونی و ستمکاریم

و گر گناه بخواهد ز ما و ما بجنبیم
نه بنده ایم خداوند را که قهاریم

و گر بخواست و می آید همی گناه از ما
نه ایم عاصی و بل نیک و خوب کرداریم

اگر مراین گره سخت را تو بگشائی
حقت بجان و بدل بنده وار بگذاریم

و گر تو گرد چنین کارها نیاری گشت
میاو از بر ما دور شو که ما ناریم

اگر تو از خرد و جستجوی بیزاری
نه مرد قی و ز تو بالجمله بیزاریم

و گر بپرسی ازین مشکلات مر ما را
به پیش حمله تو پای سخت بفشاریم

بدست خاطر روشن بنای مشکل را
برآوریم بچرخ و بزر بنگاریم

مبارزان سپاه شریعتیم و قرآن
از آنکه شیعت حیدر سوار کراریم

نبرد مردم بیمار ناخوش است شکر
شگفت نیست که ما نزد تو زگفتاریم

یکی ز ما و هزار از شما اگر چه شما
چو مار و مور بسیار و ما نه بسیاریم

سپه نیابند با صد ستور بر گیرد
روا بود که شمار از سپاه نشماریم

یا ذا نبکند فکر خو نقشکی بخوانا تا ذر یا قیت فرا پیبی

بسی شم پس از این پیروزه گون بنکم
کم آمد عمر ز ما مایه آز آرزو را کم

فزو بارید مروارید گرد این سیه دیبا
که بر دو عارض من بست پر فا عالم

بمروارید

بمروارید و دیبا شاد باشد هر کسی جز من
که دیبای بناگوشم بمروارید شد معلم

بگریم من همین نرگس که بر عارض پدید آمد
مرا زیرا که نفزاید چو نرگس را بیاید نم

درخت مردمی را سر غم نیست جز پیری
خرد بار درخت اوست شکر علم و عنبر شم

ز بر خم بر درخت آید ولیکن بر درخت تو
شکوفه هست بار من نیکی بر چون گشتی خم

بچشم دل ببین بستان یزدان کش بکشته
نگر ما گون درختانی که بنشاند بستان آدم

گرفته بر یکی خنجر یکی مرهم یکی نشتر
یکی همیون یکی عنبر یکی شکر یکی علقم

یکی چون مرغ پرنده ولیکن پرش اندیشه
یکی مانند کژدم ولیکن نیش او در فم

یکی را سر بسی باید فزود فخر بر کیوان
یکی را سر نشاید جز بزیر سنگ چون ارقم

یکی را بیخ فضل و برگ علم و بار او رحمت
همه گفتار او حکمت همه کردار او محکم

یکی را روی کفر و دست جور و پای او تهمت
همه کردار او فاسد همه گفتار او مبهم

یکی چون آب بیرنگه بقول خوش فریبنده
چو شاخ خار آن نشتر ولیکن برگ او مبرم

یکی گوید شریفم من عرابی گوهر و نسبت
یکی گوید عجم را پادشا بر جد من بد جم

شرف در علم و فضلت ای پسر عالم شو و فاضل
بعلم آور نسب ور چه بلی علمان سوی معلم

نه چون موسی بود هر کس که عمرانش پدر باشد
نه چون عیسی بود هر کس که باشد مادرش مریم

ز راه شخص مانند است نادان مرد با دانا
چنانکه از دو رو جمع سور مانند است بر ماتم

به پیغمبر عرب یکسر مشرف گشت فخر مودیم
ز ترک و روم و روس و هند و سند و گیل و دیلم

معلم: اعلام القصار الثوب هو معلم والثوب معلم

شم: بوی و عطر ۱۲

علقم: درخت تلخ و گیاه تلخ ۱۲

ارقم: ماری که بر او نقطهای سیاه و سفید باشد ۱۲

سور

بنکم

اگر فضل رسول از رکن و زمزم جمله برخیزد / یکی سنگی بود رکن و یکی شوراب چه زمزم
اگر دانش بیاموزی بفضل تو شرف یابد / پدرت و مادر و فرزند و خویش و خال و عم
چو چشم از نور و ماه از خور بدانش گشت دل بینا / چو حلم و جان و بیخ از نم بدانش گشت جان خرم
شریعت کان دانش گشت و فرقان چشمهٔ حکمت / یکی مرزد دین را یکی مر آب دین را نم
مکان علم فرقانست و جان جان تو علمست / ازین جان دوم کیدم بجان اولت بردم
سخن با رشبان خیز نبشته بخت کو از بر / ولیکن با رمه هر کو نه کاید همی بر چم
سخن چون تار و تو زی خوب باریک لطیف آور / سخن چون تار را باید تا برون آئی ز بار غم
اگر با رشبان خلق صحبت کرد خواهی تو / کناره کرد باید تا ای پسر زین بیکناره رم
پدیدآر و سخن در خلق عالم بیشی و کمی / چو فردا این سخن گویان برون آیند ازین بیکم
ترا بر بام زاری بود خواهد کرد و چه گر / تو بیچاره همی مستی کنی بر بانگ زیر و بم
سوی سرود و سرود ستان و دوی لنگت مزدوران / سوی محراب نتواند خبا بنیفت بر بم
سبک باشی و قوی اندر چو بانگ سود نان آمد / بزانو در پدید آیدت ناگه علت ملغم
ستمکاری اندر جان خود تخم ستمکاری / ولیکن حاجت افزا آید بار تخم ستم
ترا فردا اندر سود آب روی و بینائی / اگر بر روی تا بی داد ان ابرای آب رود زم
ترا غم گم نباید تا بدین دنیا همی جوئی / چو دنیا را بدین دادی بیک ساعت شوی کم غم
ترا دو بیتا اندر طبع ستم خو ستم پیشه / به بند طاعتش کردن ببند و رستی از ستم

توپزنی
پشکم
ایوان و بارگاه کوچک را پسکم نیز گویند فرهنگ
لمغم
زم

دیرین پروزه و لی

دیرین پروزه گون طارم مجوی آرام و آسایش / کزان اندر همی روز و شب و نا ساید این طارم
اگر حکمت بدست آری بآسانی روی زینجای / وگر حکمت بیاموزی برون شد بایدت زستم
نیاید با تو زین طارم برون جز طاعت و حکمت / بگرد از بهر طاعت چرخ چشم و ز بهر حکمت چشم
ز بهر آنچه کاید با تو گر غمگین بوی شاید / ز بهر آنکه کاید در بماند خواهد چرا بوی بغم
ز بهر چیز بیحاصل ز رنجی به بود زیرا / بسی بهتر سوی دانا نه مرد از رنج خامی ابکم
گشاده دستی کو شستن و رستن بزیر بار بد دل / دهن بر بم بنهادستی که ره بینی ار دم بر هم
از بهر دم سرا / بنستتا این
اگر با یاسی از جعت اندر طبع خوانده / اگر هر گز شعر اندر نظیر باد کسی مدغم

گر مستمند با دل غمگینم / حیز و مکن ملامت چند بینم
زیراکه تا صبح شب دوشین / بیدار داشت با دل دوشینم
حیران و دل شکسته چنین امروز / از رنج و روز تفکر دوشینم
زنهار ظن مبر که چنین مسکین / اندر فراق زلفک مشکینم
یا از اندوه و غم الفی سیمین / ایدون چنین چو نونی زرینم
نسرین زرخ صنم بکنم اکنون / کز عارضین چو خوشهٔ نسرینم
بر روز و شب بقول پوشیده / پندی همی دهند بهر حینم

نابغه
النابغة شاعر معروف ونبغ الرجل اذا لم یکن فی ارث الشعر ثم قال واجاد ومنه النابغة والهاء للمبالغة صحاح

تنّین
درعربی بمعنی اژدها است

آیین این دو مرغ درین گنبد — پرّیدن و شتاب بسی بینم
پس من بزیر پرّ دو مرغ اندر — تن چون پری کی ساکن بنشینم
ور سنگی که هیچ نفرساید — فرسوده گشت هیکل سنگینم
ور لشکر زمانه بسی کشتم — پرگرد آن شدست ریاحینم
از دیدن دگر دگر آیینش — دیگر شدست یکسره آیینم
بازیگریست این فلک گردان — امروز کرد نابغه تمکینم
وامروز باز پاک ز من بربود — آن حلّه‌های خوب نوآیینم
یکچند پیشگاه بسی دیدی — در مجلس ملوک و سلاطینم
از درد این و آن بجهند از من — گفتی ز اژدها و تنّینم
آهو بخجل ز مرکب رهوارم — طاوس زشت پیش نگارینم
واکنون تذرو با من کی سازد — کز عارضین بنفشه چو شاهینم
واکنون ز کشت و هر دو گذشتم — گویی نه آن سرشت نه آن طینم
زینگونه کرد با من بازیها — پرکین دل از جفای فلک زینم
واکنون که چون بشناختمش زین پس — بر کردم و ازو بکشم کینم
نندیشم از ملوک و سلاطینش — دیگر کنم سوم و قوانینم
بازخم تیغ و نیاس باشد — پرهیز جوشن و زره هر دینم

یمگان
[illegible]

سلطان بیت بر فلک جافی — فخر ططا با ویا سینم
ستنصر از خدای ده حضرت — زین بس بج اولیای شیاطینم
از بوکه باز بنده شود پیشم — آن پیوفا زمانه پیشینم
مجلس بفر دولت و فردا — جز در کنار حورا نگر بینم
خورشید پیشکار و قمر ساقی — لاله سماک و نرگس پروینم
منکر بدانکه در دره یمگان — محبوس کرده‌اند مجانینم
مغلوب گشت اول ازین دیوان — نوح رسول من نه نخستینم
نظرم بس آنکه در ره دین حق — بر مذهب امام میامینم
بر حبّ آل احمد شاید گر — لعنت همی کنند ملاعینم
کز اهل آفرین نیامی هرگز — جهّال چون کنندی نفرینم
از جان پاک رفته بعلّیین — ورز جسم تیره مانده بسجّینم
شاید اگر ز جسم بزندانم — کز علم در شکفته بساتینم
سقراط اگر برجعت باز آید — عشری بکان برش ز عشر بینم
بازیست پیش حکمت یونانم — زیرا که ترجمان طواسینم
گر ناصبی بشل نکسی کرد — نکمند تتار را ز در غزنینم
چون من سخن بشاهین سنجم — آفاق را لفس آید موازینم

نپسندم از بگرود و بگراید | بفزوده زبانه شاهینم
زیرا که برگرفت بدست عقل | ایزد ز غشاوه از دو جهان بینم
زی جوهر علوی رهبر گشت | این جوهر کثیف فرودینم
زانم ز عقل صافی کاندر دین | بر سیرت مبارز صفینم
نزدیک عاقلان عل التعلم | واندر گلوی جاهل غسلینم
از من چو خز شیر مرم چندین | ساکن سخن بشنو که بسکینم
افسانه‌ها من بر چون بندی | گوئی که من چنین و با چینم
بر من کنند یکی که بیمکان | مشهور تر از آزر برزینم
شهد و طبرزدم ز ره معنی | گرچه بنام تیغ و تبرزینم

دل از فعال اهل زمانه ملا شدم | وز ایشان بقول و فعل از یرا جدا شدم
تا همچو عمرو زید مرا کور بود دل | عیسیم نکرد هیچکسی بر کجا شدم
کاهی ز درد عشق پس خوب چهرکان | کاهی ز حرص مال پس کیمیا شدم
زنبار داشتم که همی عمر شد بباد | نه شرم داشتم که ضمیری خطا شدم
وقت خزان آب بر ان شد دلم کباب | وقت بهار شاد بسبزه و گیا شدم
زین آسیا وان ده من نشسته پست | ایدون سپید یار از این آسیا شدم

پنداشتم که هر چه گاه من شده است | تا خود دستور ار مرا او را چرا شدم
رهبر کرد باز دگر باره سوی او | میخواره وار از پس پیمانه‌ها شدم
یکچند گاه داشت مرا زیر بند خویش | که خوب حال باز و گهی بی‌نوا شدم
وز رنج روزگار چو جانم ستوده گشت | یکچند با شتاب بر پادشا شدم
گفتم مگر که داد بیابم ز دیو دهر | چون بنگریستم ز عنا در بلا شدم
صد بندگی شاه بپایست کردنم | از بهر یک امید که از دی روا شدم
جز رنج و درد چیز نباشد بجا حاصلم | زانکس که سوی او بامید شفا شدم
وز مال شاه و میر چو نومید شد دلم | زی اهل طیلسان و عمامه ردا شدم
گفتم که راه دین بنماید مر مرا | زیرا که ز اهل دنیا دل پر جفا شدم
گفتند شاد باش که رستی ز جور دهر | تا شاد گشت جانم و اندر دعا شدم
گفتم که تا ایشان علما بود و کار جور | کز دست فقر و جهل چو ایشان رها شدم
تا چون بقال و قیل مقالات مختلف | از عمر چند سال میانشان فنا شدم
گفتم چه رشوه بود و ریا مال بر ایشان | ای کردگار باز بچه مبتلا شدم
از شاه زی فقیه چنان بود رفتنم | کز بیم مور در دهن اژدها شدم
کراست بی شمار و دها مرز مانده را | من نیز چنین سپید دیگرو دها شدم
چون عذر کرد حیله نماندم جز آنکه از و | فریاد خواه سوی نبی مصطفی شدم

دها

فریاد یافتم ز جفا و دهای دیو
چون در حریم و قصر امام الوری شدم

وانگه چون شدم چو ز دیوان گریخته
ناگاه با فرشتگان آشنا شدم

بر جان من چو نور امام الزمان بتافت
لیل السرار بودم شمس الضحی شدم

نام بزرگ امام زمانست ازین قبل
من از زمین چو زهره بدور سما شدم

دنیا بقهر حاجت من می روا کنند
از بهر آنکه حاجت دنیا روا شدم

فرعون روزگار ز من کینه جوی گشت
چون من بعلم در کف موسی عصا شدم

اعدا اولیای خدایم عدو شدند
چون اولیای او را من ز اولیا شدم

ای امتی ز جهل عدوی رسول خویش
حیران من از جهالت شوم شما شدم

گر گفتم از رسول علی خلق را وصی است
سوی شما ز اهل سبا و چرا شدم

ور گفتم اهل مدح و ثنا آل مصطفی است
چون از شما سزای جفا و هجا شدم

عیبم همی کنید بدانچم بدست فخر
فخرم بدانکه شیعت آل عبا شدم

از بهر دین ز خانه براندند مر مرا
تا با رسول حق بهجرت سوا شدم

معروف ناپدید بهما بود در فلک
من بر زمین کنون بمثال سها شدم

شکر آن خدای را که بهمگان ز فضل او
بر جان و مال شیعت زهرا روا شدم

تا میر مومنان جهان مرحبام گفت
نزدیک مومنان ز در مرحبا شدم

زیبش ز خدای جهان ایستاده ام
زان پس نخیز همچنین دو تا شدم

احرار روزگار رضا جوی من شدند
چون برگزیده علی المرتضی شدم

احمد لوای خویش علی را سپرده بود
من زیر آن بزرگ مبارک لوا شدم

از بهر چه این کبود طارم
پر گرد شدست باز و مغنم

زیرا که درو خزان ز بر آب
بر دشت بهشت سبز برم

گشت آب پر از نم و کدر صاف
گر گشت هوای صاف پر نم

ور گشت شمیده گلبن زرد
وا دولست بسیب گونه و شم

ور بلبل را گسسته شد زیر
بر بست غراب بسیغره بم

چون باد خزان بتاخت در باغ
زور ریخته گشت لاله را دم

وز زرد چو گشت زرد و پر گرد
رخسار ترنج و سیب ازین غم

پوشید لباس خز ادکن
بر ماتم لاله چرخ اعظم

آن نار نگر چو حلق سهراب
وان آب نگر چو تیغ رستم

بربود خزان ز باغ رونق
بستد ز جهان جمال بشکم

وز حیل و فسون خویش بنهاد
بر نارک نرگس افسر جم

این بود همیشه رسم گیتی
شادیش غمست و شکرش سم

کز خرم زید و عمرو غمگین
از غمگین عمرو زید خرم

مبرم

کلّه

شمیده

دمر

زمازم

[illegible]

چون ما کز این چهار گوهر
دو نرم و دو بلند و بی قرارند
وز خلق یکی لسان ریش است
این در خور عذر خواندن و حمد
وز قول یکی چو نیش تیز است
این ناخوش و خوار همچو خوست
بسیار مگوی هر چه یابی
ناگفته سخن چه سوی مرد است
بگسل طمع از وفای جاهل
زیرا که اگر چو ابر بر شد
مردم شمار بیوفا را
زیرا که ز شاخ رست خرما
خوار است ز نعل زشت خود خار
بس هیچ و هیچ نیست هر چند
وندر شرف رسول سی که بود
وز عذر حذر کن و میازار

کین نظم از آن گرفت عالم
دو پست و خموش و سخت و محکم
پر چیره یکی بسته ضیغم
وان اندر عذر رو راندن و ذم
در جان و یکی چو زمزم مرهم
وان خوش و عزیز همچو زمزم
با خار مدار گل ز بار زم
خوش نیست خیو مگر که در فم
هر چند که بنیش مقدم
از دود سیه نبایدت نم
هر چند تب برد باد دم
با خار نیامد چون هم
خرما ز خوشی چو دست گرم
مادرش بود بنام مریم
همسایه و یار او چو بن عم
کس را نبهان چو مار ارقم

ملحم [illegible]

بشکم [illegible]

خصم [illegible]

گردار مدار و خار و سوزن
وز عقل پس به فعل پیداش
زیرا که جهان ز آزمایش
این جنبش بی قرار یک حال
زن تا خستن شب باز پس روز
آواز همه به خرد را
راز نیست که می بگفت خواهد
کان راز کند همیده آخر
وان راز کند زمین اعدا
وان راز برد بجان شیطان
ای فرد و محیط بر دو عالم
بر قهر عدو خود برون آر

گفتار چرید و خر ملحم
اندر دل دهر زار مبهم
بس ماده ناطقیت ابکم
افتاده بر این بلند بشکم
چون از پس نقره خنک ادهم
گین کار هنوز نیست مبرم
با تیره بساط سبز طارم
گر کان همیده را از این رم
از خون دل و دو دیده شان نم
از جان رسول حق ما تم
آن نور لطیف و این مجسم
مر حجت خویش را از این خصم

ای بار خدای کردگارم
زیرا که برون ز کار پیری
جز گفتن شعر بد و طاعت

من فضل ترا سپاس دارم
جز شکر تو نیست غمگسارم
صد شکر ترا که نیست کارم

توفیق دهم درآنکه در دل — جز تخم رضای تو نکارم
راز دل هر کسی تو دانی — دانی که چگونه دل فگارم
دانی که چگونه من به پیکان — تنها و ضعیف و خوار و زارم
میخواره عزیز و شاد و من زانکه — می می نخورم نژند و خوارم
از بیم سپاه بوحنیفه — بیچاره و مانده در حصارم
زیرا که بدوستی رسولت — زی لشکر او گناه کارم
در دوستی رسول و آلش — بر محنت پای می فشارم
تو داد دهی بروز محشر — زین بی کرمان که ویی فشارم
با این رمه ستور کرده — هرگز ندوم نه من حمارم
هر چند بخوب و خوش سخنها — خرهای عزیز خوش گوارم
زی عامه چو خاک خوارم ایراک — در دیده کور عامه خوارم
زین یک رمه گرگ و خرس کرده — یا رب بتو است زینهارم
ای یار نبید و رود و ساغر — من یار تو بودمی نیارم
مستی تو و مست مست خواهد — با من چه چخی که هوشیارم
رو تو بقطار خویش ازیراک — من با تو نه اشتره در قطارم
من گر تو سواری ای جهانجوی — بر مرکب خوش سخن سوارم

من گرچه تو شاه پیشگاهی — با قول چو در شاهوارم
من گر تو ببلخ شهریاری — در خانه خویش شهریارم
گر من بسلام زی تو آیم — زنهار مده هگرز بارم
من بار نخواهم از تو زیراک — بار تو کشد بزیر بارم
از بهر خور ای رفیتی چون خر — من پشت بزیر بار نارم
گه نرم و گه درشت چون تیغ — پیداست نهان و آشکارم
با جاهل بیخرد درشتم — با عاقل نرم و بردبارم
تا تو بمنش مرا نخواهی — مندیش که منت خواستارم
اگه که مرا شکر شماری — من بیش از آن پیت شمارم
گر موم شوی تو ور و غم من — ور سرکه شوی منت شخارم
با غدر ندارم آشنائی — بل جرم بعذر در گذارم
پاکست ز فحشها زبانم — همچون ز حرامها ازارم
ناید سر کر در کنارم — نه دوغ دروغ در تغارم
لائی نزدم بدین فضائل — زیرا که بفضل خود مهارم
بل من بنمایش ره خویش — حق فضلا همی گذارم
زیرا که جهان چو این و آزا — یکچند گرفته بد شکارم

برخویشتن از تو بپوشی آزا — آن نیست ببوی خدای منعم
از باد و فراز آمد و بدم شد — از مال حرامی چه باد و چه دم
زنهار که گردی برون ز دستی — برخویشتن ای خر ستون بکم
بیدار شو از خواب جهل و برخوان — یاسین بجان و تن فرودم
بفریفت ترا دیو با کلیمی — بفروخته خز بنرخ ملحم
گوئی که ببوزاندرم ولیکن — از دور نماید بسور ماتم
در سور بستانت چنان کامت — کان میوه بستانت و باغ خرم
از سیم طرازی شو بگه — تا میز چنین شهد و زهر بر هم
بر راه بدین اندرون بزور است — زین چم چه جهی بجهد بدان چم
گر زآدمی ای پور تو به باید — کردن ز نگاهانت همچو آدم
گر رنجه ز آفتاب عصیان — از تو برون شو بزیر طارم
گر رحمت و نعمت چه بدخواهی — از علم چرا امروز و بر عمل چم
مر تخم عمل را بنم نه از علم — زیرا که نروید تخم بی نم
آویخته از آسمان هفتم — انجا رسنی هست سخت محکم
از استوانی تو دیده هر کز — با خاطر تاریک و چشم پر نم
شو دست بدو در زن و جدا شو — زین گمره گرگ شبان رم

علم محکم

علمت محکم ندیده سر کز — بس علم بعالم جز او مجسم
آید بعلم ز خدای این است — بر حکمت لقمان و ملکت جم
مهمان و جری خوار نصرا وینه — با قیصر و خان امیر و دیلم
در حشر گرم بود کسی کو — گشته است باکرام او مکرم
بر خلق مقدم شد و بحکمت — با حکمت نیکو بود مقدم
این دهر همه پشت و ملک او روی — این خلق صفر جمله او محرم
زیبافت جهان قدر و قیمت ایراک — او شهره نگین است و دهر خاتم
او داد مرا بر رمه شبانی — زین می بروم با رمه ربارم
ای تشنه ترا من رهی بنودم — گر هست نه سخت زی لب یم
گر تو بپذیری ز من نصیحت — از چاه برآئی بچرخ اعظم

ای عجب از دشمن من خود بمنم — خیره گله چون کنم از دشمنم
دشمن من این تن بد محرم است — کرده گره دامن بر دامنم
دایم ازین دشمن بدخو که هیچ — دور نشود خالی پیراهنم
جامه بدزد از اعدا د آنکه — جامه اش بدرید عدو خود منم
دشمن من جای تیره است و من — برتر ازین تیره دو روز روشنم

این فلکی جان من شصت سال / داشت درین زندان خاکی تنم
گر شدم عاشق و بیدل چرا / مانده بچاه اندر چون بیژنم
چونکه درین چاه چو نادان بباد / داده تبر در طلب سوزنم
نیست بجز آرزوی کز دل زین حبس / خوش خوشش بی رنج و جفا برکنم
پیش من این سفله بچاه اوفتد / من سر ازین چه بفلک برکنم
در طلب دانش و دین چندگاه / دامن مردی بکمر برزنم
گر و کسی کردم از بند جهل / طاعتش آزاد کند گردنم
اگه جز آب خوشش علمش نکرد / از تعب تابش جهل ایمنم
تا تن من گشت به پیرامنش / دیو نگشتست به پیرامنم
تا تن من طاعت او یافته است / طاعت دارد بسی آهرمنم
پیشرو خلق پس از مصطفی / گر پس او فخر بود رفتنم
بوالحسن آن معدن جان کز او / دل بسخن گشتست آبستنم
گرت بسیم و زر دین حاجت است / بر سر هر دو من از او خازنم
عالم و افلاک نیرزد بسی / بی سخن او به یکی ارزنم
آتشم از آهن و زر وی و گر / آب شوی آب ترا آبستنم
روزن علمست زبانم بلی / نیز نه گوش بر این روزنم

هشتوئیش

مبارک و خجسته و میمون

بیخ سفاهت ز دل تو به پند / برکنم و حکمت بپراکنم
وز سر جاهل بسخن تاج خر / پیش خردمند بپای افکنم
مروزی گر نه چنین یابیم / ورنه چنینم که بگفتم زنم
شاد شدی چون بشنیدی که باز / ویران شد کوشک ار بشکنم
شاد بیت اندر شود امسال اگر / برکندی بر در و بر برزنم
نیستم آن من که سلاح فلک / کار کند بر زره و جوشنم
چرخ مرا بنده بود چون از او / ایزد داور بود ضامنم
شاد من از دین و هدی گشته ام / پس که تواند که کند غمگنم
گر تنم از جامه برهنه شود / علم و خرد کرد تنم بر تنم
گرچه زمان عهد مرا بشکست من / عهد خداوند زمان نشکنم
روی خداوند و دل عالم سعد / گز شرفش حکمت را معدنم
اگه چو بگذارم ماشش بدل / فرخ و نوروز شود بهمنم
خلق بر بخت و من از فر او / هم بدل و هم بجسد ساکنم
خلق مرا گفت بیارد که خیز / جز بگه قد قامت موذنم
میوه معقول بدست خرد / از شجر حکمت او می چنم
سوزن سوزانم در چشم جهل / لیکن در باغ خرد سوسنم

فرخ

کو ولی از خلق جدا چون شدی | زشت نشاید بدین گفتنم
روغن و گنجاره بهم خوب نیست | ویشان گنجاره و من روغنم
از فلک ره بین با کیم نیست | رام بسی بود همین رسنم
گر تنم از کالش رو واست من | از دل پر حکمت در گلشنم
و بر نفر سود و نفر سود مان | بر فلک جا فی از این خشتنم
شصت و دو سالست که گوید بسی | روز و شبان در فلکی با دنم
چشم همیدارم همواره تا | کی بود از گونقش رستنم
نافه نسائی ندهد مشک بوی | فضل از نیت زفر سودنم

این چه خلق و چه جهانست ای کریم | گر تو کس را می نه بینم شرم و بیم
راست کرد این خزان سوگند تو | پر کنی زینها کنون ای تنگ جحیم
وان بهشتی با فراخی آسمان | نیست آگنا زبهر اینها ای رحیم
زانکه زینها خود تهی ماند بهشت | ور تنگی نیست بیم از چشم میم
بر سبب طاعتی فتنه است خلق | کس نمی جوید زصبح و دین نسیم
کس نمی خورد رحیق و سلسبیل | روز می غسلین بخواهد و حمیم
از در محنت نه اینها ولیک | تو خدایا هم کریمی هم حکیم

ای اثیم از تنت

آگنده

خشم

ای اثیم از تنت تو بر حذر | مر مرا از مکر شیطان رجیم
من نگویم تو قدیم و محدثی | کافرینندهٔ تنت محدث با قدیم
زاده و زاینده چون گوید کسیت | هر دو بندهٔ تنت زاینده و عقیم
در حریم خانهٔ پیغمبرت | مر مرا از تنت در دو جهان نعیم
تو سزائی گر بداری بنده را | اندرین بی رنج و پر نعمت حریم
مر مرا غربت زبهر دین تست | وین سوی من بس عظیمست ای عظیم
هر غریبم مرد باید بی گمان | بی رفیق و خویش و بی یار و ندیم
در غریبی نان دست آسین و دوغ | به چو در دوزخ زقوم و خون و ریم
هر کرا محنت نه جاویدی بود | محنت او محنتی باشد سلیم
گر نباشد اسب و خر بس مرکبم | ور نباشد حله در پوشم گلیم
دام دیوست ای که بد پای و سر | مر ترا دستار جویش و کفش ادیم
من زبهر دین بشدم چون زر زرد | تو زدین ماندی چو سیم از بهر سیم
از دروغ تست در جانم دریغ | ور ستم تست ار نیم پر ستیم
چند گوئی آنچه نه هست هستی | چیز ناموجود کی جوید حکیم
در مقام بی بقا ماندن مجوی | تا نمانی در عذاب بد مقیم
در ره عمری شتابان روز و شب | ای برادر کردستی یا سقیم

ریم

سقیم

سیروی هسوار و گوئی ایدرم — ماربیگیری که این ایست شیم
چشم داری ماه را تا نو شود — تا بیابی از سپنجی سیم تیم
مرکرا بیهوسے و اکه نزا — من چنین نادان ندیدم ای کریم
سال سی خفتی کنون بیدار شو — گر نگفتی خواب اصحاب الرقیم
بر تنت قامت بانت گرچه دیر — باز با ید داد فام ای بد غنیم
جور بر بیوه یتیم خود مکن — ای ستم گر بر تن بیوه یتیم
زانتقام اندیشش کانجا همبرند — با رعیت هم امیر و هم زعیم
از که دادت حجت این پند تمام — از امام خلق عالم بو تمیم

پانزده سال بر آمد که همیکانم — چون واز بهر چه زیرا که بزندانم
بود بند م من ازیرا که تن و جانرا — عقل بستست و بتن بسته و حیرانم
چه عجب گر ندهد دیو مرا کردن — مر ورا نشی چون نکنم من نه سلیمانم
مر مرا انکها داد ند که سلمان را — نیستم من چو سلیمان که چو سلمانم
هیچو خورشید منور سخنم پیداست — که بقفر سود ه تن از چشم تو پنهانم
نور گیرد دلت از حکمت من چون ماه — که دلت ماه من خورشید درخشانم
کان علم و سخن و حکمت یکانست — تا من ای مرد خردمند بمیکانم

گرد گشت تنم نیست عجب زیرا که — از تن تیره درین گنبد گردانم
از ره دین که بیجانست نگشتستم — زانکه در زیر فلک نیست چو تن جانم
مر مرا گوئی چون هیچ برون نائی — چه نکو هیسم گر از دیو گریزانم
چونکه با کاو خرم صحبت فرمائی — گر تو دانی که نه کاو و نه خر بانم
با گروهیکه بخندند و بخندانند — چون کنم چون نه بخندم نه بخندانم
از غم آنکه دی از بهر چه خندیدم — خود من امروز بدل خسته و گریانم
خنده از بیخردی خیزد چون خندم — چون خرد سخت گرفتست گریبانم
زدوم تیر بکام تن بیدانش — چون زدوم تیر چو از رفته پشیمانم
تازه رویم بمثل لاله نعمان بود — گاه پوسیده شدن لاله نعمانم
گر بیاد تو کنم خرمن خود را باد — بنود فرد اجز باد در انبانم
چون نیندیشم از بهر چه استست — اندرین کالبد ساخته زندانم
دی بدشت از سر چون کوی همی گشتم — وز جفای فلک امروز چو چوگانم
گر من آنم که چه دیبا چه تو بودم — چونکه امروز چو خفتانه خلقانم
زین سپس باز کجا برد هسی خواهد — چون برون آرد ازین خانه ویرانم
اندرین خانه بستم کردم و خوش خوردم — چون ستوران که تو گفتی که نه انسانم
چون نترسم که چو جائی بروم دیگر — به بد خویش بیا ویزم و درمانم

گر بدین آن بجهان خیره در آویزم | نه ملحدم نه بیزدان ز بن دندانم
خیزم اکنون چو ازین راز شوم آگه | گرد کردار بد از جامه بیفشانم
بیشتر زانکه از اینجا نه بجهد اسپندم | نامهٔ خویش هم امروز فرو خوانم
هر چه دانم که برهنه شود این فردا | خیره بر خویشتن امروز چه پوشانم
بد بیشکی کرد و چو کنم توبه | گر چنین کرد ایزد وعده بفرقانم
بکنم هر چه بدانم که درو خیر است | نکنم آنچه ندانم که نه نیک انم
حق هر کس بکنم از آری بگذارم | گر مسلمان ز امت و مسلمانم
نروم جز پس پیش رو رحمان | گر درست است که من بندهٔ رحمانم
حق نشناسم هرگز و مخالف را | آنچه رو دانم زیرا که نه حیرانم
گر چنین گر نه چنین این سخن است | چشم دارم که نخوانی سوی بستانم
هر که او از پس تقلید همی خواند | نتوانم ز پس او رفتن نتوانم
چند پرسی که چه گوئی تو بیاران در | چون پرسی ز همه امت یکسانم
گر مسلمانان یاران نبی بودند | من مسلمانم و من نیز ز یارانم
گر چو تو شیعت ایشان نبوم من نیست | پس شکی نیست که من امت ایشانم
گر ببایدگرویدن بکسی دیگر | با محمد چه پس پیش آری تو برهانم
خشم بگو لیکن اینک من و اینک تو | گر سواری پس پیش آی که بمیدانم

بر کش من مرها

پیش من بر که نه تا بکنی در دل | که بگیری بدل سر که سپندانم
چون بحرب آئی با دشنهٔ زهر آهن | بکن ای غافل بندیش ز سوهانم
گر ترا پشت بسلطان خراسانست | هیچ غم نیست ز سلطان خراسانم
صد گواهست مرا عدل که من ز ایزد | بر تو و بر سر سلطان تو سلطانم
از در سلطان نگسست مرا زیرا | من به نیکو سخنان بر سر طیانم
نه بجز پیش خدای از بنه بر پاتم | نه جز او را چو تو منحوس بفرمانم
گفتم دشمن از آنست که من بر خلق | حجت نایب پیغمبر سبحانم
پیش دنیا نکشم دست ستم ها او | نکند در قفس خویش بزندانم
تخته کشتی نوحم بجز احسان در | لاجرم هیچ خطر نیست ز طوفانم
غرقه اند اهل خراسان و مرا کاهند | سر ز آن نور بر مانده چنین زانم
ای سر مایهٔ هر نصرت مستنصر | من اسیر غلبهٔ لشکر شیطانم
عدل و احسان تو طوقیست درین گردن | غرقهٔ عدل تو و بندهٔ احسانم
کس بمیزان خرد نیست مرا پاسنگ | چون گرانست با احسان تو میزانم
من بستان بهشت اندرم از فضلت | حکمت تست درو میوه و ریحانم
تو بمنزلهٔ پسر موسی و هرونی | زین قبل من عدوی لشکر هامانم
هیچ بر نور دل تو ز عوار و ز عیب | من بیچاره ز عصیان تو عریانم

ذوقیر بر مدیح تو و جد نیست ... کز من از عدل و ز احسان تو خشانم

از من بر میبد غمگسارم ... چون دید ضعیف و خاکسارم
گرد و در من همی نیارد ... کشتن نه رفیقم و نه یارم
زین عارض همچو پر شاهین ... شاید که حذر کند شکارم
نشناخت مرا حریف پارین ... زیرا که چنین ندید پارم
چون چنبر خفته دید از یرا ... این قد چو سرو جویبارم
وز طلعت من نماند ز آب ... بشست آنهمه صورت و نگارم
گر گویمش این همان نگار است ... زین تو که ندارد استوارم
با جور زمانه هیچ حیلت ... جز صبر ندانم و ندارم
زین دیو چو جاهلان نترسم ... زیرا که نیاید او بکارم
بر دامنش نداد هیچ دستی ... جز بر تن و پیکر نزارم
کافور سپید گشت تا که ... این عنبر تر برین عذارم
این تن صدفست و من بدو در ... ماننده در شاهوارم
چون در تمام گردم آنگه ... این تیره صدف بدو سپارم
جز علم و عمل همی نورزم ... تا بسته درین حصین حصارم

تیمار ندارم از زمانه ... آسانش همی فرو گذارم
تا روی بسوی من نیارد ... من روی بسوی او نیارم
در دست امیر و شاه نه هم ... بر آرزوی مهی مهارم
زین پاک شده است بی خیانت ... هم دامن و دست و هم ازارم
هرگز نشوم بکام دشمن ... تا بر تن خویش کامکارم
نه منت هیچ ناسزایی ... مالیده کند بزیر بارم
بر اسب معانی و معالی ... در دشت مناظره سوارم
چون حمله برم بحمله خصمان ... گمراه شوند در غبارم
چشم حکما بجا ز مشکل ... در چند و چرا و چون نجارم
بر سیرت آل مصطفی ام ... اینست قوی ترا فتخارم
نزدیک خران خلق از یراک ... همواره چنین ذلیل و خوارم
ای جاهل اگر همی بپرسی ... چندین بجفا و کارزارم
تو چاکر مرد باده وایی ... من شیعت مرد ذوالفقارم
بر بخت بنوز تا که انت ... آن بود که من چو تو حمارم
واکنون که شدی ز حال آگه ... یکسر چه کشی سر از فسارم
از دور نگه کنی سوی من ... گویند که سیکی گزنده مارم

شادان شده که من همگان / درمانده و خوار و بی نوارم
در کوه بود قرار گوهر / زینت بکوه در قرارم
چونانکه بغار در پیمبر / من نیز همان کنون بغارم

هرکه بی رفیق و یارم / درمانده خلق روزگارم
من شکر خدا را لطاعت / با طاقت تن همیگذارم
باری نه چو تو ز خمر دنیا / سر پر ز بخار و پر خمارم
شاید که ز شهر خویش دورم / تا زینت سوی امیر بارم
زیرا که بست علم و حکمت / امروز ندیم و غمگسارم
کز کنده شده است خان و مانم / حکمت بست در کنارم
شاید که ندانم نقایه / چون سوی خیار ره ندارم
گر تو به تبار فخر داری / من مفخر و گوهر تبارم
اشعار بپارسی و تازی / برخوان و بدار یادگارم
ای آنکه چهار یار گوئی / من با تو بدین خلاف نارم
شش بود رسول نیز مرسل / بندیش نکو در اعتقادارم
از پنج چه بهتر است ششم / بهتر ز سه باشد این چهارم

ای بار خدای خلق یکسر / با تو بروز حق شمارم
من شیعت حیدرم عفو کن / این یک گنه بزرگوارم
من مانده ز خانمان بدینسم / زینت عدد و دو صد هزارم

من چو نادانان بر درد جوانی بنوم / که درین درد نه من باز پسینم نه بوم
پیری ای خواجه یکی خانه تنگست که من / در او را نه همی یابم هر سو که شوم
بل یکی چاه در سریست که تا یافتمش / نه همی دوست پذیرد ز منش نه عدوم
گر برانم ز بن چاه چه باکست که من / شصت و دو سال بر آمد که درین ژرف گوم
بر سرم گیتی چو گبست در آورد خوید / بی گمان بدرود اکنونش که شد زرد و جوم
چو همی بدرود این سفله جهان کشته خویش / پیکان هر چه که من نیز بکارم درووم
دشمنانند مرا خوی بد و آز و هوا / از هوا خیرم و بگریزم از آز و خوم
این سه دشمن که همی پیش من آیند بحرب / نیستشان خنجر برنده گر آیم ز روم
من همیدانم اگر چند ترا نیست خبر / که همی هر سه نه بد تشنه گلوم
ای نیک حذر دار ازین هر سه عدو / یک دو بار اینت بگفتم و این بار سوم
چون بجان اندر گرداست فلن دشمن من / من چه پی راست چو دیوانه ز بهر چه دوم
سپس من نتوانند که آیند هرگز / چون خرد باشد تدبیرگر و پیش روم

از غزل گوی و لهو جوی من دور که من — نه ز اهل غزل و رود و فسوس و لهوم
چون تو از دنیا گوئی و من از دین خدا — تو نه آن منی و نیز نه من آن توام
تا همی بود و سرود است رفیق و کفوت — بی گمان شو که نباشی تو رفیق و کفوم
طبع من با تو نیارامد و با سیرت تو — اگر از جهل و جفا چون تو برآید سر و دم
چون من از خوی ستورانه تو یاد کنم — از غم و درد بجنبد و بگلو در خیو دم
ای امید تو همه امید در آن روز شمار — بس بزرگست بفضل تو امید عفوم
چو یقینم که بگیردت بسی خواب و غنو — من بی طاعت و طاعت تو چون غنوم
در پس آنگه منادیت شنودم ز ولیت — گر نه بیهوشم بانگ عدوت چون شنوم
دستها در رسن آل رسولت زده ام — جز بدیشان بد و بتو من بیکردم
چون مرا دست بدان شاخ مبارک برسید — برکشیدند ببالا چو درخت کدوم
بجوانی چو نشد بار مرا چشم خرد — شاید ار هرگز بر روز جوانی ننوم
کر دلم نیز سوی حرص و هوا میل کند — در خور لعنت و نفرین و سزای تفوم
جامهٔ دین مرا تار نماندی و نه پود — گر نکردی بزمین دست الهی رفوم
چون بخار و خو من بر نم رحمت بچکید — بارور شد ز نم رحمت آن خار و خوم
جز پرستندهٔ یزدان و ثناگوی رسول — تا بوم هرگز نگرو ز نخواهم که بوم

کفو

خو

اگر بر تن خویش

اگر بر تن خویش سالار و میرم — ملامت همی چون کنی خیر خیرم
چه قدرت بود بر تن منت از آن پس — که همچون تو بندهٔ این چرخ پیرم
اسیرم مگر زین ستمکاره گیتی — چو این آرزو جوی تن گشت اسیرم
چو من پادشای تن خویش گشتم — اگرچند لشکر ندارم امیرم
بتاج و سریرند شاهان شهر — مرا علم و دینست تاج و سریرم
پر مرجا باز را سوی خود نخواند — ز بوی نبید و نه آوای زیرم
چه کار است پیش امیرم چو دانم — اگر میر پیشم بخواند نمیرم
بچشم ندارد خطر سفله گیتی — بچشم خردمند از این پر خطیرم
از این پس که این سفله را آزمودم — بجرش درون نوفتم گر بصیرم
حقیر است گر او دلیر است زی من — اگر زی کسی من بر دل او حقیرم
نیرزد بیک من نبید بجز ریگ شوره — اگر زر دادمن ز مشکین عبیرم
نگاه درشتی درشتم چو سوهان — بهنگام نرمی بنرمی حریرم
چو من دست خویش از طمع پاک شستم — فزونی از آن از بن چون پذیرم
ز من تا کسی هیچ و بیشش نگیرد — از و من دو یا سه مثل برنگیرم
بجان خردمند خویشست فخرم — شناسند مردم صغیر و کبیرم
هم از زهره فضل و هم از روی نسبت — ز هر عیب پاکیزه چون تازه شیرم

به باریک و تاری ره مشکل اندر
چو خورشید روشن بخاطر منیرم

نظام سخن را خداوند و جهان
دل عنصری داد و طبع جریرم

ز گردون چو بر بام من بتابد
ثنا خواند از چرخ تیر دبیرم

من از پاک فرزند آزادگانم
نگفتم که شاپور بن اردشیرم

ندانم جز این عیب مر خویشتن را
که بر عهد معروف روز غدیرم

بدانست فخرم که جهال امت
بدانند دشمن قلیل و کثیرم

وزان گشت تیره دل مرد دانا
کز زیت روشن بجان در ضمیرم

ز من سیر گشتند و شگفت از یرا
سگ از شیر سیر است و من نره شیرم

از یرا نظیرم همی کس نیابد
که بر رای آن رهبر بی نظیرم

کنون رهبری کرد خواهند کوران
مرا زین قبل با فغان و نفیرم

چگونه به پیش من آید ضعیفی
که از سنگ او ننگ دارد حقیرم

ورا مروز او هست بهتر عزیزم
وگر او سمومست و من زمهریرم

نه آگاه ماند در چاه تاری
که بر آسمانست در دین سریرم

بس فخرم آنکه از امام زمانه
سوی عاقلان خراسان سفیرم

چو من بر بیان دست خاطر گشایم
خردمند گردن نهد ناگزیرم

چو تیر سخن را بخشم ز حجت
نشانه شود ناصبی پیش تیرم

گر توای

گر توای چرخ گردان با درم
چون نه تو دیگر و من دیگرم

ای خردمندان که باشد در جهان
با چنین بدمهر مهر اندرم

چونکه من پیرم جهان تازه جوان
گر نه زین با دبی من مهترم

مشکلی پیش آمدستم بس عجب
ره نمی‌یابد بدین در خاطرم

تا همی بر من زمانه بگذرد
تا همی من بر زمانه بگذرم

گرگ مردم خوار گشتست اینجهان
بنگر اینک گر نداری باورم

چون جهان میخورد خواهد مر مرا
باورت ناید که من آن ناصرم

چون دگرگون شد همه احوال من
گر نشد دیگر بگو هر عنصرم

حسن و بوی و رنگ بود اعراض من
پاک بفگند آن عرضها جوهرم

شیر غران بودم اکنون روبهم
سرو بستان بودم اکنون چنبرم

لاله بودم بستان خوب رنگ
تازه و اکنون چون همی نیلوفرم

آن سیه مغفر که بر سر داشتم
دست شصتم سال بربود از سرم

گر شدم غره بدنیا لاجرم
هر جفا کز او ببینم درخورم

گر ترا دنیا همی خواند بزرق
من دروغ و زرق او را منکرم

آن کند با من که با تو کرده است
پیش من بنشین و نیکو بنگرم

فعلهای او ز من برخوان که من / برتر از این چرخ جافی محضرم

ای مسلمانان بدینا بگروید / من شما را زو گواهی حاضرم

با شما گر عهد بست ابلیس او / گر وفا بایید از من کافرم

این جهان بود ای پسر عمری دراز / هر سوی با یار رفتیم و رهبرم

رفته ام با او بتا رسیکی بسی / تا تو گفتی دیگرا اسکندرم

زیر پای خویش بسپرد او مرا / من رها او نیز هرگز نسپرم

گر جهان با من همی خنجر کشید / علم توحید است با او خنجرم

نیز از این عالم نباشد بر حذر / کز جلالش بر فلک سوده سرم

افسر عالم امام روزگار / حیدر کرار باشد بر سرم

فر او پیروز کرد اشعار من / گرت باید بنگر اینک دفترم

ای خردمندی که نامم بشنوی / زین خران کز هوشیاری بشمرم

وز محال عام نادان همچو روز / پاک دانم هم بستر و هم چادرم

هیچ با بوبکر و با عمر لجاج / نیست امروز و نه روز محشرم

کار عامه است اینچنین ترفندها / تا ز سوده خیره خیره منکرم

آن همی گوید که سلمان بود امام / وین همی گوید که من با عمرم

اینت گوید مذهب نعمان به است / وانت گوید شافعی را چاکرم

جافی

ترفند

گر بجز من مجلس را با گزاف / همچو ایشان لامحاله من خرم

مر مرا بر راه پیغمبر شناس / شاعرم مشناس اگرچه شاعرم

چند پرسی بر طریق کیست بس / بر طریق و ملت پیغمبرم

چون سوی معروف معروفم چه باک / گر سوی جهال اینت منکرم

گر بحجت پیشم آید آفتاب / بی گمان گردی که زو روشن ترم

ظاهری را حجت ظاهر دهم / پیش عاقل حجت عقلی برم

پیش دانا باستین بستی حق / زو همی حق از کرد و باطل بسترم

نیست بر من پادشاهی آز را / میر خویشم نیست میری همبرم

گر ز تا گردون بخشم بهرحال / پس خطا کرده است لابد مادرم

ای برادر کوه دارم در جگر / چون شوی غره که شخص لاغرم

برتر از گردون گردانم بقدر / گرچه بگمنده‌ی در این چاه اندرم

شخص جانم را بسان منظریست / تا از این منظر بگردون برپرم

مر مرا زین منظر خوب ای پسر / رفته گیر و مانده اینجا منظرم

منبر جانست شخصم گوش دار / پند من اکنون که من بر منبرم

دوش تا هنگام صبح از وقت شام / بر کف دستم ز فکرت بود جام

آمد از مشرق سپاه شاه زنگ
چون شه رومی فرو شد سوی شام

همچو دو فرزند نوح خندای عجب
روز همچون سام و تیره شب چو حام

شب هزاران در در گیسو کشید
سرخ و زرد و بی نظام و با نظام

گر عروسی در جهان هرگز ندید
گیسویش پر نور و رویش پر ظلام

هر که جزوی خلق را افکنده ست
مانده اندر دام دنیا خاص و عام

جز که بدکردار کس بیدار نه
کس چنین حالی ندیدی وای خام

روی این انوار عالم سوی ما
بر مثال چشمهای بی منام

گفتی هر یک رسولت از خدای
سوی ما و نورهاشان چون پیام

این زبانهای خدایند ای پسر
بود پنهان زین زبانها چون کلام

نشنود گفتارهاشان جز کسی
کز خرد بگشاد گوش دل تمام

قول بی آواز را چون بشنوی
چون ندیدی رفتن بی پا و گام

گر همی عاصی بگوید عاصیم
بر زبان فعلش همی گوید مدام

بر کف جاهل همی گوید نبید
در بر فاسق همی گوید غلام

قول چون خرما و همچون جاهل
این نه وین ماست این نطق است ای کرام

من که پند دهم همی افعال زشت
جز بمکان کرد چون با هم مقام

گر بدین مشغول گشتم لاجرم
رافضی گشتم و گمراه نام

دست من گیر ای اله العالمین
زین پراگفتهای و جای تارفام

داور عدلی میان خلق خویش
بی نیازی از کجا و از کدام

آنکه باطل گوید از بار فلکن
روز محشر بر سرش آتش لگام

در عجب مانده بودم زین قبل
تا بگاه صبح بام از گاه شام

چون سپیده دم حکمت بر کشید
از نیام نیلگون زرین حسام

چون ضمیر عاقلان شد روی خاک
وز جهان برخاست آن چون قیر دام

همچنین گشتم که روزی بر کشید
قاطعی شمشیر حق را از نیام

جز براه زد با آن علم او
نیست راهی جز برین پر نور بام

بی بیانش عقل نپذیرد گزاف
زانکه با آتش نشاید خورد خام

جوهر محض الهی نفس اوست
زین جهان بگیر زآن جوهر دوام

سر برآر این دام کنند آهنین
ای برادر گرد گردان بر دوام

وین زمانه ای پسر همچون نهنگ
بر هلاک خلق بگشاده است کام

وین سپاه بیکران در یکدگر
او فتاده چون سگان اندر عظام

نه به پسند نه بگوید چون ستور
چشم و دلشان جز لباس و جز طعام

جهل و بی باکی شده فاش و حلال
دانش و آزادگی گشته حرام

باشگونه کرده عالم پوستین
رادمردان بنده کازاشته رام

گرت خوش آمد طریق این گروه | بس چ بی شرمی سرخ چون رخام
برو شوخی بنه شرم و خرد | وانگهی گستاخ وار اندر خرام
گر بدیستی چو من زایشان طمع | همچو من مپسند و بگسل زین لگام
در تنوری خفته با عقل شریف | به چو با جهل خسیس اندر خیام
پند حجت را بدانش کاربند | تات روشن کرد ایام نظام

اگر با خرد جفت و اندر خوریم | غم خور چو خر چند تا کی خوریم
سزد گر ز خر دور باشیم ازانکه | خداوند و سالار کاو و خریم
اگر خر همی کشت خاکی چرد | چرا ما ز کشت باغی چریم
به فضل آوریم ای پسر بر ستور | اگر همچو ایشان خوریم و مریم
فرو سو نخواهیم شد ما همی | که ما سر به گنبد اخضریم
گر از علم و طاعت بر آریم پر | از اینجا بچرخ برین بر پریم
بچرخ برین بر پرد جان ما | گر او را بجز بهای دین پروریم
نزایم ایدری ما بجان و خرد | و گر چند یکچند گاه ایدریم
بزنجیر عنصر ببستندمان | چو دیوانگان چون ببند ایدریم
بلی بند و زندان ما عنصر است | و گر چند ما فتنهٔ عنصریم

به بند ستوری

به بند ستوری درون بسته‌ایم | بسی که بر صورت دیگریم
زبس کز بی تمیزی ستور | چو پل بر چپا راست ما بروریم
چو عرعر نکوسار مانده نزایم | اگر چند با قامت عرعریم
چرا بنده شدمان درخت و ستور | بیا تا بکار اندرون بنگریم
سزد گر چو این هر دو مشغول خور | نباشیم ازیرا که ما بهتریم
سر از چرخ نیلوفری بر کشیم | بدانش که دانندهٔ نیلوفریم
بدانش که ما که ز انکار جهل | ز تن بگسلیم و ز دل بستریم
به بیداد و بیدادگر ننگریم | که ما بندهٔ داور اکبریم
اگر داد خواهیم در نیک و بد | بداد یم معذور و اندر خوریم
چو بد نکنیم آنکه خواهیم داد | اگر خویشتن را بداور بریم
چرا بس که ندهیم خود داد خویش | از آن پس که خود خصم و خود داوریم
بدست من و تست نیک اختری | اگر بد بجوییم نیک اختریم
اگر دوست داریم نام نکو | چرا پس نه نام نکوگستریم
همی سر بباید که خوانندمان | اگر چند خمیده چون چنبریم
نخواهیم اگر چند لاغر بویم | که فربه بدانند که ما لاغریم
بیا تا بدانش بنکو شویم | ز لشکر و گر چند ازین لشکریم

بیایید تا لشکر آز را … بجز رستنی از گرد خود بشکریم

برآییم بر پایه مردمی … مر این ناکسان را بکس نشمریم

بدشمن نماییم روشن که ما … بدینی و دینی بر سر دفتریم

از ایرا سوی دفتریم ای پسر … که ما شیعت آن پیغمبریم

بر یک هنر اندرون تشنه اند … همه خلق و ما بر لب کوثریم

تو ای ناکسی گر ز حد بگذری … به بیهوده گفتار ما ننگریم

پیمبر سر دین حقست و ما … ازین نامورتر مطیع ویریم

اگر تو مر این قول را منکری … چنان دان که ما مر ترا منکریم

وگر تو بر این سر سری آوری … دگر شو بیاور که ما ناوریم

ز پیغمبر او وصی حیدر است … چنین زین قبل شیعت حیدریم

ز فرزند او خلق را رهبر است … که ما بر پی و راه آن رهبریم

سر او فسر دین حقست و ما … چنین فخر امت بدان افسریم

اگر تو بآل نبی کافری … بطاغوت تو نیز ما کافریم

ملامت مکن هان اگر ما چو تو … بخیره همی جاهلی نسپریم

سپاس است مر با خداوند را … که نه چون تو نادان و بد محضریم

بغوغای نادان چه غره شوی … چه لافی که ما سربسر منبریم

زیاجوج

زیاجوج و ماجوجمان باک نیست … که ما بر سر سد اسکندریم

اگر سنگ بجای اندر شود … مر آن را بزرگی بسنگ نشمریم

چه باکست اگر نیستمان فرش و فر … چو در دین توانگرتر از قیصریم

عزیزیم بر چشم دانا چو زر … بچشم تو در خاک و خاکستریم

علی را ساس است و جعفر امام … نه چون تو ز دست علی جعفریم

از اهل خراسان چه گویندمان … که گوینده ما کاتب و شاعریم

اگر راست گویند گویندمان … همه ادبی و ناسخ و ناصریم

یخاطب نفسه

ای تن تیره اگر شریفی اکنون … غبنه گردونی و خیره گردون

نیست بنسبت بس افتخار که هرگز … بنده گردون دون نبود مگر دون

نگر شریفیت همچو دون نه ترکیب … از رگ و پوست و استخوان و پی و خون

گر تو شریفی و بهترست ز تو خویش … چون تو بسی خوش خون همی بجزی بون

بل که بجانست نه بتن شرف مرد … نیست جسد با همه گر گل مسنون

تن صدفست ای پسر بدین و بدانش … جانت بپرورد و چو لؤلؤ مکنون

ابرون از علم شد سمر بجهان در … گر تو بیاموزی ای پسر توئی ابرون

نیک و بد و دیوی و فریشتگی را … سوی خردمند هست مایه و قانون

راه توزی چیز و شتر هر دو گشاد است | خواهی ایدون گرای و خواهی آندون
دیو و فرشته بخاک و آب درون شد | دیو مغیلان شده و فرشته زیتون
داد کن از نام نیک خواهی ازیراک | عقل ترا اهرمن دشمن است چو هیون
چند بنالی که بد شده است زمانه | عیب تنت بر زمانه چون فکنی چون
هرگز کی گفت این زمانه که بد کن | مفتون چونی بقول عامه مفتون
تو شده دیگر این زمانه همانست | کی شود ای بیخرد زمانه دگرگون
دل بیقین ای پسر خزانهٔ دینست | چشم تو چون روزنست و گوش چو بیرون
گوهر دین چون درین خزانه نهادی | روزن بربند و هر دو سخت کن اکنون
روزن و در بر هوا چو بسته گشت خیانت | راه نیابد بسوی گوهر مخزون
منگر سوی حرام و جز حق مشنو | تا نبرد دزد سوی دین تو آهون
توبه کن از هر بدی که رفتت و دین | جانت چو پیراهنست و توبه چو صابون
زنده بآب زندگان که چنین گفت | ایزد سبحان بی چگونه و بیچون
هر که مر این آب را ندید درین خاک | تشنه چو هاروت ماند و غرقه چو ذوالنون
زنده نباشد حقیقت آنکه بمیرد | گرچه بخاک اندرون نباشد مدفون
زنده نه ای ای پسر زاین تن خاکیت | سوی پیمبر نه نیز سوی فلاطون
بل که بجان زنده و شریف و سخنگوی | منت گر جان فرخجسته و میمون

هیون

آهون

ذوالنون

زنده بآب خرد ای خواهی گشتن | تو زنده چون بمرده نه بیچون
هر که درین آب مرده زنده شد او را | زنده نخوانند مگر که جاهل و مجنون
مردم اگر زاب مرده زنده بماندی | خلق نمردی مگر بر لب جیحون
آب خرد آنکه مرده زنده بدو گرد | آن پسر بی پدر برادر شمعون
در دهن پاک خویش داشت مر آنرا | وز دهنش جز بدم نیامد بیرون
اصل سخنها وست سوی خردمند | معنی باشد سخن بدم شده معجون
گر بفسون زنده کرد مرده مسیحا | چون سخن خوب نیست سوی من افسون
گر تو بیاموزی ای پسر سخن خوب | خوار شود سوی تو خزانهٔ قارون
گرچه عزیز است زر ز زر بد میسر | چون سخن خوب خوش نیاید و موزون
نیک ببین کو که از ره سخن ادریس | چون بمکان العلی رسید زهامون
گفته دانا چو ماه نو بفزونست | گفتهٔ نادان چنان کهن شده عرجون
فضل ترخون نیافت سنجد هرگز | گرچه زدیدن چو سنجد است ترخون
فضل سخن کی شناسد آنکه ندانند | فضل اساس امام و حجت مادون
طبع تو ای حجت خراسان در زهد | دُر همی گشته برشته همیدون
چون دولت از بلخ شد بیمگان خورسند | پس صف فریدون بسوی تو چه فریغون

لا اجسار الاصنام

ترخون

فریغون

ای ستمگر فلک ای خواهر آهرمن — چون نگوئی که چه افتاد ترا با من
نرم کردستیم و زرد چو زر و آلو — قصد کردی که بخواهیم همی خوردن
این که شد زرد و کهن پیرهن جان است — پیرهن باشد جان را و خرد را تن
عاریت داشتم این از تو تا یک چند — پیش تو بفکنم این داشته پیراهن
من نه حربه‌ی تو آهرمن کی ترسم — که مرا طاعت تیغست و خرد جوشن
من دل از نعمت و از عز تو برکندم — تو دل از طاعت و از خدمت من برکن
زن جادوست جهان من نخرم زرقش — زن بود آنکه مر او را بفریبد زن
زرق آن زن را با بیژن نشنودی — که چه آورد به آخر به سر بیژن
همچو بیژن به سر چاه درون مانی — ای پسر گر تو به دنیا بدهی گردن
چون همی بره و بیژن روی ای نادان — پس چگوئی که نبایست چنان کردن
صحبت این زن بدگوهر بدخو را — گر بورزی تو نیرزی بیکی ارزن
صحبت او مخر و عمر مده زیرا — جز که نادان نخرد کس به بتر سوزن
طمع جانت کند گرچه بود کاهن — گنج قارون بدهی با سپه قارن
مرمرا بس ازین زن که مرا با او — شصت یا بیش گذشته است دی و بهمن
خوی او ای پسر امنیت که دانا را — نفروشد همه جز با خس و با کودن
خاصه امروز نه بینی که همه ایدون — بر سر خلق خدائی کند آهرمن

بدین زن

بخراسان در تا فرش بگسترده است — گرد کرده است از او عهد و وفا دامن
گرد اینجا بمعنی جمع است برهان
خلق را چنبر خر فروختنی بینی — که ترب اندر هرگز نبود روغن
زین جهان هیزم چون جو همی بینی — هیزم و بار شسته و بنجار کنش بهمن
این جهان بار و غذا اندیشه چو نادانان — باد ایشان مخر و باد کن خرمن
چون طمع داری افروختن آتش — شب اندر زآن برد ای گل روشن
دل بخیره چه کنی تنگ چو آگاهی — که جهان سایه ابر است و شب آبستن
این جهان معدن رنج و غم آنگه نیست — نور و شادی و بهی نیست این معدن
معدن نور برین گنبد پیروزه است — کو چو باغیست پر از لاله و پر سوسن
گر شب بنگری اندر فلک و عالم — بر سرت گلشن بینی و تو در گلخن
تو مر این گلخن بی رونق و تاری را — جز که از جهل نینگاشته گلشن
مسکن شخص تو است این فلک مسکین — جانت را بهتر ازین نیست یکی مسکن
اندرین جای سپنجی چه نهادی دل — آب کوبی همی ای بیهده در هاون
کیت بگفتست که اندیشه مدار از جان — هر چه یابی همه برتنت همی برتن
دشمن تست تن کینش ای غافل — شب و روز مباش ایمن ازین دشمن
همه شادی و طرب جوید و مهمانی — کو بیارندش این برزن و زان برزن
گوید از غم و از شادی چه بود خوشتر — مکن اندیشه ز فردا بخور و بشکن

لیکن اینت روا کز تو همی خواهد
این تن کاهل بی حاصل حیلت افکن

چه کنی دنیا بی دین و خرد زیراک
خوش نباشد بی نان زیره و آویشن

مرد بی دین چو خراست ار تو نه مردم
چو خران بی دین روز و شبان می دن

خر بی آموخت آنکس که بفرمودت
که همیشه شکم و معده همی آگن

نیک بندیش که از بهر چه آوردت
انگشت آورد و درین گنبد بی روزن

چشم و گوش و سخن و عقل و زبان دادت
بر مکافاتش دامن بکمر در زن

آن کن از طاعت و نیکی که نداری شرم
چه به غیبش در آن معدن پاداشن

پیش از آن کت بشود سخن پراکنده
بیخ و تخم بد و بر بکن و بپراکن

بس که بگذشت جهان بر تو و عصیان
سوی تو نامد و نگذاشت به پیرامن

از بد کرده پشیمان شو و طاعت کن
خیره بر عمر گذشته چه کنی شیون

سخن حجت بشنو که همی باید
نرم و باقیمت و نیکو چو خز ادکن

سخن حکمتی و خوب چنین باید
صعب و بایسته و در بافته چون آهن

بحر عمان وقع فی جلد با التفکر و التذکر

مرجان مرا روان مسکین
دانی که چه کرد دوش تلقین

گفتا چو ستور چند خسبی
بندیش یکی ز روز پیشین

بنگر که چه کرده بجا حاصل
زین خوردن شور و تلخ و شیرین

بسیار شمرد

آویشن

دن

پاداشن

بسیار شمرد بر تو گردون
از گردش تیر و تموز و تشرین

بنگر که چو شنبلید گشتت
آن لالهٔ آبدار رنگین

وان عارض چون حریر چینی
گشتست نغام و زرد و پرچین

شاهین زمانه قصد تو کرد
بربایدت این نغایه شاهین

تنین جهان دهان گشادست
پرهیز کن از دهان تنین

جان و تن تو دو گوهر آمد
یکی زبرین یکی فرودین

بر گوهر خاک نیک بخشای
بخشای بر آن غریب مسکین

رفتند بجمله یارکانت
بر پنج تو راه را هلا هین

زیرا که بلیت خر پسین را
در راه و سفر خر نخستین

نو گشته کهن شود علی حال
ور غیبت گر که کوه شروین

آن کودکی چو انگبین شد
وامد پیری ترش چو چنین

آیین تنت همه دگر شد
تو نیز بجان دگر کن آیین

بالین سرا ز هوس تهی کن
بر بستر دین بهوش بنشین

زین صورت خوب خویش بندیش
با هفت نجوم همچو پروین

چشم و دهن و دو بینی و گوش
پروین تو است خود همی بین

این صورت خوب را نگهدار
تا نفکنیش بقعر سجین

نغایه

شروین

سجین

غافل منشین ز دیو و برخوان   بر سورهٔ خویش سورة التین
زی حرب تو آمده است دیوی   بد فعل‌تر از همه شیاطین
آن این تن توست ازو حذر کن   وز مکر و فریب این نفرین
زین دیو نکال اگر ستوهی   بر مرکب دینت برفکن زین
از عهد و وفا زره و کمان ساز   وز فکرت و هوش تیر و زوبین
یاری نه بد برین ترا دیو   جز طاعت و حب آل یسین
گرد دل خود ز دوستی شان   بر دیو حصار ساز و پرچین
در باغ شریعت پیمبر   کس نیست جز آل او دهاقین
زین باغ نداد جز خس و برگ   دهقان هرگز بدین مجانین
زیرا که خرند و خر نداند   مر عنبر و عود را ز سرگین
بشتاب بجوی راه این باغ   گر نیست گرت بچین و ماچین
تین و زیتون ببین تو در باغ   وان شهر امین و طور سینین
ای جان ترا بباغ دهقان   از علم و عمل جمال و تزیین
در باغ شو و کنار پر کن   از دانه و میوه و ریاحین
برگ و خس و خار پیش خر کن   شمشاد و سمن ترا و نسرین
بر جهل نما مباش فتنه   بر تخته است آن سخن بتابین

فرعون لعین

فرعون لعین چو خر درا   بر موسی و بر خویش گزین
مشک تبتی به پشک بفروش   بستان بدل شکر تبرزین
بالینت اگرچه خوب و نرم است   سر خیره منه بزیر بالین
گویی که فلان فقیه گفته است   آن فخر و امام بلخ و باچین
کین خلق خدای را به پیشند   بر عرش برد به حشر همگین
وانگه زبرین طریق باشد   او کافر و رافضی است بی‌دین
ای گمره زده بدین و از جهل   بر خیره نشسته عصای بالین
من پیش تو ترا نگویم   چیزی که فزایدت ز من کین
لیکن برو دین مرا نما نا   کاشتر نکشم بکار دو چوبین
ای حجت بقعهٔ خراسان   با دیو مکن جدال چندین
در دولت فاطمی بیا کن   دیوانت بشعر حکمت آگین
تا نور برآورد ز مغرب   تاویل بساز بامداد دین

چرا خاموش هستی ای سخندان   چرا در نظم تازی دُر و مرجان
اگر بر مرکب حکمت سواری   چرا نائی سوی میدان مردان
جهان را دیده و آزموده‌ای   شنیدی گفتهٔ تازی و دهقان

بعلم هندسه سر بر کشیدی   بسنجیدی اطراف خراسان
بهنگام شمارت عالم کون   بریزی فلک را همچون یک سپندان
بشرق و غرب از اهل این صناعت   گواه اریبرین دعوی فراوان
کنون شاید که ای مرد مرا زا   کنون باید که فخر آری بر اقران
که گرد از خاطر خواجه موید   در حکمت گشاده بر تو یزدان
کی ارکس شاگردی نشاید   بشاگردی نشاید او استادان
هر آنکو را پسندد او بمجلس   بپسندد عقلا سر در گریبان
شب من روز رخشان کرد خواجه   ببر ما نمائی چون خورشید رخشان
سوی من خوار شد مرگ طبیعی   از آن پس کم چشاند آب حیوان
ز گوشه منظره او بنگریدم   بزیر خویش دیدم چرخ گردان
مرا بنمود خاطر هر دو عالم   بیکجا ورتنم پیدا و پنهان
بیکجا مالک و رضوان بدیدم   نشسته در برم فردوس و نیران
مرا گفتا که من شاگرد اویم   اشارت کرد آنگه سوی رضوان
بدیدم هشت در یکی نبسته   گشاده هفت در هر یک دگر سان
ز هر در کاندر او خواهی شد اول   مرا گفتا ازو باید فرمان
بپرسیدم ز خواجه شرح این حال   سر قصه مرا بنمود پایان

مرا گفت این

مرا گفت این خداوند زمانست   گر بگزیدش خدای از انس و از جان
بزیر پای فرمان بسپرم من   ازین پر نور اشارت اوج کیوان
هستی‌ها زنده ام توفیق خواهم   بمدح بهترین ایشان ز یزدان
بمدح گوهر تاج رسالت   بمدح مفخر جنی و انسان
خلایق را و ابر بهاری   ضمایر چون شب او خورشید رخشان
بباغ دین ازو سوسن شکفته   ز بن برکنده و بیخ خار عصیان
ز فرعونان و جباران گیتی   کجا هستند در آباد و ویران
بجبهت بر نهاده داغ او این   بگردن در فکنده طوق آوان
میان عالم علوی و سفلی   باستادان نه کاری خوار از ایشان
بفعل آوردن از قوت خرد را   باحمد او فزان فزود و جان
بیاری خواست بر حمل نبوت   سی علی را پسندید سادات بر آن
سی علی و مصطفی را گر ندانی   حدیث آدم و حوا فرو خوان
ازین دو نسل باقی است بدان   چنان نسل فانی را از ایشان

ذکر آنکس که فرزندش نباشد و پی کرد دنیا

ای شده مشغول بکار جهان   غره چرائی بجهان جهان
بیک جهانی تو پسندیش نیک   سخره گرفتست ترا این جهان

از پس خوشیت بود اندهی   گر سوی نوروز روی که خزان
گر تو نه دیوی همه عمر خویش   از پس این دیو چرائی دوان
پیش تو در میرود او کینه ور   تو ز پس او چه دوی شادمان
هیچ نترسی که ترا این نهنگ   تا که یک روز شده دربان
گرت بمغز اندر هوشست و رای   روی بگردان ز دروغ زمان
از تست هر روز بفریاد بد   وعده چیزی که نباشد چنان
پیر شدست از غم و سختی و رنج   بر طمع راحت شخص جوان
بر تو امید بهی روز روز   چرخ و زمان میشمرد سالیان
دشمن تست ای پسر این روزگار   نیست تبه و در طمعش جز بجان
کژدم دارد سه از بهر تو   کرده نهان زیر حریر و پرنیان
ای شده غره بهمان زینهار   کاین نه نشینی تو ازین بد نشان
تو بدر او شده زنهار خواه   دشنه همی مالدت او بر فسان
چون تو بسی خورده است این اژدها   هان بحذر باش ز دندانش هان
نامه شاهان عجم پیش خواه   یک ره بر خود دو سه تا آن بخوان
کرت فریدون و کجا کیقباد   کوت بخجسته علم کاویان
سام نریمان کو و رستم کجاست   پیشرو لشکر مازندران

بابک ساسان کو و کو اردشیر   کوست نه بهرام و نه نوشیروان
اینهمه با خیل و حشم رفته اند   نه رمه ماندست کنون نه شبان
ره گذرست این سرای قرار   دل منه اینجا و مرنجان روان
ایزد ازینروی بسی خواندت   ای شده فتنه بزمین و زمان
چند چپ و راست بتابی ز راه   چون گذری راست درین کاروان
چند ربودی و ربائی هنوز   توشه درین ره ز فلان و فلان
باک نداری که درین ره بزرق   گر بفروشیش بدل زعفران
فردا زین خواب چو آگه شوی   سود ندارد ت خروش و فغان
چونکه میندیشی از آن روز جمع   کانجا باشند کهان و مهان
آنجا از روز نگیرد ت دست   نه پسر و نه پدر مهربان
زیر گناهان گران دو بال   سست شده ت گردن و پشت و میان
خیره چگوئی تو که با دیست این   در شکم و پشت و میانم روان
نیست مرا وقت ضعیفی هنوز   بشکندش این شکر و با دیان
روی نخواهی که بقبله کنی   تات نخوابند چو تخته ستان
جز که بازپسین دم زدن   از تو نخیزد بشهادت زبان
چونکه بپرهیز و توبه سبک   نفکنی از گردن بار گران

تا تو یکی خانهٔ نو ساختی	ساخته شد سایهٔ بی‌خانمان
در سپه جهل بسی تاختی	اکنون بکشیدی گران کن عنان
دیو قرین تو چرا گشت اگر	دل بکمان کرد ترا بر قران
گر بکمانی ز قران کریم	خود بزنی کین غزاین بدکمان
سود ندارد ت پشیمان شدن	چون شود از گوز کمانت عیان
جان تو از بهر عبادت شده است	بسته درین خانهٔ پر استخوان
کان تو است این تن و طاعت گهر	گوهر بیرون کن ازین تیره کان
جانت سوار است و تنت اسب او	خیر بسوی خیر و صلاحش بران
خود پس آرزوی تن مرد	چون خره بد ز پس ناکیان
گیتی دریا و تنت کشتی است	عمر تو باد است و تو بازارگان
اینهمه پیداست که گفتم ترا	تا بسپارد گرهی رایگان
ای پسر خسرو حکمت بگوی	تات بود طاقت و هوش و توان
ای بجر اسان در سیمرغ وار	نام تو پیدا و تن تو نهان
در سپه علم حقیقت ترا	نیز کلامست و زبانت کمان
روز و شبان بحر سخن همچنین	در همی جوی و همی بر فشان
تا ز تو میراث بماند سخن	چون بروی زین سفر جاودان

نیست

خیز بفرمان امام زمان	بر کش در بحر سخن بادبان

انتبه ... میکند علو ... باتوحید

گیتی بازار ضمیر است میدان	سوارش چه چیز است جان سخندان
خود را عنان ساز و اندیشه را زین	بر اسب بیان اندرین پهن میدان
بمیدان دین اندر اسب سخن را	اگر خوب و چابک سواری بگردان
بمیدان تنگ اندرون اسب کره	نگر تا نتازی بر پیش سواران
سواران تازنده را نیک بنگر	درین تنگ میدان نتازی و حیران
عرب بر ره شعر دارد سواری	بر نشکل گزینند مردان یونان
ره هندوان سوی نیرنگ و افسون	ره رومیان زی حساب و الحان
مصور نگار است هر چینیا را	چو بغدادیان را صناعات الوان
یکی باز جوید نهان راز پیدا	یکی بازداند گراز از گرازان
طلب کردن جای تدبیر و مسکن	طراز بدین آب و تقدیر بنیان
درین هر طریقی که بر تو شمردم	سواران چابک‌اند و مردان فراوان
که دانست از اول چه گوئی که ایدون	زمانه را بهم پیوسته باید به پیکان
که دانست کز نور خورشید گیرد	همی روشنی ماه و برجیس و کیوان
که دانست کاندر هوا بی ستونی	ستاده است دریا و کوه و بیابان

چوب

که دانست چندین زمین با مساحت   صد و شصت بار است خورشید تابان
که کرد اول آهنگری چون نبود است   از اول نه ابزار خایسک و سندان
که دانست کاین تلخ و ناخوش بلیله   حرارت براندازد از ترکیب انسان
که فرمود از اول که درد شکم را   فتر باید از چین و از روم و الان
که بود آنکه او ساخت شنگرف رومی   ز گوگرد سرخ و ز سیماب لرزان
که دانست کافزون شود روشنائی   بچشم اندر از سنگ کوه سپاهان
که بود آنکه بر سیم فضل او نهاده است   مر زنگ آزرا چنین کرد کیهان
که بود آنکه کمتر بگفتار او شد   عقیق یمانی ز لعل بدخشان
اگر جا نوروزان عزیز است بر ما   که بسیار نفعست بار از حیوان
همی خویشتن را نه بینیم نفعی   نه در سیم و زر و نه در در و مرجان
درینها بچشم دلت ژرف بنگر   که این ها بچشم سرت دید نتوان
بدرمان چشم سر اندر بماندی   یکی چشم دل را بکن نیز درمان
ز چشم سرت گر نهانست چیزی   نماند ز چشم دل آن چیز پنهان
نهان نیست چیزی ز چشم سر و دل   مگر کردگار جهان فرد و سبحان
خرد هدیه او است ما را که در ما   بفرمان او شد خرد جفت با جان
یکی گوهرست و دل جان پاکان   یکی مر خرد را دل و جان سزد کان

خرد کیمیای صلاحست و نعمت   خرد معدن خیر و عدلست و احسان
بفرمان کیرا شو و نیک بختی   بدو جهان که باشد خرد را بفرمان
نگهبان تن جان پاکست لیکن   دلت را خرد کرد بر جان نگهبان
بزندان دنیا درونست جانت   خرد خواهدش کرد بیرون ز زندان
خرد سوی پرسش رسول نهفت است   بدل در نبشته بفرمان یزدان
همیگوید اندر نهان هر کسی را   که چون آن چنین است این نیز چونان
از آغاز چون بود ترکیب عالم   چه چیز است بیرون این چرخ گردان
اگر گرد این چرخ گردان تو گوئی   تهی جایگاهیست بی حد و سامان
چه گوئی روان آن چاه گردنده گردون   روانست یا ایستاده ازین سان
خدای جهان آنکه نابوده داند   خداوند این عالم آباد و ویران
چرا آفرید این جهان را چو دانست   که کم بود خواهد ز کافر مسلمان
خرد گو رسول خدایست زی تو   چه خوانداست بر تو درین باب برخوان
ازین در ببرهان سخن گوی با من   نخواهم که گوئی فلان گفت و بهمان
گر این علمها را بدانند قومی   تو نیز ای پسر مردمی همچو ایشان
بیاموز اگر چند دشوارت آید   که دشوار از آموختن گشت آسان
بیاموز ازان کش بیاموخت ایزد   سر از گرد غفلت بدانش بیفشان

بیاموز تا همچو سلمان بباشی
که سلمان از آموختن گشت سلمان

ز برهان و حجت سپر ساز و جوشن
بمیدان مردان برون آی عریان

بمیدان حکمت بر اسب فصاحت
مکن جز بتنزیل و تاویل جولان

مددیابی از نفس کل بحجت
چو جوئی بدل نصرت از اهل ایمان

نه بینی که پولاد را چون ببرد
چو صنعت پذیرد ز حداد سوهان

تو از نفس کلی چو بشناسی او را
نگهدار او از جهل و عصیان و نسیان

بر آنسان که از تخم گل و یاسمین را
نشانده ست دهقانش بر طرف بستان

گل از نفس کلی یافت آن عنایت
که تو خوش منش گشته زان و شادان

زر و سیم و گوهر شد ارکان عالم
چو پیوسته شد نفس کلی با ارکان

اگر جان نبودی بسیم و زر اندر
بصد من درم کس ندادی یکی نان

بیصد

نبردی ظفر جوی بر خصم جاهل
که گرد انبری می کند پست باران

سخن چون حکیمان نکو گوی و کوته
که سحبان بکوته سخن گشت سحبان

نه بینی که بدرید صد من زره را
بدان کوتهی یک درم سنگ پیکان

خرد را بایمان و حکمت بپرور
که فرزند خود را چنین گفت لقمان

چو جانت قوی شد بایمان و حکمت
بیاموزی آنگه زبانهای مرغان

بگویند با تو همان مور و مرغان
که گفتند ازین پیشتر با سلیمان

درین بقعه

درین قبه ای کو بهر نامرکب
ز بهر چه کرد است یزدانت مهمان

ترا بر دگر زندگان زمینی
چه گوئی ز بهر چه داد است سلطان

حکیما ز بهر تو شد و طبایع
جواهر ز از بهر ایشان پریشان

ز بهر تو شد مشک و کافور و عنبر
سیه خاک در زیر زنگاری ایوان

ترا بر جهانی چرا این عجایب
که پیداست اینجا دلیلست و برهان

جهانیست آن پاک و پرنور و راحت
تمام و مهیا و بی عیب و نقصان

اثرهای آن عالمست این کز وی
درین تنگ زندان تو شادان و خندان

اگر نیستی اینچنین خاک تیره
شکر کی شدی مرکز و عنبر بان

بیابید آن عالمت ای برادر
شب و روز بیخواب و با روزه رهبان

مکان بغیت و جای سلامت
چنین گفت یزدان فرو خوان ز قرآن

گر آزاد چونی چنینی همچو عامه
سزای فسار و نواری و پالان

گرت آن نفرسید ای پور دینا
حذر دار ازین دیو بانای پسر هان

ازین دیو بعقو بدکن خویشتن را
سخنهای صاحب جزیره خراسان

چنین چند گردی درین کوی گردان
گزین کوی گردان شدت پشت چوگان

بچنگال و دندان جهان از گرفتی
ولیکن شدت کند چنگال و دندان

کنون زانکه کردی و خوردی بتوبه
همیکن ستغفار و میخور پشیمان

مضمون حدیث است
خیر الکلام ما قل و دل

ازین چاه پر شو بشولان دانش ‌‌ بنگسو تو از جوی و زجر عصیان

برکزیدن جبر دنیا

بر جستن مراد دل ای کاسکین ‌‌ چو کانت گشت پشت و رخان پرچین
بسیار تاختی بمراد اکنون ‌‌ زین مرکب مراد فرو نه زین
تا کی کنی نیاز و سبکی در هن ‌‌ آخر کی ناز و سبکی بر چین
یاد آمد آنچه منت بگفتم ‌‌ کین هر دو کین کشند زنادان تکین
از صحبت زمانه بی حاصل ‌‌ حاصل کنون بیار چه داری این
دنیا و دین دشمند تو زیرا ‌‌ دنیا بیافتی و بجستی دین
زنیا بدین شده است دشمنی ‌‌ از آنکه بجوی اگرت باید این
زنیا بدین شود ت جهان زیرا ‌‌ زنیا به پر تیز شود شاهین
دین بوی عنبر است و جهان عنبر ‌‌ بی بوی خوش چه عنبر و چه سرکین
دنیا عروس وار بیاراید ‌‌ پیشت چو یافت از تو بدین کابین
سر خفته فتنه چو چنین بیکن ‌‌ شیر فش پیچ افکند از چنین
و نیست جان جان تو تا جا زا ‌‌ جان تو نوح دین مدهی تشین
پرچین شود در دوزخ بی دین ‌‌ چون کرد خود کنی تو زدین پرچین
دلسوز چند بود همیشه ای ‌‌ منیره برین خسیس تن ای سکین

زندان جان تست تن ای نادان ‌‌ تیمار کار او چه خوری چندین
تنین تست تنت حذر کن زو ‌‌ زیرا بخورد خواهدت این تنین
تو بر مراد او بچه میتازی ‌‌ گاهی بچین و گاه بقسطنطین
بنگر که چیست بسته درین زندان ‌‌ زنده روان بجست چنین این طین
بینا و بیهش که ندهی گیا داری ‌‌ بنگر بگمکن زچشم خرد کو نین
بگزین طریق حکمت مر تن را ‌‌ بر دین بپذیر جان و خرد بگزین
بنگر نکو درین که نکو باید ‌‌ از کوه قاف حقد کن را بالین
گر نیست معرفت تست بشناسی ‌‌ زر مجمره از درم ور و هین
جستی بسی ز بهر تن جاهل ‌‌ سقمونیا و زید و افسنتین
از حرص دین شده است خداوند ‌‌ تنین را سه نقطه کرد خدا زمین
ول از نشاط بسته و تن داده ‌‌ گاهی بمهر و گاه بقهر و دین
گشتی گرگ دور بسته باید شد ‌‌ زین تلخ و شور و چرب و خوش و شیرین
آخر وفا نکرد جهان با تو ‌‌ برانگبینت ریخت چنین غسلین
این بود خوی پیشین عالم را ‌‌ کی باز گردد از خوی پیشین
و اکنون زخوی او چو شدی آگه ‌‌ بر دم بجان خویش یکی یاسین
دست علاج جان بخندان بر ‌‌ سوی نعیم تاب ده از سجین

زندان جان

سقمونیا

افسنتین
بکسر الف و سکون نون
رفو قال بحث ای رسیده
لغت یونانی
نباتیست
این شجره کیاه بسیار تلخ
نسخه

کندی مکن بکن چو خردمندان / صفرای جهل را بخرد تسکین
زان دیو بیوفا چو شدی نومید / اکنون بگیر دامن حور العین
بر تخت علم و حکمت بنشانش / وز پند گوشوار کنش زرین
حکمت کیمیای همه شادی / ایدون همیکند خردم تلقین
با نور ماه شب نبود تاری / با علم حق دل نبود غمگین
ستانه سخن بگوی نه ناسخته / زیرا سخن زر است و خرد شاهین
ستان سخن گزافه و چون ستان / گر جز ز محنه کم مالین
گر گوهر سخنت همی باید / از دین چراغ کن ز خرد مستین
آنکه یقین بدان که برون آمد / از کوه من بجای گهر پروین
گر در شود خرد بدل سندان / تمثال از و برون دماند چین
ای خوانده کتب و کرده دل روشن / بسته بعلم و حکمت و پند آذین
اشعار ها بدو و پند بنگفت / آن تیره چشم شاعر روشن بین
آن خوانده بخوان سخن حجت / رنگین برنگ معنی و پند آگین
گر در نماز شعرش بر خوانی / روح الامین کند ز پست آمین
حجت بشعر زهد و مناقب جز / بر جان رافضی نزند زوبین

ز من معزول شد

ز من معزول شد سلطان شیطان / ندارم نیز شیطان را بسلطان
سرم زیرش ندارم مر مرا چه / اگر ببرد شیطان سر بسرطان
همیدانم که گر قربان شود سگ / نه خامم خورد شاید نه بریان
نگوید کس که ناکس جز بجاییست / اگرچه بر شود ناکس بکیوان
بمهمانیش نایم زانکه ناکس / بخواند بمنت پیش مهمان
گر او از در و مرجان گنج دارد / مرا در جان سخن در است و مرجان
ورا در کان اگر زر بی کرانست / مرا نیکو سخن زر است و دل کان
و گر ایوانش و تخت از سیم و زر است / مرا از علم و دین تخت است و ایوان
بآب روی اگر بنیان بمانم / بس است زانکه خواهم نان ز نادان
بنانش چون من آب خویش بدهم / چرا گم شد من آنکه چون خورم نان
خطا گفتند نی من هر که گفتست / که مردم بنده مالست و احسان
که بنده دانش است این هر دو زیراک / ز بهر دانش آبادست گیهان
ز دنیا روی من زین کردم ایراک / مرا بی دین جهان چه بود و زندان
برون کردست از آن دیو دین را / بلی بی دین چنین ویران شد ایران
مرا نور از دین ملک است در دل / گر آن هرگز نخواهد گشت ویران
جهان خواری نورداست ای خردمند / نکو کن تا پدید آید تر بان

جهان چون من بشرم کردن بروی / سوی من کرد روی خویش خندان
بدل بر صبر بستم تا بمن بر / چو بر ایوب زر بارید باران
طعام ذل و خواری خورده باید / کسی کش بر آرد آز دندان
بروی تیز شمشیر طمع بر / ز خورسندیت باید ساخت سوهان
رسن در گردن تو زان طمع کرد / طمع بستت پای باز پران
کسیرا کز طمع جنبید علت / نداند کردنش سقراط درمان
طمع پالان بار منت آمد / تو ماندی زیر بار و زشت پالان
اگر سهلست و آسان بر تو بر من / کشیدن بار و پالان نیست آسان
من آن دارم طمع کین دل طمع را / ندارد در دو عالم جز بزندان
چو باس دل رها کرد این طمع را / گرفتم نیک بختی را گریبان
کنم نیکی چو نیکی کرد با من / خداوند جهان دادار سبحان
هستی‌ها در تنم ارکان و جان است / بنیکی کوشد از من جان و ارکان
چرا خوانم چو فرقان کردم از بر / بجای ختم فرقان مدح دهقان
چرا گویم چو حق و صدق دانم / گرم هوشست خیره زور و بهتان
چو ره زی شهر دین آموختندم / نتابم راه سوی دشت عصیان
ز دیوان زشتی و دستانشان نخرم / چو زیر دست من دستش سلیمان

ور استانی و سود خود بجویم / زیان با فلان و رنج بهمان
بد ار از بدیها باز دارم / وگرنی خود بتابم راه از ایشان
نگویم زشت و بد را خوب و نیکست / گران نفروشم آنچه آن باشد ارزان
بنیکی باشم و هرگز نباشم / بجز بر نیک نا کردن پشیمان
لواطت یا زنا کار ستور است / نگهبان تنم هم زین و هم زان
ندیدم جز کسی کز کار موش است / زیان کردن مسلمانرا ز پنهان
یکی میزان گزیدم بس شگفتی / گران بر منیست بی سزائی بجز آن
نگویمت آنچه نتوانی شنودن / مرا اسلام حق اینست و ایمان
مسلمانم چنین بی‌رنج از آنم / چنان دانم چنین باشد مسلمان
تو ای عاقل یکی بنگر درین خلق / که زینا خورده گشتستند مستان
که ایزد عدل فرمودست چونست / چو بید از بار خلق از عدل عریان
بدانا گر نکوتر بنگری نیست / بدستش پند مر پند است و دستان
زه ای ابلیس کردی سخت سوگند / برین کاران و بر تو نیست تاوان
تو شاگردان ابلیسی داری درین دور / بعهد از خویشتن بر من فراوان
نهال شومی و تخم دروغست / نروید جز که در خاک خراسان
ترا این خاک ملعون خانگاه است / بلعنت آسمان در دور گردون فشان

زمن وز اهل دین میدانت غایت | بیفکن گوی دین بگذار چوگان
بده دینار طنبوری بخری | بدانکی کس نخرد جمع قرآن
خراسان ز آل ساسان چون تهی شد | همه دیگر شدش احوال و سامان
ز سلطان ستان و بی دینی بمانده | بزیر دست قومی زیردستان
بطلوبتهای نیکو مرد مانده | بسیرتهای بد گرگ بیابان
همیکان من غریب و خوار و تنها | از ایشان مانده بر زانو زنخدان
گریزان روزکار و من بغفلت | همی پیچم در ایشان و خیزران
بطاعت بت نشاید روز تب را | بطاعت بند بش ساران و پایان
بطاعت برد باید این جهان را | که گوید کین جهان ز ابر و نتوان
بفرمانهای یزدان تا تو باشی | بپاید مرز گیتی بفرمان
بحکم از بهر نان و خوان و آشی | بروح از بهر خلد و راح و ریحان
بکوشش میتوان سلمان شد اگری | تو ای سلمان اگر کوشی تو چندان
بجای آنچه من دیدستم امروز | سلیمت آنچه وی دیدست سلمان
همیکان لاجرم در دین و دنیا | مکانت یافتم پیش از امکان
مرا گر قوم بی رحمان براندند | بجود و رحمت و اقبال رحمان
به بنیاد زنه درویشم ز چاکر | به بین اندر نه کمر ما هم ز حیران

خداوند زمان

خداوند زمان و قبلهٔ خلق | در پشت و حصن از شر شیطان
مر حسان او خوانند ازیراک | من از احسان او گشتم چو حسان
مرا مرغ سیه سارست و گل خوار | گهربار و سخندان در قلمدان
مرا دیوان چو درج در از آنست | بخوان دیوان من بر جمع دیوان
گر آیات قرآن و شعر حجت | دل دیوان ببندد همچو پیکان
چو شعر من بخوانی دوست و دشمن | ترا سجده کند خندان و گریان

بالمثل بشنو بفضل مستعین | پاک چون ماء معین از بو معین
چون بهشتت کی شود پر نور دل | تا در او ناید بحکمت حور عین
دل بحور العین حکمت کی رسد | تا نگردد خالی از دیو لعین
دل خزینهٔ علم دین آمد ترا | نیست برتر گوهری از علم دین
گرد دیوان و هوسها را منه | در خزینهٔ علم رب العالمین
جان تو بر عالم علوی رسد | چون کنی مر علم را با جان عجین
راستیها داد دین را استین | اینچنین باید که باشد و آن چنین
اسب دنیا راست و دنیا زی ترا | تا ز دین با راستی بنشین بزین
گرم و سرد و خشک و تر چون راست شد | راستیشان کرد شیر و انگبین

راستی با علم چون همره شدند / این از آن پیدا نباشد آن ازین
دین چه باشد همگنان را راستی / خیر باشد جز که آب و باد و طین
علم فرمود جستن چون رسول / جست باید ور نباشد جز بچین
راست گوی ای مقتدای علم اوست / همچنین گفتست امیر المؤمنین
خوب گفتاری بکن با هر کسی / تا برون آید ز دل رنج و کین
مر سخن را کن لین و چرب کن / گر نداری نان چرب کند لین
خوب گویی ای پسر بیرون برد / از میان ابروی دشمنت چین
با عمل مر قول خود را دوست دار / اینچنین باید که باشد آن چنین
یار را شکر چنان وعده کنی / گرت سنگست ای پسر در آستین
مر ورا آید که بستانی همان / گاه چون کوری و گاهی راست بین
داد خواهی ور بخواهند از تو داد / پس بلا اندر چه مانی پوستین
از قرین بد حذر بایدت کرد / گر قرین بد بیالاید قرین
زر ندیدستی که بی قیمت شود / چون ببیند امتش با چیزی سیمین
آسیایی نو و گرد است این و تیز / زو نشاید بود شاد و نی حزین
در دو گیتی نیست چیزی جز خدای / نه زمان و نه مکان و نه مکین
گر مسلمانی بدین اندر برد / بر سبیل و راه سید مرسلین

بره آن رو

بر ره آن رو بدین گفت آفرید / خود برای خویش دینی ها فرین
تو برین دنیا بنادانی گران / بر تنت نفرین کند جان گزین
از محمد عیب اگر نامد ترا / چون سگی نهران امامی گزین
خشم را در دل مدار ایراک خشم / زیر دامن در بلا آرد دفین
چون پشیمانی خوری از تخم خشم / خود مکار این تخم و زو این بر مچین
پارسائی الکم آزاریست جفت / شخص دین را این شمالت آن یمین
گر نخواهی گشت بیمار از کسی / بر سر گنج کم آزاری نشین
خوی نیکو را حصار خویش کن / ور قناعت بر سرش زین خود فین
علم جوی و طاعت آور تا بجان / زین تن لاغر برون آی رهین
نازنین جان را کن ای نادان بعلم / تن چه باشد گر نباشد نازنین
چون از اینجا جان تو فربی شود / تن چه فربی چو زار اندر زمین
خامشی به چون نداری گفت خوب / نانهاده به بخوان برار زمین
رو زبان از هرزه دان کوتاه کن / چون بسی نفرین نهانی ز آفرین
پند از هر کس که گوید گوش دار / گر شکل طوعانش گوید یا کمین
گرفته سرگین بنوید هر کسی / گرچه از سرگین فزاید یاسمین
پند خوب و شعر حکمت را بدار / یادگار از بو معین ای مستعین

گرفته دین عزیز ایزد محزون
خراسانا از آن کی بی من حال تو چون

همیدونی چو من دیده بنوروز
جز از بدبخت اگر هستی همیدون

درختانت همی پوشند برم
همی بندند دستار طبرخون

نقاب چینی و رومی بر نیسان
همی بندد صبا بر روی هامون

نثار آرد عروسانت را بستان
ز گوهرهای الوان ماه کانون

همی سازند تاج فرق نرگس
ز زر پخته و لؤلؤی مکنون

کرا ایدون و راید ونت حالت
شبت خوش باد و روزت نیک میمون

مرا باری دگر گونست احوال
اگر تو نیستی بی من دگرگون

مرا بر سر عمامه خز ادکن
بزد دست زمان نوش خوش صابون

مرا رنگ طبرخون و هر جا فی
بشست از روی بندم آب زیتون

ز جور دهر الف چون نون شد قدم
ز جور دهر الف چون نون شود نون

مرا دونان ز خانمان براندند
گروهی از نماز خویش ساهون

خراسان جای دونان شد نگنجد
بیک خانه درون آزاده با دون

نداند حال و کار من جز آنکس
که دونانش کنند از خانه بیرون

همانا خشم ایزد بر خراسان
ببین دونان بیاریدست گردون

گراو باشی

گراو باشی همی با خان و با مان
در او امروز خوان گشتست و خاتون

بر آن تربت که بارد خشم ایزد
بلا روید نبات از خاک مسنون

بلا روید نبات اندر زمینی
گراباشد قوم همانند قارون

نبات پر بلا غزات و قفچاق
که رستستند با طراف جیحون

شبیخون خدایست این بر ایشان
چنین شاید بلی ایزد شبیخون

نه ز ایشان گراو را کس نه پسند
چه پند گراو راست و مجنون

بگرد عذر مهبر دو بر که دل را
بگرد عذر دارد گرده معجون

همیخواهند بر منبر ز مستی
خطیبان آفرین بر دیو ملعون

قضا آن باید از میر خراسان
که خاتون زود خرد نیز باید اکنون

چو تازه رود آید عدل چون مرغ
همانا ساعت بردن پرد ز بر هون

کند مستعمل محقق را بقولی
روایت کرده حماد از فریغون

چه حالت اینکه همی پوشند لشکر
که پنداری که خوردستند افیون

از ایرا دشمنی هارون امت
سرشتست اندریشان دیو دارون

سزد گر ایزد این شومی بر ایشان
به دوزخ در همی بارد اکنون

گزیده مار را افسون پدید است
گزیده جهل را کش نیست افسون

مرا بر دوستی آل پیمبر
بیاید کم حسود و دشمن اکنون

فریغون

چو برخوانند اشعار منقش / معنیها چو سقراطون مدفون
کسی کاندوه بردارد ز خورشید / بود مغبون بغم خویش و محزون
تو ای جاهل برو با اهل هامان / مرا بگذار با اولاد هارون
بهشت کافر و زندان مؤمن / جهانست ای بدنیا گشته مفتون
ازیرا تو ببالی چون بهشتی / وزینم من بمکان مانده مسجون
تو از جهل بملک اندر چو فرعون / من از علم سخن اندر چو ذوالنون
ز تصنیفات من زاد المسافر / که معقولات را اصلست و قانون
اگر بر خاک افلاطون بخوانند / ثنا خواند مرا خاک فلاطون
اگر دیدی مرا عاجز نگشتی / در اقلیدس منجم شکل مامون
مرا گر ملک مامون نیست شاید / گر افزونم که مامون هست مادون
با آل مصطفی بر عالم نطق / فریدونم فریدونم فریدون

چنانچه درین حدیث است
الدنیا سجن المؤمن وجنة الکافر

بشنو که چه گویدت همی دوران / پیغام از این چرخ همی گردان
زین قبه پر چشمهای بیدار / زین طارم پر شمعهای رخشان
زین سبز بیابان که چون شب آید / پر لاله شود همچو باغ نیسان
زین بحر بی آرامش و نگونسار / آراسته قعرش بدر و مرجان

زین کلۀ نیلی که نمایند / رخشنده چو جان دختران پریان
پیغام فلک بر زبان دوران / آنست سوی نبات و حیوان
کی نو شد کان که نفرساید / یکروز بکاهید هم زانسان
چونانکه همی بامداد روشن / تاریک شود وقت شامگاهان
جنبنده همه جمله بودگانند / برهانت بس این رفتای گیهان
اولاد جهان چون همی نپایند / پاینده نباشد هم پدرشان
تو عالم خردی ضعیف و دانا / وین عالم بردی بزرگ و نادان
عمر تو چو خرد و عمر عالم / مانند کلان شخص او فراوان
وان عمر کاخر فنا پذیرد / پیوسته بود با بدایتش پایان
فرسودن اشخاص بود شیرا / ایام پسندست تیز سوهان
هرچه این زمان یافتست بودش / سوهان زمانهاش بساید آسان
جز بوده بزیرش بد و بساید / فرسوده همی زین نگرد ارکان
پس عالم کز پی زمانه بوده است / نابوده شود بی زمان بغیران
آباد که کرده است این جهان را / ناچار همانش کندش ویران
ازبهر که کرد آنکه گوئی / این پر ز نعیم و فراخ بستان
نابوده که بوده شود بناید / زینت جهان در زوال و سیلان

[illegible]

زندان تن تست این اگرت باغست — بستان بشناسی همی ز زندان
بر خویشتن این بندهای بسته — بنگر بر رسنهای سخت والوان
بنگر که به بند بسته در چیست — در بند چرا گشت بسته پنهان
در بند بود مستمند بندی — تو شاد چرائی ببند و خندان
بندی که نشود است مانده هموار — بر بدگهر باشد ز بند گریان
این قفل که گشادن از خلق — آن کیست که بگشاد قفل یزدان
چون باز بجوئی که اندرین باب — تا زیست که گفت و چه گفت دهقان
تا در طلب اینچنین معانی — مشغول شدستی بفرج و دندان
وانرا که همی جوید این چنینها — می خر بجشند بر کانا ن
گویند فلان گر چنین سخنها — ماندست فلان فلان بهمکان
منکر سخنهای او از یرا — ترکانش براندند از خراسان
ز میر خراسان نپسند او را — نز شاه گران نه میر ختلان
گر مذهب او حق و راست بودی — در بلخ بدی باتفاق اعیان
این بهده ها اگر بدانی — در کار نیایدت هیچ نقصان
ای کرده ترا فتنه اهل باطل — بر حد شناعت فلان و بهمان
معذور است داریم گرچه شوئی — دستار بصابون و تن باشنان

گر جهل ترا دور

گر جهل ترا دور کردی از تو — بر گنبد کیوان رسیدمی نعان
طعنه چه زنی مر مرا بدان کم — از خانه براندند اهل عصیان
زیرا که براندند مصطفی را — وز ره شیطان از اهل و اوطان
بر نوح نبی سرزنش بیامد — کو رفت بکوه از میان طوفان
من بسته ام آب و فضل خویشم — در شکن زمینی ز جور دیوان
از لحن فراوان خوشش نیاید — در شکن قفسها هزار دستان
وز بهر بنیر گوز را بجوارسپی — بیرون فکنند از میان عصیان
چون من به بیان بر زبان گشایم — لرزان شود آفاق و لؤلؤ ارزان
خورشید به آواز خاطرم را — گوید که فکندی مرا ز سرطان
در دین بجز انسان که شست جز من — رخساره دعوی به آب برهان
پیغام فلک مر ترا نمایم — بر خاک نبشته بخط رحمان
چشمیت گشایم که تو ببینی — بنوشته بخط خدای فرقان
لیکن بنمایمت راه بیرون — تا باز نگردی ز راه باما ن
دیوان برمیدند چون بدیدند — در دست من انگشتری سلیمان
دینست که ایدون بخوان دین را — از من بنشر است سخت پالان
من شیعت اولاد مصطفی ام — در دین نروم جز براه ایشان

دمن

ظن

چرخ پنداری بخواهد آشفتن	زان همی پوشد لباس پیرزن
شاخ را بنگر چو پشت دل شده	برگ را بنگر چو روی ممتحن
ابر آشفته برآمد وز دمش	بوستان تر گشت اطلال و دمن
زیر میغ تیره قرص آفتاب	چون نشسته گرد بر زرین لگن
باد مهر مهرگان چون برفکند	چرخ را از ابر تیره پیرهن
آفتاب از اوج زی دریا شتافت	تا بشوید گرد و خاک از خویشتن
شاه رومی چون هزیمت شد زما	شاه زنگی کینه خواهد توختن
زین قبل میکرد باید هر شبی	دختران آسمان را انجمن
دوش نامد چشم از فکرت فراز	تا چه خواهد می ز من جانی ز من
شب سیاه و چرخ تیره من چو مور	گرد گردان اندرین پر قیر دن
چون ز شب نیمی بشد گفتم مگر	باز شد مرد و بمرد اهیرا دهن
زهره تابنده ز چرخ تیره جرم	همچو خالی از یقین بر روی ظن
نور راه کهکشان تابان در او	چون بسوده لاجورد اندر کتن
وان ثریا چون ز دست جبرئیل	مانده نوری بر قفای اهرمن
جیش چرخ از نور پوشیده سلاح	فوج خاک از قیر پوشیده کفن

مجن

دگن

دگی

ای سپاهی کز سر خاور بود	هر شبی با اختران تاختن
از نهیب تیرتان هر شب زمین	ز ابر تیره پیش روی آرد مجن
لرز لرزنده غضنفر در عرین	ترس ترسنده عقاب اندر دگن
از چه تیر سد بشب هر جانور	از بد این دهر پر مکر و محن
ای بغفلت خفته زیر دام دهر	ایمنی چون یافتی زین خفتن
دام دد را دام می سازی و باز	دام تست این گنبد بسیار فن
روز و شب را دهر حبل ساخته است	گشت خواهد مان بدین چه رسن
خویشتن دار ای جوان از پیر دهر	تات نفریبد بعذر این پیرزن
من ندیدم گنده پیری چنین	مرگ ریس و تیرباف و مکر تن
نیستش کاری برادر روز و شب	جز که خالی کردن از شهریان وطن
گر بدانی کو چه خواهد با تو کرد	نیک بنگر تا چه کرد از بد بمن
بر سرم بگذاشته مرزنگوش بود	کرد مرزنگوش من سحرش سمن
مر مرا بفریفت از آغاز کار	تا شدم بریان بمهرش جان و تن
تن بمرد و دم چنین با گوشتم	خورده اکنون می بسوزد با بزن
دل بگردان زود و گرد او مگرد	سر بکش زین بدنشان و دل بکن
آفتاب از آگر بگنجد گند ست	از نمیدی چتر کی بر سر فکن

لشکر آز و نیاز و حرص را / خوار دار و لشکرش بر هم شکن
خلق یکسر بت پرستان گشته اند / خانهاشان چون شمن شد بت بدن
بت پرستا زین بت پرستی تو بسی / رست نتوانی ازین ملعون وثن
بت نشسته در میان پیرهنت / تو همی لعنت کنی بر برهمن
خویشتن بشناس و بر خود باز کن / چشم دل وز حسرت بیرون کن وسن
در بدن اندر بجو اسپیداد داد / عهد بوالقاسم بگیر از بوالحسن

دیر بماندم درین سرای کهن من / تا کهنم کرد صحبت دی و بهمن
دیر بماندم که شصت سال فزونست / تا بشبان روزها همی بدوم من
ای بشبان خفته ظن مبر که بیاسود / گر تو بیاسودی این زمانه بکشتن
خویش تن خویش را روندگان بر / هیچ نشسته نه نیز خفته مبر ظن
گشته بچرخ و زمانه جانورا زا / جمله کشیده است روز و شب سوی کشتن
ای بخرد با جهان کهن بستد و داد / کوت بماند ز تو گلند بسوزن
جستم من صحبتش لیکن از آن کار / سود ندیدم جز آنکه سوده شدم تن
گر تو نخواهی که زیر پای بسایدت / دست نیایدت با زمانه بسودن
تو شده و نو شده کهن شود اخضر / گرچه بجان کوه قارنی بتن آهن

استهان

گرت جهان دوستست دشمن خویشی / دشمن تو دوستست و دوست تو دشمن
گر بتوانی ز دوستی جهان رست / بنگر کز خویشتن توانی رستن
وای بر آن کو ز خویشتن بتر آید / سوزد و نارش بهر دو عالم خرمن
دوستی پیچان بهنبن دلهاست / از دل خود بفکن این سیاه بهنبن
مسکن تو عالمیست روشن و باقی / نیست ترا عالم فرودین مسکن
شمع خرد بر فروز در دل و بشتاب / با دل روشن بسوی عالم روشن
چون بدل اندر چراغ خواهی افروخت / علم و عمل بایدت پلیته و روغن
در ره عقبی بپای رفت نباید / بل که بجان و بعقل باید رفتن
خفته مرو نیز پیش ازین چو مردان / دامن باستینت بر کش و برزن
توشه تو علم و طاعتست درین راه / سفره دل را بدین دو توشه بیاکن
آن خوری آنجا که با تو باشد ازایدر / جای ستم نیست آن دگر بزی و مفن
گر نتوانی چو گاو خورد خس و خار / تخم خس و خار در زمین میپراکن
بار گران منیست توبه و طاعت / بار بیفکن ال ور از میفکن
گر دلست ایزد ز لفیت بقران در / عذر بجفت او از آنکه کرد زلیفن
جمله رفیقانت رفته اند و تو نادان / مست نشستی تو و کنار پر از زن
گوئی بجهان زمین مهست و مزد است / آب همیکوبی ای رفیق بهاون

تا تو برین برزنی نگاه کن ای پسر | چند جوانان برون شدند بر برزن
راست نیاید قیاس خلق در این باب | زخم فلک از مغفر است نه جوشن
گر بقیاس من و تو بودی مطرب | زنده نماندی کمیتی از بس بودن
علم اجلها بهیچ خلق نداده است | ایزد داور داد گستر ذو المن
خلق همه یکسره نهال خدا اند | هیچ نه بر کن تو زین نهال و نه بشکن
دست خداوند باغ و خلق دراز است | بر خشک و خار همچو بر گل و سوسن
خون بناحق نهال کندن او بیت | دل ز نهال خدای کندن برکن
گر نپسندی همی که خونت بریزند | خون دگر کس چرا کنی تو بگردن
گرت تب آید همی ز بیم حرارت | جستن گیری گلاب و شکر و چندن
و آنگه بیندیشی اینچه کاه و معاصی | ز آتش دوزخ که نیستش در و روزن
شد گل رویت چو کاه و تو بجر سیصی | راست همی کن نگار خانه و گلشن
راست چگونه شود دست کار چو کردن | راست نهاد است بر تو سنگ فلاخن
دام براهت درست شو تو چو آهو | ز فسوی ز آنسو کیا همی خوردی دن
روی بکن سوی سجد ایچ و همی دو | روزی ده ره و مان و نان بسوی دن
دسته نگار اندر است و کار دز اکاه | جز که ترا این همه مثل نشاید گفتن
گو بشو و آنکه دن پرستد هرگز | دن که پرستد مگر که جاهل و کودن

کاش ز غفلت

۵

کاش ز غفلت مغز بو بکن ای پور | کاش او را بدو دشمن چو گلخن
معدن علمت دل چرا نشاندی | جو رو چغار را درین مبارک معدن
چون نبود در زرم دلت سود ندارد | با دل چون سنگ پیرهن خز ادکن
دامن پاکت نگاه دار و بپرهیز | ز آنکه پلید است جمله جانش و دامن
جهلش را دور کن ز غفلت از یراک | سود نباشد نکو بیرزن شیون
برپرس نیکو شعر حکمت حجت | ز آنکه بلند و قویست چون که قارن
خوب سخنهاش را بسوزن فکرت | بر دل و جان لطیف خویش بیاکن

استدلال میکند بر آفریدگار عالم

امهات و نبات با حیوان | بیخ و شاخند و بار ایشان انسان
بار مانند تخم خویش بود | سر تا بن چو یافتی پایان
چون سخن گوی بود آخر کار | تخم سخن چون روا بود ساران
تخم اسپکان سخن بوده است | خوبتر زین کسی نداد نشان
ز سخن کمتر از یکی باشد | نه بگوییم کم از دو حرف زبان
یک سخن با دو حرف خویش چنانکه | جز دو جان ز وحدت یزدان
اینچنان هم بدان سخن ماند | حرف او ساکنست یا جنبان
و آن سخن بر مثل نبود دم زن | حرفها را نبات با حیوان

وآن سخن خود نه خیز حرفش خز — چیز ها را حروف و بنیان
وآنچه او از سخن پدید آید — سخن بایدش بقا و توان
سخن مردم آمدست پدید — سخن جان او رسد بجنان
سخن اول از شریف خرد — سخن آخر از عزیز قران
سخنت اول و سخنت آخر — سخن خوب شو درین دو میان
اینجهان کثیف چون تن تست — جان این تن از آن لطیف جهان
نعمت این بجز بصورت جسم — نعمت آن ببر بصورت جان
تنت را مادر این زمان و فلک — پدر او و هر دوان او حیران
جانت را مادر و پدر گشتند — نفس و عقل شریف جاویدان
این فرودین بدین دو بار رسید — آن برین را برین دو باز رسان
تن تو چون بیافت صورت این — هم چنان یافتی و هم ریحان
صورت جان تو شناختن است — مر فلان را حقیقت از بهمان
اگر معقول هست چون بهمان — وانکه محسوس نام دوست فلان
جفتها را بطاق بشناسی — غلط تو یافتی درین و در آن
جفت را جفت طاق دان بخت — با صفت جفت و بی صفت بعیان
حد و محدود جفت یکدگر اند — نیست با هست چون مکین و مکان

عقل و معقول

[illegible]

عقل و معقول هر دو آن جفت اند ۲ — زان توحید نیست زیر بیان
چون بدانی حدود جفتیها — برتر آی ز پایه حیوان
ای برادر شناخت محسوسان — زرد با نیست اندرین زندان
تو بپایه اش یکان یکان برشو — پس بپایان برس رسولان
سر آن زردبان معقولست — کز سر اوست زنده و آبادان
آن همه نور و راحت و نعمت — وین همه رنج و ظلمت و نیران
نیست و مرگست هست هست جهان — نیست کفر است هست هست ایمان
مرگ جهلست و زندگی دانش — مرده نادان و زنده دانایان
جهل مانند نیست و علم چو هست — جهل چون درد و علم چون درمان
هست ماند بعلم دانا مرد — نیست گردد بجا جهل نادان
وانگه او نیست هست گردندش — او براحت رسد همی ز هوان
وانگه او هست و نیست خواهد شد — سوی زندان کشیدش از بستان
نیست را هست صنع یزدان کرد — هست را نیست صنعت شیطان
ای حی دوزخ و بهشت ببین — ای یکان شو ز مالک و رضوان
آنچه دانا بداندش هستست — کس ز انست نیست را سامان
هست دانش قرین جفتانند — نیست با جهل هر دوان ز و جان

[illegible]

جهد کن تا ز نیست هست شوی	بر هانی روان ز بار گران
بر باهت جفت و بد یا نیست	بهی جان ز نیستی بر هان
بهتر جانور همه مردم	بهتر مردمان امام زمان
حیوانی که خوی ما گیرد	قیمتش برتر آید از دگران
گر بگیریم خوی بهتر خلق	از ثری بر شویم زی کیوان
بهترین زمانه هست آنکس	که عیال وی اند انسی و جان
دل او داد را ببین رهبر	امر او خلق را همین میزان
داد و دانش بنزد او زنده است	دین و دنیا بنور او رخشان
جوهر عقل زیر گفته اوست	هر کسی یافت مر خرد را کان
فتح را نام اوست فتح بزرگ	بنباشش خیال بسته میان
سوی او آمی اگر ندید ستی	ملک داود و حکمت لقمان
کمترین چاکرش چو اسکندر	کمترین حاکمش چو نوشروان
چرخ بر بدسگالش کرده کمین	بخت بر دشمنش کشیده کمان
ایمنی در بزرگ حکمت او	گشته بر دهر فراخ شادروان
کعبه جان خلق پیکر اوست	حکمت ایزدی در و مهمان
گرد او کر طواف خواهی کرد	جان بشوی از پلیدی و عصیان

گرتو از گوسفند

گرتو از گوسفند او باشی	بخوری آب چشمه حیوان
ای رسیده ز تو جهان بکمال	ای مراد از طبایع و دوران
بنده را دستگیر باش بفضل	بجز انسان بیاز دیوان
تخم دادی مرا که کشت کنم	نفکنم تخم تو بشورستان
چون کشاورز خوک خار گرفت	تخم اگر بفکنم بود نادان
گوسفندی که خوی گرگ گرفت	بر فنیدش از ضعیف شبان

ای بینده همچو خون کرده رخان از خون دل	خون دل خون نت بخواهد خورد دگر دون مدن
همچو نخجیران بینی سوی دانش تو کنون	نیک دان باید همی اکنون شدنت ای نیک دن
که زدبر تو جهان پر فریب و فنر تو	چند خواهی گفت مطرب را فلان را کب برن
چون سمن شد برد و عارض شاک شم شمشاد تو	چند بوئی الف چون شمشاد و روی چون سمن
بانگ مطرب را فزاوان کمتری از ده ستیر	بانگ موذن را فزودی از صد و پنجاه من
تو چرا ای گور دار و شیر گیتی در کمین	شیر گیتی را همی فربه کنی چون گور تن
گور گیرد شیر و حشی لیکن از بهر ترا	گور ساز د شیر گیتی خویشتن را می دمن
تن خواری گور خواهد شد بتن تا کی چری	جانت عریانست و تو بر کرد تن کرباس تن
چهره و جامه نکو زیب جمال مرد نیست	نیک باید مرد را نک از جمال و زیب و فن

ای عجب تو جاهلت چون شد تیغ پوشیده یا قلم — گرنه زن یا قلم زن باش یک شمشیر زن
از قلم بر نگذرد هرگز هیچ مردم را شرف — ور کسی را ظلمی چنین یافته خطا افتد ش نهن
تیغ بخت تست و تاج تو قلم شو بهر دو ات — آن دو این زن تیغ این و آن زن تا شوی پاک از خویشتن
دست تو تیغ و قلم چون بهر دو گیر و گیسره — والکهی اسب بمیدان شرف پیروز کن
دست را چون مرکب تیغ و قلم کردی مدار — هیچ غم گر مرکب تن لنگ باشد یا عون
گر کسی زین دو شرف را پیش ما در روی بدست — نیم مردی زانکه تو یک دست ماندی سوی من
عدل و احسان پیشه کن تا چند گویی بیهده — نام جد من معدل بود و نام من حسن
روی خوب از فعل خوب است ای برادر جبرئیل — زشت سوی مردمان از فعل زشت است اهرمن
بی هنر گر گنج یابد ممتحن باید ش بود — با هنر بی چیز اگر باشد نباشد ممتحن
گر هنر باشد ملک نعمت نباشد جز زی — در صنم کرد و هنر نعمت نباشد جز شمن
از هنر مر خویشتن را شوی کی چنبر طلب — تا بیابد صد هزاران چیت از نعمت رسن
تخم بخت نیک پور انیست چیزی جز هنر — بار بخت نیک از شاخ هنر باید چدن
بی هنر با مال و با شاهی نباشد نیکبخت — با هنر هرگز نیکبخت در نماند مرتهن
از سر شمشیر و از نوک قلم زاید هنر — ای برادر همچو نور از نار و نار از نارون
مرد دانا را چو بر دلها سخن باید نبشت — خود قلم باشد زبان اندر میان انجمن
چون شد آراستن بگفتها زبان مرد علم — تیغ باید تا بیاراید زدن آراستن سخن

از زبان بهترین خلق بهتر دین تراد — چون بشنیدی خبر بیاری شیخ تیز بوالحسن
از سخن و ز تیغ زاد این از آن آمد قوی — دین طلب کردی هنر جویی بکن بگرو من
بی هنر دان زر دو بی دین هم قلم هم تیغ را — چون نباشد دین نباشد کلک آهن را ثمن
بر همه ره شد بر چندان که کس فضل و رشت — بنده چون چندان دون از بهر دین شد برهمن
مادر و دایه هنر دینست شگفت از هنر — جز ز زیر پایه و مادر منکر دو لمن
دین گرامی شد بدانا و بنادان خوار گشت — پیش نادان دین چو پیش گاو باشد یاسمن
همچو کرباسی که از یک نیمه زو دستار را — قرطه آید و ز دیگر نیمه جهودی را کفن
مرد بی دین گاو باشد باید ارش ماکشش — مر ترا چو پراسی مردم ببین باید شدن
این سخن باشد سخن نزدیک من کز دین بود — آن سخن کز دین برون باشد چو باشد بیمن
گر بدین بینا شدستی راه دینی پیش تست — کاه از میو کاه در آسو چو نیست باید ماختن
دین یکی جامه است چون دانش بپوشیداک و تو — باز چون دانش بپوشد چون کلیمی پرورزن
چون که بینا شد ببوی جامه یوسف را پدرش — زان سپس کش چشم نابینا بود از بس محن
ور چه ماندی تو بچه بجز دو چشم نابینا کنون — گر فرستاده است سوی تو محمد پیرهن
یا از این پیرهن خود نیست ایجاهل خبر — روز و شب ماندهای زینی با بهای و مقتبس
دین بفعل بد نماند پاک جز در پاک دل — شمع پاکیزه کجا باشد در آلوده لگن
راست گوی و طاعت آر و پاک باش و علم جوی — فوج دیوانها بدین معروف لشکر باشکن

گر دلت زان نیک همسایه از حسد کینه گرفت
کینه از بد فعل جان خویش باید آختن

از دل همسایه گر می کنه خواهی کین خویش
از دل خویش ای نظامی کین همسایه بکن

ای منافق با مسلمان باش پاک و فر بدل
چون نباید با خداوند این دوالک باختن

همچنان باشم ترا من چون تو باشی مر مرا
گر همی پیات باید جز که ابریشم متن

شعر حجت را بخوان ای هوشیار و یاد گیر
شعر او در دل اثر شهدست اندر لب لبین

ور دلم تا سحرگاه شب دوشین
هیچ نارامید این خاطر روشن بین

گفت بنگر که چرا این سنگ و گردون
بد و صد چشم درین تیره زمین چندین

خاک را قطره خورشید همی دوزد
روز تا شام زبر آب زده زوبین

ور که شام بپوشد به سیه چادر
تا بهنگام سحر روی خود این مسکین

روز رخشان ز پس تیره شبان گولی
آگو نیست روان بر از نفرین

خاک را شوی همین دوست که می زاید
تلخ و شور و خوب و زشت و ترش و شیرین

گر ازین شد کره ای که زنگی گوهر
بیکی صانع باید شکر در چنین

زند و شوی زن بچه بد و لون آمد
این چنان باید پور او نه آن چونین

میوه زینست یکی تلخ و یکی شیرین
خلق از ینست یکی شاد و یکی غمگین

طین اگر شوی نباشد شر و زو شب
کی پدید آید زیتون و تین از طین

زنچو کافور

زنچو کافور شود کوه بهمن ماه
نشود دشت چو نگار بفرودین

کس ندیدست چنین طرفه زمان شوئی
که زنی برگزند اوست بدین آیین

وین خردمند سخن گوی بهشتی جان
از چه ماندست چنین بسته درین سجین

زن جانت ترا گفت ای یار بدان
چند جنبی بنگر نیک و نکو بنشین

عمر خود خوان جهانت چرا جنبی
بر سر خوان جهان خوان دگر مگزین

همگان کرده ای اگر نیک بیندیشی
که بدان خفته این خلق همه همگین

اگر کسی غسلین خورد دست مبستی در
تو که هشیار شدی خیره مخور غسلین

بلبل و هدهد مرغ اند ولیکن
گل کی جوید و جوید دگری سرگین

طبع تشرین بچه ماند به نیسان
گرچه امسال همی باشد با تشرین

از نبات است نه از او
شوی هشیار دلان تشرین چو نسرین

تا سحرگاه بس اندیشه بجست از من
سر من جز که بر زانوی من بالین

ای برادر بچنین راه درون مرکب
بایدت جست بصد حیلت ازین تنین

ای پسر جان و تنت شهر و زن و شوی اند
شوی جانت و زنش تنت و حرز دگا چین

زین زن و شوی همین کاهش فرزندی
چه همی باید دانی که بزاید دین

گر تنت سی بلا بر تن خویش و جان
هر دو را بایدت کردن ز چین پر چین

کیمیای زر دینست بد و زر شو
کیمیا نیست چنین نیز بقسطنطین

خواب

زر بهر آتشش نسیم و نسش جز زر   بر بهی ز آتشش دوزخ چو شدی زرین
تن بیچاره هات ازین شوی بس بد   اینهمه زینت و آرایش و این تحسین
نفقت جان حور العین هم اید بر جان   ز آتشش بر طاعت و عدات بحور العین
لگذار زو خاک سیه حور العین گشت   حور از و یابد بر خلد برین تزیین
جان تو کو هر علمست جنبش ایزد   ور توی از قبل علم کنند تلقین
مر ترا دین محمد خواست و بستانست   دین کند جان ترا زنده و علم آگین
طلب علمست فرمود رسول حق   گر سفر باید کردن بمثل تا چین
سوی این چین من راه بیاموزم   مر ترا گر کنمی روی چنین پر چین
آل یاسین پرچین و دو همین چین است   تو بچین رو و همین شو نه بدان پیشین
چین تو ظاهر و باطن بمثل باطن   تو بچین بودی و ماندست ترا ما چین
جانت خاکست و خرد تخم گل و لاله   خاک را تخم گل و لاله کند رنگین
چون بتو دم که تن و جانت زن و شوئیند   عقل و علم پدید آمده زان و زین
گر بهم آید زاید بت عروسی نو   وین عروست بس و دل خانه و علم آذین
راه ظاهر بسپرا راه ستورانست   ناهمی از من ازغیبت جگر پر کین
زآل یاسین جز نشنو تو تقلیدش   زر صورت بشنوانند یاد و سین
باز هنیش کنم از حکمت زیرا خر   باز گردد نزره گر بجهان و دین

آب دریا را

[illegible]

[illegible]

آب دریا را خورشید بجوشاند   تا برآردش سوی چرخ و شود نوشین
بند متین ز دل نادان چون سنگست   بر دل سنگین با سنگ سزد متین
جز که بر تخته نگویم سخنی زیرا   سخن حکمت زرست و خرد شاهین
جز بتلقین زر بچخر از تقلید   گه چراغست بتقلید و درون تلقین
باز اگر آتش تنزیل بجوشاند   مر دو دانا تش تا دل دهد تسکین
ای پسر گفته این شعر ترا حجت   آنچه دل گفت مر او را بشب دوشین

چه گمانی که شده زین کوی که دان نیست تو چو کان   بدرست سالیان گشته زمان از سوی تو قطران
زقول نقته مانده چو بر خوانی چه شنودی   چو گفتش ندین و آن بر دو چه چیزست این چه چیزست آن
گزین نزدیک الکونی و آن مرد و را گوئی   پس این نزدیک پیدا باشد و آن دور تر پنهان
بدشواری توانی یافتن مر دور چیزی را   ولیکن زود شاید یافتن نزدیک را و آسان
چو گنج و گنبد خود را بهنجه بر تو بنشاندی   که کاری بایدا از من تا نخواهد داور سبحان
مرا چون گرسنه باشی نخسبی در قضا جوئی   که پیش آید طعامت بل نخواهی نان از این و آن
شبانگه بس گران باشی نخسبی با نماز آنگه   چو صومعه مر صبو حیرا سبک باشی سحرگاهان
زکوة مال بخ تقلیع و شرب نهی بد و شان   نثار میر عید لیا چون زهره بری رخشان
ز خشمت خواب بگریزد چو گوشت نی باب آید   بجواب اندر شوی آنگه که بر خواند کسی قرآن

نبوذن بس بتر خواری ز ماری هر سال مار گز ‌ ‌ ‌ مطرب به هزاران آسمان دهی تن پوشش تابستان

نکوشت بانگ کرکس را ز بانگ مؤذن خوشتر است ایرا ‌ ‌ ‌ که دیانت نهاد ستند در دل سیرت کرگان

بسجده خواندت مؤذن چو کرکس زان فرو نکی ‌ ‌ ‌ دوی چون کرگ پویان گر بکرگان خواندت سلطان

ز نیکیها گریزانی سوی بدها شتابانی ‌ ‌ ‌ چرا با صورت مردم گرفتی سیرت دیوان

از ایرا جاهلی و دولت علت گشت و محکم شد ‌ ‌ ‌ چو محکم گشت علت بنپذیرد زان سپس درمان

اگر چه نرم باشد نم چه بر پولاد ازو زنگی ‌ ‌ ‌ پدید آید نگار از زنگ پولادش گر سوهان

بترس از زنگ نادانی طلب کن فخر دانش را ‌ ‌ ‌ که گر گوهر بود آلی بحلیت زین زه حیوان

ببیند تلخ معنی را شکر در جهلت را ‌ ‌ ‌ چو در معده درآید خوشی تلخی باید دوالان

بحکمت مر دل ویرانت را خوش خوش عمارت کن ‌ ‌ ‌ که ویرانرا عمارت گر همی خوش خوش کند عمران

بحکمت چون بشد آباد ان دلت نیکو سخن گستی ‌ ‌ ‌ که جز ویران سخن ناید برون از خاطر ویران

سخن را جامه معنی باشد ای عریان سخن چون چه ‌ ‌ ‌ تو در خز و دیبائی چرا گوئی سخن عریان

ز دیوان دور شو تا راه یابد سوی تو حکمت ‌ ‌ ‌ سخنت آنگه شود نیک سزای دفتر دیوان

چو با دانا سخن گوئی سخن بس نیکو شود زیرا ‌ ‌ ‌ که جز در مدح پیغمبر نشد نیکو سخن سحبان

ز یار زشت نامت زشت شد یار و سزاواری ‌ ‌ ‌ چنانکه از بخت فرعون لعین بدبخت شد هامان

ز فعل خویش یابد نام نیکو مرد را زیرا ‌ ‌ ‌ بداد خویشتن شد نزد مردم معروف نوشروان

بحجت گوی ای حجت سخن با مردم دانا ‌ ‌ ‌ که مرد جوهری خرد بقیمت لؤلؤ مرجان

به پیش جاهلان

به پیش جاهلان منفکن گزانه پیش نیکو را ‌ ‌ ‌ که دهقان تخم هرگز نفکند در ریگ و شورستان

تا کی کشم گله که نه خوب است کار من ‌ ‌ ‌ ور تیره و تیره تر آمد بهار من

چون بیم آری که شست بلا دید طبع خویش ‌ ‌ ‌ نو صه کنی که وای گل من ز خار من

چون من ز بحر او همه ورز کار خویش ‌ ‌ ‌ آید بجان یار ز بیمن ورز کار من

هرگز نیامدهاست نیاید گذشته باز ‌ ‌ ‌ بر قول من گواه بس پیرار و پار من

در من نگر که منت بسم روش آینه ‌ ‌ ‌ بنگر نگار خویشتن اندر نگار من

غره مشو بعارض عنبر نیاب خویش ‌ ‌ ‌ واندر نگر بعارض کافور بار من

مویم چنین سپید نگر و سیاه شد ‌ ‌ ‌ کامد سپاه دهر سوی کارزار من

جانم بچنگ دهر خرد در حصار کرد ‌ ‌ ‌ ناید بگرد دهر ظفر بر حصار من

اندر حصار من نرسد دست روزگار ‌ ‌ ‌ چشم زمانه خیره شد اندر غبار من

کردم کنارها ز طرب بی نصیب اند ‌ ‌ ‌ این صد هزار سال عروس از کنار من

آن غمگسار دینه مرا غم فزای گشت ‌ ‌ ‌ وان غم فزای هست کنون غمگسار من

از آز شد نزار همه خلق گرد من ‌ ‌ ‌ امروز چون ز خلق بیفتاد بار من

دانا مرا بحجت من او را بجستم ‌ ‌ ‌ من دوستار او شدم او دوستار من

راز آشکار کرد و دل من شکار کرد ‌ ‌ ‌ تا آشکار اهل خرد شد شکار من

سوی تو می نهان من از چشم دل نگر | غره مشو بسستی و ضعف آشکار من
گر زی فلک فسرده ز سر نار خاطرم | خورشید نور خویش بسوزد ز نار من
تیره است زهره پیش ضمیر منیر من | خار است تیز زی قلم شیرخوار من
از من نثار شکر و جواب مفصلت | آنرا که او سؤال طراز و نثار من
چون من گره زنم سخن بر کجا نهد | سقراط دست بر گره استوار من
وان بنده با که بت فلاطون به پیش من | موی است و سست پیش کمین شکار من
این پایه که مرا ز همین خلایق است | این پایه که نداشت کس اندر تبار من
بر چرخ و ماه رفتم از چاه زشت ژرف | هرگز کسی ندید عجب‌تر ز کار من
خوانی ندیدم شاخ خس بر آسمان | بر وی نثار کرده خرد کرد کار من
باهم و با امید بختی زی او شدم | زو بخت یار گشتم و شد بخت یار من
گفتم براه جهل حسی توشه بایدم | گفتا ترا بس است گل شاخسار من
جنبید زرم زرم و بیارید بر دلم | باری گزو پسنده شد کار و بار من
بی رنج بار بردم و خشنود نی شدم | خواست بار باز کنون بر چنار من
تا بار آمد جنت مبارک بخورده ام | گشتست باز وار دل بیقرار من
گر تخم و بار من بزدی بر غم تو | خرماستان شدستی اکنون دیار من
فرزند دیو را طبعم ز هر بار گشت | تا زهر بار او شدم او ز هر بار من

خوی است و سست پیش کمین شکار من

جهل

وین راز زما

ستاره

وین طرفه‌تر که دزد و شبان در طلب کنم | من زنده کی ایشان ایشان دمار من
ای مردی بصورت جسم و بدل ستور | برکردن تو یوغ منت و سپار من
من مرد ذوالفقارم و تو مرد دره | دره کجا بس آید با ذوالفقار من
زی ذوالفقار آمد سیصد هزار تو | زی دره مانده است یکی از هزار من
عفریت و دستدار تو و دوست یار تست | جبریل دستدار من و دوست یار من
تو اسب بی فسار و فسارت اسب من | قیمت فزایدت چو بیابی فسار من
بی زینی و زینت بر آن گوش و گردنی | گو نیست زیر طوق من و گوشوار من
عهد و پیمان ببست ز طوق و گوشوار | این هر دو یافتی چو شدی گوشدار من
ابیت نزد من که خمار تو بشکند | پیش آمدت چو گوی اشکن خمار من
شعرم بخوان و فخر مدان بر سر اشعر | وین دان بشعر فخر من آنهم شعار من
ای آنکه کرده کار ز بهر تو خبث کرد | با جان هوشیارم شخص نزار من
چون دوازده است ترا اسب بار کی | لیکن بخلق نیست بجز از تو سوار من

درد گنه را نیافتند حکیمان | جز که پشیمانی ای برادر درمان
چیست پشیمانی آنکه باز نگردد | مرد بکاری کزان شدست پشیمان
نیست پشیمان و لیک گر تو بدانی | تات بگوید فلان فقیه ز بهمان

قول فلان و فلان تو آنچه سود / گرت ببخدت قدم به پایه یا مان

گفته اسلام صنعتی است مبارک / گشت در خیشش موضعت و مسلمان

بزرگری کن در این زمین و مترس ایچ / از شغب و گفتگوی و غلغل خصمان

گر کسی بر زمی بکاری بینزم و گندم / عود قماری بری و لؤلؤ عمان

ور شغا فسل بری و کار بسته نه / ینج درختان بباق گشت گرمان

چشم خرد باز کن ببین شگفتی / خصم فراوان درین سرای خرامان

برزگر از آنکه چاکر زر هستی / بهره باران همیشه بهامان

هوش ز امت بدام و زرق ببردند / زرق فروشان معصب و ساخته دامان

دام هم از ما بساخته چو دیدند / سوی خوشیها جسم میل و هواان

رخصت سنگی بخته بود یکی دام / دیگر دامی حدیث عترت غلمان

خلقی ازین شد بسوی مذهب مالک / فوجی از آن شد بسوی مذهب نعمان

روی غلامان خوب و سیکی روشن / قبله امت شدند و دام امامان

دین همیست شد از دامی او و دیوان / نام نیاید بکس از شریعت بهران

کس بجز نام و از شان پیمبر / خلق نگوید که بود بوذر و سلمان

نام علی بر زبان نیارد از آن / جز که حکیمان بعهد ره او به پیمان

تا کی گوئی بکرد حیلت دیوان / ملک سلیمان به گونه شد ز سلیمان

ملک سلیمان بچشم خویش همی بین / در کف دیوان و زان شگفت همی مان

زو مکن آواز و گوش بسخن من / تات بگویم چه گفت سام نریمان

گفت که دیو ند جمله عامه اگر دیو / بد گفتار ماند و با سفاهت و شومان

دیو نهد بر سرش کلاه سفاهت / هرکه بفرمانش سر کشید ز فرمان

هوش بدست آرد و بدست سفیهان / خیره کلامت مده چو سست کمانان

گرچه بجز دکّی نشیز بد بنا ر / هر دو یکی نیستند سوی حکیمان

در پس این و آن شد ند گروهی / بخردان جهان و ناکس و خامان

ملک و امامت سوی کسیست که او را / ملک سلیمان و علم و حکمت لقمان

آنکه ملوک زمین بدر که او بر / حاجب و فرمان برند سائل و مهمان

چرخ گرفته بملک او شرف و جاه / دهر بدو باز یافته سر و سامان

گشته بدو تام نام احمد و حیدر / بار خدای جهان تمام تمامان

دانا داند که کیست آنکه نگفتم / نایب یزدان و آفتاب کریمان

چند کنی جای چنین برگزین / چون نروی سوی سرای جزاین

چند نشینی تو که رفتند پاک / همره و یارانت هلا بر نشین

چند کنی صحبت دنیا طلب / صحبت یاری باز این کن گزین

مهر چنین جنره چه داری بر آنکه   بر تو همیداره همواره کین
بچهٔ خاکی و هم شیرهٔ فلک   مادر زمین و پدرت از برین
چونکه زمینی نشود بر فلک   چند بر آن فلکی بر زمین
نیک نگه کن که حکیم و علیم   چونت بپیوست به بندی متین
چند درین بند بکشتی چنین   دامن دنیا بگیر و آستین
سوی تو جان آب و تنت آبگیر   صورت بستست بما اچنین
ترسان کشتی که ببری بزار   گرت برآرند ازین بار کین
جهل نبود است ترا این خیال   جز که چنین گفت کی پیش بین
گفت که تو زنده ترا گر شوی   گنبد باشد ازین تیره طین
بلکه بزندانی چو نانکه گفت   مهر رسولان خدا اجمعین
این فلک بود روای مردمان   صعب حصاریست بلند و حصین
بر دل و بر وهم جهان چرخ را   زندان کرده است جهان آفرین
تا نشناسد که برون از فلک   چیست باندیشه ازین عالمین
وهم گر آزاد که برون است ازین   راست بدیدی و بعین الیقین
خلق بر آن عالم منکر شدی   سست شدی بر ایشان بند دین
جز بچنین صنع نیامد درست   وعده ایشان پر از حور عین

تا بزی ایمن که گر منکر است   نعمت آن عالم را بر معین
نیست چنین مرده که این عالمست   وصف چنین کردش روح الامین
نیست درین هیچ خلافی که هست   جز که برین گونه جهان مهین
جای خور و خواب ترا نیست و بس   آن نه چنین است مکان و مکین
گر ز تو میدیش بیابد درو   هر کسی از خلق مهین و کهین
گر تو درو گرسنه و تشنه   مرغ مسمن خوری و ماء معین
من نه همی طاقت از آن دارمش   نامی و شیرم دهد و انگبین
خود را از آن تشنه نخواهم نه آب   بی سفرم نیست بکار اسب و زین
کار ستور است خور و خفت و خیز   شو تو بخور چون کنی ابرو بچین
نیستی آگاه تو هیچ از بهشت   خور چه کنی گر نخوری راستین
نیستی آگاه بحق خدای   سپهده دانی که نخوردم یمین
بر نشوی تو بجهان برین   تا تت همی نبود همنشین
گر همی ز دین رغبت کنی   دور کن از دوش جان پوستین
روی بدریا نه اگر گوهر است   آرزوی جان تو در ثمین
گر ره دانش تو بر بسته گشت   من بگشایم ز در آن زو فسرین
تا نشناسی تو لطیف از کثیف   مانده اندر قفس آهنین

وقوفی [illegible]

کی رسد این علم بیاران دیو | خیره بر آتش نهد یاسمین
هیچ شنیدی که چه گفته رسول | یار خدا و شرف المرسلین
گفت بباید جستن علم را | ور بود و جا بکشش جز بچین
خانهٔ اسرار خدایست امام | روح الامین است مر او را قرین
تا تو نگیری رسن عهد او | دست نشوید ز تو دیو لعین
عقل چو نامش بنویسی ز فخر | نقش کند نام ترا بر نگین
علم کجا باشد جز نزد او | شیر کجا باشد جز در عرین
هر که بسوی حضرت او کرد روی | زهره بتابدش و سهیل از جبین
از رهی و حجت او بر خوان برو | بر سحرای باد و هزار آفرین

بنگر بدین رباط و بدین صعب کاروان | تا چونکه سال و ماه روانند هر دوان
من مر ترا نمودم اگرچه ندیده بود | با کاروان رباط کسی هر دوان دوان
از رفتن رباط و نیز از شتاب خویش | آگاه نیست بیشتر از خلق کاروان
خفته نشسته جمله روانند با شتاب | هرگز نشود کس بجهان خفته کاروان
در راه عمر خفته نیاساید ای پسر | گر بایدت بپرس ز دانای هندوان
جای درنگ نیست مرنجان درین رباط | بر جستن درنگ به بیهوده کی روان

برپرس گزین

برپرس گزین نکان بچه خواری برون شدند | اسفندیار و بهمن و شاپور و اردوان
هر که آمده است زود برفت بی درنگ | بر خوان اگر نخواندهٔ اخبار خسروان
منگر چو گوسفند تن خویش را بجز | بیمار خویش خود کن و بنگر باین و آن
ای از غمان توان شده امروز بیکران | فردا کی دگر شود از درد تو توان
بدخو زمانه با تو به پهلو و دو بسی | حرمت نیافت خسرو از او و نه پهلوان
حرمت مدار چشم ز بدخو جهان از آنکه | بی حرمتست عادت ناخوب بدخوان
با زیست عمرها بجهان اندر ای پسر | بی مرگ من مکن ز غم و درد مادران
بفریفت مر ترا بجوانی جهان پیر | پیران روا کنند بلی مکر بر جوان
بسیار مردمان که جهان کرد بینوا | آن بانوا شهان و نکو حال با توان
عمر ترا بخورد شب و روز و سال و ماه | پنهان و نرم نرم چو موشان در انبان
ای ناتوان شده تن و برگزیده رهنه | زاهد شده کنون که شدی سست و ناتوان
از دونه چون بماند بینید ولی عیب | خورسند کی شود سگ بیچاره با استخوان
آن نیکوان بسوی تو جستند با نشاط | جستی تو نیز بر تن ایشان چو آهوان
از روز نیکوان بگزیدند مر ترا | و اکنون ز تو همی بگریزند نیکوان
آن روی قیرگونت چو روز سپید گشت | از بسکه روزهات فزون شد بقیروان
قدرت چو شیر کرد جهان جادو ست این | جادو بود کسی که کند کار جادوان

فرقان

عنوان [illegible]

پیری عوان کیست نگه کن که آمده است — زرتشم بیرون بخواهد این بد کنش عوان
اندر پدر همی نگر و دل شده مباش — بر زلف عنبرین و رخان چو ارغوان
ز نیست جز که چه خواهد همی شود — بد خو جهان ترا و غم و رنج و زهوان
اینک پدرت نامه فرستاده سوی تو — مر فعل چرخ را جز از این نام بر مخوان
این پند باکه من بشنوانیدمت همه — یارانت چنانکه شنودیش بشنوان

فی الحکمة

بر جانور و نبات و ارکان — سالار که کردت ای سخندان
و ز خاک سیه برون که آورد — این نعمت بیکران و الوان
خوانیت ز نعمت پر ز نعمت — تو خاک بخوانش نیز و خوان خوان
خویشان تواند جانور پاک — زیرا که تو زنده چو ایشان
پس چونکه رهی و بنده گشتند — ای خویش ترا بجمله خویشان
تو در خز و بز و زیر طارم — خویشانت برهنه و پریشان
ایشان ز تو جمله بی نیازند — وز بیم تو مانده در بیابان
تو مشتری و بنا زهند ی — نشنود کسی مهی بر ایشان
بکار تو چون کنند همی آب — تا غله دهدت سنگ گردان
آتش برادتت رز نده — از آهن و سنگ خاره پنهان

بیرون نجهد گر بفرمانت — این گوهر صعب از این دو زندان
فرمان ترا چرا مطیع است — تا پخته خوری بدو و بریان
در آهن و سنگ چون نشسته است — این گوهر چیست از عریان
جز تو ز هوا همی که سازد — چندین سخن چو دُر و مرجان
ارکان همه مر ترا مطیع اند — هر چند که اندر است ارکان
بنگر که گیتی خود — در بحر چه رئیس حیوان
وین کار که کرد و خود چرا کرد — آنکس که بکرد با تو احسان
از جانوران بجملگی نیست — جز جان ترا خرد نگهبان
آزاد شود بعقل بنده — و آباد شود بعقل ویران
آباد بعقل گشت گردون — و آزاد بعقل گشت لقمان
معروف بدیدنت حشمت — و ندانت موکلت زبان
گوشت بشنفت و دست بگرفت — بینیت بیافت بوی ریحان
بنگر بجز و چه کرده کار — صد سال درین فراخ میدان
چیزیت نداد کان نبایت — وانده روز کار یزدان
کار خرد است باز جستن — از حاصل خلق و چرخ دوران
کار خرد است در دو بارا — آورد پدید روی در مان

ازمرگ بتر ندید کس درد   وانانش نخواست همچو نادان
ای آمده زان سرا و مانده   یکچند درین سرای مهمان
وانا نکشد سر از مکافات   بدکرده بدی کشد بپایان
یکچند تو خورده مکافات   بدکرده بدی کشد بپایان
یکچند تو خورده جهان را   اکنون بخورد ترا باز کیهان
برخوردن جسم هرخورنده   دندان زمانه مرگ را دان
بشنو که خرد رهی نماید   زهی رستن ازین عظیم ثعبان
حقت چنین که گفتمت مرگ   برحق تو مشو بخیره گردان
تن خورد درین جهان داو مرد   برجان نبود ز مرگ نقصان
جان از الم جهان عقوبت   گور از تن آمده است عصیان
چون گشت یقین که جان نمیرد   آسان برهی ز مرگ آسان
آسان بجزو شود ترا مرگ   زین به که کند بیان و برهان
مشغول تنی که دیو تست آن   بل دیو توئی و او سلیمان
خذلانت همی برد سوی جر   دشمن بتر آن بود که خندان
ای بنده تن ترا چه سود است   با خاطر تیره روی رخشان
تن جلد و سوار و جان پیاده   بالینت چو خر و سر چو سندان

جان ازین بشنو سخن بپرور   زین بیش کرد کرد دیوان
بشنو که تو زین گشت عقلت   تا تنت گشت سست و خلقان
چون جانش عزیز دار دایم   مفروش گران خریده ارزان
آن کن که خرد کند اشارت   تا برشوی از ثری بکیوان
بگذار تو شکر حق آنکس   کو کرد دل تو عقل را کان
از پاک دل ای پسر همی گوی   سبحانک یا اله سبحان
بشنو که چه علم فضل گشتت   یعقوب جهود و تو مسلمان
آن خوان که هیچ ازو نیابد   آراسته از رحیم رحمان
تو چون نشنی که زی محمد   نامد باز آن لبی سکی خوان
خوان پیش تو است لیک از جهل   تو گرسنه برود عطشان
از خانه خبر نداری ایراک   برخوانده نگر که عنوان
ریحان که دهدت چون همی تو   ریحان نشناسی از مغیلان
گمراه شدی چو بر تو بگذشت   در جامه جبرئیل شیطان
از شیروزی خبر نداری   ای سرکه خریده و سپندان
آنگاه شوی چو باز پرسد   واناتر ز مشکلات فرقان
چون جیفه شود سرت در آزاه   ره بر نبری تو بلکه حیران

چون برف بود بجای سبزه — و یاه بود ز ماه نیسان

ای حجت دین بدست حکمت — گرد از سر ناصبی بپوشان

یشکوا الغربة و یصف صفاء غربها

غریبی می چه خواهد یا رب از من — که با من روز و شب بسته است دامن

غریبی دوستی با من گرفته است — مرا از دوستی کشته است دشمن

ز دشمن رست هر کو جست لیکن — از این دشمن برستن نیست رستن

غریبی دشمن صعب است کز تو — نخواهد جز زمین و شهر و مسکن

بجز با تو نیارامد چو رفتی — کسی دشمن کجا دیده است از این فن

سزد کین بدکنش را دوست گیرم — چو بیرون رو کسی نیست با من

بسی انداخت کامم که بمغرب — چنین هرگز ندیدستم فلاخن

ندیدست آنکه من دیدم ز غربت — بزیر دسته سبزه کرد هاون

غریبی هاون مردان علمست — ز مرد علم خود علم است روغن

از این روغن در این هاون طلب کن — که بی روغن چراغت نیست روشن

وگر چون ترب بی روغن بمستی — بگیر و ترب در هاون بیفکن

نگردد مرد مردم جز بغربت — نگیرد قدر باز اندر نشیمن

نهال آنگه شود در باغ بر ور — که بر دارندش از آن تنگینه معدن

توانند سنگ را هرگز بریدن — اگر از سنگ بیرون نایدی آهن

بجام زر بر دست شه آید — مروق می چو بیرون آید از دن

بشهر و برزن خود در چه مانی — بجز آن کان کاندران شهری و برزن

بخانه در ز نور قرص خورشید — همان بینی که در تابد بروزن

اگر مر نور را می دید خواهی — سر از روزن برون بایدت کردن

چو جان در تن جز از در دل نهفته است — با نجمن ز دل بر کن نشیمن

اگر خواهی که بوی خوش بیابی — بمشک سوده در باید دمیدن

دل از بیهوده خالی کن چو زدها — بدسته سیر در خوش نیست سوسن

چنان باشد سخن در جهل جاهل — چو در ریزی بخم در کوز و ارزن

اگر سوسن همی خواهی نشاندن — نخست از جای سوسن سیر بر کن

چرا با جام می می علم جویی — چرا باشی چو بوقلمون ملون

نشاید بود که ماهی و گه مار — گلیم زر بزر رشته میاژن

اگر روی بدانش داد خواهی — ز جهل آزاد باید کرد گردن

بپیش دین درون دانش چه چوگی — ترا دون برگزیدن همیدان

چو میدانی که از خم کوزه ناید — بطمع کوزه خم را خیره مشکن

چو نتوانی نشاندن کوزه در خم — نباید بید و سنجد را فکندن

به پیش تیغ دنیا مرد دینی / چو از حکمت بپوشد خود و جوشن
بحکمت بایدت مر خویشتن را / همی پیدا در بهشت عدن دیدن
چو در پیدا نهانی را ببینی / بدان کامد سوی تو فضل ذوالمن
چه پرسی چند گوئی چیست حکمت / نه مشکست و نه کافور و نه چندن
درین پیدا نهانی را چو دیدی / برون رفت اشترت در چشم سوزن
چو کاشن را نمی بینی بیاری / همی بیرون شد از تاریک گلخن
نمی یاری ز نادانی فگندن / گلیم جز بوعده حشر او کن
ازین دریای بی معبر بحکمت / ببایدت ای برادر بگذشتن
بحکمت خواه باری تا بر آئی / کراندستی بچاه اندر چو بیژن
ازین تاریک چه بیرون شدن را / ز مردان مرد باید وز زنان زن
چو قصد شعر حجت کرد خواهی / بفکرت دامن دل در کمر زن

این گنبد پیروزه بی روزن و گردان / چون نیست گلستان که دو گاهی چو بیابان
من خانه ندیدم نشنیدم بجز این نیز / یک نیمه بیابان و دگر نیمه گلستان
ناگاه گلستانش پدید آرد و گلها / چون گشت بیابانش ز دیدار تو پنهان
وین گوی سپهر ابیانخانه که آویخت / نه بسته طنابی نه ستون زده زمیان

ای کوه گر از ا

ای کوه گر از ابر بزرگ بنهاده است / تاکی بشگفتی بود از تخت سلیمان
زین خان و زین خانه سوی تو خبر نیست / ای گشته به نیکوی ز اشت چو چوگان
این کوی بکردار یکی خوان عظیم است / بنهاده بر ایوان پر از نعمت الوان
این خوان در ایوان که گشوده است ببیند کس / تا کیست سزاوار بدین خانه و این خوان
تا چند در نیکوی بخواهد نگرستن / این چشم بدین چرخ فروزنده رخشان
چشم فلک است اینکه بدو تیره زمین را / همواره همی بیند ازین گنبد گردان
کانیست در نیکوی پر از گوهر دانا / وین چشم برین کوه بر انداخت ازین کان
جوینده این گوهر او دست دراز است / از تیر و زمستان و زنیسان و حزیران
این کوه برانگیزان چو پیگاه برآیند / کانی و گهرش بازند انگاه ز ارکان
آن کان نخستینت نمودم که زمین است / وین کان دوم نیست بجز هیکل انسان
ای گوهری نیک بدین کان دوم در / زنگی شود از سنگ و همان عاجز و حیران
چون قیمت یاقوت بیابیت تو دانی / کانت تن تست ای پسر و یاقوت سخن دان
هیکل تو گشتست گرانمایه ازیراک / هیکل صدف تست و جان تو مرجان
مرجان تو مرجان خدایست ازیراک / از حکمت و علم آمد مرجان ترا جان
زنهار که مرجان را بی جان بگذاری / زیرا که بهر جان برسد رحمت رحمان
روزی بشکافند مر این تیره صدف را / هان تا نبوی غافل و تیره نروی بی جان

زنهار چنان که آمده از اول از اینجا | چیزه وزری گرسنه و تشنه و عریان
هر سبزه و بیمود مخر چیز که بینی گوشت | گردن بستد و داد به پیمانه و میزان
چیزی که گران هیچ خردمند نه بخرد | هر که بیاید به از آن پاره ارزان
بستان خدایست چنان دان که بتربیت | پر غله و پر کشت و درختان فراوان
بسیار درین بستان هر گونه درختی است | هم کشته رحمان و هم از کشته شیطان
ای رهگذری مرد گرت رغبت باشد | در رغبت در میوه این نادره بستان
دهقانش یکی فاضل و معروف بزرگیست | در باغ مشو جز که بدستوری دهقان
گر میوه‌ات باید بسوی سیب و بهی شو | منگر سوی بی میوه و بر خار مغیلان
چون نخل بلند است سپیدار و لیکن | بسیار فزون دارد در بار بزیران
مرغیست همان طوطی و هم جغد و لیکن | این از در فضل آمد و آن از در ویران
چون ابر بلند است و سیه دود و لیکن | از دود جدا گشت سیاه ابر به باران
هرچند که در قرطه بود هر دو بیکجای | از دامن بر تو بود ای پیر گریبان
هر کس که بد و نام نهد نوح مر او را | کشتیش نباشد که رود بر سر طوفان
چونانکه جز او را ابیان و محمد | فرقت به پیمبری و وحی بفرقان
دهقان و خداوند این باغ رسولست | سرهنگ بنی آدم و پیغمبر یزدان
هرچند ستمکاران بسیار شدستند | فرزند رسولست برین باغ نگهبان

ایم بود

گرچه بود میوه خوش بی پشه و کرم | دهقان ننهد باغ به پشه نه بکرمان
هرچند که در خانه تو خانه کند موش | خانه نسپاری تو همی چیز بدیشان
در خانه تو موش بسوراخ درونست | او را چه بکار آید کاشانه و ایوان
گر موش ندارد خبر از گنبد ایوان | نادان چه خبر دارد از دین و ز ایمان
هرچند که بر منبر دانا بنشیند | هرگز نشود همسر با دانا نادان
گر زاغ سیه باغ ز بلبل بستاند | دستان نتواند زدن و نادره الحان
از مرد پدید آید حکمت نه ز منبر | خورشید کند عالم پر نور نه سرطان
میدان خدایست بر آن هر که سوار است | گو خیز و فراز آی و برون آی بمیدان
تا کیست که بر پشته و جز منتشا به | آورد کند اسبش با پویه و جولان
دشوار طلب کردن تأویل کتابست | کاریست فرو خواندن این نامه بس آسان
با کاه مخور دانه چنین گر ز دستوری | با بوزنه گفت اینکه ترا الکشم سلمان
آن گوز که با پوست خوردش نبود نفع | با پوست مخور گوز و تن خویش مرنجان
معنی سخن ایزد پیغمبر داند | بستان بود از تو بجز این گولی بهتان
بر شکل این معجزه جز آل نبی را | کس را ز دو قدرت نه ز قوت سلطان
چونانکه عصا هرگز از آنان که شنودی | ثعبان نشدی جز بکف موسی عمران
هرچند سخن گوید طوطی نشناسد | از آنکه همی گوید هرگز سر و سامان

بخوانده بصد حیله و تقلید قرآن را / مانند مرغی که بیاموزد دستان
پس چون سخن درخت این خواندن قرآن است / بی حاصل و بی معنی و بی حجت و برهان
از خواندن چیزی که بخواهی نه بدانی / هرگز نشود حاصل چیزیت بجز افغان
تشنه نشود هرگز تا آب نخوردی / هرچند که آب آب همی گوی بزبان
چون باز نگردی بسوی موسی و هارون / یکباره نشوی سیر ز فرعون و ز هامان
گویند که پیغمبر ما امت و دین را / چون رفت ز عالم بفلان داد و به بهمان
پیغمبری ای بیخردان ملک الهی است / از ملکت قیصر بود از ملکت خاقان
هرگز ملکی ملک به بیگانه نداده است / شو نامهٔ شاهان جهان باز فرو خوان
با دختر و داماد و نبیره بجهان در / میراث به بیگانه و همسایه و هیچ مسلمان
با سوی شما کار نکرده است پیمبر / بر قول خداوند جهان داور سبحان
از بهر چه گویید چنین خام سخنها / ای مغز شما دود زده ز آتش عصیان
آنگاه شوید آگه ازین بیهده گفتار / کز حسرت و غم سنگ بخایید بدندان
آنروز پشیمانی و حسرت نکند سود / آنرا که نشد بر بدی امروز پشیمان
حسرت نکند کودک را سود به پیری / هرکه که بخردی بگریزد ز دبستان
هرکس که بتابستان در سایه بخسبد / خوابش نبرد گرسنه شبهای زمستان
سودی نکند حسرت و تیمار چو افتاد / بیمار به آمره و درمان به بدخشان

جمله

از دو فرمایه

از دو فرومایه نه سلطان و نه حاکم / تو به بپذیرند چو افتاد به زندان
فرزند نبی جای جد خویش گرفته است / وز فخر رساینده سر تاج بکیوان
آنست گزیده که خدا ایش بگزیند / بیهوده چگویی سخن بیسر و پایان
آنجا که بفرمانش پیمبر بنشستی / فرزندش امروز نشسته است بفرمان
آنرا که گزیدی تو خدا ایش بگزیده است / در خلق نمانی تو برابر خالق دیان
ای پیر خداوند سگی را بپذیرد / هرچند که بر پیش کشی از تو بقربان
قربان تو فرزند رسول است بره خویش / از حکمت او جوی سوی روضهٔ رضوان
زی درگه او شو که سلیمان زمانست / تا بازرهد جان تو از محنت دیوان
ای بار خدای همه ذریت آدم / با ملک سلیمانی و با حکمت لقمان
ای که پدید آمد در باغ شریعت / از عدل تو آثار و ز احسان تو نیسان
دین از تو مزین شد و دنیا ز تو زیبا / حکمت بتو تازه شد و رحمت بتو خلقان
چون خطبه بنام تو رسانم سخن بر / از برکت اقبال تو گل روید و ریحان
از نام تو بگذارد بدخواه تو گوئی / ماهست که نامت به بدخواه تو کتان
گر جمله یکی نامه شود عدل و سعادت / آن نامه نباید مگر از نام تو عنوان
هر بنده که است دشمن تو بکوی بی هست / زان پیش کجا هست بدرگاه تو مهمان
ای حجت بنشسته به یمگان و سخنهات / در جان و دل ناصبیان گشته چو پیکان

گر خاک خراسانت پسند رفت مجو عزم
خشنود شوی از ده بار خاک خراسان

بر حکمت و در مدحت آل و دو پیمبر
اشعار همی گوی بهر وقت چو حسان

چون بنده مستنصر بالله بگوید
پر مشتری و زهره شود بقعه یکان

پر مرده بدین شعر من این شعر کسائی
این گنبد گردان که بر آورد بنیان

بر بحر هزج گفتی و تقطیعش کردی
مفعول مفاعیل مفاعیل فعولان

ای شده مفتون بقبولهای سلاطون
حال جهان باز چون شده ست دگرگون

تازه که کرد و زعفران که فرو زید
قرطه گلبن بباغ و مفرش هامون

گر ز هوا خشمناک و تافته گشتست
گرم چرا شد چنین چو تافته کانون

گرم شود شخص هر که تافته گردد
تافته زین شد هوای تافته ایدون

هر چه برآمد ز خاک تیره شود روز
مخفه دارد کنون ز لؤلؤ مکنون

سیب و بهی را درخت و بارش بنگر
حقه پر از زر همچو جنبه فریدون

گویی کز زیر خاک تیره بر آمد
گنج بسر برنهاده صورت قارون

بر سر قارون بباغ گوهر و زر است
گوهر و زری بمشک و شکر معجون

هر چه که دارد همه بخلق ببخشد
نیست چو قارون ببخل و بغله و وارون

خانه دهقان چو گنج خانه بیا کند
چون بره و باغ برد باد شبیخون

خاک بشیب اندرون بشکر و عنبر
از که سرشته شده وز بهر چه و چون

رنگ و مزه و بوی مشک هست در اینخاک
ماهی آنجا درون و آمده بیرون

هست درین هر چهار طبع زین سیح
ای شده مفتون بقبولهای سلاطون

معدن این چیزها که نیست درینخاک
جز که ز بیرون این فلک بنود نون

وین همه مشک لطایفند که این خاک
مرکب ایشان شده است و مایه قانون

خاک سیه را ز سیب سرخ و بهی زرد
گونه که کرد و خوش و معنبر و گلگون

گویی که این فعل در جهان و طبایع
هست فروزنده طبع انجم و گردون

زرد چو زهره است عارض بهی و سیب
سرخ چو مریخ روی نار و تبرخون

فاعل آن سرخ و زرد کیست چگویی
ای شده بر قول خویش واله و مفتون

چون نشناسی که از نخست بداع
فعل نخستین ز کاف رفت سوی نون

اول اکنون نهان شده است ازان گشت
تا فردا مروز و دی و آنکه و اکنون

گشت طبایع پدیدار آن و از این شد
ز اصل زحل سرخ روی و زهره چو زریون

وین همه نبات اندرون فریشته کاشند
هر یک در بیخ دانه شده مدفون

دانه دین انجمنها در خانه است
بیخ مر آنرا ز زیر خاک در آهون

بیش در آکنند پاک هست در ایشان
کاهل و بسکون هست تا نه در ودون

هر یک بر شیشه نشسته مقیم است
هر که نامده عمر و کار فریغون

سیب گر اندر درخت و دانهٔ سیب است　　نامد بیرون از او بخواندن افسون
اینت همیدون گرانست و انت شکرگر　　هر دو بخاک اندرون برابر و مقرون
مایهٔ هر دوست آب و خاک ولیکن　　میمون نبود هرگز همبر ملعون
اینت نسازد همی مگر همه شکر　　وانت نسازد همی مگر همه هپیون
گرچه ز یک نسبتند هر دو هرگز بود است　　سوی تو ای داوری چنین پلاس چو پرنون
سنگ ترازو و سیم کس نشناند　　گرچه بود هیچ سیم سنگ تو موزون
یوشع بن نون اگرچه نیز وصی بود　　همبر هارون نبود یوشع بن نون
کارکنانند تخمها همه لیکن　　خفیه پدیدست از همای همایون
گوشت به آغاز اگرچه خیزد از خون　　پاک بود گوشت و پلید بود خون
سیرت و کار فرشته را همه دیدی　　گر نکنی چون تو بلبلی و مجنون
کارکنان خدا را چو به بینی　　دل نکنی زان سپس به فلسفه مرهون
گر بدلت رغبت علوم الهی است　　راه بگردان ز دیو ناکس ملعون
دل ز بد بیهده بدین بشوی ازیراک　　پاک شود دل بدین چو جامه بصابون
مر طلب دین حق را بحقیقت　　پاک دلی باید و فراخ چو جیحون
روی چو سوی خدا و دین حق آری　　نور تن افزون شود تو نور دل افزون
ای شده غافل ز علم و حجت و برهان　　جهل کشیده بگرد جان تو پرهون

گشته نشدت

گشته نشدت شمع دین بباد جهالت　　تیره از آن مانده و گمره و شمعون
حجت و برهان مجوی جز که ز حجت　　چون عدوی حجتی و داعی هارون

فریاد و بلا لا اله الا هو　　زین بی‌معنی زمانهٔ بدخو
زین دهر چو من تو چون نمی‌ترسی　　بی‌باک صنم چه ظن بری با تو
زین قحبه که خواهران ابناغی　　هستند در آن چهار هم پهلو
این فاحشه گنده پیر زاینده　　بنشسته میان نیلگون کندو
زین دیو وفا چرا طمع داری　　همچون من ازین بنای پاآهو
همواره حذر کن ار خرد داری　　هرگز جوید کس از عدو دارو
در دست زمان سپید شد زاغت　　کس زاغ سپید کرد جز جادو
جادوی زمانه را سپیدی پر است　　زین موش سیه سپید دیگر سو
زین سوی ترش بان همی گردی　　و ز حرص رطب همی خوری مازو
هرچند مهار خلق برفتند　　امروز نگین دار پیک و بیغو
نومید مشو ز رحمت یزدان　　سبحانک لا اله الا هو
برشو ز هنر بعالم علوی　　زین عالم پر عوار و پر آهو
بنگر که صدف ز قطرهٔ باران　　در بحر چگونه میکند لؤلؤ

ابناغی

از دیو فرشته کند نفسی	کش عقل همیکند بازو
نشنودستی که خاک زر گردد	از ساخته که خدا و کدبانو
وان خار درشت خار پر معنی	مشک تبتی همی کندش آهو
نیکی بگزین و بد بنادان ده	روغن بخرد خدا اگر اسپینو
کز خاک دو تخم می پدید آید	این دونش خرما و آن زشش لیمو
از مرد بکار نرمی و خوش خوئی	سنگی بجمال و صورت نیکو
کار و فره عزیزتر باشند	هرچند بزرگتر بود گیسو
وز خلق بجاه و علم برتر شو	هرچند بوند با تو همزانو
کز سوی سرت بغز برتر شد	هرچند فزونتر است از ابرو
سوی تو نوید کرد فرستادند	بر دست زمانه ز آفرینش دو
یکی سوی دوزخت همی خواند	یکی سوی عز و نعمت مینو
هر یک بر هست میکشد لیکن	بر شخص پدید نا ورد نیرو
این با خوی نیک و نعمت و حکمت	اندر ره راست میکشد بازو
وان جان ترا همیکند تلقین	با کوشش مور اگر زنی راسو
برگیر ره بهشت و کوشش کن	کین نیست ره محال و نا مرجو
بنشان ز سرت خمار و خود بنشین	حیران چو بچگک باز در هتو

جز بند علم

جز پند حکیم و علم کی راند	صفرای جهالت از سرت اکو
بی حکمت نیست برتر و بهتر	ترک از حبشی و تازی از هندو

فی التذکیر و التبصیر

ایا گشته غره بکار زمانه	ز مکرش بدل گشتی آگاه یا نه
یگانه زمانه شدستی ولیکن	نشد هیچکس را زمانه یگانه
زمانه بسی چند داوت ولیکن	تو می در جهان بی زبان زمانه
نه بینی همی خویشتن را نشسته	غریب و سپنجی بخوان کسانه
نگفتند کاین خانه بد نو فلان را	بمیراث ماند از فلان با فلانه
ترا گر همی چند خواهی گرفتن	زبان فلان و فلانست خانه
چو خانه بماند و برفتند ایشان	نخواهی تو ماندن همی جاودانه
نخواهد همی ماند بابا و مرگی	درین خرمن اندر نه کاه و نه دانه
پدرت و برادرت و فرزند و مادر	شدستند نا چیز و گشته فسانه
تو پنجاه سال از پس عمر ایشان	نماز شنودی همی خوردی رسانه
درین ره که چند خواهی نشستن	چرا بر نخیزی چه ماندت بهانه
و دیدی بسی از پس آرزوها	بروز جوانی چو گاو و جوانه
کشان دامن اندر ره و گوی بر زن	زنان دست بر شعرهای زنانه

چه لائی که من یک چمانه بخوردم … به فضلت بس است مر ترا بر چمانه
بشهر تو گر چه گرانست آبمن … نشائی تو بی بند و بی ژاولانه
کنون پارسائی همیکرد خواهیی … چو ماندی بسان خری پیر لانه
چگونه شود پارسا مرد جاهل … همی جز به گردن نگیری تو شانه
چو دانش نداری تو در پارسائی … بسان لگامی بوی بی دهانه
بس است اینکه گفتت که افزون نخواهد … چو تازی بود اسب یک تازیانه
بهنگام آموختن فتنه بودی … تو دیوانه سر بر ترنگ چغانه
چو خرد و بخرد و ندانی اکنون که آگه … بمزد دبستان خریدی لگانه
کنون لاجرم چون سخن گفت باید … بماند ترا چشم بر آسمانه
بدانی چو درمانی آنجا کز آنجا … نه بربط رهاند ترا نه ترانه
بیاموز اگر پارسا بود خواهیی … مکن دیو را جان خویش آشیانه
بدانش گرای و درین روز پیری … برون افکن از سر خمار شبانه
بباشی اگر دل بدانش نشانی … بماند که زمانه بدانش نشانه
بدانش بیابی فتیح هنبلی کز اینجا … نیاید با تو نه خانه نه مانه
خدای از تو طاعت بدانش پذیرد … مبر پیش او طاعت جاهلانه
گر آموختن رست خواهی شوی تو … بیاموختن سر بنه بر ستانه

گرازکن

گرازکن از کار دنیا که دنیا … یکی ژرف دریاست بس بیکرانه
گمان کی برو فانیدا از وی … حکیمان بسی کرده اند این گمانه
چو نیک و بدش نیست باقی چو باشی … به نیک و بدش غمگن و شادمانه
جهان خانه رهستان نیست راهست … بگردان سوی خانه راه استانه
ترا خانه دینست دانش در او شو … بدین خانه و سخت کن در بپانه
مکن کار بیشتر زین که ناگه … زمانه برون گیردت زین میانه
سخنهای حجت بعقلت سخته … بگردان ترازوی او را زبانه

جهانا چو در خورد و بایسته … اگر چند با کس نپایسته
بظاهر چو در دیده خس ناخوشی … بباطن چو در دیده بایسته
اگر بسته را گهی بشکنی … شکسته بسی نیز هم بسته
چو آلوده ی پیس آلوده … ولیکن سوی هشتکان شسته
کسی کو ترا می نکوهش کند … بگویش بسوزم همدانسته
بیابی ز من شرم و آهستگی … اگر شرمگین مرد و آهسته
ترا من همه راستی داده ام … تو از من همه کاستی جسته
ز من رسته تو اگر بخردیے … بچه نکوهی آن را که دربسته

بمن بر گذر داد ایزد ترا / تو بر ره گذر بیت چه نشسته
ز بهر تو ایزد درختی بکشت / گر تو شاخ از بیخ او جسته
اگر گشت بر رسته سوختی / و گر راست بر رسته بر رسته
بسوزد دلی بر کسی چوب کژ / پرنده که با دام پایسته
تو تیر خدائی سوی دشمنش / تیر کش چرا خویشتن خسته
چو بی او دلی رسته گشتی مرا / چه گوئی که بی راه دلی رسته
چو دانش نیاری ترا خواسته ام / و گر دانش آری مرا خواسته

گرگ آمده است از شمر و دشت پر بره / افتاده در رمه نه نفقه نه شب چره
گرگ از رمه خوران و رمه گیا چران / هر یک بجز ز خویش همی کیند دره
گرگ یکیا بره است و بره گرگ را حیات / این نکته یاد گیر که نغز است و نادره
نیکو در نمثال تن خویش را ببین / گرگ و بره مباش تر بترس از مخاطره
از بهر آنکه تا بره گیری مکر مرا / ای بی تمیز مرد که پیر را مشو بره
گر نه بره نه گرگ نه بر در امیر / چونی جواب راست بده بی مناظره
گر تو نه ایستی بر پی میسره امیر / رستم که پر زور کرد بماندش میسره
رستم همی کرد تو نباشی ز لشکرش / بی تو نه قلب و میمنه ماند نه میسره

فخری مکن برآنکه تو میده بره خوری / یا رب تا کی بود و همان فخره
زیرا که هم ترا و هم او را همی ببی / بی شام و چاشت باید خفتن بمقبره
چون نشنوی همی ز منی هیچ مل / گوشت مطر بیت و دو چشمت بمجره
ور آرزوی آنکه ببینی شگفتی / بر منظری نشسته و چشمت بر پنجره
چیزی همی عجب‌تر ازین و چه باید ت / بسته به بند سخت درین نیلگون کره
این جان پاک تو زچه ماند بسته اسیر / پنهان درین خوران درشت و گران فره
گر جای گیر نیست چو جسم این لطیف جان / تن را چرا تهی است میانش چو قوصره
در قوصره همی سفر خواست رفت جانت / زان بر گرفت سفره در خورد و مطهره
بنگر که چون بحکمت در بست کردگار / سفر آزاد مطهره را سر به حنجره
گر تو تماخره کنی اندر چنین سفر / بر خویشتن کنی تو نه بر من تماخره
بر منظره بقصر تماشا چه باید ت / اینک تن تو قصر و سرت گرد منظره
از آن کن آفرین که چنین قصرت افکند / بی خشت و چوب و رشته و پرگار و مسطره
بنگر بچشم تن و گرت تیره گشت مغز / بر داز و بخار و بپرهیز غرغره
جز بیت بر رهت که پدرت اندر او فتاد / تا تو فتی در و چو پدر تو مکابره
گیتی فریفته خوب باندیش و شوی جو / تا عذب و فتنه ساز بگفتار ساحره
بگریز ازو تو چو فتنه شوی برو / پرهیز دار ازین زن جادوی مدبره

بعقوب از بر بستان کند اسپند ... کش آید ۱۲

غره مشو به شهوت و نازش که هرچه داد / بستاند از تو پاک بقهر و مصادره
بالی قرار دهر مجوی ای پسر قرار / عمرت مده بباد با فسون و دو فسره
از کار او تمام بپرداخت آنکه او / پر کرد صد کتاب و بتی کرد مجبره
نقد و سره است عمر و جهان قلب بد بده / نقد و سره بقلب که ناید ترا سره
در خنبره بماند دو دستت برای کوز / بگذار کوز و دست برآور ز خنبره
من زرق او خریدم و خوردم بروی او / زاد و عزیز خویش و بتی کرد توبره
آخر بقهر او خبرم داد همچنین / از کار او بزرگ حکیمی تقا بهره
خوابت همی بزد من انگشت ازو زدم / پیش تو بر کناره خود و بانگ باتره
تو خفته خوش ای پسر و چرخ روز و شب / همواره می‌کنند بیالیفت بنکره
گر تو بخواب و خور بدهی عمر همچو خر / برجان تو وبال چو بر خر شود خره
برگیر آب علم و بدان روی جان بشوی / تا روی پر ز گرد نیابی ابا بهره
چون دست و پای باز بپیشت بجان و دل / این هر دو پاک پیشم و آن هر دو پر گره
پیری بکار در تو کرمابه و کلاب / خیره مده کلیم کهن را بخنبره
چون می فرو کشد سر سروت فلک بچاه / تو بر فلک همی چه کشی طرف کنگره
بپذیر پند اگرچه نیایدت خوش که پند / پر نفع و ناخوش است چو معجون دیقره
از حجت خراسان آمدت یادکار / این پر ز پند و حکمت و نیکو مؤامره

دور باش ای خواجه زین پر گله / کت نیاید زین حاصل جز گله
هر که در ره با گله خوکان رود / گرد درد و رنج یابد زان گله
خانه خالی بهتر از پر شیر و گرگ / وانیال این گرو بر دانا یله
همچو بلبل لحن و دستانها زنند / چون ابابیل شده چمانه طبله
در نهیب مؤذن و بانگ نماز / اندرون افتد بتن بشان زلزله
آب تیره است همچنان کشتیت را / بادبان کن طاعت و دانش خله
گر گله زد جاهلی با بخت بد / مر ترا با او نباید زد گله
چون گله کم کرد نادان مر ترا / کی تواند دید هرگز با گله
با عمل در علم و دین را راست دار / آن ازین کمتر مکن یک خردله
کار بی دانش مکن چون خرمنه / در ترازو بارت است اندر یک پله
چون بنادانی کند مزدور کار / گرسنه خسبد شب و دست آبله
چون نشوی دل از دانش همچنانکه / موی ای شوی با آب آمله
علم خور و برد خود گسترده اند / پیش از این انبوه و گروه قافله
پیش این گاوان که هرگز شان نبود / دل بکاری جز بکار حوصله
نان همی جو بد کسی کو همی زند / دست بر منبر بانگ و مشغله

زیله بر تو نهاده است آن جنس | چون کشی گر نخستی زیله
علم تأویلست و دو شیره نهان | چون بیرک حنظل اندر حنظله
علم حق آن تست از آن کش عیان | عامه را ده جمله عالم چل بله
پای پاکیزه برهنه به بسی | چون هبا پای اندرو دیدان کشکله
علم تأویلی بهتر نیل اندر است | وز مثل دارو بسر بر قوفله
صیقلاست این علم زنگ جهل را | چیز زر زاید مگر کاین مصقله
عهد یزدانست کلید قفل او | نیست چون ترفند تقلیدی بله
ای سپرده دل به دنیا وقت بود | گر شوی در علم دین را یکدله
دهر بدگوهر بشر استبن است | خیر بالا هرگز نزاد این حامله
دست از دو کش چو مردان پیش از آنکه | در کشد تا زیر سیر و ولوله
چون بگیری سلسله داود را | حجت اینک داشت پیش مشعله

نابد هرگز از این بله گوباره | جز درد و رنج عاقل بیچاره
از سنگ خاره رنج بود حاصل | بی عقل مرد سنگ بود خاره
هرگز کس آن ندیده که من دیدم | زین بی شبان رمه دیده گوباره
تا بر چهار بود سرم یکسر | شفق بند برمن و غمخواره

واکنون

واکنون که هوشیار شدم بر من | گشته شده مار و کژدم و جراره
زیرا که بر پلاس نخوب آید | بر دوخته ز شوشتری پاره
از عامه خاص هست بسی بدتر | زین صعبتر چه باشد پتیاره
چون خار پاره پاره شود خاکم | گر حمله کرد با آمد نی باره
در دیت آشکاره که نتواند | جز باغ و حایط و زر و ابکاره
در ساره وا و خواه بد و آید | جز خاکسار از وزر بدساره
در ملح امین آید ز هر شتری | می خوار و دزد و لوطی و زن باره
ور دوستدار آل رسول تو | چون من ز خانمان شوی آواره
ز ایشان برست گبر و شبه یکسو | بر دوخته گو بکتف ساره
رستا و بدان که و رستم من | بر سر نهاده هیچه و کژی ساره
بس حیلتی ندیدم جز کندن | از خانمان و مان خویش یکباره
چون سوز و گنج را نبود آلت | حیلت گر ز با شد ناچاره
از آدو بنده و پسر و دختر | پیر و جوان و طفل گاواره
بر دوستی عترت پیغمبر | گردند ان نشانه پیغاره
هرگز چنین گروه نزاید نیز | این گنده پیر دهر ستمکاره
آن روز کار شد که حکما زا | ترفیتش تاج بود و خسرو پاره

واندر جهان ستوده بود و شهره | دانا بیان کوکب سیاره
ناگاه باد و بیشام دین را | در چه فکند از سر پرواره
گیتی کی درخت بد و مردم | او را بیان زیتون بسواره
رفت پاک روغن ازین زیتون | جز دانه نیست مانده و کنجاره
امروز کرفتم پی آنکه دی | میداشت طاعتم بسر و تاره
سودی نداردت چو بر اشوید | بخور زمانه خواهش و بیزاره
روزی بیان پیر زنی زنگی | آردت روی پیش چو بیکاره
روزی چو تازه دختری باشد | رخساره کونه داده بغنجاره
دریاست اینجهان و ورکرداب | این خلق همچو بربط و طیاره
بر دین سپاه جمله کمین دارد | با تیر و تیغ و جوشن و آن کاره
از جنگ جهل چونکه نمی ترسی | ورعقل کرد خویش نکشتی باره

یا کرکر قرن خطا کند اینجمله بنگر با او کرده بنا نماید

ای گنبد کرد و گرد بر رفته | خانه وفا بدست جفا رفته
بر تن چرا گماشته حیزه | چندین هزار مست بر آسفته
ای دشنه برکشیده هستی ازدو | وان با بکان و تیر و خفته
ایمن کنید بحطبه درون نفرین | دانم نیاید و نیک نسفته

من خفته مانده

من خفته مانده زیرا باستان | هر دو یکی است گفته و ناگفته
گفته سخن چو نغنته گهر باشد | ناگفته همچو گوهر ناسفته
بیدار کرد ما را بیداری | پنهان ز چشم ستان نهفته
خرگوش وار دیدم مردم را | خفته دو چشم باز و خرد خفته
یک خیل خوکوار در افتاده | با نکه کرچه دیوان کالفته
یکسیجوق بر مثال خردمندان | مرکب و عمامه زر نفته
بر شام پانزده بر سر منبر | گویان بطبع روز و شبان لفته
ستان و پهشان چو بدیدم | بر درد جان و زانده دل کفته
آن جانور که سرکین گرداند | زیر است سوی او گل شکفته
بیدار چون نشست بر خفته | خفته زغیب خویش شود تفته
زیرا که سخت زود شوی بیدار | پیدا شود فضیحتی از خفته
این در با بر شته درآوردم | روز چهارم از سیوم هفته

کشت جهان کودکی دوازده ساله | از سمنش روی و ز بنفشه کلاله
آمد تا زان ز بهمن مرغ بهاری | روی نهاده بجا بجغاله جغاله
بی سلب و مفرش و بندی و رودی | دشت نماند و جباله و دنباله

تا گل در کله چون عروس نهان شد
ابر مشاطه شده است و باد دلاله

نرگس جانش چون بلاله نگه کرد
بید برآمیخت سوی لاله کتاله

طرفه چرا عیبت گل فروخته بسوار
آتشش آب و عقیق و مشک ذباله

گر نه چو یوسف شده است گل چو زلیخا
باغ چرا باز شد دوازده ساله

چون بوزد خوش نسیم تا نمک بادام
سیم نثارت کند درست و شکاله

باز قوی شد بباغ دختر نرگس
دست شده دست و پای گشته کلاله

روی بپیمانه بنهاده بر دل
وادبجاه از گل و بنفشه و لاله

نیست که گر که چون تو هزاران
خورده است آن گنده پیر پشت کلاله

هر که مر اورا طلاق داد نخواهدش
دوست ندارد هگرز شوی حلاله

فتنه کند خلق را چو روی بپوشد
همچو عروسان بزیر سبز غلاله

گر تو بسی صحبت زمانه بجوئی
آمدت اینک نشان صحبت و حاله

پیر جهان بدسگال زشت سوی او
شکر و پستان زبدسگال نواله

جز بخطا وعده هاش پاک دروغست
وعده بد مر ترا هزار قباله

نیک نگه کن بآفرینش خود در
تا نگه پیریت زحال سلاله

تات یکی وعده کرد هرگز کازا
باز پروزد کر گرد حواله

معدت جاهیت ای رفیق که آنجاه
پر نشود جز بخاک در یک و نباله

نانخورد

رنج مبر تو که خود بخاک سپرد روز
بر تو کند بس بلا محال و محاله

هم تو بنالد فلک ترا که ندارد
جز که زغم تو چرخ پر شده ناله

نالش او را کشید ادر و فرزند
شربت او را چشید عمه و خاله

نسخه گرش تمام باید اگر سن
تجربه سازم یکی چو چاه زباله

آمدن لاله و گذشتن او کرد
لاله رخان زمین چو زرد و باله

تو به پیاله نبیذ خور که مرا بس
حبر سیاه و قلم نبید و پیاله

دهر به پرویزن زمانه فرو بیخت
مردم را چه خیاره و چه زواله

هر چه در و مغز بود آرد فروشد
بر سرم آشوب آمدست نخاله

دوستان شد زمین بخاک خراسان
زانکه همی ابر جهل بارد ژاله

دانا دانند کآب جهل زوید
جز که همه دیو گشتمند و نهاله

حکمت حجت بخوان که حکمت حجت
بهتر و خوشتر بسی زمال و نکاله

ای گشته بال و زور و روی تن عره
تا زنده چو آب شیره زده و کره

چون زین زمانه کوفت بالت را
کمتر کنی این دویدن و تره

پرنده جهان زتو و در پشت
دایم زده آز و آرزو پره

در جان تو چرخ هم بسی برد
تو خفته و برگرفته خوش خره

هرچند چنار تو همی بالد … آهنگ او همی نبرد اره
ای مانده بزیر بار نادانی … با بار چرا گشتی چو خرستره
این بار گران بکوبدت بی شک … در گردن و پشت و مهره و پره
پیریت چو شیر زد همی غره … تو گشته بروز کودکی غره
پیراهن آز برکش از گردن … ور گرد محال شانه زن طره
تا برزندت کسی به پیغاره … بر ساق تو چوب بر سرت دره
آز و طمع ای پسر ز تو هرگز … بیرون نشود به آب بشتره
آزادگی و طمع بهم ناید … من کرده ام آزمون بصد مره
این دهر یکی عروس پرکارست … ای قوم حذر کنید ازین حره
آرایش او برنگ و بوی خوش … بنشاندن جعد و شستن غره
وین کاو از ابو سعید و خواندن … آفت همیشه کار بو مره
از خلق بدین همی کرباید … چندین بفسوس خنده و حره
جز دین نستاند از کسی کابین … راضی نشود بصد بره و صره
این منیت مرا عروس تا باشد … این حره بچنین سن با مره
عاقل نه بدرد اینچنین کابین … راضی نشود بصره و صدره
مردم چو فسرد دین فرو ماند … دنیا نه بدهدش زیب و نه فره

ای حجت پند بشنو و جاهل … چه سبز کنی به پیش او تره
از حق تو بهِ گفتی برهان … بر باطل خویش ثابت و قره
در خانهٔ دین چو منبری سازی … از فکرت تیشه ساز و دستاره

اگر نه بسته این بی هنر جهان شده … چرا که همچو جهان از سر جهان شده
تن ترا بشل اودست شغل جهان … تو همچو او بد خو چنین ازان شده
چرا که او در پیر تو ناتوان شده است … تو پیش او در خود پیر و ناتوان شده
فریفتهٔ مشوای نوجوان بدانکه برد … چو بوستان و بقد سرو بوستان شده
چگونه مهر بغم بر تو زان سپس که بجهل … تو بر زمانه بد مهر مهربان شده
بخوی تن مرو ایرا که تو عدیل خرد … بشغل تن نشدی بل بپاک جان شده
نگاه کن که درین خیمهٔ چهار ستون … چو خسروان زپه معنی تو کامران شده
چو نیستی که بدین در جهان چه جانوران … چنین بسلطه و سالار و قهرمان شده
زمین و نعمت او را خدای خوان تو کرد … که سوی او تو سزای نعیم و خوان شده
طفیلکان تو گشته جمله جانوران … بر این مبارک خوان تو میهمان شده
کنان میرکه برین کاروان بسته زبان … تو جز بعقل و سخن میر کاروان شده
اگر بعقل و سخن گفته برین همه میر … چرا بعقل و سخن جزان رمه ران شده

چرا کز تو چون خرد پریشان شده است / اگر تو در سلب خرد پریشان شده
ترا بچهره گلگی تنگ در بیت حکیم / ببند در تو چنین از چه شادمان شده
یقین بدان که چو ویران کنند چهرهٔ تو / همان زمان تو برین حال آسمان شده
نهان ز نور بصیرت بسوی مرد خرد / اگر چه از بصر چهره دهان شده
ز فضل و رحمت یزدان اگر چه شگفت / اگر تو میر ستوران بیکران شده
نگاه کن که چه دین یافتی خدای شدی / که چون خدای خداوند بندگان شده
اگر بدین و بدنیا نگشته خشنود / و رنه گشته که بدبخت و بدنشان شده
اگر چه از ابنهٔ تو آید خدای / تو پس بعکس چرا بندهٔ جهان شده
بدور چشم سر سوزیان بسوزن پند / که زار و خوار تو از بهر سوزیان شده
بشعر حجت اگر در طمع ز روی بشوی / اگر بدل طمع پند و داستان شده
و گر عنان خرد داده بدست هوا / چو آب لاله ز سر افشان بی‌عنان شده
سخن بگوی مترس از ملامت ای حجت / که تو بگفتن حق شهرهٔ زمان شده
تو نیکبختی که از مهر خاندان رسول / غریب و رانده بی‌نان و خانمان شده
بحب آل نبی بر زبان خاصه و عام / نه از کراهه چون کس شل و روان شده
بسان شفق زآهنگر برمه ایزد / بسان موسی سالار و سرشبان شده
جهان چو اژدر گنگ است خلق او تو باز / به پند و حکمت ازین گنگ ترجمان شده

گمان بد برآرد

گمان بد بگریزد ز دل بحکمت تو / از آن قبل که تو از حکم بی‌گمان شده
بآب بند طمع ز بستان و جان ز علم / روان که زد از اینک هیزبان شده
قرآن کنند همی در دل تو حکمت و پند / بدان سبب که بدل خازن قرآن شده
تو ای ضعیف خرد ناصبی که در غم من / چو زرد بید با تمام مهرگان شده
تو هیچ می نرسد پند دل پذیرم از آنکه / تو بی‌تمیز بگوش خرد گران شده
ز مهر و دوستی آل مصطفی بر من / بزرگ دشمن بدگوی و بدزبان شده
بر دوستان در پیکان کمان بآب طمع / بسان اشعب طامع داستان شده

بخور جهان ترا اند بدو دسته / تا تو ز دست او نشوی رسته
بسته هوا مباش اگر خواهی / تا دیو مر ترا نکند دربسته
دیو از دست تو خویش کجا شوید / تا تو دل از طمع نکنی شسته
این خوی بد چو بند و بند رگ / صد ره ترا بزیر لگد خسته
جز خوی بد فراخ جهانی را / بر تو که کرد تنگ ترا از پسته
بشنو بگوش دل سخن دانا / تا کی بوی بجهل کیا رسته
تا کی روی چو کره بد گوهر / جل و عنان دریده و بگسسته
تا کی بود خلاف تو با دانا / او جسته مر ترا و تو زو جسته

چون مرغ چند دهر هوای دل / یکچند داده بود ترا آهسته
آن باد ساری از سر بیرون کن / اکنون که پخته گشتی و آهسته
وان چون چنار قد چو چنبر شد / بر شاخ گشت دست چو بشکسته
از آز اگر او اسیر کند از طاعت / بر تیر هوای دل بکند خسته
گرد از دل سیاه فرو شوید / مسح و نماز و روزه پیوسته
هر که که جستجوی کنی دین را / دنیا پیش آید ناجسته
جای خلافهاست جهان در وی / شایسته هست و هست ناشایسته
بگذر ز شتر او اگر بود خیری / نارسته به بود چو بید رسته
نشنودی آن مثل که زند عامه / مرده برابر بکام عدو رسته
اندر رهند خلق جهان یکسر / همچون رونده خفته و بنشسته
بابسته چون بود پسر دنیا / چون نیست او نشسته و بابسته
بر رفتنیم اگرچه درین گنبد / بیچاره ایم و بسته و بجسته
روز و شبان بکوشش چو پیوشان / مکار کار بیچیده و برشسته
هر چند باز اصل همی گردد / نیک و بد و نفایه و بایسته
دانسته باید این و جز این زیرا / دانسته به بود ز ندانسته
برخوان ز آثار خامی منه هرگز / این خوب قول پخته و خایسته

بسی کردم

بسی کردم که و بیگه نظاره / ندیدم کار دنیا را کناره
نیابد چشم سر هر چند کوشی / همی زین نیلگون چادر گذاره
همیشه اینند و دیر اینند ما را / نیابد کس همی زین کار چاره
گر از این خانه بیرون رفت باید / ندارد سودشان خواهش هزاره
نه خوانند و نه دانند و نه بینند / همی بینم ستاره چون نظاره
که کاشان همی بیرون کشید است / ازین هموار بی در بی زباره
بمانا سنگ مغناطیس گشتست / ز بهر جان ما هر یک ستاره
فلک روغن گری گشتست ما را / بکار خویش در جلد و جباره
ز ما اینجا همی کنجاره ماند / چو روغن برگرفت از ما عصاره
تراین تن یکی خانه سپنج است / مزور بل مغربل چون کناره
بباید رفت آخر چند بایی / چو تو سواری در آنجا نه تواره
درین خانه چهار استت مخالف / کشیده هر یکی بر تو کتاره
گهی گشتی و نو بودی و بی ننگ / کهن کرد او نوا را سنگ و خاره
بجان نو شو که چون نو گشت زینت / نه با کتاره کهن باشد غراره
تنت قارون شد است و جانت مفلس / یکی شاد و دگر تیمارخواره

بدین نیکو تن اندر جان زشتت | چو بیماری است در زرین حصاره
چو پیش عاقلان جانت پیاده است | نداری شرم ازین رفتن سواره
دل دانش پذیر ار هوشیاری | ز دانش طوق ساز از هوش یاره
بکشت ای کهل باید این که در تو | نه پشم و دانه جز کار ستاره
نیامد جز که فضل و علم و حکمت | بمیراث از ابریشم و یاره
چو شد پر نور جانت از علم شاید | اگر قدت نباشد چون مناره
سخن جوید بجوید عاقل از تو | ز کفش و دیم و نه دستار شاره
سخن باید که پیش آری نه پوشش ایراک | سخن خوشتر بسی زین پیش یاره
سخن چون راست باشد گرچه تلخست | بود پر نفع بر کردار یاره
به از نیکو سخن چیزی نیابی | که زی دانا بری بر رسم پاره
سخن حجت گذارد نغز و زیبا | که نطق اوست منطق را گزاره
هزاران قول خوب و راست و باریک | ازو یابند چون تار هزاره

ای خورده خوش و کرده فراوان فره | اکنون که رفت عمر چه گویی که چه
ای جسته ده گره ز چنگال مرگ | شو گر حیلت جست توانی بجه
از مرگ کس نجست بچاره مگوی | بیهوده گان مخبر دوره بجه

حلقه کند

حلقه کند گشت زره پیرهنت | چون کرد بر تو چرخ گاز ابزره
تو زرم شو چو گشت زمانه درشت | بسته برو که سود ندارد دسته
برنه بجز زشت بار که وقت آمده است | دل در سرای و جای سپنجی منه
خواهی که تیر و هر سنیا بد ترا | جوشن ز علم جوی و ز طاعت زره
بنگر چگونه بست ترا آنکه بست | اندر چهار رشته بچند بر گره
بیدار شو ز خواب گزین بخت بند | هرگز کسی نرست کز شستنبه
زاری نکرد سود کسی را اگر کرد | زاری مکن و آب چشم کنارش نبره
عمرت چو برف و یخ بگدازد همی | او را به هرچه کان بگدازد بده
ز راست علم عمر زر بده | در کره سیر برف بزر داده به
کار سفر بساز و گرچه ترا | همسایه هست از تو بسی سال و مه
دو دیو صعب در تن تو آز و | جویای ناز و آز و محال و فره
هر که که پیش دیوت سر بر کند | چون عاقلان بچوب بیندیش ده
همچون شکر بعدیه حجت کنون | بشنو ز وی مر حجتی دو سه
فرزند تو است نفس تو باشش دهی | بی ابر اسب بی راه آرد و بره
هرگز گشت نیک و مهذب نشد | فرزند نابکار با جست وزره
ناکشته تخم هرگز نا ورد بر | ای دکال فضل ترا یار نه

جز در کمال فضل نیابی محل — هرگز نگشت بر خود این مشتبه
از مردمان بجمله جز از روی علم — به را به مدر و نه که را بکه

تا کی خوری دریغ ز برنایی — زین چاه آرزو و زچه بر نایی
دانست بایدت چو بسر رودی — کآخر اگر چه دیر بفرسایی
بنگر که عمر تو برسید تمام — کوتاه اگر تو اهل هش و رایی
هر روز منزلی بروی زمین ره — هر چند کار دیده و برجایی
زیر کبود چرخ بی آسایش — هرگز گمان مبر که بیاسایی
بر مرکب زمانه نشستستی — رو هیچ روی نی که فرود آیی
پیری بتاخت خنجر برنایت — تا کی خوری دریغ ز برنایی
ناخن ز دست حرص بجز بندی — چون بشکنی و بست پیرایی
جانا بآتش خرد و ساز طاعت — از معصیت چرا که نیالایی
پنجاه سال برآمد دیوان — رفتی به بیقراری و رسوایی
بر معصیت گماشته روز و شب — جان و دل و دو گوش و دو بینایی
یکروز چونکه بینی ملفنجی — کمتر بود ز رشته یکتایی
بند قبای چاکر سلطان — چون از میان رنجه نگشایی

سال

فرمان کردگار

فرمان کردگار بجا کرده — شه را لطف کنی که چه فرمایی
چون مؤذنت بخواند زی مسجد — تا اوفتاده زار همی خوایی
ور شاه خواندت بسوی مجلس — ره را بچشم و روی بپیمایی
تا مذهب تو این بود و سنت — جز در جحیم را تو کجا شایی
در کار خویش غافل چون باشی — بر خویشتن کرم بجا آیی
چون سوی علم و طاعت نشتابی — ای فتنه شده چه همی پایی
بی علم و دین همی چو طمع داری — در هاون آب خیره چرا سایی
عاصی سزای رحمت کی باشد — خورشید را همی بگل اندایی
رحمت نه خانه ایست بلند و خوش — نه جامه ایست زکمن و پهنایی
دینست و علم رحمت و خود دانی — او را اگر تو زاهل تولایی
بخشایش از که چشم همیداری — بر خویشتن خود از چه نبخشایی
گیجند اگر زراه بیفتادی — زین راه باز شو که نه شیدایی
شاید که صورت گنهانت را — اکنون به دست تو به بیارایی
رحمت ببوی جان تو نگراید — تا تو ببوی رحمت نگرایی
اول خطا ز آدم و حوا بود — تو هم ز نسل آدم و حوایی
بشتاب سوی طاعت زین دانش — غره مشو بمهلت دنیایی

آن کن ز کارها که چو دیگر کس	آنرا کند بر آتش تو تابه‌یی
در کارهای دینی و دنیائی	جز بیمحابا مباش کم‌بهائی
زنهار تا به سیرت طراران	از زن مزوّره رنگ نپیمائی
با مردم نفایه مکن صحبت	زیرا که از نفایه نپالائی
چون روزگار بر تو بیاشوبد	یکچند پیشه کن تو شکیبائی
بر صحبت نفایهٔ بی دانش	بگزین به طبع وحشت تنهائی
بر خوی نیک عدل کم آزاری	بفزای تا کمال بیفزائی
ای بیوفا زمانه تو مر ما را	هرچند بیوفائی دربائی
زیرا به جز نعمت باقی تو	سرمایهٔ توانگری مائی
زآبستنی تهی نشوی هرگز	هرچند روز روز همی زائی
پیدات دیگر است و نهان دیگر	باطن چو خار و ظاهر خرمائی
امروز هرچه آن بدهی فردا	از ما بیکباره همه بربائی
داند خرد همی که بدین عادت	کاری بزرگ را شده برپائی
جان گوهر است و تن صدف گوهر	در شخص مردمی و تو دریائی
بل مردمیت میوه ترا و تو	یکی درخت خوب و رعنائی
معیوب نیستی تو ولیکن ما	بر تو نهیم عیب ز عنائی

تمت

ای حجت

ای حجت زمین خراسان تو	هرچند قهر کرده غوغائی
پنهان شدی ولیک بحکمتها	خورشیدوار شهره و پیدائی
از شخص تیره گرچه بیکائی	از قول خوب بر سر جوزائی
از هرچه گفته‌ام نه همی جویم	جز خشنی ای خدای تو دانائی

فی التحذ

چو رسم جهان جهاز به پسینی	حذر کن ز بد باش اگر پیش بینی
تبار یکی اندر گزاف از پس او	که دوکت برآید به دیوار چینی
جهاز آنچنین ماند زین پشت آنی	که داند اسب رهوار و زینی
چو اشتر سزاوار پالان و قیدی	اگر از پی اشتر و زین حزینی
جهان پاک کرد و بپیراست بر وی	مشو فتنه گر در خور حور عینی
باور مکن دست از زیرا که بر تو	حرامست ها در اگر ز اهل دینی
یکی گوهر آسمانیست مردم	گر ایزد بلندی پرستش همینی
به شخص گلین چونکه معجون شدستی	درین گل میندیش تا چون عجینی
نه در خورد ذات گل است این تن تن	بپرهیز زیرا که در ثمینی
وطن مر ترا در جهان برینست	تو هرچند امروز در تیره طینی
جهان مهین را بجان زیب و فرّی	اگرچه بدین تن جهان کهینی

جهان برین و فرودین تو ای خرد / بتن زین فرودین بجان زان برینی
سزای همه نعمت این و آنی / ز حکمت ازیرا هم آنی هم اینی
بجان خانهٔ حکمت و عدل و فضلی / بتن غایت صنع جان آفرینی
اگر میشناسی جهان آفرین را / سزاوار هر نعمت و آفرینی
وگر بدسگالی و نشناسی او را / مکافات بد جز بدی خود نه بینی
جهانا من از تو هراسان از آنم / که بس بی‌وفائی و هم بدنشینی
خسیسی که جز با خسیسان نسازی / قرینت نیم من که تو بدقرینی
بر آزادگان کبر داری ولیکن / ینال و تکین را ینال و تکینی
یکی بیخرد را بسر بر نشانی / یکی بیگنه را بسر بر نشینی
همانا که خود خوانده باشی بر آن پی / همانا کنی خوار کش بر گزینی
اگر مردمی بودئی گفتمی مر / ترا من که دیوانه را اسینی
ولیکن ترا این کار ساز اختر ازا / بفرمان یزدان حصاری حصینی
بخاصه تو ای بخش خاک خراسان / پر از مار و کژدم یکی پارگینی
بر آشفته انداز تو ترکان چگویم / میان سگان در یکی ارزنینی
امیرانت اصل فساد و غارت / فقیهانت اهل می و ساتگینی
مکان نیستی تو نه دیانه دین را / کمینگاه ابلیس نحس لعینی

فساد و جفا

... و ساتگینی ... دو دل قدح شراب ... مجبوب ۱۲

فساد و جفا و بلا و عنا را / بر احرار گیتی دراز کمینی
تو ای دشمن خاندان پیمبر / ز بهر چه یکسواره بر من بکینی
ترا چشم در دولت من آفتابم / ازیرا من برخ پر از رنگ و چینی
سخن تا نگوئی بدینار مانی / ولیکن چو گفتی پشیز بسینی
چو تیره گمانی تو من بیقینم / تو خود زین که من گفتمت بر یقینی
تو مر زرق را چون همی نقش خوانی / نه مرد سخنهای جزل متینی
خراسان چو بازار چین کرده ام من / بتصنیفهای چو دیبای چینی
چو یکسر معین تو گشتند دیوان / وز ابلیس نحس لعین مستعینی
اگر نه مقر شد دیوانت یکسر / که تو خر نه هم گوشه بو معینی
بمیدان دین من حسن لی بتازم / تو خوش خفته چون گربه بر پوستینی
تو ای حجت مومنان خراسان / امام زمانرا یمین و امینی
دل مومنان را ز وسواس امانی / سز ناصبی الحجت که نیی
برانندت آنگه که از و بخوانندت / بعالم درون آیت العالمینی
خز از بهر اینش بخوید ترا کس / همانا که تو روغن یاسمینی
بها گیر و خشان ای شعر ناصر / که خود ز شعر ای خشان نگینی
بر اعدای دین زهری و مومنان را / غذائی که روغن با انگبینی

فی التحذیر عن الشهوات

گر نخواهی ای پسر تا خویشتن مجنون کنی | پشت پیش این و آن از بهر هر چون نون کنی
دل ز خانهٔ آرزو بشکست و زیبراست آرزو | زهر قاتل را چرا با دل بسی معجون کنی
تخم نون پشت تو هم در زنان بیرون شود | گر تو تخم آرزو را از شکم بیرون کنی
آرزو آن کرد که ور زن می بزنت کد با تو شود | چون تن آزاده خود را بنده خاتون کنی
ده تن از تو زر و در رومی و سیم و انگبین هستی | تا نگلگون می تو روی خویشتن گلگون کنی
گر تو خود مجنون از آن دانشی بس خویشتن | چون همی خوردن ز کار بسی مجنون کنی
زن همی خواهی که باشی چو خرمی تا چون زنان | سر ز رعنائی گهی ایدون و گاه اندرون کنی
گر نه دیوانه شدستی چون سر بسیار خویش | از نگار و گنده همچون طبل پر پسمون کنی
هوش بخشی بر سرش مطرب آواز رود | ور توانی داشتن در لولو مکنون کنی
ور بد روشی که کوتت داد باید یکدرم | طبع از ناخوشی چو ابر دو مازریون کنی
گاه بیشاری بخشی چیز چون دیوانگان | گاه بی انده بخیره خویشتن محزون کنی
آن کنی از بیهشی کز شرم آن گر بر رسی | وقت هشیاری ز انده روی چون طاعون کنی
در دمادم بی رنجانه تر از سم بسی | در دماوانیت را چون ز علم افسون کنی
خانه کردستی اندر دل جهل ای هر زمان | آن همی خواهی که بر روی نقش گونه گون کنی
خانه هوش تو پر کینه و کردن گشته | گر تو خانه بیهشی را بر زمین هامون کنی

دل خزینهٔ تست شاید کاندر او از بهر دین | بام و بوم از علم سازی و ز خرد بیرون کنی
هوش و رای اندر خزینهٔ خویش شکن خیره خیر | گر نداری رد کو هر کاندر او مخزون کنی
دست بر پرهیز دار و خوب گوی و علم جوی | تا باندک روزگاری خویشتن قارون کنی
گرد دانا گرد و کردن قول او را زم دار | گر همی خواهی که جای خویش بر گردون کنی
گر شرف باید ز دانش جانت بر گردون شد | لیکن اندر چاه ماندن گر او را دون کنی
خویشتن را چون رهاه داد و عدل و دین وی | گر افریدون شوی بر گاه افریدون کنی
گر همی دانی که خانهٔ است این کهل سنون ترا | چون همه کوشش بهر این کهل سنون کنی
جان بصابون خرد باید شستن کین جسد | تیره ماند گر مر او را جمله در صابون کنی
آرزو داری که در باغ پدر تو خانه | بر فراز می و آنگهی آنرا بزر مدفون کنی
از گلاب و مشک سازی خشت او را خاک و آب | ور ز عود و در شش او رومی بوقلمون کنی
من گرفتم کاین مراد آمد بحاصل مر ترا | ور بخواهی صد چنین و نیز از این افزون کنی
گر بماند با تو این خانه من آن خواهم که تو | تا نفرد انگلی این کار با لاکون کنی
ور نخواهد ماند با تو باغ و خانه خیر خیر | خویشتن را بر نجه چون داری و چون شمعون کنی
گر کسی گوید تب بینی که طلب شاد باش | شادمان گردی و رخ هر نگ آذرگون کنی
چون نت گوید بیرزی پس باید گریستن | گر همی کار ای هنر پیشه برین قانون کنی
تند کی شادی در علم و دنیا ای پسر | خویشتن را گر ز مستی هست مجنون چون کنی

روز تو هرگز با یمان سعد و میمون کی شود / چون تو بر ابلیس ملعون خویشتن مفتون کنی
گر بشارستان علم اندر بگیری خانهٔ / روز خویش امروز و فردا آوخ و میمون کنی
دست هامان ستمکاره ز تو کوته شود / گر تو اندر شهر ایمان خطبه بر هارون کنی
بیدلی ار بی‌نوا دانی و لیکن زین سپس / گر بدانش رنج بینی بید از زیتون کنی
تخت تو گرچه ز نادانی قرین باهی است / چون سپاه نورش بیش ماه و سما مقرون کنی
شعر حجت را بخوان سوی دانش راه جوی / گر همی خواهی که جان و دل بدین مرهون کنی
چون گشایشهای دینی از لفظش بشنوی / سخره زان پس بر گشایشهای فلاطون کنی
ورنه نور آفتابش بهره گیرد خاطرت / پیش روشن خاطرت مر ابلهی عرجون کنی
ور تو خواهند آب از آن پس کاروان تشنگان / چون تو از تشنه گریزان روی جیحون کنی
فخر جوید بر حکیمان جان سقراط بزرگ / گر تو ای حجت مر او را پیش خود مأذون کنی

في الزجر عن الخطاء

ای کرده سرت خوی بناری / تا کی بود این جهل و بیماری
در دشت خطا چرا چه تازی / چون سر ز خطا باز پس نیاری
گر سر ز خطا باز پس نیاری / دانم بتحقیق که ز اهل ناری
خاریست خطا و هر بار تا کی / تو پشت درین ز هر خار خاری
چون با خرد ای پسر نسازی / چون رنج بر همی و سوگواری

عقلت بسوی

عقلت بسوی صواب رهبر / بارا بدرت چون بخار خاری
گوئی که چرا روزگار جافی / با من نکند هیچ بردباری
این بند نبینی که بر تو بشد / ور بند همی چون سگی سواری
خواهی که تماشا کنی بهر بیت / بر خیره درین چاه تنگ و تاری
خرگاه نه و غم نبردی و حسرت / هرگاه که تخم محال کاری
اکنون که ز روزگار بینی / وز جهل معادای روزگاری
نامد بجهان هیچ کار و باری / الا که بتقدیر و امر باری
هشدار که عالم سرای کار است / مشغول چه باشی بنابکاری
بنگر که پس از نیستی چگونه / با جاه شدستی و کامکاری
دانی که ترا کردگار عالم / داده است بحق داد کردگاری
گر تو ندهی داد او بطاعت / در خورد عذابی و ذل خواری
گر کار فلک گردشتن آمد / وین کار تو راست و مرد کاری
چون کار بقدر خویش کردی / رفتی بره عز و بختیاری
گر گیتی تیمار تو ندارد / آن به که تو تیمار او نداری
زیرا که همی هرچگونه باشد / هم بگذرد این مدت شماری
زین لابه و زاریت بشنو چرخ / هرچند که لابه کنی و زاری

دیویست ستمکاره نفس حسی | گویا به جبلت و بی فساری
یاری ز خرد خواه و ز قناعت | بر کشتن این دیو کارزاری
بس کس که برآید به پیشگاهی | زو مانده بنجاری و پیشکاری
بی نام بسی گشت از و بی نان | اندر طلب نان و نامداری
زنهار بدین زینهارخواره | منهی خرد و جان زینهاری
زیر قدمت بسپرد بخواری | هر گه که تو دل را بدو سپاری
ماریست گزنده طمع که ماران | زین مار برند رنیش ماری
گر در دلت این مار جای گیرد | چون تو نبود کس بدلفکاری
بی باک اگر مار را بدل بر | با پاک خرد جای داد و یاری
با عقل بکش یار مر طمع را | شاید که نخواهی ز مار یاری
نیکو مثلست جای خالی | بهتر چو بپرد از گرگ مرغزاری
هر چند که غمگین بود نخواهد | از آنچه خرد بند غمگساری
آن کوش که دست از طمع بشوئی | وین شغل جهان زاید و سپاری
وز روزی و زمال و تندرستی | وز فکرت و وز علم و هوشیاری
مر نعمت یزدان بی قرین را | یک یک بتن خویش برشماری
واندیشه کنی سخت کاندرین بند | از بهر چرا گشته حصاری

وانگاه که دو استت اندرین بند | بر جانوران جمله شهریاری
ایشان همه چون سرنگون و خارند | ایدون و تو چون سرو جویباری
جستند درین هر کسی طریقی | این رفت بایوان و آن بغاری
رازیست جز آن گفت کان چنانی | بلجیت ز آن گفت کان بخاری
گشتی متحیر که اندرین ره | کامی نتوانی که در گذاری
کو آن ضرورت که همچنین است | لیکنت بسی باید استواری
رازیست بزرگ و صعب این کو را | تنگست بدلها درون بغاری
ای تو مر این علم را اگر تو | در سینه خداوند ذو الفقاری
در گردن طوق او ندارد | بر خشک بحجره مر آن سماری

فیمن غفل عن دینه وشغل بالدنیا

ای اگر ندیم باده و جامی | با غم مگر این بغمر جامی
چون دشت حریر سبز در پوشد | وآمد بنشاط حسن از نامی
گر رفته بدشت با تماشائی | گر خفته بزیر شاخ بادامی
بگذشت ترا ز سی چهل بر تو | از بهر چه مانده بدین خامی
خوش گشت ترا سحرگهان رفتن | از جابه بجام اگر سنجامی
لیکن فلکت بسی بفرجامد | فرجام نگر که رفتنه بر جامی

دایم بشکار در هوس تازی | واگاه نه که مانده در دامی
جز گور زدو هر نیست بهر تو | هرچند که بر فلک چو بهرامی
فردا لعصا همیت باید رفت | امروز چنین چو کبک چه خرامی
قد الفیت لام شد بنگر | مگر چنین بر فلک چون لامی
از حرص بوقت چاشت چون کرکس | دراج بوقت شام و رشامی
چون داد بخواهم از تو بس تندی | لیکن چو ستم کنی خوش و رامی
ایدون شب و روز در ستم کردن | استاده ز بهر اسب و استامی
در دنیا سخت سختی و در دین | بس سست و بیانه کار و بیجامی
سوی تو نیامده است پیغمبر | یا تو نه سزای اهل پیغامی
هر روز بمذهبی دگر باشی | گه درچه ژرف و گاه بر بامی
لیکن چو کسیت میهمان خواند | بر مذهب میزبان بیارامی
گر ناصبیت برد عمر باشی | ور شاعی خواندت علی نامی
تا بی ادبی همی توانی کرد | خون علما بدم بیاشامی
وانگه که شدی ضعیف بنشستی | با زهد چو بایزید بسطامی
با عامه خلق گویی از خاصم | لیکن بسوی خاص کمتر از عامی
ای حجت ازین چنین بی آزرمان | تا چند کشی محال و ناکامی

از خوک بسباغ

از خوک بسباغ در چه افزاید | جز زشتی و خامی و بی اندامی
ابلیس عدوست مر ترا زیرا | تو آدم اهل علم و احکامی
شتاب بجوی جام زیرا تو | مر نوح زمان خویش را سامی
از روح شریف عنبر ارواحی | گرچه بتن از جهان اجسامی
ای معدن فتح و نصر مستنصر | شاهان همه روبه و تو ضرغامی
من بنده تو اکرم بعلم تو | زیرا که تو گنج علم علامی
هرکار را بود سرانجامی | تو عالم حسن را سرانجامی
من بر سر دشمنانت صمصامم | تو صاحب ذوالفقار و صمصامی

یذکر عن الاهتمام بجمع الحطام

ای آنکه بتن ز آرزوی مال چو نالی | از من چو بستم خود کنی از بهر چه نالی
در آرزوی خویش بنالید ترا مال | چون گوش ومی ای خوشتن سخت نمالی
بدخواه تو مالیست که مالیده اولی | بدخواه تو مالست تو چون فتنه مالی
دانست ترا قال مقال از قبل مال | زانست که همواره تو با قال مقالی
ای زهد فروشنده تو از قال مقالی | با مرکب و با سفینه و با سندس و قالی
گر زهد همی جویی چندین بد رهیر | چون میدوی ای بیهده چون اسب دوالی
آز تو نهنگیست همانا که نترسد | از زشتی خویش و حرامی ز حلالی

در مزرعهٔ معصیت و شر چو ابلیس / تخم بزه و بار بد و برگ وبال
از عدل خداوند بیابی چو بیابی / با بار بزه روز قضا فر و جمال
ای کرده ترا گردون دون همت بی دین / زایل شده وین از تو بدیهای زوال
بنگر که کجا میروی و چه بنده منکر / سوی خدم و بنده و آزاد و موال
با شکر و آل توی امروز ولیکن / فردا زوی خرتی و مفلس و خال
کو از غم لهای و طغیان تو نالد / بیهوده تو چون در غم طوغان و ینال
خرسند چرا شد دولت اندر بن این چاه / با جاه بلند و حشم و همت عال
ای میر اجل چون اجل آمد بمیری / هرچند که عز و جمال و جلال
زیبا بجز و باید بود و بحکمت / زیبا تو تجمل و بصدرتی و نهال
بار خرد و حکمت و برگ هنر و فضل / برگیر که تو اینهمه را تخم و نهال
ای خوب نهال از خرد و بار نگیری / با بید و سپیدار همانند و همال
ای سفله ترا جام بلورین چه بکار است / گر تو تن خویش فرو مایه سفال
باکی بنوز ار که تنت سفله سفالست / گر تو بدل پاک چه پاک آب زلال
دریاست جهان و تن تو کشتی عمرت / باد است صبائی و جنوبی و شمال
ای باد همی هیچ شب و روز نمالد / شاید که تو از اندوه سفر هیچ نمالی
اندر خرد امروز بدال می پسراک / سی سال آمد که همی هیچ نوال

امسال بغزو در ترا دامن بنشین / زیرا که الف بودی و امسال چو دال
آن سرو بن انگشت این بر شده دولاب / خمیده و زرد تا و چو فرسوده دوال
دانی که جهان بر تو همی بسگالد / او در دو سکالیده تو درمان نسکال
درمان تو آنست که تا با تو زمانه / شیری بسگالد سگالی تو شکال
گرد حسد و کبر و خرافات و طمع را / مپسند رو بده ره بدر خویش و حوال
خوار آر کش و کبر مکن بر ره دین رو / مومن نه مقصر بود ای پیر نه غالی
بر خلق جهان فضل و دین جوی از ایراک / دینست سر سروری و اصل معال
دین فخر تو است ادب و خط و دبیری / پیشه است چو حلاجی و درزی و کبال
شعر و ادب و نحو خسی سنگ و بغالند / وایات قرآن مزه و حقیقت و لآل
معنی قرآن روشن رخشان چو بجوبست / امثال بروی تیره و تاری چو لبال
بر ظاهر امثال مرو کت نفزاید / نزد عقلا جز همه خواری و نکالی
راه بدین اندر شیعت حق را / جز راه خردوری و کرامی ولیالی
راهی که در و رهبر تو شهر کالست / زین راه مشو کیو کر مرد کمال
بر راه حقیقت رو منگر بچپ و راست / با باد مخم زمیوه و آسنوه نهال
از حجت مستنصر بشنو سخن حق / روشن چو شب آبهنگ سحرگه متلالی
حق است سخنهاش اگرنی تو محالست / بی شک تو خریدار خرفات و محالی

ای که هیچون ره سوی حقیقت / وز اختر ناسیری و با ریخ و ملالی
من دی چو تو بوده‌ستم دانم که تو امروز / از رنج محالات شنودن به چه حالی
از حجت شیعی جواب سخن ایراک / مفلس کندت چنگ اگر کنج سؤالی

فی ذم اهل النصب و الکشف عن جهالهم

کشتن این گنبد نیلوفری / گر نه همی خواهد گشت اسیری
هیچ عجب نیست ازیرا که هست / کشتن او عنصری و جوهری
نیست شگفت ار که همی ناصبی / سیر نخواهد شدن از کافری
نیست عجب کافری از ناصبی / زانکه نباشد عجب از خر خری
ناصبی ای خر سوی نار ستر / چند روی بر اثر سامری
و سپه سامری از بهر چیست / بر تن تو جوشن پیغامبری
جوشن پیغامبر اسلام نیست / زنده بدین جوشن و این مغفری
فایده زین جوشن و مغفر ترا / نیست مگر خواب و خور اندری
مغفر پیغمبری اندر سفر / ای خر بدبخت چگونه بری
نام مسلمانی بس کرده / هستی آگه که به چاه اندری
بخش همی برد بر تو زحل / نام چو سود است ز اشتری
راهبر تو چو یکی گمرهست / از تو نیابد دگری رهبری

چونکه نشوئی

چونکه نشوئی بلب چرب خویش / گر تو چنین سخت دسره گازری
من پس تو سنبل خوش چون چرم / گر تو همی گزاف کند چری
دین تو تقلید پذیرفته / دین به تقلید بود سرسری
لاجرم از بیم که رسوا شوی / هیچ نیاری که بر من بگذری
چون سوی صراف شوی با بشیز / مانده شوی و خجل بر سری
خبر مثلهای کتاب خدای / آن دل و جان که درو پروری
گرت بپرسد کسی از مشکلی / داوری و مشغله پیش آوری
بانگ کنی کاین سخن رافضی است / جهل بپوشی به زبان آوری
حجت پیش آور و برهان مرا / جنگ چه پیش آری و مستکبری
من بمثل در سپه دین حق / حیدرم ار تو بمثل عنتری
تا بزنی چند عنبر مرا / خیره نگویم که تو بو العنبری
خیره مینداز ز بیکو بشیز / تا بدلت زر بدهم جعفری
تا تو ز دینار ندانی بشیز / سوی زر جعفریم ننگری
چند زنی طعنه باطل که تو / مرتبت یار ازا منکری
با تو من ار چند بیک دین درم / تو زره و من بره دیگری
لاجرم از روز به پیش خدای / تو عمری باشی و من حیدری

فاطمیم فاطمیم فاطمی / تا تو بدری ز غم ای ظاهری
فاطمه را عایشه مانند نیست / پس تو مر این شیعت ما ندری
شیعت ما یند ای بدنشان / شاید اگر دشمن خستندری
من ببرم نام تو نام مهبر / من بری ام از تو تو از من بری
گرچه مرا اصل خراسانی است / از پس پیری و مهی و سری
دوستی عترت خانهٔ رسول / کرد مرا یمگی و مازندری
مر عقلا را بخراسان منم / بر سخنها حجت مستنصری
حجت دنیا سخنهای من / شد چو معطر سحری گل طری
تنگ و اندر سخن هر خسی / هر که بپسند سخن ناصری
گرچه بیمگان شده متواریم / زین نظر و داست مرا برتری
گرچه نهان شد پری از چشم ما / زین نکند عیب کسی بر پری
خوب سخن جوی چو جویی ز مرد / نیکوئی و فربهی و لاغری
نیست جمال و شرف شوشتر / جز بها گیرد و نکو مشتری
چو شکر عسکری آور سخن / شاید اگر تو بنوی عسکری
فخر چه داری بغزلهای نغز / در صفت روی بت ششتری
این نبود فضل و نیابی بدین / جز که فزونی مکی و چاکری

فخر بدانست

فخر بدانست که دانی که چیست / علت این گنبد نیلوفری
وآب در و و آتش و خاک و هوا / از چه فتادند درین داوری
هر که ازین راز خبر یافتست / گوی ربودست ز نیک اختری
مدح دبیری و غزل را نگر / علم بخوانی و هنر نشمری
دفتر بفکن که سوی مرد علم / بی خطر است آن سخن دفتری

فی فنون الحکمة والعلم

این عورت کفر و عیب نادانی / پوشیده بجامهٔ مسلمانی
برتر ز شم که ز مردمی بجان هر چند / از شخص حسی بمردمانی
چندین نقصان روا چرا جا زا / یکبار ز گرد جهل نفشانی
باکرد بجامه بر همی بینی / وانگاه نه ز کرد نفشانی
کاین جامه و جامه پوش خاک آمد / تو خاک نه که نور یزدانی
بارانی تست اگر کلیم آمد / مرجان ترا تنست بارانی
آن چیست که زنده کرد مرتن را / نزدیک خرد تو بی گمان آنی
ای زنده شده بتو تن مردم / مانا که تو پور دخت عمرانی
ترسا پسر خدای گفت او را / از بیخردی خویش و نادانی
زیرا که خبر نبود ترسا را / از قدر بلند نفس انسانی

چون کوهر خویش را ندانستی / مرخالق خویش را کجا دانی
این خانهٔ پنج در بدین خوبی / بنگر که کرد است ارزانی
من خانه ندیده ام جز این هرگز / کرد نده و پیشکار و فرمانی
تا با تو چو بندگان همی گردد / هرگونه که تو همیشش گردانی
هر چند ترا خوش آمد این خانه / باقی نشوی تو اندرین فانی
بیرون کندت خدای ازو گرچه / بیرون نشوی تو زو به آسانی
آباد و نواست خانه چون رفتی / او روی نهاد سوی ویرانی
در خانهٔ مرده دل چرا بستی / کو خاک گران و تو سبک جانی
میت تو بیافت این صدف زیرا / ای جان تو در لطیف مرجانی
هر کار که بر مراد او کردی / بسیار خوری از آن پشیمانی
امروز بکار در نکو بنگر / بنگر که چه گفت مرد یونانی
گفتا که ز بیر نردبان منشین / بندیش ز پایهای بالانی
بر دست بگیر چون سبکساران / کاری که بسرش برد نتوانی
در مسجد جای سجده در بنگر / تا برنهی بکار پیشانیی
آن دان بیقین که هرچه کردستی / امروز بمحشر آن فرو خوانی
زانروز بترس کاندرو پیدا / آید همه کارهای پنهانی

زانروز که جز خدای سبحانرا / بر کس نبود ز خلق سلطانی
زانروز که هول او بریزاند / نور از مه و ز آفتاب رخشانی
در چرخ ستارگان فرو ریزد / چون برگ رزان ز باد آبانی
عریان همه خلق و از بسی سختی / کس را نبود خبر ز عریانی
چون پشم زده شده که و مردم / همچون ملخان ز بس پریشانی
پوشیده نماند آن زمان کاری / کاز تو کنون همی بپوشانی
امروز بعذر گفت نتوانی / میخوری و فلان ز من بستانی
وانجا نبود ترا چنین کاری / کامروز در این جهان همی رانی
برپای از آن ببین در اندازی / گرگی بمثل زنا بسامانی
زیرا ز تو لباچه مییابد / تا پیرهنی ز عمر نستانی
گرگی تو نه میر مرخراسانرا / سلطان نبود چنین تو شیطانی
دیو است سپاه تو بلی لیکن / تا ظن نبری که تو سلیمانی
امروز همی بمطربان بخشی / تو بسطری و شر ارکانی
وز دست چو سنگ تو نمی یابد / موذن بمثل سیکی گریانی
فردا بروی تهی و بگذاری / اینجا همه مال و ملک دهقانی
ای کشته ترا دل و جگر بریان / بر آتش آرزو چو بورانی

لعنت چه کنی بخیره بر دیوان — گر فعل تو نیز همچو ایشانی
مقصود و نیت همه بدی داری — لیکن بکنی که سخت خلقانی
زان از دگری چه گونه برهانی — گر تو بمثل بنان کروکانی
از بدمنشی و ناتوانایی — پر شغله و تهی چو پنگانی
وز حیلت و مکر سوی خردمندان — مرزو به بهرا و لیل و برهانی
با تو نکند کسی کنون احسان — زیرا که ز اهل بر و احسانی
لیکن فزد انجزدن علین — مر مالک را بزرگ مهمانی
درمان تو آن بود که بر گردی — زین راه و گر نه سخت درمانی
حجت بنصیحت مسلمانی — گفتت سخن درست و پایانی
از حجت علم و حکمت لقمان — بگزار بلفظ خوب و حسانی
دلتنگ مشو بدانکه در یمگان — ماندی شها و گشته زندانی
از خانه عمر راند سلطان را — امروز بدین زمین تو سلطانی

سخن میگوید با نفس و نکوهش میکند کردارهای او را

کار و کردار تو ای گنبد زنگاری — نه همی چشم جز مکر و ستمکاری
بستری پاک و پراکنده کنی فردا — بر چه امروز فراز آری و بنگاری
تو همانا که نه هشیار سری ورنه — چون که فعل بد از زشت نه نگاری

از نی

گر نه مستی ای آنکه بیازردیم — ماز ما را از بهر چه آزاری
بچه تست همه خلق و تو چون گربه — روز و شب با بچه خویش بپیکاری
مادری هرگز چون تو ندید ستم — میستان با تو و نزلی تو کر خواری
گر نه با نیمت از بهر چه زا ایشان — ور بزائیمان چون باز بیوباری
گر همی گردی بر جای چو خونخواره — گر ندانی ره زشگفت که خونخواری
زان بد خور اما نیست که مرا با تو — سازگاری نه صلابت و نه بیزاری
هستی اهل سزاوار و ستایش را — نه نکوهش را زیراک نه مختاری
ای یکی مطبخ خوبست نه بهر ما — این جهان و تو یکی مطبخ سالاری
گر درین خاک ترش را تو چو طباخان — می بیوئی مزه و رنگ بیاغاری
گرد کارت را من در تو همی بینم — به ره چشم دل ای گنبد زنگاری
تو بهر کار خرد پیشه روانم در — بخطر تر زیکی نقطه پرگاری
مر مرا سوی خرد بر تو بسی فضلست — بسخن گفتن و تدبیر و بهشیاری
دل من شمع خدایست چه چیزی تو — جز بر شمع فروزنده یکی خاری
شمع تو راه بیابان برد و دریا — شمع من راه نمایت سوی باری
مر ترا لاجرم ایزد و نه همچو اند — بل که مر ما را ماندست بهمواری
ما خداوندترا خانه گفتاریم — گر تو او را فلکا خانه کرداری

ادواج

ز نهار ای پسر این کنج بد کردار را … جز یکی کار کن و بنده پنداری
بر من بو که بخشیم بجهان نیست … که نگردد و هرگز بجز زنبیدار ی
مور و ماهی را بر خاک و بدریا در … نیست پنهان شدن از روی شب تاری
گر ز ابنده و خود خواند سزاوار است … و گرش طاعت داری تو سزاواری
گر همی نعمت دایم طلبی او را … بندگی کن بدرستی و به بیماری
مردوار ای پسر از عادت بیکو شو … چه بری روز بخواب و خور و خواری
و هر کرونده بدین پیر رسن پو را … چند خواهدت همیکرد خبرداری
تو همی چنین کت پای همی بندد … پس چرا خامشی و خیره بگفتاری
شصت سالست که من در رسن او یم … گر بمیرم تو نگر تا نکنی زاری
مر ترا باید یاری ز کسی فردا … چون بنیاد ز تو امروز مرا یاری
چونکه بر خویشتن امروز نبخشائی … رگ ادواج نشتر ز چه میخواری
خفته خفته و کوئی که من آگاهم … گر شود پیر و ان لنگیت بر همواری
گر نه خفته ز بهر چه کنی چندین … رزق دنیا را از طبع خریداری
بامداد انت دهد و عده بشامی خوش … شامگاهانت دهد وعده بنهاری
چو بکوبیش که تا چند کنی بر من … تو روا رزق و ستمکاری و غداری
این یکی جادوی مکار زبان گیر است … چند گردی پس او بسبکساری

چون طلاقی ندهی این زن عیار را … چونکه چون مردان کاری نکنی کاری
گر ز بهر خور و خوابت ترا کوشش … پس بدست گلوی خویش گرفتاری
این تن و روحیت یکی کرم بیمار د … بهر ابخشش تو تر و خشک بیسیاری
حرمت داد خداوند جهان تا تو … بر هی یکره ازین معدن دشواری
تو چو خر فتنه خور چون شدی ای نادان … اینت نادانی و بخشی و نگونساری
تا همی رست رست هست بکاری بد … نکنی روی بمحراب ز جباری
چون فرو ماندی از معصیت و نکنی … اگر اقرار بسیاری بگنهکاری
گرچه طراری و عیار جهان از تو … عالم الغیب کجا خرد و طراری
سیرت زشت نماند خود احرار است … سیر خوب کوکر و تو ز احراری
گرچه بسیار بود زشت همان زشت است … زشته هرگز نشود خوب به بسیاری
بگزی خوب چو دیبا و چو عنبر شو … گر چو در شهر نه بزاز و نه عطاری
سوی شهر خرد و حکمت ره یابی … گر خر از بادیه بپهده بازآری
سخنی حکمتی از حجت بپذیری … گر تو از طایفه حیدر کراری

سفله جهانا چه کرد کرده ای پانی … هم بسر آئی اگرچه دیر بپائی
گرچه سزای بهایی حکما را … تو نه سزائی چو بگان برآیی

چون طلاق

شهره سرائی و استوار و لیکن / چون بسرائی تو هم ز شهره سرائی
جود خدایست علت تو و ما را / سوی حکیمان تو از خدای عطائی
گرچه ترا نیست علم و نیز بقا نیست / سوی من الفنجگاه علم و بقائی
آنکه نداند چگونگی است نداند / شهره و پیدا که تو ز بهر چرائی
وانکه بیابد طریق سوی چرایت / از تو چرا جوید آن ستور چرائی
دار فنائی و سوی عالم باقی / معدن و الفنجگاه توشه مائی
راست رجائی و نغز کار و لیکن / راست بخواهی تو از فریب بجائی
صحبت تو نیست مر کار از یراک / صحبت آنراکت او شناخت نشائی
دانا مارا چنینکان تو خواند / گرچه تو ما را غنیمه خوار سپائی
دنیا پورا ز اعطای خدایست / گر تو خریدار مذهب حکمائی
چون بروی تو عطاش با تو نیاید / پس تو چه بردی ازین عطای خدائی
گرنه همی بایدت این عطای مبارک / تو که عطا یافتی ز بهر چه شائی
آگه عطا و عطا پذیر مر او راست / معدن فضلست و اصل بار خدائی
نیک نگه کن درین عطا و بیندیش / تا تو که چون عطا تراست گرائی
سر چه کشی در گلیم خیز نگه کن / تا که هستی خود و گاره روی و کجائی
دهر ترا می بشنل مرگ بخاید / چاره جان ساز خیره زاژدر چه خائی

چاره ندانم ترا بجز آنکه بطاعت / خویشتن از مرگ و شک و برهائی
گرچت بچار زاده اند بیابی / عالم دیگر اگر دو باره بزائی
هیچ میندیش اگر ز کالبد تو / خاک بخاکی شود هوا بهوائی
بند تو است این جسد چرا خوری اندوه / گرت بباید ز بند تنگ رهائی
جز که جسد را همی ندانی بر تنم / زنگ جهالت نجات چون نزدائی
مادر تو خاک و آسمان پدرت / در تن خاکی نهفته جان سمائی
نیک بیندیش تا همی که کند جفت / با سبک باقی این گران فنائی
جفت چرا کردشان بحکمت و صنعت / چون بیاشان نکند خواست جدائی
وانکه ترا زنده کرد چون بمراند / وانکه بمیراندت چراش ستائی
گر بتوانست زنده داشت چرا کشت / گر نه ازین بارنامه حجت دروائی
ور نتوانست داشت زنده چرا کرد / عقل چه دارد درین حدیث گوائی
رای ترا راه نیست در سخن من / گر تو براه قیاس و مذهب مائی
جز که مرئی و لجاج نیست ترا علم / سترم نداری ازین مری و مرائی
بند خدایست مشکلات تو زین بند / روز و شب اندر بلا و رنج و عنائی
دست خداوند خویش را چو ندانی / بسته او را تو بس چگونه گشائی
هینکه برت گنج علم خدایست / چونکه سوی گنج بان او نگرائی

هرچه جز از خازن خدای ستائی — جمله سؤالست و خواریست و گدائی
هر که سوی جوی و چشمه راه نداند — تشنه بماند اگرش کرد قصد سقائی
گر تو سوی گنجبانش راه ندانی — من بکنم سوی اوت راهنمائی
زیر لوای خدای جای بیابی — گر بنمائی مرا کز اهل لوائی
اهل عبا کیست و لوای خدا چیست — سوی تو گر دوستدار اهل عبائی
حیدر زد با عصای موسی دو راست — موسی ما جز او که کرد عصائی
آنچه علی داد در رکوع فزون بود — زانکه بعمری بداد حاتم طائی
گر تو جز او را بجای او بنشاندی — والله والله که بر طریق خطائی
جغدک را چون همای نام نهادی — ناید هرگز ز جغد رسم همائی
لاجرم از گمرهی دلیل تو گشتست — روز و شبت از گمرهی برنج و بلائی
آن رسول خدای جهل خدایست — خونش گرفتی چو جهل نفزائی
بر دل و جان تو نور عقل بتابد — چون تو زدل زنگ جهل را بزدائی
نور بکی ناید ز آینه بصر آید — تا تو ز دانش رخ آینه نفزائی
کان و مکان شفا قرآن کریمست — چون تو بیمار ازین مکان شفائی
زانکه بجوئی حسن علم و دین بل — در طلب آب و طیلسان و ردائی
مرد بحکمت بها و قیمت گیرد — زن بنمانت مشتری بهائی

در تو حکیمی بیار حجت معقول — نزد من و سوی من رهان لکائی
حجت معقول اگر بدست نداری — من ترا ام چنانکه تو نه مرائی
پند دهای حجت زمین خراسان — مر عقلا را که قبله عقلائی
تا تو بدل بنده امام زمانی — بنده شعر تو گشت شعر سنائی

ای گشته زمان ز من چه میجوئی — نیز نمی فروشمت زرق و ربابی
از من چو شناختم ترا بگذر — زانکه بفریب هر کرا خوابی
من بره این جهان همی رفتم — از مکر و فریب تو پنابی
ماران زمان بره چو نادانان — با قامت سرو و روی مهتابی
همراه شدی تو با من و گمره — شادی و نشاط و نور بربابی
از من بروی تو دزد و بی رحمت — دزدان نکنند رحم بر رابی
ای گرده نهنگ دزد قصد تو — روزیت فزود خورد نباکابی
زین چاه برآمدنت باید — تا چند بوی تو بی کنر چاهی
چاه این جهد گران تاریکست — این افکندت بکرم و گرابی
اکنونت دراز کردمی باید — طاعت که گرفت قد کوتابی
دوتات شد است پشت تجیاکن — زان بس که فزودمی بهمی کابی

جولاهی   جوانی

جان را نه مرد هست و تن کاهست   ای خفته به تن تو خفته بر کاهی
جولاهه گرفت تن ترا در رسم   تو غره شدی بدو بجولاهی
تو ماهیکی ضعیفی و بحر است   این دهر ستمگر بدخو داهی
بی پای شو برون ازین دریا   اینک بنگر تو دام گاهی
زیرا که چو دور ماند از دریا   پس بچه شود نهنگ بد ماهی
ای شاه نصیب خویش بیرون کن   زین جاه بلند و نعمت شاهی
بنگر بضعیف حال درویشان   بگزار سپاس آنکه بر گاهی
زیرا که اگر بچه فقر آید   بد را نشود جلالت ماهی
کاین چرخ بسی بود شاها بزا   ناگاه زرنگ چو برگ خرگاهی
حکمت بشنو ز حجت ایراک او   هرگز ندهد پیام در کاهی

جهان بازیگری دانکه مکن با این جهان بازی   که در مانی بدام او اگرچه تیز پر تازی
برآوردم چو کاخ خوب اکنون می فرود آرد   برآورده فرود آری نباشد کار جز بازی
چه باشد بازی آن باشد که ناید هیچ حاصل زو   تو بس پون ابر و زو شب پس بازی هستی تازی
بجنگ باز گیتی هم چو بازت گشت پر سپید   کنونت باز باید گشت ازین بازی و طنازی
نشستی بود برنائی سرافرازان همی رفتی   فراز پیری آید بپشت اکنون سر نیفرازی

جوانی چون

جوانی چون نشیبست بود آن تازیان همی رفتی   کنون پیری فرازستت از آن خوش خوش همی تازی
همیلانی که من هنگام برنائی چنین کردم   چه چیز است کنون حاصل نبود چیزی چون بازی
چرا هنگام چیز و نارس چیزی بالفغدی   که گر نیست وقت است این چیزی ولی بازی
همه احوال دنیائی چنان ماهیست در دریا   بدریا در ترا ملکی نباشد ماهی ای غازی
جهان زشتست همه بر دو دست شهمات خواهی شد   اگر نه مدبری بس با جهان شطرنج چون بازی
چو روی او همی بازی طراز دین ببستی   سزد گر رو بتابانی از او کار خویش بطرازی
بپرداز دو بکار تو تن و جان فرمنده   اگر در علم و طاعت را تو جان و تن بپردازی
همی این چرخ بی انجام عمرت را بپیماید   بس اکنون گر تو کار دین بنا عازمی کی آغازی
زنا و سخره و جور و محال و غیبت و دزدی   دروغ و مکر و عشوه کبر و طراری و غمازی
ز بیرتهای دیوانست اندر بارت انداز و   اگر زینها برون ناری سر دیوش بندازی
ترا دانش تکلیف است نادانی طبیعی زین   همی با تو بسازد جهل و تو با جهل در سازی
چو دانا جهل بجی شد جدا ایشان یک از دیگر   بدان باشد که دل را با آتش پرهیز بگدازی
چرا در جستن دانش نگیرد آزت ای نادان   اگر در جستن چیزی که آنت نیست با آزی
همی نازی بمجلسها که من تازی نکو دانم   ز بهر علم قرآن شد عزیز ای بیخرد تازی
خزینه راز یزدانست اینکه قرآنست آن کار را   بسوی تو که گر تو با دیو حیلت ساز در سازی
گرانبازی بدین اندر ز حیلت گرچه اگر دی   وگر نه مرمرا با تو بدین در نیست انبازی

تو حیلت ساز گر سازی بدلها من بدین اندر | که من چون چاه بی‌بر بازم تو همچون چاه صد بازی
خزینهٔ علم فرقانست اگر نه بر هوائی تو | که بر دوست بس بیازی جز بوازی شه ابوزی
ازین لافندگان و آوازجویان بگسل ای بخت | که تو مرد حق و زهدی نه مرد لاف و آوازی
ترا زین جاهلان کن بس که بگذشت از زیشان | سخن کوتاه کن زیشان نه از حاجی نه از رازی
امانت دار دینی تو همه راز نهان دانی | که بیرون آمد از معدنش ناگاه از درون بازی
ترا دیبای عنبر بوی گلزار گشت در خاطر | همی کن عرضه بر دانا که عطاری و بزازی

پنگان

چیست این خیمه که گوئی پر گهر دریاستی | یا هزاران شمع در پنگانی از میناستی
باغ اگر چرخ بودی لاله بودی مشتریش | چرخ اگر در باغ بودی گلبنش جوزاستی
از گل سوری ندانستی کسی عیوق را | این اگر رخشنده بودی آن اگر بویاستی
صبح پنداری پرین بدان ماند درست | گر زبس سیمین تذروی بدین عنقاستی
روی شرق ار بیاراید به بوقلمون سحر | تا بدان ماند که گوئی مسند داراستی
جرم گردون تیره و روشن درو تا روز صبح | گوئی اندر جان نادان خاطر داناستی
ماه نو چون زورق زرین بکشتی مشتری | گر نه این گردنده گردون نیلگون دریاستی
نیست این دریا بل این پرده بهشت خرمست | گر نه این پرده بهشتی پر ز حوراستی
بلکه مصنوع تمامست این بقول منطقی | گر تمام آنست هرگز نیست او را کاستی

چرخ

آسیائی راستست

آسیائی راستست این کاش از بیرون او | من شنیدستم بتحقیق این سخن از راستی
آسیا بازار بینی چون ازو بیرون شوی | وندر اینجا هم ببینی چشمت ار بیناستی
چیست گوئی آسیا مر آسیا را غله | گر بدانستیش غلهٔ آسیا ما راستی
عقل تا از نفس دانا را همین آمد برون | کین همانا ساخته گردون ز بهر ماستی
نفس ما در آسیای دو شاخی چنین | گر نه نفس مردمی از کل خویش اجزاستی
روزگار و چرخ و انجم سر بسر بازیستی | گر ازین بودند از دهر ار فزاستی
چرخ میگوید که هست نهاد کز من میگذرم | خود همی چیزی نگفتی گر چو ما گویاستی
قول او را بشنو و دانا ز راه گشتنش | گشتنش او راستی گر همچو ما داناستی
کس نیامد زین گنبد برون تا حال آن | سر فرو کردی اگر شخصی بدین بالاستی
نیست چیزی بیدرنگ چاره بدون و زین قبیل | کی گمان آید که زین گنبد برون صحراستی
دهر خود می بگذرد تا حال او می بگذرد | حال گشتن نیستی گر در پی مبداستی
هر کسی چیزی همی گوید ز تیره رای خویش | تا گمان آید که او قسطای بن لوقاستی
این همی گوید که تا نیستی گردد کار | نیستی واجب که هرگز خار با خرماستی
نور پاک و چیز خوب اندر طبایع اینچنین | ظلمت و شر و پلیدی پشت را اعداستی
این چرا بنده ضعیف و چاکر هر کس همی | وان چرا شاه و قوی و مهتر و والاستی
در جهان از گیسوانیز دو مسلمان خواهدی | جز مسلمان نه جهود استی نه ترساستی

قسطا

ور بگوید جمله عدلست آن و ما را بند کیست　　خواست او را بوده باشد نیست ما را خواستی

ور نه گوید گر جهان را صاحب عادل بدی　　بر جهان و خلق یکسر داد او پیدا استی

ریگ و شورستان و سنگ و دشت و غار و کوه و بر　　گشتی بوستان و باغ و راغ چون دیباستی

می نگفتی هستی گر از زبان این خران　　عاقلان از گوش کردن قول من یار استی

ور بایستی که دینی گستریدی هر خسی　　کردگار این جهان پیغمبری نشناستی

ور تفاوت نیستی بجهان بدی مردم همه　　هر کسی در کار خود یکتای بی همتاستی

همچنین اندر خرد واجب بیاید نیز از آنکه　　هر کسی همتای خلقستی و خود یکتاستی

وانکه گر جستن محال آید نشاید بود آن　　پس نشاید گفت اگر هستی چنین زیباستی

پس محال آید و محال هر قول آنکه گفت　　بهتر هستی گر از این مولا و آن مولاستی

وانکه گوید خواست ما را نیست میگوید بسی　　کاین همانا قول مردست باشید استی

اینچنین بیهوش بر محراب و منبر کی شدی　　گر بچشم و دل ز عامه جمله نابیناستی

هوشیار از ابلیسی اندر نجا موشی ولیک　　چون سخن گوید تو گوئی سر بسر سوداستی

روی می محراب کی کردی اگر نه در بهشت　　بر امید نان و یکسه قلیه و حلوا استی

پشت این مست تعلکی شدی خم از رکوع　　گر نه در جنت امید میوه و طوباستی

جای پرخواران و ابدالان کجا بودی بهشت　　گر بماندی ز مزاج معده اینهاستی

عقل در ترکیب مردم با آفرینش حاکمست　　گر نه عقلستی ترا نه چون و نه زیرا استی

حجت امر خدایست ای پسر بر مرد عقل　　امر از او بر خواستی گر عقل از او برخاستی

خلق را امر اوست و جمله کرد و فرمود آنچه خواست　　کی روا باشد که گوئی زین سپس جز راستی

گر شنیدی گفت شایسته قول من تمام　　پاک و با قیمت که گوئی عنبر سارا استی

وانکه میگوید که گر حجت حکیمستی چرا　　در دره یمگان نشسته مفلس و تنهاستی

نیست آگه زانکه گر من هیچ بودی حاکمی　　پشت من چون پشت او پیش شهان دوتاستی

از نماز و روزه تو هیچ نگشاید ترا　　خواه کن خواهی مکن من با تو گفتم راستی

من بگویم آنچه دارد شاه مملکتی مرا　　وانچه من دانم ز هر فن علمها او راستی

من بیکان خوار و زار و بی نوائی ماندمی　　گر نه کار دین چنین پر شور و پر غوغاستی

کی شدستی نفس من بر پشت حکمتها سوار　　گر نه مرد و جسم سوار و دلدل شهباستی

ای عزیز شده بپادشاهی　　بهتر بنگر که خود کجائی

انکس که ببند بسته باشد　　هرگز که بودش پادشائی

تو سوی خرد ز بند کانی　　زیرا که بزیر بندهائی

گر بند نه‌ئی چرا ز تنت　　این چند گره فرو کشائی

زین بند گران که این تن تست　　چون هیچ نبایدت رهائی

پس شاه چگونه‌ئی تو در بند　　چون خویش ببند مبتلائی

گر شاه توی بخش بستان | چیز از شهری و روستائی
زیراک ز خلق خواستن چیز | شاهی نبود بود گدائی
یا باز شهست یا تو بازی | زیراک چو باز میربائی
وانرا که بمال و جان کنی قصد | خود باز نه که اژدهائی
گیتی بنز او در سرائیست | تو بسته درین دو در سرائی
بیرونت در آرد از در مرگ | چون از در بودش اندر آئی
پیوسته شدی بخاک تار و | می‌رای نبایدت جدائی
گر رای بقا کنی درین جای | بیهوده در آی و سست رائی
زین چرخ کش ایچ خود بقا نیست | تو بر طمع بقا چرائی
گر می بخرد بقا نیابد | بیهوده چرائی ای چرائی
گر تو بخردی ای نکشتی | یکتا قد تو چنین دوتائی
هر گو بخرد و درست مانده است | زین بر شده چرخ آسیائی
ای گاو چرا ز شیر مرگی | بندیش که پیش اوپائی
تو چرگه ز بهر این توی شیر | از نام و خویش می‌زائی
از کاهش و نیستی بیندیش | امروز که هستی و فزائی
وندان جهانت می بخاید | ای بیهده تا چند خائی

انجا که شوی همی بپایدت | و آنجای همیشه می‌بپائی
بر طرف دوره چو مرد گمره | اکنون چه حیران رهای هائی
خوردی و چرزدی و تاختی یکچند | و اکنون که بماندت آن روائی
یکچند چو گاو مانده از کار | شو زهد فروش و پارسائی
ای بوده بسی چو آب تو زین | امروز یکی کهن حنائی
جاهل نرسد بپارسائی | بیهوده سخن چرا در آئی
از بس که بنبود نوی را نو | بر خاک بمالی و بسائی
گر سوی تو پارسائیست این | والله که تو دیو بر خطائی
زیرا که نخست علم باید | تا پیش خدای را بشائی
هرگز نبود کسی ببازار | تا پخته کندم بهائی
بر خاک و خسی تو ای نگونسار | از بخردیی و از مرائی
هرچند بشخص همچو دانا | با چاکر و اسب و بار دائی
چون یک سخن خطا بگوئی | بر جهل تو آن دو بدگوائی
ای گشته کهن بکار دیوی | و اکنون بنوی شده خدائی
اکنون مردم شوی گر از دل | دیوی بجز و فرو زدائی
شور آب ز قعر تیره دریا | چون پاک شود شود سمائی

آئینه عزیز شد سوی ما / چون نور گرفت و روشنائی
با علم گر آشنا شوی تو / بازت بدهد بهای آشنائی
با جهل مجوی زهد ازیرا / کز جهد نیایدت بهائی
ای جاهل چون شوی بمسجد / ای تشنه چرا کنی سقائی
گر جهد کنی بعلم ازین چاه / یکروز بمشتری برآیی
درخور ثنا شوی بدانش / هرچند که در خور هجائی
یکروز چنان شوی بکوشش / کامروز همی چنان نمائی
خورشید شوی و قوی بدانش / هرچند ضعیف چون سهائی
دانش ثمر درخت دین است / بر شو بدرخت مصطفائی
تا میوهٔ جانفزای یابی / در سایهٔ برگ مرتضائی
چیزی عجبی نشانت دادم / زیرا که تو آشنای مائی
زان میوه قوی شوی و باقی / گر بر ره جستن بقائی
هرچند که بی بها گلیمی / دیبای نکو شوی بهائی
از حجت گیر پند و حکمت / گر حکمت و پند را سزائی
با تو سخنان او کهن گشت / آن شهره مقالت کسائی

جهان آینیست

جهان آینیست جز مردم شکاری / نه جز خور نیست کس را نیز کاری
بلی هر کار و هر پروار را کس / بجز از قصاب ناید خواستاری
کسی کو زاد و خورد و مرد چون خر / ازین بهتر نباشد نیز عاری
چه دزدی نی خردمندان چه موشی / چه بد گوئی سوی دانا چه ماری
نلنده تر ز جاهل بر نروید / اگر زاید پور از آب و خاک خاری
ز جاهل بند به زیرا که گر بند / نیارد بار نار ار دت باری
حذر دار از درخت جاهل ایراک / نیارد بر تو زو جز خار باری
چه باید هر که با سرکین شود رد / مگر رنج تن و ناخوش بخاری
چو خلق آینیست عالم این سوی بر تاب / که تنهائی به از بد مهر یاری
خرد را اختیار آینیست زی من / ازین بهتر نکرد است اختیاری
پیاده به بسی چون سته بر خر / تهی غاری به از پر گرگ غاری
مرا یاریست چون تنها نشینم / سخن گوئی امینی بازواری
همیگوید که هرگز نشنود خود / ندارد غم و لیکن غمگساری
یکی پشت استش و صد روی هستش / بگوئی برگی یاسمون بهاری
به پیشش بر زنم دستی چو دانم / که بنشسته است بر رویش غباری
سخن گوید بی آوازی و لیکن / نگوید تا نیاید هوشیاری

زمنی نشنوی تو قول او را | ببیند کی چنین هرگز عیاری
بهر وقت از سخنهای حکیمان | برویش بر بچشم یادگاری
نگوید تا برویش ننگرم من | نه چون هر ژاژخائی بادساری
تبارسی کی سخن هرگز نگوید | چو با حشمت مشهر شهریاری
بصحبت با چنین یاری همگان | بسر بردم به پیری روزگاری
بزندان سلیمانم ز دیوان | نمی بینم ز یاری بزرواری
بدریا باری افتاد او بدان وقت | ز دست دیو و من بر کوهساری
بجز پرهیز و دانش بر تن من | نیابد کس نه عیبی نه عواری
مرا تا بر سر از دین نامد افسر | رهی و بنده بد هر بی نساری
ز من تیمار نامدشان ازیرا | بپرهیز و خماری از خماری
گرفتند اکنون از من آزار | چو از پرهیز بر بستم ازاری
ز بهر آل پیغمبر بجز بردم | چنین بر جان مسکین زینهاری
تبار و آل من شد خوار زی من | ز بهر بهترین آل و تباری
بفر آل پیغمبر بیارید | مرا بر دل ز علم و دین نثاری
بهر فضلی پیاده گر نبد بودم | بفر آل او گشتم سواری
بفر آل پیغمبر شو و مرد | اگر بدبخت باشد بختیاری

بفر علم و دانش

بفر علم و دانش روزه دارست | همان بر طاعتی بسیار خواری
بجای پیغمبر اندر بدنشان | پدید آید ز علم و دین قراری
ستمکاری بجز ز علم ایشان | درین عالم کجا شد حق گذاری
بفر آل پیغمبر شفا یافت | ز بیماری دل هر دل فگاری
بحجه دین حق در پیش تنزیل | بایشان یافت از تأویل تاری
نه بیند جز بدیشان چشم دانا | نهانی را بزیر آشکاری
نگاریده نهانی آشکارست | سوی دانا بزیر هر نگاری
نهان آشکار و کس ندیده است | جز از تعلیم حبری نامداری
بدین دار اندرون باید دیدن | که بیرون زین و به زین هست داری
لطیفست آن درخش شهر چینش | ز خاک و خار چون چمن مرغزاری
ازیرا از قیاس آن شادمانیست | سوی دانای دین دین سوگواری
چو خورستان نباشد بوستانی | چو کاشانه نباشد رهگذاری
گراگاهی که اندر رهگذاریی | چه افتادی چنین در کار و باری
چو دیوانه بطبع بار خرما | چه افشانی همی بی بر چناری
نگارنده‌ش گر دست چرخ و ناند | ببستت جز پشیمان شکاری
که روزی زین شمرده روزگارست | بباید داد ناچاره شماری

بل

عسلی

چکل

بخوان اشعار حجت را که ند بد	باز شعرش جز دجاز اشعاری

ای بخطا با بصیر و جلد و ملی — نایدت از کار زشت خود خجلی

هیچ نیابی فراز پند و قرآن — وز غزل و می بطبع در شللی

حاصل ناید بجز بجان تو در — از غزل و می مگر که منفعلی

چون علل شد رخانت زرد چرا — با غزل و می بطبع چون عسلی

از غزل و می چو تیر و گل نشود — پشت چو چوگان و روی چون عسلی

آنچه فرو گفته سرود و غزل — از تو گسسته تو زو نمی گسلی

او چو فرو هشت زیر پای ترا — چونکه تو او را ز دل برون نهلی

سنگ تو از گشت چرخ گشت چو گل — کی نگرد سوی تو چنین چگلی

تا که چو گل بر بدیدت آن چگلی — هیچ نبود شکال که تو ز گلی

تازه گلی بر درخت و یک فلک — نو همه بر بود تازگی و گلی

ورنه جوان شو که هیچ گل ند بد — خیره که بعد سیه زنگ گلی

مصحف و تسبیح را سپس چه زنی — چون سپس بربط و می و غزلی

عاجز اندی کنون ز چرخ چرا — ای بخطا با بصیر و جلد و ملی

چون بر کوع و سجود خم ند بد — پشت و قتا شیب همی و تلی

مجلس ای را

ارتکل

بالکسر اثنا عشر اوقیة ... اربع عشر ... قاموس

مجلس ای اسبک تراز که ولی — مسجد ما را گران تر از رطلی

خانه پر بیت بر فکنده جهان — نیست بر از زر و دین گذشت حلی

مستحلا چون سوی تو مستحلی — چون تو نخواهی از این هزار بجلی

چونک ندارد همیت باز کنون — وقت صلوات روز محتملی

روز شباب و خطا گذشت کنون — حیلت پیری ز جهل مستحلی

پیر پر آهستگی و حلم بود — تو همه کرتی و زرق و پر حیلی

نام نهی اهل علم و حکمت را — رافضی و قرمطی و معتزلی

رافضیم سوی تو و تو سوی من — ناصبی نیست جای تنگ دلی

ناصبیا نیست مناظره جز — آنکه ز بوبکر به بنزد علی

علم تو جنگ است و بانگ بی معنی — سوی من ای ناصبی تهی و ملی

علم و عمل مذهب منست و تو ای — علم بجوئی که علم دل علی

رخصت داده است مر ترا که بجز — شهره امامت بنبیذ قطره ملی

حیل خدای محمد است چرا — تو برسنهای خلق متصلی

رخصت و حیلت مهار های تو شد — تو ز پس این مهار ها جملی

حیلت و رخصت حبل نهاد و ترا — تو تبع کرد جاه را هبلی

نیست امامی پس از رسول مرا — گر تو ز دزدشامی بغیر علی

من رسول خدای خود بدلم   با بدل خود تو رو که با بدلی

لات و عزی و منات اگر ولی اند   هر سه نزد او مرا علی است ولی

ناصبی ای حجت ار چه با جدلست   پای ندارد به پیش تو جدلی

لشکر دیو جمله اهل خرد   تو جلی الخلق در اجلی

خلق همه جمله فتنه بر مثل اند   تو سپس مغز و معنی مثلی

مغز تو داری و پوست اهل مثل   از همگان تو نفور ازین قبلی

بی‌المندین خران ز دانه تو   مردمی از کاه و دانه با املی

چون ز ستوری همی بروی می‌نشوی   ای پسر از خری برون نخلی

عار ستور ندو فانی است ستور   ای خرد و مند مرمت ازلی

باز ندارد خطر به پیش جبل   ایشان باد ند و تو مثل جبلی

میر از مال و ملک با ثقلست   تو ز کمال و ز علم با ثقلی

ایا دیده تاروز شبهای تاری   برین تخت سخت این تن زور عاری

بیندیش نیکو که چون بیگناهی   ببندی گران بسته اندر حصاری

ز انصاف و غفاری بنده چنم   اگر چه تو او را سبک می‌شماری

تو اندر حصار بلندی و بی در   ولیکن نه آگاه از بادساری

بدین بیقراری

بدین بیقراری حصاری ندیدم   ز بندی شنیدم بدین استواری

ترا جان دانا و این کارکن تن   عطا داد یزدان داور باری

ز بهر چه تا تن به بنیاد دین در   دهد جان و دل را بهی وار یاری

خرد یافتی تا مر این هر دوان را   بعلم و عمل در چو باید بداری

ز جهل تو اکنون همی جان دانا   کند پیشکار ترا پیشکاری

ازین نیست جانت ز دانش پیاده   وزین تو بتن جلد و چابک سواری

بدانش مر این پیشکار تنت را   رها کن ازین پیشکاری خاری

عجب نیست گر جانت غارتست حیران   چو تن مست و خفتست در پیش غاری

جز از بهر علمت نبستند لیکن   تو از نابکاریت مشغول کاری

ترا بند کردند تا دیو بر تو   نیابد دگر قدرت و کامکاری

چه سود است ازین بند چون دیو را تو   بجان و تن خویش می برگماری

بتعویذ بازو چه مشغول گشتی   که دیو است بازوت خود سخت کاری

من از دیو ملعون گذشتن نیارم   تو از طاعت او گذشتن نیاری

گذاره شد ست عمر و تو چون ستوران   جهان از برآید تا همی گذاری

بهاران برآید همی میوه خزانی   زمستان برآید همی سبزه بهاری

جهان مادر تو اگر راست خواهی   که فرزند زالی و فرزند خواری

چو منحوره و خواهی بخیره چه زائی | وگر می فزود آوری چون برآری
ربودی ازین داوی ارکزا مرا این را | چو باز شکاری و آزا شکاری
بفرزند شادم ز پیری براند | تو ام هم غم الفنج و هم غمکساری
درخت بهی و لیکن مر این را | درخت ترنج و مر آزا چناری
یکی را گردون همی برفرازی | یکی را بکاهی فرو می فشاری
نمانی گر گلبنی را ازیرا | که تر و خوش گل کنی خشک خاری
چو دندان مار است خارت برآرد | دمار از کسی کش بخارت برآری
اگر جاهل اندر تو بدبخت شد من | بدین از تو الفغده ام بختیاری
تو ای علت عمر جاوید از چه | همیخواهی از خلق عمر شماری
گنه کار را سوی آتش و لیکن | کم آزار را سوی جنت مهاری
بدانش حق جانت بگذار پورا | چنان چون حق تن بخور میگذاری
وزین بند و زندان بکار و بدانش | بیلفغند باید همی نامداری
وزین بند و زندان سلیمان دین | بنوبت بهم کرد با شهریاری
ز بی دانشی صعب تر نیست عاری | تو چون جاهلی سربسر عیب و عاری
چرا برنبندی ز دانش ازاری | نداری بدل شرم ازین بی ازاری
بیاموز تا زین بیابی ازیرا | ز بی علمی آید همی بی فساری

ز نار و ز طاوس و ابلیس قصه | ز بلخی شنیدستی و نیز از بخاری
ز ناری و طاوس و ابلیس بر سه | سزد گر کنی این سخن را بکاری
چو طاوس خوبی اگر زین بیابی | وگرنه بفرسیدت زشت ماری
ترا عقل طاوس ما راست جهلت | تن ابلیس بیندیش اگر هوشیاری
حقیقت بجوی از سخنهای علمی | فسانه چه دیوانه چون گوش داری
بحکمت همی راه بینا باید | ازیرا که از جهل سر پر خماری
چو از شیر و از انگبین و خورشتها | سخن بشنوی گوش گیری بزاری
امیدت بباغ بهشت است ازیرا | که در آرزوی ضیاع و عقاری
بیندیش از آن خر که بر چوب منبر | همی های گوید بالحان قاری
بدان رقص و الحان همی بر تو خندد | تو از رقص آن خر چرا سوگواری
چرا نسپری راه علم حقیقت | به بیهوده با جان و دل چون سپاری
بره راستوران روی می بدین در | بچاه اندر افتاده از پس عیاری
سخن بشنو از حجت و باز ره شو | اگر زو چو مستوجشی و دلفکاری

در باز کرد سوی من این کانی | تا بگشاد قفل بسته سخندانی
دست سخن بربست و بمن داد دانش | هرگز چنین نکرد کس احسانی

بنده بدین شده است سخن پیشم / نارود بد انچه خواهم عصیانی
من چون زبان بقول بگردانم / اندر سخن پدید شود جانی
چون گشت حال خلق جهان یارب / بفرست در جهانت نگهبانی
کس نشکرد همی بسوی نعمت / وز راستی نداند بهتانی
متواریست خوار و فرومانده / هرجا که هست پاک مسلمانی
ای کرده چیز چیز ترا حیران / چون خویشتن معطل و حیرانی
بندیش تا برانچه همی گوئی / از عقل هست نزد تو میزانی
غره شدی برانچه پسندیدی / هرکاهلی خسیس و تن آسانی
هرچیز با فسون خود آراید / جعدی فراز گیرد و بورانی
اینست آن مثل که فرو ناید / خربنده خر بخوان شتربانی
بر طاعت مطیع همی خندد / ماننده نیست بجز ارمانی
تاوان این سخن بدهی فردا / تاوانی و چه منکر تاوانی
از منزل شریعت رفتستی / واندر نهاده سر به بیابانی
اعنی که من جدا شدم از عامه / راهی دگر بگیرم و سامانی
ای کرده چشم معرفت را خیره / مستی تو در میانهٔ مستانی
در مغز فساد کجا آید / جز کز فساد خیال همانی

ای حجت خراسان کوته کن / دست از هرابهی و سرافشانی
دین ورز و با خدای حوالت کن / بگفتن از فلان و بهمانی

نماند کار دنیا جز ببازی / تعالی نیستش همچون طرازی
تو کبک کوه و دزد و شب عقابان / تو اهل روم و گشت دهر غازی
سر و سامان این میدان نیابد / نه غازی و نه حاجی و نه رازی
درین خیمه معلق بر نپرد / اگر بر بازی از اندیشه بازی
برین میدان درین خیمه همیشه / همی تازد جهانی بی تازی
سوی پستی نیارد جز توانا / سوی خواری نیاید جز نیازی
جهان جای خلاف و رنج و شر است / تو ای دانا بدو چندین چه نازی
بزیر وهم و عقل اندر نیابد / جزا هرگز نیاز از بی نیازی
حقیقت چیست عشر علم مردم / مده حقیقت بدین چیز و مجازی
بجسم اندرست خفته آن خفت گشته / تفکر کن که کاری نیست بازی
رهی کان از شدن باشد نشیبی / چو واگشتی همو باشد فرازی
اگرچه کبک صید باز باشد / بدو پیدا شده است آن بازبازی
به پستی خوب بازگشتی مقابل / ز پستی مور را خواری مرازی

نهفته ستند رازی بس شگفتی | بجوی آن راز را گر زاهل رازی
بجوی آن راز را اندر تن خویش | مگر تا بهره زو بر نستازی
بپردازی بر از ایزدی تو | گر از بند جهل و بار آزی
یکی نامه است بس نغز این تن تو | بدین خوبی و پهنی و درازی
ترا نامه همی بر خواند باید | تو در نامه جواهر چون گدازی
چو این نامه که اندر نامه خویش | نشان دادت بسی آن مرد تازی
بزنگ یار شد زاغت سر بر | تو بیهوده همی شطرنج بازی
چنین بر بوی دنیا چند پوئی | ببوی آنکه چندین چند تازی
یکی درنده گرگی هیش دین را | بگشت حیز در جسمی گرازی
چرا نامه الهی بر نخوانی | چه گردی گرد افسانه مغازی
همی دشوارت آید گرد طاعت | که بس خوشخواره و پاکیزه بازی
ره که همی خواهی بریدن | که با زادی و با مال و جهازی
که کاندر بهشت آئی بحیلت | بدین اندوه تن را چون گدازی
گر این فاسد کاشت است بودی | بهشتی کس بنودی جز حجازی
همی جان بایدت فربه و لیکن | تنت گشتست چون مرغ جوازی
اگر بالفغدن دانش بکوشی | فراز این چه هفتاد و یازی

تو از جان سخن گوی لطیفت | یکی نامه سپید پهن بازی
قلم ساز از زبان خویش و بنویس | برین نامه مناقب یا مجازی
ولیکن چون بر او خواهیش فردا | پدید آید که سوسن یا پیازی
تو ای حجت بشعر زهد و حکمت | سوی جنت سخن دار از جوازی
بدین بر چرخ دانش آفتابی | بدانش حله دین را طرازی
دل گمراه را زی راه دین کش | برا از تو گرد نتواند نهازی
بحکمت طبع را بنواز در زهد | چنین دانم که بر خویش می نوازی

شادی و جوانی و پیشگاهی | خواهی و ضعیفی و غم نخواهی
لیکن برآرد تو نیت گردون | زینت بکار اندرون تباهی
خواهی که بمانی و هم نمانی | خواهی که نکاهی و هم نکاهی
چند انگه فزودی بکاهی ایراک | بر سیرت و بر عادت گیاهی
چاهیست جهان ژرف با بد و در | جویم همی بخت و گاه و شاهی
در چاه کجا و شیر چگونه باشد | نشنود کسی پادشاه چاهی
ای در طلب پادشاهی از من | بر پرسی که چه چیز است پادشاهی
با خوی ستوران مشو بگه بر | بر گاه چه نشینی چو اهل گاهی

مردم چو پذیرای دانش آمد
گردنش بدادند مرغ و ماهی

چون گشت بدانش تمام آنکه
گردن ننهدش چرخ و دهر داهی

دانش بنود آنکه پیش شاهان
یکباره قدت را کنی دوتاهی

این آن بود ای پسر نه دانش
یکباره چنین جز مباش ساهی

درویشی اگر بی تمیز و علمی
هر چند که با مال و ملک و جاهی

آن علم نباشد که بر سپیدی
بنهادش نبشته است از سیاهی

علم آن بود ای که مردمان را
برخواند ازین صنعت الهی

این علم اگر حاضر است پیشت
یزدان بتو داد پیشگاهی

ور نیستی آگاه ازین بجویش
زیرا که کنون بر سر دو راهی

پرهیز کن از لهو از آنکه هرگز
سرمایه نکرده است هیچ لاهی

مشغول مشو هیچ ازین ستوران
از علم الهی بدین ملاهی

دینست سر و اینجهان کلاهست
بی سر تو چرا در غم کلاهی

با مال و سپاهی نه دین و دانش
هر چند که بی مال و بی سپاهی

در دانش و دین نیستت بجاهی
هر چند که با تخت و تاج و گاهی

امی مانده بگرد از خویش غافل
از امر الهی و از نواهی

از جهل تو می زکشته چه باشد
جز ره چه بری ظن بی گناهی

با سفاهت

از علم پناهی بساز محکم
تا روز ضرورت بدو پناهی

پندی بده ای حجت خراسان
روشن که تو بر چرخ فضل ماهی

زیرا که تو در شارستان حکمت
با نعمت و مال و دستگاهی

بگذر ای باد دلفروز خراسانی
بر یکی مانده به یمگان دره زندانی

اندرین تنگی بی راحت بنشسته
خالی از نعمت و از ضیعت دهقانی

برده این چرخ جفاپیشه به بیدادی
از دلش راحت و از تنش آسانی

دل پر از انده تر از پر دانه
تن گدازنده تر از نال زمستانی

داده آن صورت و آن هیکل آبادان
روی زی زشتی و آشفتن و ویرانی

گشته چون برگ خزانی ز غم غربت
آن رخ روشن چون لالهٔ بستانی

روی برتافته از خویش چو بیگانه
دستگیرش نه بجز رحمت یزدانی

بی گناهی شده همواره بر او دشمن
ترک و تازیک و عراقی و خراسانی

فریه خوانان و خزاین هیچ بهانه
که تو بدمذهبی و دشمن یارانی

چه سخن گویم من با سپه دیوان
نه مرا داد خداوند سلیمانی

پیش نایند همی هیچ که گر ز دور
بانگ دارند همی چون سگ کهدانی

از چنین خصم کی اشتت نیندیشم
بگه حجت یارب تو همیدانی

لیکن از عقل و امنیت که از دیوان — خویشتن را نکند مرد نگهبانی
مرد هشیار سخن دان چه سخن گوید — با گروهی همه چون غول بیابانی
که بود حجت بیهوده سوی جاهل — پیش گوساله نشاید که قرآن خوانی
نکند با سفها مرد سخن ضایع — نان جو را که دهد زیره کرمانی
آن همی گوید امروز مرا بد دین — که بجز نام ندانند ز مسلمانی
ای نهاده سر اندر کله دعوی — جانت پنهان شده در قرطه نادانی
بکه باید کردن دین ز پس احمد — چیست نزد تو برین حجت برهانی
تو چه دانی بود آنکه سخن لنگست — تو همی بر اثر استر او رانی
چون تو بدبخت فضولی ز چه کرابان — انده جهل خوری و غم حیرانی
سخت بی پشت بوند ضعفا قومی — گر تو پشت سپه قوت ایشانی
چون نکوشی که بپوشی شکم و عورت — دیگر از آنچه دهی جیزه گریبانی
گر کسی دیبا پوشد تو چرا نازی — چون خود اندر سلب ژنده خلقانی
بر تن خویش ترا قرطه کرباسی — نه چو بر جانت دیبای سپاهانی
فضل باران نکند سود ترا افسردا — چون پدید آید آن قوت پنهانی
هیچ از آن فضل خداوند ترا بهری — تا سزاوار ندیدت و ارزانی
پیش من چونکه نخسبند تنان هرگز — جیزه پیش ضعفا چونکه همی لانی

فوائد

وزن

عز و همند سخندان تو بر خندد — چو مر آن بیخرد از تو کبریانی
گر ترا یاران ز باد و زر کاهند — چون تو بر سیرت و بر سنت دیوانی
سیرت و راه زنان داری لیکن تو — خبر که بستان و ز رز صنعت بستانی
روز با روزه و با ناله و تسبیحی — شب با مطرب و با باده ریحانی
باده پخته حلالست بنزد تو — که تو بر مذهب بو یوسف نعمانی
کتب حیلت چون آب زبر داری — مفتی بلخ و نشابور و هری رانی
بر کسی چون ز قضا سخت شود بندی — تو مر او را بحیلی تخته بگردانی
با چنین حکم مخالف همی بینم — تو فرومایه قدر زاده شیطانی
تا بگفتاری بر باریکی نخلی — چون بفعل آئی بر خار مغیلانی
من از استاد تو و زند تو بیزارم — تا بدانند مرا امت دو جهانی
اگر از خانه و از اهل جدا ماندم — جفت گشتم با حکمت لقمانی
پیش داعی من امروز چو قضا ثابت — حکمت ثابت بن قره حرانی
داغ مستنصر بالله نهادستم — بر بر و سینه و بر برهنه پیشانی
آن خداوند که صد شکر کند قیصر — گر نبات الذهب از دوش بدرمانی
فضل دارد چو فلک بر زمی از بخشش — سنگ درگاهش بر لعل بدخشانی
میرزادست ملک زاده بدرگاهش — بلی از ترکی و از خانی و سلمانی

جسمانی

گر بُد آنحضرت و جدان و نیاکانش
پیش ازین آمده بودند بمهمانی

همچنین جان و جهان بر خلق گرا باشد
جز کسی را که ندارد در جهان ثانی

ای ز ترکیب شریف تو شده حاصل
غرض ایزدی از عالم جسمانی

نور از اقبال و ز سلطان تو می‌جوید
چون بیابد ز شرف کوکب سرطانی

اگر عاصی شد مر جد تو آدم را
چون ترا دید بسی خورد و پشیمانی

گر به دو بنگری امروز یکی لحظت
طاعتی کرد و بیچاره و فرمانی

روی زمی حضرت آل نبی آوردم
تا بدادند مرا نعمت دو جهانی

گیتی امید باقبال تو می‌دارد
کار او گر دو شمشیر بنشانی

چون بد و بنگری آنگاه بصلح آید
این خلاف از همه آفاق پریشانی

چون ببغداد و فرود آی و پیش آید
دیو عباسی و فرزند بقربانی

سنگ یکسان ذره زمین من بی طاعت
فضلها دارد در لؤلؤ عمّانی

نعمت عالم باقی چو مرا دادی
چه بر اندیشم ازین بی فره فانی

گر خرد را بر سر شمار خویش افسر کنی
سخت زودا ز چرخ گردان ای پسر سر بر کنی

دیگرت گشته است حال تن ز گشت روزگار
همچو حال تن سزد گر حال جان دیگر کنی

پیش از آن تا این فزون منظرت ویران شود
جهد کن تا بر فلک زین به یکی منظر کنی

علم انبیا

علم انبیاء او کن مر عمل را بام او
در برو پرهیز تا یکدم او را در کنی

در چنین منظر چو بگذاری فریضه کردگار
بهتر آن باشد که مدح آل پیغمبر کنی

ننگ داری زانکه همچون جاهلان نوک قلم
بر مدیح شاه و امیری قلم را تر کنی

گر بسر بر خاک خواهی کرد ناچار ای پسر
آن به آید کان ز خاک پی شبّر و بر کنی

بر سرت بو یا چو مشک و عنبر سارا شود
گر تو خاکستر بنام آل او بر سر کنی

هم تقصر باشی ار دل را بمدح مصطفی
معنی از گوهر طرازی لفظ از شکر کنی

جز بمدح آل پیغمبر سخن بگشای هیچ
گر همیخواهی که گوش ناصبی را کر کنی

ای پسر پیغمبری را تاج کی شاید شگفت
گر تو بر سر روز محشر ماه را افسر کنی

گر تو با اقبال و حشمت بنگری اندر جحیم
پر سلاسل قعر او را باغ پر عرعر کنی

در جهان دین میان خلق تا محشر بسی
کار این اجرام و فعل گنبد اخضر کنی

گر براه این جهان خورشیدها رهبر شده است
سوی یزدان مان همی عقل را رهبر کنی

نیست نیک اختر کسی کش چرخ نیک اختر کند
بل که نیک اختر شود هر کس که تو نیک اختر کنی

هر که از فضل تو و آل تو امنکر شود
خوبی معروف او را زشتی منکر کنی

گر بروی تازه سوی روی آتش بنگری
روی آتش را همی چون تازه نیلوفر کنی

فضل و جود و عدل ایزد خدمت کوثر کند
چون تو روز حشر مجلس بر لب کوثر کنی

او در مسکین گر ابراهیم از و بیزار شد
گر تو بپذیریش با پیغمبران همبر کنی

بی‌شک این جهال امت ... بی پسنی بحق   دشمنانند این ز امت گر سخن باور کنی
دشمنی با اهل بیت تو همی بی مر کنند   همچنان کاحسان تو با ایشان همی بی مر کنی
ای عدو آن عنبر مکن کز جهل خویش   کوه آتش را اگر دامن در همی چنبر کنی
گر ترا خطاب ابتر باید و خال و عم بود   چون ز نسبی امن تو چندین داوری عمر کنی
ورنه در دل کفر داری چون شود روت سیاه   چون حدیث از یزید و از شیعت حیدر کنی
کیستی تو بچه دزد و به مرده کی   تا همی از جهل قصد جنگ شیر نر کنی
دشمن این شیر هرگز کی شود از دل برون   تا همی تو خویشتن را امت این خر کنی
رو تو با آن خر و مانکذار با این شیر خویش   خر ترا و شیر را چو که چندین شر کنی
جز که رسول بی‌پسنی خویشتن را گر بجد   خاک را خواهی همی تا همبر عنبر کنی
شرم بادت مر ترا زانکه پیش ذوالفقار   آب آتش سازی و ... کنی
هر پیمبر را برادر بود حیدر سوی خلق   گر بنازم من بدو چون روی او ... کنی
مرد را همسایه هرگز جز برادر کی بود   لیک خر را خیره باشد با اسد همبر کنی
بت نباشد جز ز نور مرد سی خود دیده   زین سبب لعنت همی هر روز بر ... کنی
تو امان ساختی ... هم از نور ... همچنین   بس بهی شکر اگر ... عقل را داور کنی
آنکه پیغمبر بگشت ... ست منحوس تست   تو همی او را الجلیت بر سر منبر کنی
خشم یزدان بر تو باد و بر ... تو باد   آن ... لعنت چه بر آن در کنی

منت این مکن که تو بخت ... خویشتن   مرد را بنده کنی تا دان به محشر کنی
من ... آل حیدر و زهرا کیستم   تو همی ... بند به گوهر کنی
گر به بیند چشم تو فرزند زهرا ...   آفرین از جانت بر فرزند و بر مادر کنی
دل ز مهر چهر او چون جنت الماوی کنی   چشم خویش از نور او چون زهره ازهر کنی
ای ... ز نسل ... آل مصطفی   خنجر کلکونت را کی سر سوی خاور کنی
چین را بنده شود گر تو برو بر چین کنی   قیصرت سجده کند گر روی سوی قیصر کنی
جان اسکندر ... سر بگردون بر برد   گر تو نعل اسب خویش از تاج اسکندر کنی
وقت آن آمد که روز کین چو خاک کربلا   آب دریا ز خون عدو احمر کنی
ای نبیره آنکه از او شد جهان خیر خیر   دیر بر باید که تو عدل ادرا خبر کنی
مستطر اعدای دین را بر زمین هامون کنی   منظر خویش از فراز برج دو پیکر کنی
دشمنان را در خور کردار ایشان ... عدل   عدل باشد چون جزای خاک خاکستر کنی
بنده را ... سند بخشی ... کار را طراز   کمترین را بر زمین خاور ان مهتر کنی
آب دریا را گلاب ناب گردانی بعدل   خاک صحرا را بوی عنبر اذفر کنی
خود نباید زان ... لشکر ترا بر خلق دهر   در بیابد تا ز نجوم آسمان لشکر کنی
هر ... کیستی ... عدل فرد ... جست   آنچه امروز از نکو ... همی ایدر کنی
زین چنین ... برو کو هر ... حجت ... داست   گر تو جان از دین خویش از زیور کنی

ای آدمی بصورت و بی هیچ مردمی | چون بی عقل دیو چه فرزند آدمی
گر اسب نیست استر و نه خر تو هم چنو | نه مردمی نه دیو یکی دیو مردمی
کم دید چشم من چو تو زیرا که چون کمند | هموار پر ز پیچ و پر از تاب و پر خمی
چون چشم هیچ بین ز می جز این نیست هنر | پر چشم همچو بیره و بی بر خمی
بی هیچ چیز و فضل همه سر از فضول | همچون زمین شوره که بی کشت و بی نمی
آن به که خویشتن برهانی ز رنج خویش | گر رنج خویش زاده شود ای پسر غمی
کژدم که درد و رنج دهد مر ترا ز تو | روزی همان بسی نخوری و برکردمی
اندر دست کژدم بد را بلاک سرش | از فعل بد تو نیز سر خویش ای دمی
از مردمی بصورت جسمی مکن پسند | مردم بدان نه که تو خوب و محتشمی
مردم بدانشی تو چو دانا شوی رواست | گر بنده ای بجسم و یا ترک و دیلمی
نامی نکو لاین که بدان چون بخوانمت | در جانت شادی آید و در دولت خرمی
مفضل بمعنی نتوانی شدن بفضل | گر نیستی بنسبت مفضل بلعمی
حاتم میان ما بسخاوت سمر شده است | حاتم توئی اگر بسخاوت چو حاتمی
چون خود کنی بدیر ترود او جانت جهل را | از نام خویش چون خر گرگ و چرا رمی
فاضل کنش نامت اگر نجید و جد | تا فضل را بدست بیاری بیارمی

چون گشته

چون گشته زبان پلاس سیه در پشت | تا بسته بچگلس تو سوی جربی
بر آسمانت خواند خداوند آسمان | بر آسمان چگونه توانی شد از زمی
واکنون که خوانده اند تو را لبیک گفته | در کار خود چو مرد پشیمان چرا جمی
تدبیر بر شدن بفلک چون نیستی | چو کار و بار خویش نگیری بمحکمی
یکی پیش خود نبز شدستی نه یک بدست | پنجاه سال شد که درین بند و بیغمی
که پیش و هر پیر نخواهد شد اسیری | تا کی امید بیشی و تا کی غم کمی
درویش رفت مفلس همیشه از جهان | درویش رفت خواهی اگر نامور جمی
کس را وفا نیامد ازین بیوفا جهان | بر خاک تیره طمع نو رچون دمی
رفتند همرهان تو بیچاره روز و شب | ناکام و کام از پس ایشان همی چمی
آگاه نیستی که چگونه کجا شدند | بگذشت بر تو چرخ و زمانه بمبهمی
هر کس نکو کرد نبود و نه دو نیز نو | از نیکوی کرت بسیاهی و مظلمی
این گفت ار نجانه که در دین شوی | ایمن شوی از آتش اگر چند مجرمی
واکنون گفت بقول شهادت عفو کنند | گر تو گناهکارترین خلق عالمی
رفتن بسوی خانه کرات آرزوست | زاندیشه دراز نشسته بماتمی
از بیم تشنگی تبایات همیشه تو | در آرزوی قطره کل آب زمزمی
گر راست گفت آنکه ترا این امید کرد | سیرو مجال و مهید باچند بر جسمی

چون تو نه‌ای ره سوی آسمان دین | گیت گفت آن دروغ و کرد آن تجفی
از تو رو هیچ علم نباشد مگر بعدل | ایزد ستوده لشکر راست حاکمی
گمراه گشته ز پس رهبران کور | گم رفته راه راست ولیکن تو خودکمی
هرچند چو سوی خران بوز کند مست | گندم ز جو بهشت سوی ما کند همی
بدانی که تا بدانی همی از آنکه | جستی بجهل خویش نه جاهل معلمی
وز ذات پاک سیمین خضر و سر قیمت | وامروز خود بزیر حریری و ملحمی
رستن بمال منت بعلت و کار کرد | خیره محال چند با چند بر حسمی
دست خدای گیر و زین ترف په آی | گر با هزار جور و جفا و مظالمی
واند بعقل مردم دانا که برز همین | دست خدای هر دو جهانت قاسمی
ای درد مند مرد شو خیره زین طبیب | زیرا نشسته بر در عیسی مریمی
ایمن برو براه ز کس هر تو مجوی | هرچند بد دلی که تو همراه رستمی
ای حجت زمین خراسان بشعر زهد | جز طبع عنصریت نشاید بخادمی
گر سوی اهل جهل بدین متهم شدی | سوی خدای بهر ابراهیم ادهمی
گر خیر که دین تست رسول تو در دلم | ای کرد کار حق بسترم تو عالمی

گرت باید که تن خویش بزندان ندهی | آن به آید که دل خویش بشیطان ندهی

دیو مهمان دل تست مگر تا بگزاف | این گزین خانه بدان بیهده مهمان ندهی
از تو او را حسد راه داد اندر دل جای | گر همی خواهی تا خانه بماران ندهی
گر تو مر آز و حسد را بسپاری دل خویش | نه بد آنچه تو خواهی بتو تا جان ندهی
از بر جانت نگهبان بلا گشت بکوش | تا مگر جانت بدین زشت نگهبان ندهی
گر بره راست ترا دیو فریبنده ز راه | چونکه از طاعت و دانش حق یزدان ندهی
شاه را پیش حریف نپخته پخته منهی | موش را گر ضعیفست یکی نان ندهی
آشکارا دهی از اندک و بسیار زکوة | رشوت حاکم جز در شب پنهان ندهی
هرچه کار ز ابیری تو همی از حق خدای | پیکان جز که بسلطان و بتاوان ندهی
از غم فرد سرا و کر آن یک درم است | کودک خویش باستاد دبستان ندهی
هرچه کار ز ابدل از پس نهی از پی مزد | آن بکار بزه جز که زبن دندان ندهی
گر ترا دیو سلیمان ز سلیمان بفریفت | چون همی حق سلیمان بسلیمان ندهی
پر فضولست سرت هیچ نخواهی شب و روز | گر تو این بستانی کهن آن ندهی
پیشه سخت نکوهیده که ز بیدی چه بود | گر فلان زر بستانی و به بهمان ندهی
دل درویش بسوز و ستان خود و بده | گرت باید که تنت باتش سوزان ندهی
چه بود نیک بیندیش تدبیر خرد | گر ز خاید بستانی و بجهدان ندهی
جان بر پایه همی چون بفروشی نخیز | چیز بر پایه همان به که بارزان ندهی

دیو بی فرمان نشنید و بر گردن تو   چو تو گردن بخداوند فرمان ندهی
شاخ زنبور بر انگور تو افگند سستی   چون نیت کردی کانگور بدهقان ندهی
نیت نیک بساز تو بنیکی و صلاح   دل بسیار مگر خیره بمستان ندهی
گوهری از زر و از صنعت از گشت و درو   بر تابستان باشی آب زمستان ندهی
چه طمع داری در جملهٔ صد رنگ بهشت   چون بدرویش یکی خرقهٔ خلقان ندهی
مر سوزن را چون نانی دشوار دهی   مر فلوسی را دینار خراسان ندهی
از تو درویشان گر پلاس نیابند و گلیم   مطرب باز اخر دیبای سپاهان ندهی
وام خواهی بنخواهی گر افزون و حرب   باز اگر باز دهی خر که بنقصان ندهی
ورنی داوری و درد سر و جنگ و جلب   جز همه عاریتی جز بگروگان ندهی
دعوی دوستی یاران داری همه روز   چونکه دانگی بکسی از پی ایشان ندهی
ای فضولی تو چه دانی که بوند ایشان   چون تو دل در طلب طاعت و ایمان ندهی
ورگفت چون نه ای حق شریعت بنماز   ور زمان چونکه بخوانند حق قرآن ندهی
تو که نادانی شاید که قسا حق خویش   یکی دیگر بیچاره و نادان ندهی
گرگ بسیار فتاده است درین صعب رمه   آن بباید که خر خویش بگرگان ندهی
سخن حجت بپذیر مگر تا گزاف   سخنش را بسزاوار خراسان ندهی
خر نماند نظر سنبل و ریحان بنهار   که مر این خر رمه را سنبل و ریحان ندهی

همه فساد بود ز نعمان تو گوش   بخرد تا مکر افسار نبهمان ندهی

ای مانده بگور جهل تنگ حالی   بر من ز چه بیچاره بدسگالی
از کار تو دانی که پیکی هم   هرچند تو بدبخت و تنگ حالی
دانی تو که چون خوارم من عزیزم   زیرا که منم زر و تو سفالی
از جهل که آن ملک تست جانم   چون جای تواست از علوم خالی
نالیدنت از جهل خویش باید   از حجت بیچاره چند نالی
از مال مرا چیزهاست بهتر   چون دشمن من زبهر مالی
فضل و خرد و مال کردنا ید   بازرق و خرافات و بدمحالی
هرچند که من چون درخت خرما   پر خارم تو شکسته نالی
این حکم خدایست رفته بر ما   او بار خدایست و ما موالی
هرچند که پشم است اصل هر دو   بسیار بهاست از پلاس قالی
گر تو بتقفا با درفش کوشی   دانی که سیلی حال بر محالی
آن به که چو چیزی محال جوید   زندیقه تو گوش او بمالی
برتر مشو از حد و نه فروتر   هش دار و مقصر مباش و غالی
برنا که خویش اگر بنا شی   جز رنج نه بینی و جز نکالی

بنده چو چند اوفتد خود نباشد ... نه چیز زوالی چو لایزالی
هرچند که نیک و رزم باشد ... بر سر ننهند هیچکس نهالی
هرچند که سیم اند پاک هر دو ... بهتر ز حرام بود حلالی
نوروز به از مهرگان اگرچه ... هر دو دو زمانند اعتدالی
ای گشته بدرگاه میر چاکر ... دعوی چکنی حیزه و رجالی
دنیا چو رهی پیش من عیالت ... تو پیش یکی چون رهی عیالی
گردن ننهد جز مر اهل دین را ... این زال فریبندهٔ زوالی
دانا چو ترا پیش میر بیند ... داند که تو بدبخت پر ضلالی
چون خویشتن از رهی شدستی ... از بیخردی خویش بی کمالی
همواره دوان در قفای شاهی ... مر یوز طمع را بدل غزالی
مر باز جهان را بتن تذروی ... گویی که مگر شاه را غزالی
هرسو که کشندت روشی که هستی ... ور زیر طمع زمه چون دوالی
گاهی بکشاکش رهی و گاهی ... بی کار که گویی که جوالی
بر مذهب و بر رای میر بانی ... بر خویشتن از کسی وبالی
ور سست لگامی و بیقراری ... برتر ز مهی ال را امثالی
با باد جنوبی شوی جنوبی ... با باد شمالی شوی شمالی

قذالی

ور دیگر ...

در دیگ خرافات کفچلیزی ... تا وقت سحر مانده در جدالی
بر منبر شبگیر و بامدادان ... با اخبرنا و قال قالی
در مسجد دلتنگ و پر ملولی ... در مجلس خوش طبع و بی ملالی
در فحش و خرافات عندلیبی ... در حجت و آیات گنگ و لالی
بی قول جناب جوی پر نفاقی ... زیرا که عدو رسول و آلی
گویی که مسلمانم و ندیدی ... هرگز تو مر اسلام را حوالی
تو زادهٔ مخنث چگونه بینی ... چون دشمن آلی ز بد خصالی
ای شاخ درخت زقوم و دوزخ ... منحوسی و نگون بخت و بد نهالی
جز سرنگون سوی قعر دوزخ ... منحوس کی زالی اگر نوالی
اکنون کن از آتش خدا اکنون ... بر چشمهٔ آب خوش زلالی
گر روی به آل پیمبر آری ... از چاه بر آیی بچرخ عالی
قارون شوی ارچند در سؤالی ... خورشید شوی گرچه نو هلالی
امروز همی از سؤال نالی ... وآن روز ز نالی ز بی سؤالی
ازآن شوی چون الف اگرچند ... امروز بزیر طمع چو دالی

دیبا ز سخن میفزاید

چه چیز بهتر و نیکوتر است در دینی ... سپاه و ملک ز ضیاع و زر و زمینی

سخن گزیده‌تر و بهتر است سوی حکیم — ز هر چه هست درین هکذا بی معنی
بدین سخن شده تو رئیس جانوران — بدین نهادند ایشان ز بیع و شری
سخن که بانک تواست او جدا گرنه چه شد — زبانکشان دگران جز بحرفهای هجی
نگاه کن که بدین حرفها چگونه خبر — بجان زید رساند زبان عمرو و عیسی
درین حدیث هنر نیست سوی جانوران — خرد گوای منست اندرین قوی دعوی
سخن ز جمله حیوان بما رسید چنانکه — ز ما بجمله بجان بنی رسید سُنی
سخن نهان ز ستوران بما رسید چو وحی — نهان رسید زمانی نبی بکوه هُدی
دو وحی خوب شود مردم ضمیر بینا را — ببین تو گرچه نبیندش خاطر اعمی
ستور و مردم و پیغمبران سه مرتبت‌اند — بدین دو وحی جدا مانده هر یک از دگری
اگر گزیده بوحی است نبی خدای رسول — تو ای گزیده ز حیوان بجملگی بر وی
بدان سبب که ندیدن کسی بچشم بود — بدست پسند قصاب الاعزاز فزلی
بلوح محفوظ اندر نگر که پیش تواست — درو رسی کرد جبرئیل و بو یحیی
به پیش تست و لیکن خط فرشتگان — کسی ندانی خواندن کزافری امی
گر یاد نداری که چشم تو نشناخت — بخط خویش الف را اگر بجهد ازلی
خط فرشتگان را کسی نخواهی خواند — چنین بری آوری کردن و لجاج و مری
بچشم قول خدای جهان را بشنو — گر از سخن بشنوده‌است گفته دینی

براه چشم

براه چشم شنو و از درخت قول خدای — که من خدای جهانم بطور بر موسی
سخن نگوید جز با زبان و کام شکر — نگفت نیز مگر با گفت سخن حسنی
جز از شکر از نیست در جهان آنرا — شکر همی نکند جز بسوی کام انیی
روا بود که نیابد ز خلق از خدای — اگر که سوی یکی بهتر از همه مجری
شنود قول الهی و کار کرد بر آن — جهان بجمله ز چرخ و بروج تا بثری
نداد این زمی و آب هیچ کار جز آنکه — بجهد روح نما را همی دهند اجری
ز حل همی نکند آنچه هست کار زحل — سهی همی نکند آنچه هست کار سهی
همیت گوید هر یک که کار خویش بکن — اگرت چشم درست است در نگر باری
خدای ما سوی ما نامه نبشت شگفت — نبشتهاش هویدا و آنکهاش هجی
شریف‌تر سخن مر وراست کین نامه — ز بهر این سخنان کرد و کارکرد انشی
سخن که دید سخنگوی و عالم زنده — چنین سزد سخن کردگار خلق بلی
رسول خود سخنی باشد از خدای بخلق — چنانکه گفت خداوند خلق در عیسی
ترا سخن ز بدان داده اند تا تو زبان — برافکنی بخرافات چند تا که چخی
سخن بمنزلت مرکبی است جان ترا — برو توانی رفتن بسوی شهر هدی
در هنر نگشاید مگر کلید سخن — هم او گشاید درهای آفت و بلوی
گهی سخن خنک نیز خنجر است و سنان — گهی سخن شکر و قند و مرهم است و طلی

زبان بکام در امنیت مرد دانا را | حذرت باید کردن بسی از آن نفی
سخن بسیار و بیهوش را بهند و بلا | سخن رساند بسیار را بعهده ولوی
مباش سخن خویش فتنه چون طوطی | سخن نخست بیاموز و پس بده فتوی
باسب و جامه بنیکو چرا شدی مشغول | سخنت نیکو باید ز طیلسان و بردی
سخن بجوی نه زر و زن که حق تعالی از من | که آن بپا بود و نیستان جلال بری
روا بود که ز بهر سخن مصبر شوی | وگر بهمه بهل جان و دل دهی بکری
که کیمیای سعادت در این جهان سخن است | بزرجمهر چنین گفته بود با کسری
دریغ دار ز نادان سخن که نیست صواب | به پیش خوک نهادن نه من و نه سلوی
زنا بود که سخن را باهل جهل دهی | زنا مکن که نخواست زنی خدای رضی
سخن ز دانا بشنو ز بون خویش مباش | اگر حقیره چو مجنون سخنت را لیلی
بر باشد از شکم ماهی در شب دریا | بیک سخن چو شنودیم یونس بن متی
اگر بخواهی تا خیره و مخجل مانی | مگوی خیره سخن جز که بر اساس و بنی
برادرند بیکجا دروغ و رسوایی | بسی بتر بسوی عاقلان ز مرگ فجی
دروغ سوی سخن پیشگان روا نشود | وگرچه روی ریا را همی کند آری
دروغ گوی که جز نکال و شهره بود | چنانکه سوی خردمند شهره شد مانی
بکمره بیه ز نخجت بوصفهای سخن | پر از معانی شعری بروشنی شعری

شبی تاری

يصف الليلة الظلماء ويعظ الخواص من الدنيا

شبی تاری چو ساحل دمان پر قیر دریایی | فلک چون پر ز سیسنبر برگ نیل اندود صحرایی
نشیب بوده و بالا همه خاموش و بی‌جنبش | تو گویی هر یکی مدهوش و درمانده بسودایی
زمانه زنج بقطران بشسته و ز نقش آسوده | که گفتی نافریدستش خدای فرد فردایی
نه از هامون سوادوی بحر هیچ گه رسته | نه نیز از صبح صفراوی بجنبد ایچ صفرایی
نه نور از چشمها یارست رفتن سوی صورتها | نه سوی هیچ گوشی نیز ره دانست آوایی
بدل کرده جهان یکسر بستی را بنابستی | فرومانده بدینکار اندرون گردون چو شیدایی
برآسوده ز جنبشها و قال و قیل دهر ایدون | که گفتی نیست در عالم نه جنبانی نه رویایی
نمید از صعب تاریکی و تنگی اندرین خیمه | نه چشم از من شخصی نه جان خفته رویایی
مرا چون چشم دل بی خلق چشم سر بسوی شب | چو اندر لشکری خفته یکی بیدار شهایی
کواکب را همی دیدم بچشم سر چو بیداران | بچشم دل همی دیدم یکی بیدار دانایی
ندیدم تا بدیدم دوش چرخ پر کواکب را | بچشم سر درین عالم یکی پر نور خضرایی
اگر سیر ابصار در هند بستی نکو بنگر | ستاره زیر ابر اندر چو سرّ از زیر حنّایی
چو خوشه اختران پروین فرشته نه بسیره بر | بزرد کو بر آن آراسته جوزا چو دارایی
نهاد چشم سرخ خویش را عیوق زی مغرب | چو از کینه معادی چشم نهد زی معادایی
چو در تاریکیه یوسف منور مشتری در شب | درو زهره بمانده در و حیران چون زلیخایی

کنید مرستی چرخ کفتی پر ز گوهرها | نجوم ایدون چو رهبانان ترسا چون چلیپائی
مرا بیدار مانده چشم و گوش و دل که چون یابم | بچشم از صبح برقی یا بگوش از وحش آوائی
که عقل از چه بمانده نفس بی دانش همی داند | که در عالم نباشد بی نهایت هیچ پیدائی
چو زاغ شب بجا لمبا رسید از حد جا لمقا | برآمد صبح رخشنده چو از یاقوت عنقائی
گریزان شد شب تیره ز خوبی صبح رخشنده | چنان چون باطل از حق گشته ناپیدا ز پیدائی
خجل گشته انجم پاک چون پوشیده رویانی | که او درشان نه پسندد و نی پوشیده جائی
همه همواره در خورشید پیوسته بنا چاره | بکل خویش پیوندد سر انجام هر اجزائی
چنین تا کی کنی حجت تو این وصف نجوم شب | سخن را اندرین معنی نگنجد می درازائی
ز بالای خرد بنگر یکی در کار این عالم | از یرا کز خرد برتر نباشد هیچ بالائی
یکی دریاست این عالم پر از لؤلؤی گوینده | اگر لؤلؤی گویا کسی دیده است دریائی
زبانت آب دریائی و این اشخاص کشتیها | ندید این آب و این کشتی مگر هشیار بینائی
ز هر بیش و کمی کان خلق اندر خود پدید آمد | که ناپیدا نخواهد شد ز دنیا صعب غوغائی
فلان از بهر بهتان تا مرادر همیده چون گیرد | از او پوشیده هر ساعت همی سازد معمائی
همی بینم بچشم دل بلها در ز بهر آن | که رسته ماند قبائی ز نده یا فرسوده کیتائی
محسن را دگر کمتری جانازا دگر کیدی | و جعفر را دگر رودی و صالح را دگر رائی
رمیان و سران دین و دنیا را یکی بنگر | که تا بینی که کس کسی با باد پیمائی

نه تخم ثمر زائی

بچشم سر نکو کن پس بدل بنیدیش تا یابی | یکی با شرم پیری یا یکی پر شور برنائی
کجا باشد محل آزاد کاز ادر چنین وقتی | که بر هر گاهی و تختی نشسته میر و مولائی
مدارا کن بمدد کردن جهان را اسبچو آزادان | که از تنگی کشیدن به بسی کردن مدارائی
اگر دانی که نا مردم ندارد قیمت مردم | مبر سر خویشتن را خیره زین مردم همانائی
زمینی بر گشادی کر غدار و بی پایگی | نیابی ره بسر بر کر ز زراق و کانائی
بخوردار و لا بخور را هستش همه فقتار جهان یکسن | سر استر ز نال و قف کشتش چو جوزائی
تو لی بر دانش از دانش آن که مغز ترب از چه | نبیره سمی بنیش قیطائی و لوقائی
حصاری بر خور سندی نمیدیم خویشتن ایمن | حصاری خرد بهین نگرفت از بیش یا پیچ کندائی
شکیبا کرده انگشت کز من بطاعت طمع دارد | از یرا کارش قیا دولت تا بتی شکیبائی
مطیع آل پیغمبر مرا هستا کجا یابد | و از آن پس کم کز دباز خلق و دانیت همتائی
خداوندی که بر خاک دست خویش نفشاند | ز هر قطره بخاک اندر پدید آید ثریائی
ز بینیش و لقای او نجوم سعد را بخشی | نه با پهنای ملک او فلک را هیچ پهنائی
محل ذات علی مرا جو دوش کم پیش من | نه دانایست دانائی نه والا نیست والائی
من از دنیا ملوسائی سیمی با هم بدین اندر | که از دنیا و دین بس ... نابید سوائی
سپاس آن پیهال و یاری قدرت توانا را | که دنیا بد توانائی بعالم بر توانائی
یکی دیبا طرازیدم نگاریده بحکمت | که هرگز ناید و ناید چنین از روم دیبائی

نکانا

درختی ساختم مانند طوبی خرم و زیبا | که هر لفظیش و نیاریست و هر معنیش خرمائی

ای شده مشغول بنا کردنی | کرد جهان بیهده تا کی دنی
آهن اگر چند گران شد ترا | سلسله باید ازو ده منی
چونکه نشوی بجز از روی جهل | برنکشی از سرت اهریمنی
آنچه نه خوشتست از نیکو برش | تخمش خواهم که نه پیرا کنی
عمرت شاخیست پر از بار و خار | چون همه خارست همی بر چنی
مردم اگر جان و تنت از چه روی | فتنه تو بر جانی و بر تنی
جانت برهنه است و ترا این بار و پود | بر تن باریک همی بر تنی
پوشش پوشش خرد است تن | تو ز همه این تن چون جوشنی
جان تو چون بفکند این جوشنت | باز ده جوشنت این روشنی
گفت بجان ای پسر این جان تست | مادر بانی و پسر رهزنی
در شکم مادر خود نیک بخت | چونکه نکو شبکه بحاصل کنی
بر طلب طاعت و نیکی و زهد | چونکه نزد دامن تکبر در زنی
مریم عمران نشد از قانتین | جز که بپرهیز و بزور زنی
طاعت بینی که صلاحست و بخت | خوردنی مست نه پوشیدنی

جهد کن ار عهد تر اشکند | تا تو که عهد کسی نشکنی
از تو گر وا بدا کر دانکه | در شکم مادر گردد غنی
چون تو که باشد که ترا بخت نیک | مادر زادی بود و معدنی
گرت مراد است کزین ژرف چاه | خویشتن ای پیر برون افکنی
زین همه یکسو شو و از دل بشوی | ریم فزونها که در سینی
تو بشل بخرد و علم و زهد | فتنه این خانه بی روزنی
دیو دل از صحبت تو برکند | چون تو دل از مهر جهان برکنی
بسته درین خانه تاریک و تنگ | شاد چرائی که نه در گلشنی
هر چه همی جز دو بخواهد گرفت | خوردتر از سرمه اگر آهنی
چون تو بسی خورده است این کنده پیر | از چه نشینی تو بدین ایمنی
دی شده و امروز نپاید همی | دی شده تو منتظر بهمنی
گاه گریزانی از باد سرد | گاه بر امید گل و سوسنی
روی بدانش نه و رنجه مکن | دل بغم این تن فرسودنی
تا نشود جانت بدانش تمام | فخر نشاید که کنی بر منی
دشمن دانا شدی از فضل او | فضل طلب کن چه کنی دشمنی
موذن بازار مزن و بد مگوی | لحن خوش آموز و تو کن موذنی

جای حکیمان مطلب بی هنر | زانکه نباید ز کدو بار و نی
مرد خردمند بحکمت شود | تو چو خردمند بپیرا بنی
بار خدای سبزت اندر است | مردم را گر نکنی کردنی
جای تو ایوان و که و گلشن است | کاهلیت کرد چنین گلخنی
نیز نخواهمت گلیم و پلاس | چونت به پشم که خز او کنی
ور به پسندی بستوری چنین | تا باید یار غم و شیونی

پیشه این چرخ چیست مفتعلی | تا بدیش از خلق شرم و نه خجلی
یک هنرستش که عیب او ببرد | انکه ز ولیت فعلش بدلی
صبر کنم تا جهان از آنکه همی | کار نباید نکو به تنگدلی
از تو جهان را نخ خویش چون گسلد | چون تو از و طمع خویش بگسلی
بر سر خرما مشو بطمع رطب | گر بباید که دستها نخلی
از پی نان آبروی خویش مبر | آب بکار آیدت گر آب و گلی
گرچه گل چونت آبروی بود | تو نه گلی تو طری و تازه گلی
گرت نباید بد و خلا و خلد | عادت کن بی همی بی خللی
گرت مراد است که عدول بری | دست بکش از دروغ و مفتعلی

نقل سعی علی و محمد افکنی | خیره چگونی محمد و علی
تا چو شبه کیوان فروز و نهلد | کی رهد انگه به گل ز تنگدلی
جلد بمی مردمی همی پدید کنی | تنگدلی غم کنی ز بی علی
چونکه نه مشغول کار خویشتنی | باد عمل چون ز سر برون نهلی
روبهی از بهر چه همی طلبی | چونکه ز بی حاصل و مفتعلی
چونکه نباشی بکار ایزد و حق | هیچ بکار فلان و بی دلی
غافل اندر نماز و چشم بدر | پیش شه از بیم دست در بغلی
پت نشستی وز پیچ خزدی | نیستی آگه که در ره اجلی
اتش و خمر حرام هر دو یکیست | خالد گفت از محمد البجلی
اتش تنگ بجانت در شلد | چون تو بخمیر حرام در شلی
از قبل جنگ ریش با همکان | روز و شب اندر خصومت و جدلی
سیم نباشد اگر برون نکنی | مال یتیم از کف وصی و ولی
بی عمل و رو غنت نانت و خوان | تا بستانی جهود را علی
بانگ با اندرون و خانه تهی | تو نبشل مردمی نه دغلی
نزد خداوند تو بجوی و نه | هیچ نخواهی ز بندگان بحلی
وای تو گر وعده خدای حق است | امر عاصی نیست پنهان ازلی

خزان

دگر ره باز با هر کوهساری / نگار آورد پیدا غار غاری
همان کس خز برتن بود قرطه / همی از خز بربندد ازاری
بباراند حصاری گشت کهسار / شود هستی حصاری بی در حصاری
همی فرش زمین در نوردد / شمال اکنون ز هر کوهی و غاری
خزان از مهرگان دارد پیامی / سوی هر باغ و دشت و مرغزاری
پر از باد است که را سر دگر بار / گران تر زو ندیدم بادساری
چو ابدالان همه شب وز رکوع است / بباغ اندر ز بر هر میوه داری
ز هر شاخی یکی میوه در آویخت / چو از پستان ها در شیرخواری
چو پستون ز پیداران بخواهد / شمال از سرو رخت اکنون شماری
ز چندین پرده و زیور عروسان / کنون مانده فراوان روزگاری
نماند باغ عروسی روی بندی / نه طوق و یاره و نه گوشواری
به هر حمله شمال اکنون بریزد / گلی ناکرده خون لاله زاری
بلی زار است کار گل ولیکن / بزاری نیست همچون لاله زاری
بخون اندر همی غلطد که دهقان / نه چندین خون او را خواستاری
بهی بر شاخ از این اندوه مانده است / ز تن زرد و همچون سوگواری

جهان

جهان چون شادخواری بود لیکن / بماند آن شاد خوار اکنون چو خواری
به پیری و بخواری باز گردد / بآخر هر جوان و شادخواری
جهان با مجلس صحبت بجوید / گزو برناورد روزی دماری
چو گشت آشفته گردد بی گناهی / رهی و بنده همش پیشکاری
چه بخوبیت این بر بار محنت / حرونی پر عواری بی فساری
بسا بالا ز خردمندان کسی را / که او را اندرین خرفیت باری
نگه کن تا برین خر کس نشسته است / که این بدخو کرد دستش فگاری
از و پرهیز کن چون گشتی آگاه / که جز فعل بد او را نیست کاری
منش بسیار دیدم و آزمودم / چگویم گویم این بار نیست باری
خراز عذر و جفا هر چند گشتم / ندیدم کار او را پود و تاری
کجا دوری پدید آید هم آنجا / زند بد فعلی برانگیزد غباری
ترا گر غمگساری داد گیتی / دلت شاد است و داری کار و باری
نه آنگه کار غمگینی نبودی / نبایستیت هرگز غمگساری
نیاید تا نباشد جرم و عذری / نه صلحی تا نباشد کارزاری
جهان جای خلاف بر فزود است / جز این مر مرد را زانجاست داری
تو معذوری که نشناسی از یرا / نخفته است هنوز از دهر خاری

تو با او ای پسر رو گر بهوش آمدت … پدر را هیچ عذری نیست باری
گرفتم در نگارش روزگاری … کنون شاید گزو گیرم کناری
اگر من با جنت یارم بر تن خویش … نگردم جز که پرهیز اختیاری
نگرد این اختیار از خلق عالم … جز ابدالی حکیمی بختیاری
خلافت اهل دین را اهل دنیا … بداند هر حکیمی بی مداری
مراد نیست جنت و یار هرگز … ز جفتی بایدم خرد وین زیاری
اگر با من نسازد اهل دنیا … بمن بر زان نباشد هیچ عاری
بزندان سلیمانم ز دیوان … نمی پیچم ز یار و نه ز زواری
شود باطل چگونه حق هرگز … اگر حق را نباشد حق گذاری
خرد ما را بکار آید اگر چند … نمی دارد بکارش نابکاری
خرد بار درخت مردم آمد … بدو باغی جدا گشت از چناری
خرد را بر دلت بنگار زیرا … ازو به نیست مر دل را نگاری
سواری کو خرد بر تو سوار است … که همچون تو نبیند کس سواری
مرا شهریست این دل پر ز حکمت … مرا این تا به بینی شهریاری
بگوش دل نگر زی من که چشمت … یکی از من ببیند از هزاری
ببین در لفظ و معنیهام در نظم … بهاری در بهاری در بهاری

مرا این روزگار آموزگار است … کزین به نیست مان آموزگاری
ز بسیاری که بردم بار رنجش … شدم گرچه نبودم بردباری
مجوی از کس شکاری گر نخواهی … که جوید دیگری از تو شکاری
خرد بسنده ترا شرم نثار است … نثاری کان بهست از هر نثاری

تمیز و هوش و فکرت بیداری … چون داد ترا خبیر جباری
تا همچو ستور بی خور و بی پوشش … کوشش کنی و مال فراز آری
از خال و عم نباشدت بستانی … وانگه زید و خاله بسپاری
تعطیل باشد این و نپندارم … من چیز زین بسی که تو پنداری
من دین خویش را سه گوا دارم … بیداری و نماز و شب تاری
حیران چرا شدی بنگار اندر … زین بس نگر که چه چیزی بنگاری
چیزی نگر که با تو برون آید … زین گرد گرد گنبد زنگاری
دارا برفت مفلس ازین عالم … با او برفت ملک و جهانداری
عمر ترا همی ز تو برباید … گر هم همی کنی تو به هشیاری
جز علم نیست بهتر ازین عالم … با او برفت ملک و جهانداری
عمر ترا همی ز تو برباید … گر هم همی کنی تو به هشیاری

جز علم نیست بهره تو زین عالم زنهار کار خوار نینگاری
از بهر علم داد ترا ایزد تمییز و هوش و فکرت و بیداری
ایدها ز بهر علم بکار آید نز بهر بیهشی و سبکساری
گر کار بند باشی ایدها را در مکر و غدر سخت ستمکاری
ایدها با عطای خدا آمد پوشیده از ستور بهمواری
وایزد بدین شریف عطا ما ان بگزید بر ستور بسالاری
وآنها کزین عطا نه همی یابند پستی که مانده اند بدآن خواری
خواهی بدار و خواهی بفروشش خواهیش کار بند بدشواری
دانی که نیست آن خر مسکین را جز جهل هیچ جرم و گنه کاری
گر خر ترا خری نکند روزی بر جانش تازیانه فرو باری
تو مردمی بطاعت یزدان کن تا از عذاب آتش نازاری
زیرا که خر ز در چوب آمد پس چون تو بی خرد ز در واری
تو با خرد خری دستوری را جز خر چرا همیشه خریداری
بار درخت مردم علم آمد ای بی خرد تو چون سپیداری
گر در تو این گمان بغلط بردم پس چونکه هیچ بار نمیداری
از پند خوب و سخن حق سیری وز هرزه ژاژ و باطل ناهاری

با روی چون نگاری و دانش نه گویی مگر که صورت دیواری
از جان یکی شکسته بشیزی تو وز تن یکی مجرد دیناری
نیکو ولی ناخوشی چنین باشد پالوده مزور بازاری
مردم ز راه علم بود مردم نه زین تن مصور دیناری
تا خامشی میان خردمندان مردی تمام صورتی و کاری
لیکن که سخن پدید آید از جان و دل ضعیفی و بیماری
خاموش بهتری تو مگر باری لیکن برون شودت بر هواری
گویی که از نژاد بزرگانم گفتاری آدمی تو نه کرداری
بی فضل کمتری تو ز گنجشکی گرچه ز پشت جعفر طیاری
بیچاره زنده بود ای خواجه آن گور مردگان طلبد یاری
ننگست بر تو چون نداری جز اسب پدرت و اشتر عماری
چه سود چون همی ز تو گند آید گر تو بنام احمد عطاری
فضل پدر ترا نه بفضلی تو چونکه گر خویش نمی خواری
گشتی مکن بجامه که مرد ازا ننگست و عار گشتی و عیاری
خاکست کالبد بچه آرائی او را چرا بخوارش نگذاری
مرده است بی حکمت نشود زنده گر سر بسر بزرش بنگاری

پولاد نرم کی شود و شیرین ... گرچه در انگبینش بیاغاری
هر چیز باز باصل شود بآخر ... گفتار رود کی کند و زاری
چون باز خاک تیره شود خاکی ... ناچار باز نار شود ناری
وآزاد کرد و آنکه ازین زندان ... این گوهر منور زنهاری
جانت آسمانیست بری باکی ... چندین برو مشو به نگونساری
زین جاهلان بدانش یکسو شو ... خیره مباش غره به بسیاری
بیزار شو ز دیو که از شرش ... دانا نرست جز که به بیزاری
زین کور و کر لشکر بیزاری ... گر بر طریق حیدر کراری
سوی من ای برادر معذوری ... گر سر به هنر کرده نمی آری
ای حجت خراسان در یمگان ... گرچه به بند سخت گرفتاری

چون آسیات بینم ای چرخ آسیائی ... خود سوده می نگردی ما را همی بسائی
ما را همی فریبد گشت دمادم تو ... من در تو چون بپایم گر تو همی نپائی
ای بس وفا و مهری گر دوستان یکدل ... نور و جمال و رونق خویش همی ربائی
هر کو همیت جوید تو زو همی گریزی ... اینت بسم زشتی و آثار بیوفائی
بسیار گشت دورت تا مرد بی تفکر ... گوید که قدیمی بیحد و منتهائی

آیا برادر و سمت آینده و گذشته ... وآنرا بوقت حاضر باشد ازین جدائی
پس تو بوقت حاضر نزدیک مرد دانا ... از رفته انتهائی وز مانده ابتدائی
پس تو که روزگارت با اولست و آخر ... هرچند دیر مانی میرنده همچو مائی
وآنرا که نی عبارت یابد همی در آید ... بر محدثیت پس با برگشت تو گوائی
هرگز قدیم باشد جنبنده مکانی ... زین قول می بخندد شهری و روستائی
بر گرد باغ بی بر شاخ و خلیده خاری ... تاریک چاه و ناخوش زشت و درشت جائی
جز زاد و ساختن را از بهر راه عقبی ... هشیار و پیش بین را هرگز بکار نائی
آنرا که دست و رویت چون بوستان ببوسند ... چون گرگ زود و دستش بخاری و بخائی
صیاد و بی محابا هرگز چو تو ندیدم ... غدار و کشنده پیری پرمکر و ناروائی
هرگز بس تو آید از مکر و از مرائی ... گوئی که من ترا ام چونانکه تو مرائی
ای داده دل بدنیا از پیش و پس نگه کن ... بندیش تا چه کردی بنگر که تا بکجائی
از بس خطا و زلت ناخوبها کردی ... در چنگل عقابی در چنگ اژدهائی
گر هوشیاری آری امروز بایدت جست ... ای هوشیار مردم زین اژدها رهائی
زین اژدهای پیسه نتواندت رهاندن ... ای بر خطا و زلت جز رحمت خدائی
با خویشتن بیندیش امروز تا بدانی ... کز فعل خویش هر چیز زشت را سزائی
رفتند همرهانت بنشین بساز توشه ... ور معدن قرار از زین منزل فنائی

جز خواب و خور ز هیچ نیامد بکارت گر ستوری — بر سیرت ستوران کردی همی چرائی
گر تو ز بهر خدمت رفتی به پیش میران — اندر غم قبائی تو از در قفائی
از بسکه بر تو بر گشت این آسیای گیتی — چون مرد آسیابان پر گرد آسیائی
واکنون که از تو بنهفت آن بت رخ زدوده — آن بت که مهر او را از دل فرو زدائی
چندین چرا خرامی آراسته بکشتی — در جبه بهائی گر هستی بهائی
تن زیر و زیب و زینت جان بی جمال و رونق — با صورت رجالی بر سیرت نسائی
گر تو بکرد خواهی زان پیش باید این کار — گر تفت باز خواهند این گوهر عطائی
کی باز گشت خواهی زی خالق ای برادر — آنگه که نیز خدمت مخلوق را نشائی
چون بر تو هیچ طاقت بر گردنت نماند — آنگاه کرد خواهی پرهیز و پارسائی
گر همت توانیت ای بی تمیز بس تو — با کردگار عالم در مکر و کیمیائی
در سوی تو صواب است این کار سوی دانا — والله که بر خطائی حقا که بر خطائی
چون آشنا نباشد ابلیس کرم پیشه — با زرق و مکر یابی یا چاره آشنائی
شگفت گر ندانی جز مکر خلق ایراک — چیزی نماند جز نام از دین مصطفائی
بازار زهد کاسد سوی فسوق رایج — آنکه نه خوار دانش گشته روان مرائی
آب طمع ببرده است از خلق شرم یارب — ما را تو ای نگهبان زین آفت سمائی
تو شعرهای حجت بر خویشتن بحجت — برخوان که کهن گشت آن گفته سنائی

این کهن گیتی

این کهن گیتی بر آرد تازه فرزندان نوی — تا کهن گشتیم و تو نوانیت ز یبا جادوئی
مادری دیدی که فرزندش کهن گردد بگرد — چون کهن بادش آسیا باز آید نوی
هر که از نو گشت مادر او کهن گردد بسی — همچنین آمد معکوس از قیاس مستوی
کی شود غره بدین رنگین مزور جامهاش — چون ز فعل زشت این بدکنده پیر گه شوی
کدخدائی کرد نتوانی برین ناکس عروس — زانکه کس را نامده است از خلق او کدبانوی
چون بخواهیش او بصد لابه بسیج اندر ترا — راست چون رفتی پس او پیش آرد بدخوی
حال او چون رنگ بوقلمون نباشد یکنهاد — گاه یار است و گه دشمن چو تیغ هندوی
چون کلانت آمد که گشته است دیگانه مر ترا — آنگهی باید ترسیدن که پیش آید دوی
آنچه زیر روز و شب باشد نباشد یکنهاد — راه از اینجا کم شده است ای عاقلان بر بانوی
ساز رفتن را همان دایم روان در پیش تو — در دنیا بماید الکس پیش تا کی دوی
این کهن گیتی کهن گردد چو تو چون بهشتی — بر زبان تا کی و بر ترمی تا کی نوی
گر همیدانی بحق آنکه هرگز نغنود — گشت واجب بر تو کاندر طاعت او نغنوی
ای هنرپیشه بدین اندر همیشه پیشه کن — نیکوئی تا نیکوئی یابی چو خواهی نیکوئی
شاد کردی جان چو حدیث داد نوشروان کنند — داد کن باش و حقیقت کن که نوشروان توئی
گر همی خواهی که نیکوگوی باشی گوش دار — کی توانی گفت نیکو تا تو اول نشنوی

هر که او پیش خردمندان بزانو نامده است / با خردمندان نشاید کردنش همزانوی

دل قوی باشد چو دامن پاک باشد مرد را / ایمنی ایمن چو شد دامنت پاک و دل قوی

نیک خو گشتی چو کوته کردی از هر کس طمع / پیش رو گشتی چو کردی عاقلان را پس روی

گشت مدت تیر عمر و تو بغفلت برزگر / هر چه کشتی بیگمان امروز فردا بدروی

بغفلت ۴۲

گندمت باید شدن تا در خور مردم شوی / می خورد چو خر ترا تا تو بسبزی چون جوی

نیست مردم جز که اهل دین حق ایزدی / تو ز اهل دین بنادانی شده ستی منزوی

از پس شیران نیاری رفتن از بس بد دلی / از پس شیران برو بگذار خوی آهوئی

طبع خر داری که تا مردم تو رغبت کنند / کی خورد مردم ترا تا سبزه چون بازوی

تا نیاموزی اگر پهلو نخواهی خسته کرد / با خردمندان نشاید جستنت هم پهلوی

زانکه سنگ کرد را هر چند چون لولو بود / گر بشناسی تو بشناسدش مرد لولوی

خویشتن را از اهل بیت مصطفی گردان بدین / دل مکن مشغول اگر بی دینی از بی گیسوی

قصه سلمان شنودستی و قول مصطفا / کو ز اهل البیت چون شد با زبان پهلوی

داروست علم است علم حق ببوی من ولیک / تو گریزنده ز رسنده روز و شب زین داوری

هر که بوی داروی من یابد از تو پیکان / گو بیت تو بر طریق ناصر بن خسروی

شعر حجت بایدت خواندن ترا گر آرزوست / نظم خوب و وزن خوب و لفظ خوش معنوی

ای گنبد

ای گنبد زنگارگون ای برشده وارونه چون / هم تو شریف و هم تو دون هم کژ رو و هم رهنمون

دریای سبز سرنگون پر گوهری آشفته ها

انوار ظلمت را مکان بر جای بر دایم تازیان / ای مادر با مهربان هم سالخورده هم جوان

گویا ولیکن بی زبان جویا ولیکن بی قفا

گر خاک چون دریا کنی گه شاخ بر جوزا کنی / گه خوی بد پیدا کنی که باد دیده دریا کنی

گه سنگ چون مینا کنی گه خار بستان ضیا

فرمانبر و فرماندهی قانون بشادی غمدهی / هم پادشاهی هم رهی بحری بلی لیکن تهی

تا زنده زی گمرهی سازنده با ناسزا

چشم تو خورشید و قمر گنج تو پر در و گهر / جود تو هنگام سحر هم بر حجر هم بر شجر

نا دیده بینا بر روار و بید از نم نما

همچون کنون زر گر شود برگ رزان چون زر شود / صحرا ز بیم اصفر شود چون چرخ در چادر شود

چون پرده دختر شود خورشید رخشان بر سما

گلبن توان اندر چمن عریان چو پیش بت شمن / زیبا سمین از سمن نه سوسن و نه نسترن

همچون غریب ممتحن پژمرده باغ بینوا

اکنون صبا مشک شم آید برون از جبل شم / لولو برافزاید علم چون ابر آرد زنم

چون بر سمن ننهی قدم در باغ چون بجهد صبا

بر بوستان لشکر کشد مطرب بچون اندر کشد چون باتیغ خنجر بر کشد گلبن وشی دیبر کشد
بلبل ز گلبن بر کشد در کله دیبا نوا

گیتی بهشت آیین کند پر لؤلؤ نسرین کند گلبن پر از پروین کند چون ابر برگ بین کند
آهو سمن بالین کند وز نسترن جوید چرا

گلبن چو تخت خسروان لاله چو روی نیکوان بلبل ز ناز گل نوان وز چوب شکر پی روان
کشته روان در روی آن پوشیده از وشی قبا

ای روزگار بی وفا ای کینه پرور دغا احسان تو هم بر بلا زانکه بر تو مبتلا
ظاهر رفیق آشنا باطن روان خوار اژدها

ای دور فرزند خوار ای بیقرار ای بیمدار احسان تو ناپایدار ای سر بسر عیب و عوار
اقوال خوب پرنگار افعال سرتاسر جفا

ای زهر خورده قند تو بگسسته بیدار پیوند تو من خسته‌ام فرزند تو سیرم ز مکر و پند تو
بگسستم از من بند تو جز بگزین وصیا

خیر الوری بعد النبی نور الهدی فی المصطفی شمس الندی فی المغرب بدر الدجی فی الموکب
ان لم تصدق فاصعب انظر الی فوق السما

آن شیر یزدان روز جنگ آتش بروز نام و ننگ آفاق از و بر کفر تنگ از خلقش آمیخته رنگ
از سوده خاک تیره رنگ ای مرحبا المرتضی

همچون قیصر سلطان شب عصیان عصیان ارب علمش رهاند از سبب بنده‌ش بعجم همچو عرب
اندر خلاف او نوب اندر رضای او بقا

عالی حسامش سر درو خورشید دین ازو رو بدخواه او مملوک شو سر حقایق زو شنو
آن او صیا را پیشرو قاضی دان انبیا

ای ناصر انصار دین از اولین و آخرین هرگز نه بیند دور بین چون تو امیر المؤمنین
چون روز روشن شد مبین آثار تو بر اولیا

ایشان زمین تو آسمان ایشان مکین و تو مکان بر خلق چون تو مهربان کرده خلایق امتحان
روز بزرگ تو امان ای ابتدا ای انتها

ای در کمال اقصای حد همچون نهاز اندر عدد ور نسل تو مانده ولد افضل خدای تا ابد
دین امام حق معد بر فضل تو ما نی گوا

بسیار غزو و سروری آن بیند انس و پری قصرش ز وی برتری برتر ز چرخ چنبری
و انگشترش از مشتری عالی تر از روی علا

گردون دلیل گاه او خورشید بنده جاه او تاج زمین درگاه او چرخ و نجوم و ماه او
هستند نیکو خواه او دار ندا و خوف و رجا

ای کد خدای آدمی فرخنده ای بر زمی معنی چشمه زمزمی ال عیسی بن مریمی
لابل امام فاطمی نخل نبی و اصل عبا

هر عقل را دعوی توئی هر نفس را معنی توئی   هر روز را تقوی توئی فردوس را معنی توئی

دنیا توئی عقبی توئی ای یادگار مصطفی

دین پرور و اعدا شکن روزی ده و دشمن فکن   چون شیر ایزد بوالحسن در روز گرد انگیختن

چون جد خود شمشیر زن ابر بلا اندر دغا

افلاک زیر همتت مریخ دور از صولتت   برجیس بندهٔ طلعتت ناهید نغمه‌گر مدحتت

گر نیستی در قوتت از بحر خواجه اشتها

خواجه مؤید کز هنر در نفس معنی برد   چون بحر او موج آورد جان پرور و دین گسترد

باقیت آن گوهر در باداشت جاویدان بقا

ای چرخ دولت را قمر بحر ریاست را گهر   شمع جلالت را سپر ای کز تو بر جان مطر

گر عاقلی در وی نگر تا گرددت پیدا عجب

هر سر بر دان معتمد در پاس مروارید مد   وانگه که بگشاید عقد اعدا اندر جبه

از گوش باید تا جسد با او کند حکمت ادا

اکنون که یابند امام اندر بیان او تمام   از نظم او فاخر کلام از فر او دین را نظام

آن مؤمنان را اعتصام آنجا که پرسند از خدا

تا ساکن و جنبان بود تا زهره و کیوان بود   تا تیره و رخشان بود تا عالم و نادان بود

تا غمگن و شادان بود زان ترس کار پارسا

ملک امام آبا و باد اعداش بر بیداد باد   از دین و دنیاش داد باد آثار خواجه داد یاد

اقبال او شیرین باد با او شاد و دشمن در تعب

قطعات

آن چیست یکی دختر دوشیزهٔ زیبا   از بوی و مزه چون شکر و عنبر سارا

رو بسته نیابی اگرش از زنی کارد   هر چند تو با کارد نبری او تن تنها

چون کارد زدی شکمش پیش تو بنهد   مانند دو کاسه که بود پر ز حلوا

ای رواگرده فریبنده جهان بر تو فریب   مر ترا خوانده و خود روی نهاده به نشیب

اینچنان بجز از خواب و بازی مشمر   گر مقری بخدا و برسول و بکتیب

برو از بد یکی نادره تعویذ نویس   تا نیابد پس از این دیو فریبنده نهیب

بهره خویشتن از عمر فراموش مکن   ره گذارت بحجابت نکند از حبیب

دامن و جیب مکن جهد که زربفت کنی   جهد آن کن که تو پاک کنی دامن و جیب

زیور و زیب تو نه انست حریر و زر و سیم   مرد را نیست بجز از علم و خرد زیور و زیب

گر شود عز و شرف بر سر تو افسر و تاج   تا تو مر علم و خرد را نکنی زیب و رکیب

خویشتن بر گزه بهمان و جهستت فلان   گر همی خنده و افسون خواهی مفریب

خجلت عیب تن خویش و غم جهل کشد / کودکی کو نکشد مالش استاد و عتیب
پند بپذیر و چو گره ز گل سخت مرم / جاهل از پند حکیمان برمد و گرد و نشیب
سر متاب از خرد و گفته بر گرد و ز دوغ / چوب بر مغز مخر جامه بر گوش دو ریب
ای برادر سخن نادان خاریست درشت / دور باش از سخن بیهده آسیب آسیب

زرق دنیا اگر من بخرم دم تو مخر / ور کسی بر سخن دیو شبیه تو نشیب

ای بزرگ ده چشم دل خفته از خواب / بشنو سؤال خویش و جوابی بده صواب
بنگر بچشم دل که دو چشم سرت هرگز / دیده است چشمه که درو نیست هیچ آب
چشمه است و آب نیست پس این چشمه چون بود / این نکته ایست طرفه ولی هیچ پیچ و تاب

گاهی پدید باشد و گاهی نهان شود / دادم نشانی بشل سیمو آفتاب

نشنوده که زیر چناری کدو بنی / بر رست و بر دوید برو بر بروز بیست
پرسید از آن چنار که تو چند روزه / گفتش چنار سال مرا بیشتر سی است
خندید از و که من از تو به بیست روز / برتر شدم بگو تو این کاهلی چیست
او را چنار گفت که امروز ای کدو / با تو مرا هنوز نه هنگام داوریست
فردا که بر من و تو وزد باد مهرگان / آنگه شود پدید که از ما دو مرد کیست

روزی ز سر سنگ

روزی ز سر سنگ عقابی بهوا خاست / وز بهر طمع بال و پر خویش بیاراست
از راستی بال منی کرد و چنین گفت / امروز همه روی زمین زیر پر ماست
چون من که تواند که پرد در همه عالم / چه گر کس و چه قفنس و سیمرغ که عنقاست
بر اوج چه پرواز کنم از نظر تیز / بینم سر موئی همه گر در ته دریاست
گر بر سر خاشاک یکی پشه بجنبد / آن پر زدن پشه همان در نظر ماست
بسیار منی کرد و ز تقدیر نترسید / بنگر که ازین چرخ جفا پیشه چه بر خواست
ناگه ز قضا سخت کمانی ز کمینگاه / تیری ز قضا و قدر انداخت بر او راست
بر بال عقاب آمد آن تیر جگر سوز / کز عالم علویش بسفلیش فرو کاست
بر خاک بیفتاد و بغلطید چو ماهی / وانگه پر خویش گشود از چپ و از راست
گفتش عجب آمد که ز چوبی و ز آهن / این تندی و تیزی و پریدن ز کجا خاست
زی تیر نگه کرد و پر خویش برو دید / گفتا ز که نالیم که از ماست که بر ماست
ناصر تو منی را ز سر خویش برون کن / بنگر ز عقابی که منی کرد چها خواست

وعدهٔ این چرخ همه باد بود / وعده طلب کرد و نه ستاو تو د
باو شمر کار جهان آنکه نیست / تار جهان از بجز از باد بود

دانا داند که ندارد ز بطیع — آتش او جز که زبید ا دود
زود بعکس ز دولت بند آز — نا شوی از بند کی آزاد زود
جان تو مایه است و تنت سود کرد — سود بمایه بسی آباد بود
مایه نگهدار بدین و مخور — انده این سود مسو سار سود

بلکه تو گشتی و تو نیا از آنچه
نیز چنان کس منو سیار سود

چیستند آن دو خواهران که یکی — گاه زنده شود گهی بمرد
آن خورنده است و سخت و خشک ولیک — جز از آن خواهر دگر نخورد
آن مرین را خورد و لیکن باز — این مر آن را کس او خورد بمرد

هر دو خواهر بزیر پای تواند
سوی ایشان نگر بچشم خرد

چو بهار و بی که به مونس بود — بو یران درون خند مسعود باشد
باز زتب بخته بود مرغ لاغر — باز گاه دو دار چه بد عود باشد

زبند آز بجز عاقلان نجستند — وگر قنیع طمع خلق حریص خستند
کو زن و کور که استام زر نپیچیند — ز قید و بند و غل و بار رشته رستند

دگر ابر

وگر ابر ستامت لا جرم گردش — چو بنده گان و نیل حقیر بستند

نندیشم از کسی که بنا دلیلی — با من بسی کینه کشان دارد
بر سیاه را بهوا اندر — از غلغل پیکان چه زیان دارد

گر گویت چگونه شود — زنده گو هلاک شود
آب باز آب شود — خاک باز خاک شود
جانش زی مفراز شود — تنش زی مغاک شود

تن سوی پلید شود
پاک باز پاک شود

بره گرد حسد سوی از آنک — هر که بره حسد دو حبتر آید
چون بجد به بنگری بخوان بگمان بر — لقمه بارت بچشم چرب تر آید

مردم غلبان گرسنه گربه — گاه ننالد زار و گاه بچرد
آتش همی خوارد ار بی [illegible] چیز — ز تو چو فربه شد مهربانت نبرد
راست که چیزی بدست کرد و توی گشت — گر تو به بنگری چو شیر بغرد

این دهر با ستیزه چو بستیزد   شیر ژیان بدام در آویزد
مردوار آنکه آن بود دانا   کز مکر او بوقت بپرهیزد
یا لگه ازو جدا شود فردا   امروز خود ز طبع نیامیزد
زین زال دور باش که او دایم   چون گربه شوی جوید و بر خیزد
از بهر چه دوی سپس جفتی   کو روز و شب همی ز تو بگریزد

پند بدو دست من ای پور پار   چون بگزیدی تو بر آن نور نار
غره مشو گرچه نیابد همی   بیستون بهرام و ز شاپور بار
خانه معموری و مار است جهل   مار درین خانه معمور مار
زاید و مذکور بعقل مکن   جز که بعقل ای سره مذکور کار
جان تو تار است و تنت پود کرد   ایزد و در پود تو مستور تار
دیو سیاهست تنت خویشتن   از بد این دیو سیه دور دار
پیرهن عصیان بنداز اگر   آیدت از ملعم با عور عار
خمر مخور پور الکان دود خمر   مار شود در سر مخمور مار
پیر پدید آید و تو خواهد شدن   باز نیاید بتو ای پور پار

نکه کین زده

نکه کین زده صف دو انبوه لشکر   یکی زیکی ایستاده برابر
ز آن جای این و زین جای آن را   بگیرند هر دو بهر دو صف اندر
بهر سوی صف دو برادر مبارز   و با هر یکی پنج فرزند در خور
رسول شغب در میان همچنانشان   دوان زین برادر بسوی آن برادر
رسولی که پیغام او از پس او   همی ماند اندر میان دو لشکر
کند ناشتی هر دو لشکر ولیکن   همه روی بر روی بنشیند یکسر

نشنیده که دیدم یکی زیرکی   زردالوی فکنده بکوی اندر
چون یافتش ز روی ترش ناخوش   وان مغز تلخ باز بدوی اندر
گفت اکه هرچه بود بدلت اندر   نکهت همی بود بروی اندر

کسی بخانه دشتی دید هرگز   نه دیوار و نه در بل پیت و موجز
دو لشکر صف زده در خانهاشان   پس هر لشکری یکی مجا هز
وزیر و شاه و پیلان و سواران   ستاده بر طرف نهاده مبارز
پیاده با سواران جمله یکجان   وزیر و شاه بیفرمان و عاجز

بزخم و بند خویشتن گشته مشغول — نه آنجا کرده خون و نه هزار هنر

نه از خانه برون رفت آنکه بگریخت — نه خونریز ادیت بایست هرگز

چو شتیر ادیت بودای برادر — بجای بهمن بجای خویشی خوش

دو پهلویش چون آب زیبت و روشن — دو پهلویش تا خویشش چو سوزنده آتش

نگهدار بر خویشتن آب روی — مکن با فقر و مایه هرگز جدل

که چون عاجز آید بر بجا ماندت — چنانکه شود نزد عامه مثل

کز او جان نکوشد بجنگ اندرون — چو دستارش آشفته سازد بگل

ای هنر را گرفته بت خویش زبان زبون — تو خویشتن مده و سپرده دل مهربان زبون

اندر حریم تن نگرد جان تو قرار — تا ناوری دل از حرم دلبران برون

برگیر دل ز بلخ و بنه تن ز بهر دین — چون من غریب و زار بمازندران درون

زیرا که عیب و علت کند می کار را — سو آن علاج داند کرد و فسان فنون

دنیا ز من بخفت چو من دین بیافتم — طاعت همیم دارد و دندان کنان کنون

گر سر برآوری ز گریبان دین بحق — با ناکسان کلاه ز سر با خاسران سرون

بالال پیت

با اهل هیت خویش سر دین فراشتست — اینجات مانده در کف بیگانگان نگون

با اهل علم و مرد خردمند کن مکن — با مردم چنین مثل با سگان سگون

تا بر ز چوب گر ستون گر تو راستی — وین بانجز تو نیست سوی آسمان ستون

هشیار باش و راست رو در سوی ممتاز — در جوی دجر جهل چرا این تا بیان جیحون

معزت تهی ز علم و تهی معدت از طعام — بل تا چو جز کند برین جز بطان بطون

از بهر چرای پر شیوار هنر چین — بر اسب هوا گر دولت بار دگر زین

و نیست نهال شکر حکمت پورا — نماندش هر وقت از و بار شکر چین

مرتبه بر او بجز از حکمت نگشاد — حکمت برد از عارض و رخسار چو زرچین

آنیست ترا منزل ازدای سفری مرد — برگیر بلا زاد و همه بار سفر زین

طین است ترا اصل ولیکن بنگر — کان چیست که زو گشت چنین بار هنر طین

ای رفته چهل سال تن در ره دنیا — کز ره چه گشت دل هشیار تو در دین

راحت بنمایم سوی این گر تو نگیری — اندر دل از این پند پدروار پدر کین

دار گذاشت این و بپرهیز بطاعت — بشتاب و بپرهیز و دار ز دارگذر هین

بند از طبرزین چو طبرزد شنو پند — خرمن بطبرزد که کند کار طبرزین

[illegible]

چیست آن لشکر فرشتگان — گر بیاید از آسمان پران
سوی آن مرده که زنده شود — چون بشویندش آن فرشتگان
چیست آن مرده فرشته خوار — بهار و بربیز و تابستان

[illegible]

جوانی شد او را فراموش کن — سر ناتوانی در آغوش کن
ترا چند که تن وشی پوش بود — کنون چند که جان وشی پوش کن
اگر دیده جان همی بایدت — خرد تار و پود و سخن هوش کن
زنا دیدنی چشمها کور دار — زبیهوده ها گوش مدهوش کن
بدان هش بیدار و خفته بچشم — بشو خویشتن خنده خرگوش کن
بگفتار خیر و به بیدار حق — زبان عسکر و چشمها گوش کن
زجهرت بخوان آنچه یزدان نبشت — نبشته شیاطین فراموش کن
زحکمت بپوش جوهر جانت را — ولت معده ساز و دهن گوش کن
ز دین حکمت آمیز و بعطر را — با دیک سخن گنگ و خاموش کن
بلا گوش جویان دین هش اند — تو بیهوش در بلا گوش کن
اگر گوش تو زهر گرد این فلک — بدان هش تو زهر فلک نوش کن
و گر دوش از تو بغفلت بجست — بکوشش فرا شب یکی دوش کن

[illegible]

همه جور من از تغار یانست — گران آهم همی باید شنیدن
کنه تغار با زانیز هم هست — بگویم گر تو بتوانی شنیدن
خدا یار است گویم فتنه از تست — ولیک از ترس نتوانم چخیدن
لب و دندان ترکان ختا را — بدین خوبی نبایست آفریدن
که از دست لب و دندان ایشان — بدندان دست و لب باید گزیدن

بجمل بس از پی نثار عامه — مشغول چه باشی بهار نامه
تو خود و قلم کرد کار خلقی — احسنت ورنه ای هوشیار خامه
قول تو خط تو است مر خرد را — سایه کن و بیرون شو ز سایه
منوش کر پند خوب حکمت — بر گوش همه خلق خاص و عامه

بی خانه تر سپید نیز از آنکه خامه — معروف بخطا است نه بجانه
از شوم تن خویش سخت گردی — از جهل در بادیه بمانه
ابلیس ترا داد صد آتش — خود رفت بدانجای چاکرانه

چون فرو ماندی ز بد کردار خویش / پارسا گشتی کنون و نیک خو

آن مثل کز پیش گفتند ای پسر / من شنیدم کنون از بهر تو

گنده پیری گفت کش خوردی به بخت / مرد را نان نیستی بود آرزو

ولَهُ — **ایضاً**

بارخدایا اگر ز روی خدائی / طینت آدم همه جمیل سرشتی

طلعت رومی و چهره حبشی را / علت خوبی چه بود و علت زشتی

چهره هندی و روی ترک چرا شد / همچو دل دوزخی و روی بهشتی

از چه سعید او فتاد و از چه شقی شد / زاهد محرابی و کشیش کنشتی

چیست خلاف اندر آفرینش عالم / چون همه را دایه و مشاطه تو گشتی

هیچ نکوئی نکرده ای به چه آخر / در گل انسان وفا و شرم نکشتی

نعمت منعم چراست دریا دریا / محنت مفلس چراست کشتی کشتی

ولَهُ — **ایضاً**

چند گردی گرد این بیچارگان / بیکباره ابلهی از بس ناکسی

تا توانستی بدی چون عقاب / چون شدی عاجز گرفتی کرکسی

فاسقی بودی بوقت دسترس / پارسا گشتی کنون از مفلسی

ای به گفتار

ای به گفتار خوب بی کردار / بی مزه و نکو چو دستنبوی

روی مکن هر سوی و باز مگرد / از سخن خویشتن مباش چو گوی

گوی نه ای چون دو روی گشتستی / گوی کند هر زمان بهر سو روی

آنچه نخواهی همی که روی نگار / وآنچه نخواهی که شنویش مگوی

تم الکتاب الناصر المنصور بنصرة الله الملک القادر و المغفور بغفران الله یوم تبلی
السرائر بید الفقیر الحقیر المحتاج الی ربه الباری ابن المرحوم المغفور المبرور ثانی سحبان و تالی
مقال و ثمان آخوند ملا حسن المشهور بخوشنویس اسکنه الله فی الجنان و حشره مع الائمة
الی الملک المنان محمد الخوانساری غفر له و ستر عیوبه و قبل توبته و کان ذلک فی شهر
ذی حجة الحرام من شهور سنه ١٢٤٩ من الهجرة المبارکة
المیمونة المصطفویة صلی الله
علی هاجرها الف الف
تحیة و سلم
م م م